

سالوادور

niceroman.ir

نویسنده: مارال میم

آدرس کانال تلگرام : [@niceromanir](https://t.me/niceromanir)

نام رمان: سالوادور

نویسنده: مارال. میم

ژانر: عاشقانه - هیجانی

خلاصه: خسته از تداوم مرور از دست داده هایم، در تلاطم و هم‌انگیز روزگار، در بازی‌های عجیب زندگی و مابین اتفاقاتی که بر سرم آوار شدند، می‌جنگم! در برابر روزگاری که مهره‌هایش را بی‌رحمانه علیه‌ام چید... از سختی‌هایش جوانه می‌زنم و از عشق قدرت!

مقدمه:

از من تا من، تو گسترده‌ای.
با تو برخورددم، به راز پرستش پیوستم.
از تو براه افتادم، به جلوه رنج رسیدم.
و با این همه ای شفاف!
مرا راهی از تو بدر نیست.

زمین باران را صدا می‌زند، من تو را.
پیکرت زنجیری دستانم می‌سازم،
تا زمان را زندانی کنم.

«به نام خدا»

نفس عمیقی کشیدم و قدم‌های بی‌رمقم رو از شرکت بیرون گذاشتم. بار دیگه به سمت عقب برگشتم و به ساختمان بلند و بالای پشت سرم نگاه کردم. یک منشی ساده نیاز به چه امتیاز ویژه‌ای داشت که من رو دیده و ندیده رد کرد و گفت
صلاحیت کار در شرکتش رو ندارم؟
زیر لب طعنه‌زنان گفتم:
- خدایا کرمت رو شکر!

به سمت ایستگاه اتوبوس پا تند کردم، تولد مادربزرگ نزدیک بود و من پول اضافی برای کرایه‌ی تاکسی نداشتم. پس اندازهام در حال تمام شدن بود و ولخرجی رو برای خودم منع کرده بودم. کی فکرش رو می‌کرد یک روز دختر فرهاد ایران منش اینطوری قرون به قرون دخل و خرجش رو حساب کنه؟ کسی که حتی معنی پس انداز رو نمی‌دونست. روی نیمکت رنگ و رو رفته‌ی ایستگاه نشستم. یادآوری پدر

قلبم رو منفجر می‌کرد!

آخه چطور ممکن بود یه مرد بچه‌اش رو ول کنه به امون خدا و با یک زن غریبه به دیار غربت بره؟ طوری که هیچ اثری ازش باقی نمونه؟ به بهانه‌ی قرض و قروض شرکتش همه چی رو فروخت و فرار کرد؛ این بود پدری که بیست و دو سال سر سفرش بزرگ شده بودم؟!

گوشه‌ی شالم رو به بازی گرفتم. دلم پر بود! اما باید قوی می‌موندم؛ به خاطر خودم، به خاطر مامان پری، به خاطر بابا احمد! تنها دارایی‌هام از این دنیا؛ پدر بزرگ و مادر بزرگ مادریم.

با ایستادن اتوبوس از عالم تنهاییم بیرون کشیده شدم و سوار اتوبوس بزرگ زرد رنگی شدم که غیر من چندین نفر دیگر رو هم مهمون خودش کرده بود. دیگه آدم‌های این اتوبوس رو هم کم و بیش می‌شناختم! این مسیر راه همیشگیم شده بود برای رفت و آمد؛ این بود که تقریباً چهره‌های آدم‌ها در ذهنم جا خوش کرده بود.

به سمت ته اتوبوس رفتم و روی صندلی همیشگی نشستم، صندلی گوشه کنار پنجره. گرمای تابستون عجیب خفهام می‌کرد! مثل پتکی بود به سرم که سردرد رو مهمون جون و تنم می‌کرد! سرم رو به شیشه تکیه دادم و خیره شدم به شهری که در این ساعت از روز در اوج شلوغی خودش بود. آدم‌ها می‌اومدن و می‌رفتند؛ ماشین‌ها، اتوبوس‌ها...

دست بردم به سمت کیف رنگ و رو رفته‌ی مشکیم و گوشی گرون قیمتم رو بیرون کشیدم؛ تنها یادگار از دوران خوشم! دورانی که کاش زندگی بساطش رو همون جا پهن می‌کرد. هندزفری رو وصل کردم، صدای آهنگ رو بیشتر کردم و چشم‌هام رو

بستم. آهنگ بی کلام بود و سوزناک! طوری که دوباره باعث شد تو گذشته غرق بشم... کجا رفت اون آوید خندان؟ دانشجوی پرستاری توی یکی از دانشگاه‌های غیرانتفاعی بودم؛ اما به لطف این رعد و برقی که درست خورد وسط زندگی، همه چیز نصفه موند! بابام رفت؛ هیچ چیز برام نموند! بعد از رفتنش تنها و بی کس موندم! تنها کسایی که داشتم پدر و مادر، مادریم بودن؛ ماوا و پناهگاهم شدن، وقتی حتی جایی برای خواب هم نداشتم. بابام همه چیز رو یک روزه نابود کرد! زندگی، دوست هام، همه‌ی دلبستگی هام.

تنها فایده‌ای که این خلا ایجاد شده برام داشت، همین بود که روی واقعی خیلی از انسان‌های زندگی‌م رو ببینم. دوست هام و... بهرآدا!

هجوم اشک رو زیر پلک هام حس می‌کردم. زود چشم هام رو باز کردم، نه! امکان نداشت گریه کنم، به خاطر کسی که به راحتی ترکم کرد، به راحتی تحقیرم کرد؛ طوری که صدای شکستن خودم، غرورم، دوست داشتنم، همه و همه گوش عالم رو پر کرد!

اخم کردم. پلی لیست گوش‌ی رو باز کردم و آهنگ شادی رو پلی کردم؛ اقلا با آهنگ خودم رو آرام و شاد نگه دارم. اتوبوس که به مقصد رسید، ازش پیاده شدم، سالانه- سالانه به طرف خانه حرکت کردم و جلوی در آبی رنگ خونه وایستادم و زنگ در رو فشار دادم. با دستمال کاغذی عرق روی پیشونی‌ام رو پاک کردم و زیر لب غر زدم:
- اه، پس چرا درو باز نمی‌کنن؟

چند دقیقه دیگه هم منتظر موندم. اه لعنت به تو آوید، باز هم کلیدها رو برنداشتی! همین‌طور خودم رو مهمون ناسزا کرده بودم که صدای پسری از پشت سر باعث شد به سمت عقب برگردم، می‌شناختمش! پسر همسایه‌ی روبه‌روی بود. با لبخند گفت:

- بازم پشت در موندین؟

عاجزانه سرم رو تکان دادم؛ درحالی که فاصله بینمون رو کمتر می کرد، باخنده گفت:

- شما همیشه با این مشکل روبه رو می شین ها.

حالا روبه روم ایستاده بود. از جیبش کلید خانه را درآورد و به سمتم گرفت و گفت:

- خاله پری رفته بیرون، گفت کلیدها رو بدم بهتون؛ می دونست پشت در می مونین.

دستم رو جلو بردم و بی تفاوت کلید رو گرفتم و گفتم:

- خیلی ممنون، لطف کردین!

روی پنجهی پا پیچیدم و کلید رو به قفل در انداختم تا بازش کنم که بازم صداش

اومد:

- آوید خانم، ممنون بابت کمکتون؛ نمره ی الف دانشگاه رو گرفتم.

درک می کردم که به نحوی می خواد سر صحبت رو با من باز کنه؛ اما نه من اون

آوید شر و شیطون چند سال پیش بودم که کرم بریزم و نیشم تا بنا گوش بره و

شروع به بازی دادن این پسر خجالتی بکنم و نه حوصله اش رو داشتم؛ برای همین

کمی به سمتش چرخیدم، طوری که نیم رخم رو به اون باشه، خیلی جدی گفتم:

- خواهش می کنم! زبان درس چندان سختی نیست که نشه باهاش کنار اومد؛ بازم

مشکلی داشتین من در خدمتم، فعلا با اجازه.

فرصت ادای جمله ی دیگه ای رو بهش ندادم و وارد حیاط نقلی خونه شدم و در رو

بستم... از کنار حوضچه ی دایره شکل کوچیک وسط حیاط گذشتم. بازم مادر بزرگ

شمعدونی ها رو درست کناره ی حوض چیده بود؛ هزار بار گفته بودم که گرما پدر

این گل های بیچاره رو درمیاره، اما هر بار خودم هم گوینده و هم شنونده بودم!

کیفم رو پرت کردم جلوی در خونه؛ گلدون ها رو برداشتم و بردم روی ایوان و زیر سایه گذاشتم. با رضایت سری تکون دادم و به سمت ورودی رفتم، تا خواستم وارد خونه بشم، دوباره به خودم تشر زدم! زندگی لوکس و بچه پولدار بودنم باعث می شد حتی یادم بره کفش هام رو قبل از ورود به خونه در بیارم! خم شدم و بند کتونی های سفید رنگم رو باز کردم و روی قفسه ی جاکفشی کنار ورودی گذاشتم. کیفمم برداشتم و وارد خونه شدم، به هیچ عنوان نمی خواستم ناراحتی پیدا نکردن کار رو به بابا احمد نشون بدم؛ برای همین لبخند پت و پهنی رو مهمون صورتم کردم و به سمت اتاقش قدم برداشتم.

با صدای تقریبا بلندی گفتم:

- یالله!

این هم تیکه کلام جدیدم شده بود! توی چارچوب در ایستادم و با همون لبخند همیشگیم نگاهش کردم، درحالی که سعی می کرد کمی سرجاش نیم خیز بشه، گفت:
- خوش اومدی، خسته نباشی.

لبخند زنان به سمتش رفتم و گفتم:

- مرسی قربونت برم! بیدارت کردم آره؟ عواقب زندگی با یه زلزله همینه دیگه!
سر جاش نشست و به تاج فلزی تخت تکیه داد که باعث شد صدای جیر-جیر تخت بلند بشه. دست بردم و پتو رو کمی بالاتر روی پاهای استخوانی اش کشیدم که صدای اعتراضش بلند شد:

- نکن دخترا! هوا به این گرمی؛ به جاش اون صندلی رو بیار، باید برم وضو بگیرم.
نفس عمیقی کشیدم. صندلی چرخداری رو که کمی دورتر از تخت بود رو کنارش آوردم، غرغر کنان گفتم:

- آخه قربون تو برم من؛ با این وضعیت سختته خدا می‌بینه دیگه! بی خیال.
اخم شیرینی کرد و گفت:

- این چه حرفیه دختر؟ من هر چی دارم از خدایه!
دست هام رو دور بالاتنه اش حلقه کرده بودم، سعی کردم کمی بلندش کنم، با تاکید
گفتم:

- و همین معلولیتتم از اون داری!
کمی خودش رو بالاتر کشید و با کمک من روی صندلی نشست؛ خسته از تلاشش
نفس- نفس زنان گفت:

- مگه قرار این دنیا به کاممون باشه؟! این دنیا ساخته شده برای بازی دادن من و
تو!

دست هام را دور دسته ی پشت صندلی صفت کردم و صندلی رو از اتاق بیرون
بردم. این بحث هیچ وقت به نتیجه نمی‌رسید!

- تو برو لباس هات رو عوض کن، پریماه برات ناهار گذاشت و رفت.
باشه ی زیر لبی گفتم و به سمت اتاق کوچک ته راهرو رفتم. خانه ی سنتیشون فقط
دو تا اتاق خواب داشت که یکی برای خودشون بود و اون یکی برای من؛ هر دو کنار
انتهای راهروی باریک کنار در بودند. خونه ی بزرگی نداشتن، اما به شدت با صفا
بود. فرش های قرمز، پشتی های توی پذیرایی، مبلمان ساده ی چوبی، طرف دیگر
پذیرایی قرار داشتن و گوشه ای از خونه که پر بود از گل های زینتی که عشق مامان
پری بودن!

وارد اتاقم شدم. لباس رو عوض کردم و مانتو رنگ و رو رفته ام رو داخل کمد
چوبی قهوه ای گوشه ی اتاق آویزون کردم؛ همین که می‌خواستم در کمد رو ببندم،

چشمم به چهار پنج تا مانتویی افتاد که پشت همه‌ی لباس‌ها بود. دستی روی پارچه براق و نرم اولین مانتو کشیدم؛ رنگ صورتی ملایمش به شدت دلربا بود! هدیه تولد بیست و یک سالگی از طرف بابا بود، همراه ماشینی که بعد از رفتنش، فهمیدم حتی به اسم من هم نبود. پوزخندی زدم، در کمد رو محکم کوبیدم، بهش تکیه دادم و آرام-آرام سر خوردم و روی زمین نشستم... پاهام رو جمع کردم و محکم بغل کردم. بغض گلوم رو می‌سوزوند! چشم‌هام رو بستم، نفس عمیقی کشیدم و زیر لب زمزمه کردم:

- چرا بابا؟! چرا؟! اون زن چی داشت؟! اون سمیرای لعنتی چی داشت که از دخترت برات ارزشش بیشتر بود؟ حتی فکرش هم زجرآور بود؛ کلمه‌ی چرا تو این شش ماه توی ذهنم جا خوش کرده بود! واقعا چرا؟! اصلا رفتنش به جهنم، چرا من رو اینجا گذاشت رفت؟!

نفس عمیقی کشیدم؛ برام سخت بود پذیرفتن زندگی که تا شش ماه قبل حتی تو خواب هم نمی‌دیدم! زندگی با آدم‌هایی که بیشتر از پنج بار تو عمرم ندیده بودم و... حالا همون آدم‌ها شده بودن همه‌ی زندگی من!

با او مدن صدای مامان جون، خودم رو جمع و جور کردم. ابدًا دوست نداشتم مامان پری من رو اینطوری ببینه؛ چه شب‌هایی که با گریه‌های من گریه کرده بود. ماسک لبخند دوباره رو صورتم جا خوش کرد! به سمت در رفتم، اما با صدای فریاد بابا احمد سر جام می‌خکوب شدم!

- من مگه به تو نگفتم باز نمیری پیش اون پسره؟ گفتم یا نگفتم پریماه؟

بدون تعلل در رو باز کردم، صدا از سمت اتاقشون می‌اومد. به سمت اتاق رفتم و در چهارچوب در ایستادم؛ ماما پری درست روبه‌روی ویلچر بابا احمد ایستاده بود و پشتش به من بود.

صدای ماما پری اومد:

- چی می‌گی احمد؟ این همه سال بس نبود؟

بابا احمد با دست‌های چرخ‌های ویلچر رو به حرکت درآورد و بهش نزدیکتر شد، با همون تن صدا گفت:

- مغز تو رو هم شسته؟ اون پسر دیگه پسر من نیست! این آخرین بار پریماه، آخرین هشدار

ماما پری که حالا صداش می‌لرزید گفت:

- بس کن احمد، من این همه سال با غم هجرانم سوختم! غم دیدنش رو به دلم گذاشتی. اصلاً خبر داری دو تا نوه‌ی دیگه هم داری؟ هان؟ خبر داری؟ به خدا کار انصاف نمی‌کنی؛ بذار بیاد؛ بذار حرف بزنه باهات. تا کی این دشمنی رو ادامه میدی؟

چند قدمی جلوتر رفتم و کنارشون ایستادم... آقا جون دستی به ریش سفید رنگش کشید و دوباره با چشم‌هایش ماما جون رو هدف گرفت؛ زیر لب غرید:

- کاری نکن که بهت بگم یا من یا مرتضی! این قضیه اینجا تموم می‌شه؛ به خدای احد و واحد قسم، نمی‌خوام باهات بد تا کنم، اما توام با من بد تا نکن.

با تعجب نگاهشون می‌کردم... ماما جون بدون هیچ حرفی، با چشم‌های گریون از اتاق بیرون رفت و آقا جون هم بدون توجه به من؛ صدلی رو به سمت پنجره هدایت کرد.

حس کنجاوی درونم بیداد می‌کرد، این آقا مرتضی کی بود که از قضا دایی منم
می‌شه و هر وقت اسمش می‌اومد قیامتی به پا می‌شد؟!
آروم و با صدایی لرزون گفتم:
- آقا جون می‌شه به منم بگین...
پرید وسط حرفم و گفت:

- الان نه آوید! برو پیش پری، الان دلش گرفته؛ برو پیشش.
غم توی صداس موج می‌زد! باشه‌ای گفتم و از اتاقش رفتم بیرون. نگاهی به
پذیرایی انداختم؛ اما اون جا نبود. حدس می‌زدم رفته اتاق من. چند ضربه آروم به
در زدم و در رو باز کردم و وارد اتاق شدم. روی تخت نشسته بود و به گوشه‌ی اتاق
خیره شده بود... دلم برایش می‌سوخت! ماما جون انقدری مهربون بود که آدم
خواه ناخواه جلبش می‌شد؛ حتی حاضر بود همه رقم کاری برایش بکنه.
در رو پشت سرم بستم و به سمتش رفتم، جلوش زانو زدم و دست‌های سردش رو
گرفتم... آروم-آروم چشم‌هاش رو بالا آورد و نگاه کرد. لبخندی زدم و گفتم:
- نمی‌خوای به منم بگی چی شده؟ دایی مرتضی چیکار کرده که آقا جون انقدر دلش
پره؟ این چندمین باره که انقدر از دستت اعصابانی می‌شه.
با اومدن اسم دایی مرتضی، انگار بازم چشمه‌ی اشک چشم‌هاش جوشید و سرش
رو انداخت پایین. پشیمون شدم از سوالی که پرسیدم و زود گفتم:
- غلط کردم ماما جون! ببخشید؛ سرت رو بیار بالا، به خدا نمی‌خواستم ناراحت
کنم! اصلا دیگه هیچی نمی‌گم و هیچی ام نمی‌پرسم!
سرش رو به طرفین تکون داد و دوباره نگاه کرد:
- نه عزیزم، تو هم عضوی از همین خانواده‌ای؛ تو یادگار کتابیونی منی! حق داری

بدونی و پیرسی.

با یادآوری مامان، قلبم تیر کشید؛ اما به زور نیمچه لبخندی زدم و گفتم:
- دورت بگردم من مامان جون! من رو هم مثل همون مامان کتایون بدون که می‌گی
سنگ صبورت بود. تو غم خوارم بودی و هستی! منم غم خوارتم؛ بگو و دلت رو خالی
کن.

آهی کشید. بلند شدم و کنارش نشستم؛ هنوز دست‌هاش توی دست‌هام بودن. با
کنجکاوای نگاهش می‌کردم که بالاخره شروع کرد:
- همه چی برمی‌گرده به سی سال پیش... اون موقع ها احمد معلم بود و مرتضی
هم دانشجو بود؛ کتایون هم هنوز ازدواج نکرده بود. خونه مون پر از شادی بود؛
ولی این روزهای خوب زیاد دووم نیاوردن! چند وقتی میشد که مرتضی عوض شده
بود؛ شب‌ها دیر می‌اومد و روزها تا لنگه ظهر خواب بود. دیگه دانشگاهش رو هم
درست و درمون نمی‌رفت؛ روزی نبود که تو خونه جنگ به پا نکنه... عوض شده
بود! گذاشته بودیم پای جوونیش، پای شیطنتاش! هرچقدر که احمد باهاش دعوا
میکرد پررو تر میشد؛ گوش به حرف ماها نمی‌داد. تا اینکه یه روز شد اون چیزی
که نباید میشد...

چونه اش شروع به لرزیدن کرد؛ با نگرانی نگاهش کردم که ادامه داد:
- یه روزی میشد که خونه نیومده بود؛ فردای همون روز تلفن خونه زنگ خورد. از
کلانتری بود! گفتن که... گفتن که مرتضی من رو گرفتن؛ زندونیش کردن! اون هم به
جرم قتل! از اون روز بود که زندگی ما تباه شد...

با بهت نگاهش کردم! یعنی پسرشون قاتل بوده؟ دست‌هاش رو از دستام بیرون
کشید و تکیه گاه سرش کرد. باورم نمی‌شد؛ چیزی که می‌شنیدم اصلا باورکردنی

نبود! اینکه پسر آدم هایی مثل مادر بزرگ و پدر بزرگم قاتل بوده باشه... با صدای لرزونی پرسیدم:

- اون که از قصد کسی رو نکشته بود نه؟

سرش رو به طرفین تکون داد و با بغض گفت:

- نه؛ ولی کاش من می‌مردم و اون روز رو نمی‌دیدم! اون روز که رفتیم کلانتری معلوم شد مرتضی تو کار مواد هم بوده و خودشم اعتیاد داشته! اون روز کمر احمد شکست؛ اعتیاد مرتضی از یه طرف، رضایت گرفتن از خانواده ی مقتول هم از طرف دیگه.

خیلی دوست داشتم از بقیه ماجرا هم خبردار بشم؛ اما حال خراب مامان جون من رو وادار به سکوت کرد. بلند شدم و برآش یه لیوان آب آوردم. لاجرعه سرکشید؛ در حالی که لیوان رو از دستش می‌گرفتم پرسیدم:

- اگه اینطوری بوده پس چرا میری می‌بینیش مامان جون؟! اون آدم خطرناکه! مامان پری با بغض گفت:

- نه مرتضی من بی گناه بود! اون قتل عمدی نبوده؛ خودشم بارها این رو گفته، حتی الان هم می‌گه! با اخم ریزی دوباره گفتم:

- با یه گفتن ساده که نمی‌شه باور کرد؛ از کجا معلوم راست می‌گه؟! اصلا به فرض غیر عمد باشه یعنی هیچ کس اون موقع نفهمید که قتل غیر عمد بود؟

مامان پری نگاه کرد و گفت:

- تو از بقیه ماجرا خبر نداری... از قاضی که عمدی مقتول بود؛ از اون ازدواج زورکی! مرتضی من مجبور شد به زور ازدواج کنه! به خاطر آزادیش. بعد اون بود

که احمد حسرت دیدنش رو به دلم گذاشت. گفت دیگه بچه‌ای به اسم مرتضی نداره! بچه‌ای که مارک موادفروشی و قاتل بودن خورده بود؛ کسی که شده بود داماد یه خانواده‌ی مشهور موادفروش!

این بار گریه‌ش تبدیل به هق-هق شده بود و صداش توی کل اتاق پیچیده بود. تعلل رو جایز ندونستم؛ به سمت کیفش خیز برداشتم و قرص‌هاش رو درآوردم و به سمتش گرفتم، دونه‌ای از هرکدوم رو درآورد و خورد. آروم روی تخت دراز کشید و چشم‌هاش رو بست؛ دیگه خوب می‌دونستم الان فقط با خواب آروم می‌شه. پرده‌ی اتاق رو کشیدم؛ اتاق تو تاریکی فرو رفت. از اتاق خارج شدم، نمی‌خواستم بیشتر از این اذیت بشه. به سمت آشپزخونه رفتم؛ علی رگم درد معده‌ام، اشتها‌یی برای غذا هم نداشتم. مغزم داشت سوت می‌کشید، به خاطر چیزهایی که شنیده بودم؛ اما هنوزم کنجکاو بودم که دایی مرتضی رو ببینم. شنیدن این قضیه از خود اون خیلی جالب‌تر می‌شد!

با اضطراب دکمه آیفون رو فشار دادم. بالاخره اصرارهای مکرر ساره باعث شد که دعوتش رو قبول کنم. برخلاف همه‌ی دوست‌هام، ساره تنها کسی بود که تو این مدت هم هرزگاهی سراغم رو می‌گرفت.

در باز شد و وارد حیاط نه چندان بزرگشون شدم.

سوار آسانسور شدم و دکمه طبقه‌ی پنجم رو زدم؛ خونه‌اشون طبقه‌ی پنجم از یه آپارتمان هفت واحده بود.

تو آینه ی آسانسور نگاهی به خودم انداختم؛ با آرایش ملایمی صورت رنگ و رو
رفته ام رو پوشونده بودم، البته چندان هم اهل آرایش نبودم!
یکی از مانتوهای رو که از خونه همراه خودم آورده بودم رو پوشیده بودم.
لباس سفید و دامن پلیسه مشکی رنگی رو پوشیده بودم، مانتو و شال مشکی سر
کرده بودم؛ کیف سفید و در آخر کتونی های سفید رنگم.
زیاد اهل تجملات و پزدادن نبودم؛ اما عاشق تیپ های ساده و شیک بودم.
آسانسور ایستاد و همین که در باز شد، چهره ی ساره نمایان شد! با لبخند روبه روم
وایساده بود. از آسانسور بیرون رفتم و که صدای بلندش تو راهرو خالی پیچید:
- به به! بالاخره چشم ما به دیدن شما منور شد!
خندیدم و در جواب گفتم:
- چرند نگو، خودت می دونی دیگه زیاد اینورا پیدام نمی شه!
حالا جلوش وایساده بودم، دستم زو گرفت و من رو تو بغلش کشید:
- دلم برات تنگ شده بود، خیلی بی معرفتی!
- به خدا من دیگه اینجاها نمیام، ساره خودت که در جریان ماجرا هستی.
ازم جدا شد و خصمانه نگاهم کرد و گفت:
- تو غلط کردی!
دستم رو گرفت و درحالی که به سمت خونه می رفت، گفت:
- خیر سرت دوستتم، ارزش نداره لااقل بیای من رو ببینی؟
وارد خونه شدیم، در رو بست. دستم رو به سمت سرم بردم تا شالم رو از سرم
بردارم.
- ای بابا! سرسام گرفتم ها!! اصلا چشم از این به بعد میام پیشت.
خودش زودتر از من رفت و روی مبل سلطنتی سه نفره اشون نشست و پا روی پا

انداخت و با ادا و اطوار گفت:

- از خداتم باشه ها! دختر به این ماهی.

به سمت مبل تک نفره‌ی روبه‌روییش رفتم و درحالی که می‌نشستم، گفتم:

- بله بله! اصلا بنده عاشق شما.

- بله بایدم باشی! فک کردی که چی؟ همه چی؟!

ادا و اطوارهای خنده‌دارش باعث می‌شد ناخودآگاه بخندم! یهو طوری که انگار به

خودش اومده باشه، چنگی به صورتش انداخت و گفت:

- عه وا خاک عالم! من یادم رفت ازت پذیرایی کنم! بشین سرجات، الان میام.

به سرعت از جاش بلند شد و به سمت آشپزخونه رفت...

در نبودش شروع کردم به دید زدن خونه!

اولین چیزی که توجه‌ام رو جلب می‌کرد، تابلوی بزرگی بود که از یه عکس

خونوادگی با سیاه قلم کشیده شده بود؛ خوب می‌دونستم که کار کار شایان، برادر

بزرگتر ساره‌اس!

هم نقاش بود، هم صاحب یه کافه رستوران شیک و پیک تو یکی از بهترین

خیابون‌های شهر.

بقیه‌ی خونه هم پر بود از مجسمه‌های طلایی بزرگ و زینتی که اونم قطعا سلیقه‌ی

مامان ساره، چون خانمی بود که به شدت به چشم و هم چشمی اهمیت می‌داد.

با یه نگاه کلی به خونه‌اشون، می‌شد فهمید که صاحب‌هاش چقدر اهل تجملات‌ان!

محو تماشای نقاشی‌هایی بودم که به ظرافت کشیده شده بودن و رو دیوار خونه جا

خوش کرده بودن که صدای زنگ گوشی ساره بلند شد...

در عرض دو ثانیه کله‌اش رو از تو آشپزخونه در آورد و گفت:

- قریون دستت، اون رو جواب بده بذار رو اسپیکر!

مطیع حرفش، گوشی رو برداشتم و درحالی که به سمتش می‌رفتم، جواب دادم و گذاشتمش رو بلند گو. صدای مامانش اومد:

- ساره باز تو گدا گشنه‌ها رو جمع کردی تو خونه؟!

با شنیدن این حرف، انگار آب سردی رو سرم ریختن! سر جام وایسادم. خود ساره هم با تعجب چشم‌هاش بین منو گوشی در گردش بود...

گوشی رو با حرص روی میز گذاشتم و ازشون دور شدم! حاضر نبودم یک لحظه هم اونجا بمونم! قلبم تو سینه‌ام سنگینی می‌کرد؛ برام خیلی سخت بود که همچین حرفی رو بشنوم، اونم از کسی که حتی خونه‌اش نصف خونه‌ای نبود که توش بزرگ شده بودم!

شالم رو از رو مبل برداشتم و سرم انداختم؛ کیفم برداشتم و به سمت در خروجی رفتم، اما قبل اینکه دستم به دستگیره برسه، ساره مابین من و در وایساد و با کلافگی گفت:

- وایسا آویدا! مامانم منظوری نداشت، فکر می‌کرد...

نمی‌خواستم از کوره دربرم و صدام رو بالا ببرم، برای همین با صدای کنترل شده‌ای گفتم:

- برو کنار ساره! هی می‌گی بیا بیا، حالا فهمیدی چرا نمیام؟ مامانت حق داره! اشک تو چشم‌هام جمع شده بود. روزی همه برای بودن کنار من، خودشون رو بهم می‌چسبوندن، اما حالا بهم مارک گداگشنه رو زدن!

ساره: عزیزم حق با توه، من معذرت می‌خوام! خواهش می‌کنم به خاطر من. آب دهنم رو به سختی قورت دادم. مابین بحث ما، در خونه باز شد، اما چون ساره جلوی در بود، در نیمه باز شد و صدای معترض شایان به گوش رسید:

- عه، چرا جلو در وایسادی؟! برو کنار ببینم.

در رو محکم هل داد، طوری که ساره تلو-تلو خوران افتاد تو بغل من.
با تعجب به شایان که حالا وارد خونه شده بود، نگاه کردم. چندان تغییری نکرده
بود، اما برام سوال بود که چرا کچل شده!
متقابلا اونم با تعجب من رو برانداز می کرد. ناگهان صدای جیغ ساره بلند شد و
باعث شد هر دو تامون چشم از هم برداریم:
ساره: خبر مرگت می میری در رو مثل آدم باز کنی؟ بچه مردم له شد!
ازم جدا شد و دست به سینه به شایان نگاه کرد...
شایان اما بی خیال در خونه رو بست و در حالی که کت اسپرت سرمه‌ای رنگش رو
در می آورد، گفت:
- به من چه؟! درضمن سلام بچه‌ی مردم.
به خودم اومدم و تک سرفه‌ای کردم، جوابش رو دادم. خواستم بگم منم داشتم رفع
زحمت می کردم که ساره پیش دستی کرد و گفت:
- اتفاقا آویدم الان اومده.
فکم رو روی هم فشار می دادم! واقعا اصرارش رو درک نمی کردم! من و اون چندان
دوستان صمیمی نبودیم، چرا انقدر اصرار داشت به دیدن و حرف زدن با من؟
در هر حال برای اینکه نمی خواستم شایان از قضیه بویی ببره، برای همین فقط به
نشونه‌ی تایید، سری تکون دادم و با ساره به سمت پذیرایی رفتیم. بدون اینکه شالم
رو از سرم بردارم، روی مبلی که همون اول نشسته بودم، جا خوش کردم و شایان
هم درست روبه روی من نشست. چند دقیقه‌ی اول سکوتی بینمون بود که انتظارش
رو نداشتم...
هر کسی تو این مدت من رو می دید، بی درنگ و با گستاخی تمام می گفت: "آخی
عزیزم! شنیدم بابات رفته!"، "ای وای آویدم چقدر لاغر شدی از وقتی بابات رفته

اینطوری شدی؟"، یا اونایی که دل خوشی ازم نداشتن، راحت تو روی خودم می‌خندیدن و می‌گفتن: "بدبخت ببین به چه روزی افتاده!"، "هه! آوید ایران منش رو داشته باشین!" و امثال اینا... حالا جالب بود که شایان حرفی نمی‌زد. در هر حال با اونم قبلا دوست بودم، اما نه چندان نزدیک... ولی بالاخره لب تر کرد و گفت:

- شنیدم تو این مدت اتفاق‌هایی برات افتاده... واقعا متاسفم! الان بهتری؟ بغض کردم! یعنی واقعا کسی از گذشته‌ام پیدا شد که حال رو پرسه؟

بغض کردم! یعنی واقع کسی از گذشته‌ام پیدا شده بود که بدون طعنه، فقط حال من براش مهم باشه؟!

سعی کردم به خودم مسلط باشم؛ من که نهایتش نیم ساعت مهمونشون بودم، حداقل به روی خودم نیارم که چقدر ناراحتم...

در جوابش، سرم رو به نشانه‌ی تایید بالا پایین کردم و گفتم:
- ممنون، بهترم.

کمی سر جاش جابه‌جا شد و صاف‌تر نشست، با صدایی که حدس می‌زدم کنترل کردنش برای نشنیده شدن حرف‌هاش توسط ساره بود، پرسید:

- جایی رو داری؟ منظور... منظورم اینه که...

منظورش رو فهمیدم و زود جوابش رو دادم:

- پیش مادر بزرگ و پدر بزرگم زندگی می‌کنم.

- شنیده بودم پیش اقوامت می‌مونی.

پوزخندی زدم:

- نمی‌دونستم انقدر آدم مهمی‌ام که خبرم بین همه دهن‌به‌دهن می‌شه.

لبخند خجلی زد، نگاهش رو از من گرفت و به زمین نگاه کرد...

شایان: البته چند وقتی هم هست که شنیدم دنبال کاری.

توی لحن حرف زدنش هیچ اثری از تمسخر یا تحقیر نبود، به راحتی می‌شد این رو فهمید که کاملا نرمال.

با اینکه لحن اون تحقیر آمیز نبود، اما خواه ناخواه پل نگاهمون رو شکستم و سر به زیر شدم، در جوابش گفتم:

- آره، تطبیق دادن خودم با زندگی جدیدم خیلی سخته، اما باید شروعش کنم! نمی‌تونم تا تهش به جیب این و اون چشم داشته باشم، واسه یه قرون دو هزار! باید خودم کار کنم.

سرم رو بالا بردم و صاف نگاهش کردم. نمی‌دونم چرا ولی انگار تو چشم‌هاش دنبال تحقیر یا ترحم بودم و رو لب‌هاش دنبال پوزخند... اینکه مثل بقیه ببینم که چطور با لذت حال خرابم رو تماشا می‌کنه؛ اما نبود! هیچ اثری از هیچ کدومشون نبود؛ نه ترحم، نه تمسخر... لب‌هاش رو تر کرد و خیلی جدی گفت:

- اگه بخوای می‌تونی تو کافه‌ی من کار...

با اومدن صدای ساره، حرفش رو نیمه تموم گذاشت و زود تغییر حالت داد... به مبل تکیه داد و پا روی پا انداخت.

ساره با سینی شربت اومد. جلوم خم شد و با لبخند گفت:

- بفرما خانومی.

لیوان موهیتو رو برداشتم و ازش تشکر کردم.

خم شد و سینی رو گذاشت روی میز عسلی طلایی و در عرض چند ثانیه، ظرف‌های

پراز میوه و شیرینی رو هم روی میز گذاشت، اومد رو مبل تک نفره‌ی کناریم نشست.

ساره: وای، وای! چقدر مهمون داری سخته! من اگه می‌دونستم تزیین کیک انقدر سخته، اصلاً نمی‌داشتم رعنا جون امروز زودتر بره! خیر سرم فکر کردم آسونه! شایان پوزخندی زد و در جوابش گفت:

- این که عادت همیشگیته از چیزی دم بزنی که نمی‌تونی!
نگاه خصمانه‌ی ساره، شایان رو هدف گرفت و با غیض گفت:
- ببخشید، همه مثل شما هنرمند نیستن.

شایان که انگار حتی حال و حوصله‌ی یک بحث ساده رو با خواهرش نداشت، دندان قروچه‌ای کرد و از جاش بلند شد. همانطور که به سمت خروجی می‌رفت، گفت:
- من میرم، کار دارم.

چند قدمی دورتر نرفته بود که دوباره برگشت و گفت:

- ساره پاشو برو لپ‌تاپت رو بیار، گفتم مشکل داره، بیرم درستش کنم.
ساره که انگار از خداهش بود، به سرعت از جاش بلند شد و به سمت پله‌ها رفت:
- الان میارم؛ ببخشید آوید جون، الان میام.
بدون توجه به من، سمت پله‌ها و اتاقش رفت.

همین که صدای بسته شدن در اتاقش اومد، شایان کارتی رو به سمتم گرفت، با تعجب کارت رو گرفتم و روش رو خوندم. آدرس کافه رستوران‌ش بود...
شایان: فکر کردم شاید دلت نخواد ساره قضیه رو بدونه، اگه خواستی می‌تونم بیای کافه، فقط قبلش بهم زنگ بزن.

نگاه تشکر آمیزم رو بهش دوختم و با خوشحالی سرم رو تکون دادم:

- خیلی ممنونم ازت، حتما یه سری می‌زنم.
- در جواب تشکرم لبخندی زد، خداحافظی کرد و از خونه بیرون زد.
- کارت رو توی جیبم گذاشتم و نشستم که ساره پیداش شد...
- عه، کجا رفت؟
- کنارم اومد و ایساد، باتعجب نگاهم کرد. شونه‌ای بالا انداختم و گفتم:
- وقتی این همه دیر می‌کنی، خب میره دیگه.
- لپ تاپ و گذاشت رو میز و طلبکارانه گفت:
- همش منو سر کار می‌ذاره! کاش بابا براش یه خونه بگیره پرتش کنه بیرون!
- اخم کردم و بهش توپیدم:
- اونم مثل تو بچه‌ی این خونه‌اس، حقشه پیش پدر و مادرش باشه.
- خم شد و موزی از ظرف میوه برداشت و با لحن زننده‌ای که چاشنی صداش بود، گفت:
- اولاً بابا و مامانش نه و فقط باباش! دوما خرس گنده کارم می‌کنه، خونه نمی‌خره!
- با ابروهای بالا پریده از تعجب پرسیدم:
- یعنی چی فقط باباش؟!
- یعنی اینکه شایان و من بابامون یکیه، نه مامانامون!
- اووه، جدی؟!
- اوهوم!
- پس به خاطر همینه انقدر میونه‌اتون شکر آبه؟
- والا من باهاش کاری ندارم، خودش ساز مخالف می‌زنه! نه اینکه عاشقانه دوسش

داشته باشم، برای همین کاریش نداشته باشما نه، حوصله‌اش رو ندارم!
- آهان.

چند ثانیه‌ای سکوت بود که بینمون حرف می‌زد. من هیچ بحث خاصی با ساره
نداشتم ولی اصرار اون هم برام قابل نادیده گرفتن نبود...

ساره: راستی، شنیدم دنبال کار می‌گردی!

چشم‌هام رو بستم و نفسم رو با حرص بیرون دادم. سرم رو پایین انداختم و زیر
لب گفتم:

- خوبه همتونم از همه چیز خبر دارین!

ساره که نشنیده بود چی گفتم، گفت:

- جانم؟ چی گفتی؟

سرم رو بالا آوردم و با لبخند تصنعی گفتم:

- هیچی عزیزم! می‌گم که واقعا برا مجالبه بدونم کی این خبرها رو براتون میاره!

صدای خنده‌ای که نمی‌دونم برای چی بود، فضا رو پر کرد:

- دیگه دیگه!

نمی‌تونستم کوتاه بیام، می‌خواستم بدونم. برای همین دوباره اصرار کردم و بالحنی
دوستانه تر گفتم:

- عه ساره! بگو دیگه! مگه نمی‌گی من و تو دوستیم؟! خب پس چرا نمی‌گی؟

- نوچ! نمی‌گم.

- بچه نشو دیگه، بگو.

کمی به سمتم خم شد و باذوق گفت:

- می‌گم ولی بین خودمون بمونه‌ها!

سرم رو تند-تند بالا پایین تکان دادم.

ساره: راستش دقیق نمی‌دونم کیه ولی این خبرها رو فقط مریم کیان به دوست‌هاش می‌گه! اونا هم به بقیه و همینطور همه چی بین همه پخش می‌شه. با شنیدن اسم مریم، ناخودآگاه سگرمه‌هام تو هم رفتن! یکی از نفرت‌انگیزترین و حسودترین آدم‌هایی که به عمرم شناخته بودم! ازم فاصله گرفت و صاف تر نشست... با چشم‌های ریز و لبخند شیطانی نگاه می‌کرد. می‌دونستم امکان داره با مریم دستش تو یه کاسه باشه و مریم برای خرد کردن من از ساره استفاده کرده باشه. مریم خیلی دختر با سیاستی بود! برای همین مود بیخیالی برداشتم، درحالی که خم می‌شدم تا یکی از شیرینی‌ها رو توی بشقابم بذارم، گفتم:

- عه اون هنوزم اینجاس؟! تا پارسال که خبر رفتن همیشگی‌ش به فرانسه، گوش زمین و زمان رو پر کرده بود، چی شد نرفت؟! تکه‌ای از شیرینی رو به سمت دهنم بردم، اما با شنیدن جمله بعدی، دستم رو هوا خشک شد...

ساره: مگه خبر نداری؟ مریم و بهراد باهم ان! طوری به سمتش چرخیدم که صدای تیریک-تیریک استخون گردنم دراومد! صورتم کمی از درد کمی مچاله شد، اما بی‌اهمیت به درد، چشم ریز کردم و گفتم:

- تو چی گفتی؟

هنوز اون لبخند موزیانه رو به لب داشت، با دیدنش شکم به یقین تبدیل شد! طبق معمول مریم یکی رو بازیچه کرده تا از این و اون خبر بگیره! هه! دختره‌ی فضول.

ساره: چی شدی تو؟ خوبی؟

به خودم مسلط شدم و با نفس عمیق، ریتم قلب رو منظم تر کردم. با صدایی که کمترین لرزش رو داشت گفتم:

- آره آره! ولی... ولی تعجب کردم! آخه تا جایی که می‌دونستم بهراد و مریم از هم دل خوشی نداشتن!

- اوهوم، ولی به قول مریم، عشق‌های بزرگ، با یه نفرت اولیه شروع می‌شن! پوزخندی زدم، چه غلط! مریم و عشق؟ مضحکه!

- نمی‌خوای چیزی بگی؟

- معلومه که نه، منو بهراد که تموم شدیم! امیدوارم با مریم اوکی بشه، همین. تکه شیرینی رو تو دهنم گذاشتم، اما انگار تلخ‌ترین شیرینی دنیا توی دهن من بود...

بغض مهمون گلوم، استرس و غم مهمون قلبم شدن... خدای من! بهرادی که یه روز "بهرادم" بود، الان بهراد یکی دیگه اس! هه!

هیچ وقت فکرش رو هم نمی‌کردم بهراد، حداقل با مریم وارد رابطه بشه، اما الان چی داشتیم می‌شنیدم؟! سعی کردم حال خرابم رو نشون ساره ندم... تو افکار خودم غرق بودم که دوباره ساره پرید وسط:

- آره دیگه، به خاطر همین مریم رفتن به فرانسه رو کنسل کرد! خدا می‌دونه چقدر هم دیگه رو دوست دارن، اصلا فکرشم نمی‌کردم!

- اوهوم.

نمی‌خواستم زیاد در این باره حرف بزنم، چون هر چقدر که قیافه‌ام غوغای درونم

رو نشون نمی داد، صدای لرزونم بیداد می کرد!
بحث رو به سمت خودش برگردوندم...
- راستی از زانیار چه خبر؟ هنوز باهمین؟
با غرور پا روی پا انداخت و گفت:
- معلومه که آره! مگه ولش می کنم؟
- چیکارا می کنه؟ درسش رو تموم کرد؟
- فعلا که به فکر یه شرکت مد و لباس و این چیزاس! استارتش رو زده، دنبال
مدل ها و بقیه کارکناس.
- به سلامتی، پس مطمئنا کار و بارش بهتر می شه.
- آره، راستی تو می تونی مدل بشی؟
با ابروهای بالا پریده نگاه کردم:
- مدل؟!
- آره خب، قد و هیکت که خوبه، یکم ورزش می کنی و رژیم، حله دیگه!
گنگ نگاهش کردم، نمی تونستم تشخیص بدم هدفی از این کار داره یا نه! شاید اینم
نقشه مریم بود تا تلافی اذیت کردن هام رو درآره! اول بهراد رو گرفت، الانم
می خواد بیشتر در دسترسش باشم تا عذابم بده؟
لبخند زدم:
- نه عزیزم، فکر نمی کنم این کار بهم بسازه.
بی تفاوت شونه ای بالا انداخت و گفت:
- باشه، هرطور که خودت صلاح می دونی ولی اگه نظرت عوض شد حتما بهم بگو.
سرم رو به نشونه باشه تکون دادم.
فضای خونه برام خفه کننده شده بود. همه ی خاطراتم با بهراد، جلوی چشم هام

می‌اومدن و پشت سرش، چشم‌های پر شده‌ام از اشک...
دیگه نمی‌تونستم اونجا بشینم؛ به سرعت از جام بلند شدم که این حرکت آنی
موجب تعجب ساره شد. کیفم رو از رو دوشم آویزون کردم، لبخندی تشکر آمیز زدم
و گفتم:

- ساره عزیزم اگه اجازه بدی من دیگه رفع زحمت کنم.
ساره که انگار از گفتن همه‌ی اخبار فارغ شده بود، به آرومی از جاش بلند شد،
ماسک کذب لبخند رو به صورتش چسبوند و چند قدم بهم نزدیک‌تر شد، دستش رو
جلو آورد و شال روی سرم رو مرتب کرد و گفت:
- نه عزیزم، این چه حرفیه؟ در مورد کار تو شرکت زانیار هم فکر کن. حداقل با این
کار شاید بتونی به زندگی قبلی برگردی! می‌دونم برات سخته که اینطوری زندگی
کنی و...

دیگه اجازه ندادم ادامه بده. از طرفی بغض داشت خفه‌ام می‌کرد و تو حال و هوای
حرف‌های بی‌اساسش نبودم و از طرف دیگه اعتمادی بهش نداشتم...
- گفتم که فکر نکنم این کار بهم بسازه.
ابروهاش به هم نزدیک‌تر شدن و لبخندش کمی محوتر...
حالش رو درک نمی‌کردم...

به سمت خروجی در رفتیم و با خدا حافظی مختصری، بالاخره از خونه بیرون
رفتیم.

با قدم‌های بلند خودم رو با آسانسور رسوندم و سوارش شدم. بسته شدن در،
مساوی شد با ریختن اشک‌هام...
مصمم بودم برای قوی بودن توی زندگیم، اما بهراد... شاید می‌شد گفت، شده

نقطه‌ی ضعف این دل کوفتی!

گاهی اوقات منطق هم حریف این یه تیکه عضله‌ی احمق نمی‌شه!
دستم رو مشت کردم و چند ضربه‌ی آروم روی قفسه‌ی سینه‌ام زدم و زیر لب
نالیدم:

- تو این وضعیت تو دیگه سرویسم نکن خواهشا!

روی صندلی چرمی قهوه‌ای رنگ، روبه روی میز کار نشسته بودم. میز کاری که هیچ
کسی پشتش نبود!

تقریباً ده دقیقه‌ای می‌شد که از جمله‌ی «دو دقیقه بعد اونجام» شایان گذشته بود!
خمیازه‌ای کشیدم و چشم‌هام رو بستم، سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم...

محیط دارک کافه در عین آرامش، واقعا خفه کننده بود!

از یک طرف رنگ‌هایی مثل سیاه، قهوه‌ای و هرزگاهی گرمی. از یه طرف دیگه بوی
گند سیگار و دودش که مثل یه مه غلیظ همه محیط رو گرفته بود، واقعا آدم رو
خواب‌آلود می‌کرد.

با صدای باز شدن در، چشم‌هام رو باز کردم و به سمت در نگاه کردم. بالاخره
پیداش شد؛ تو فاصله‌ای که در رو می‌بست از جام بلند شدم.

- سلام.

بالبخند عریضی جوابم رو داد:

- سلام، شرمنده دیر کردم.

برخلاف تصورم نرفت پشت میزش بشینه، بلکه اومد و روی صندلی مجاور صندلی

خودم نشست. با نشستنش، من هم نشستم که خودش سر صحبت رو باز کرد:
- خب، اول از همه شرمنده به خاطر دیر رسیدن! من آدم بدقولی نیستم، فقط
ترافیک شهر ما دیگه ترافیک قدیم نیست!

خندیدم؛ این شایان اصلا شباهتی به شایانی که هفته‌ی قبل تو خونه‌اشون دیده
بودم نداشت. دکمه کتش رو باز کرد و به سمت میز عسلی خم شد، پوشه‌ی مشکی
رنگش رو برداشت و با دقت شروع کرد به انتخاب یکی دوتا برگه و بعد از پیدا
کردنشون، گرفت سمت من و قبل اینکه فرصت سوال پرسیدن پیدا کنم، خودش
پیش دستی کرد و گفت:

- اینا یه چندتا برگه‌اس که شما باید امضا کنین و اینکه ما فقط اینجا رو نداریم؛
یعنی اگه این محیط رو دوست نداری، می‌تونی تو هر کدوم از دوتا کافه‌ی دیگه که
می‌خوای کار کنی. راستش اینجا رو به سلیقه‌ی من چیدن، منم که عاشق رنگ‌های
تیره‌ام، علی‌الخصوص سیاه!

باتعجب به چشم‌هاش خیره شدم؛ به قدری تیره بود که آدم توش غرق بشه! شایدم
بخاطر رنگ محیط بود... درهرحال هیچ چیزی رو نتونستم از چشم‌هاش بخونم.
برای همین اخم ریزی کردم و با نهایت آرامش گفتم:

- شما که برای من دلسوزی نمی‌کنین؟
اخم کرد و گفت:

- دلسوزی؟! دلسوزی برای چی؟
شانه‌ای بالا انداختم و گفتم:

- نمی‌دونم! یکم عجیبه که یهویی کارت بهم بدین و بگین بیا برام کار کن از قضا
موقعی‌ام که پیام حق انتخاب بدید که کجا کار کنم.
سر جاش جابه‌جا شد. تغییر حالتش و جدی شدنش به راحتی قابل درک بود.

- من برای کسی دلسوزی نمی‌کنم! حس ترحمی هم نسبت به کسی ندارم و بهتره بدونی این شرایطی هست که به همه‌ی اونایی که میان اینجا می‌گم! در مورد پیشنهاد کار هم باید بگم که وقتی دنبال چند نفر برای کار باشی و یکی به پستت بخوره که دنبال کار باشه، مطمئن باش تو هم جای من بودی، بهش پیشنهاد می‌دادی.

احساس می‌کردم رک حرف زدنم بهش برخورده، برای همین گفتم:
- من معذرت می‌خوام که حرفم رو صریح گفتم! راستش تو این مدت با آدم‌هایی برخورد داشتم که ذهنیت من رو به کل از آدم‌ها عوض کردن؛ عذر می‌خوام ناراحتتون کردم.

برای عوض کردن جو، لحن شوخی رو به حرف‌هام اضافه کردم و گفتم:
- پس اگه شما همه‌ی این‌ها رو به کارکنا می‌گین، پس یعنی یه رئیس فرشته این! لبخند محوی زد و با ابروهای بالا پریده نگاهم کرد:

- رئیس چی؟

خم شدم تا خودکار روی میز رو بردارم، با خنده گفتم:
- رئیس فرشته.

با صدای بلندی خندید و گفت:

- احیانا فرشته اسم دختر نیست؟

درحالی که به دقت نوشته‌های روی کاغذ رو از نظر می‌گذروندم، گفتم:

- راست می‌گین! پس به فرشته آقا چی می‌گن؟

نگاه خیره‌اش رو روی خودم حس می‌کردم، اما سرم رو بالا نمی‌آوردم.

- فرشته!

- خب، پس چرا فرشته اسم دختره؟

آخرین امضا رو زدم و به سمتش برگشتم. لبخندش دندون‌های سفید رنگش رو به
نمایش گذاشته بود؛ جذابیتی که داشت غیر قابل انکار بود...
نگاهش رو ازم گرفت و با ژست بامزه‌ای صورتش رو خاروند و گفت:
- خدا خیرت بده، ذمن از این چیزها سر در نمی‌آرم! تو همون رئیس فرشته بگو بهم!
ولی حالا چرا این اسم یهویی به ذهنت اومد؟
برگه‌ها رو از رو میز برداشتم و به سمتش گرفتم و گفتم:
- چونکه... چونکه هیچ کسی مثل شما این گزینه‌ها رو به کارکناش نمیده که هرجا
می‌خوان کار کنن و اینکه... به نظرم آدم مهربونی هستین.
از گفتن احساسم نسبت به افراد هیچ وقت ابایی نداشتم و شایان هم از قاعده
مستثنا نبود.
برگه‌ها رو از دستم کشید نگاهش رو ازم گرفت و با لبخند گفت:
- که اینطور...
از جام بلند شدم و گفتم:
- واقعا ممنونم، کمک بزرگی بهم کردین! واینکه من می‌خوام توی دنج‌ترین کافه
باشم، خودتون بهتر می‌دونید کدومش دنج‌تر! لطفا آدرسش رو برام بفرستین.
از جاش بلند شد و به رسم بدرقه همراهم تا دم در اومد:
- اینطور که پیداست همینجا می‌مونی و در دل خودم، هفته‌ی بعد شنبه منتظرم.
سرم رو به نشانه‌ی باشه تکون دادم و بعد از خدا حافظی مختصری از کافه بیرون
اومدم.

یک ماهی می‌شد که تو کافی شایان کار می‌کردم. همه چیز داشت به خوبی پیش می‌رفت و انگار آرامش کم-کم داشت به زندگی من هم سرک می‌کشید.

طبق معمول همیشه پیشبند قرمز رنگم رو باز کردم و از جا لباسی آویزونش کردم. در حال تعویض لباس بودم که در باز شد و قیافه‌ی خسته‌ی مهلا نمایان.

در رو بست، کش و قوسی به بدن نحیف و ریزه‌اش داد...

- آخیش، خسته شدم‌ها!

دکمه‌ی آخر مانتوام رو بستم. به سمتش چرخیدم و در جوابش گفتم:

- یه جوری می‌گی خسته شدم، انگار کوه کندی! سر جمع یه چند بار دو-دو تا چهارتا کردی پول شمردی دیگه!

خمیازه‌ای کشید؛ شروع کرد به باز کردن پیشبندش لباس کارش.

- خب عزیز من! این کله‌ی منم به غیر اون دو-دو تا یه عالمه مشغله دیگه هم داره دیگه! اینکه خریدهای خونه رو انجام بدم؛ شهریه دانشگاه و خرج خودم رو درآوردن. بعد دوباره صبح برم بوتیک، بعدش هم پیام اینجا. ببین چقدر کار دارم! همه‌ی این‌ها کارخونه‌ی فسفر سوزی راه انداختن توی مغز من بیچاره!

کیفم رو روی شوئهام انداختم و باخنده گفتم:

- زیاد سخت نگیر به خودت!

- نمی شه که! هدفم از همه‌ی این خستگی‌ها برام مهم‌تره. دیگه کم مونده پول عمل قلب مامان جمع بشه؛ مامانم که خوب شد، فقط می‌خوابم.

- امیدوارم که هر چه زودتر پول عمل رو جمع کنی؛ منم دیگه باید برم، دیر برسم مامان جون نصفم می‌کنه، فعلا.

- خدا حافظ.

از اتاقک کوچک بیرون اومدم و در رو بستم. ساعت تقریباً هشت بود و وقت رفتن؛ البته بقیه کارها تا ساعت دوازده شب به عهده‌ی شایان و دوستانش بود.

از بین میزهای خالی گذشتم، اما چشمم ناخودآگاه به سمت میز چوبی کنار کتابخانه‌ی گوشه‌ی سالن کشیده شد.

سرعت قدم‌هام رو کمتر کردم... مثل همیشه راس ساعت هفت و چهل و پنج اومده بود و سر میز همیشگی نشسته بود.

یکی از کتاب‌های روانشناسی رو در دست گرفته بود و انگشت اشاره‌ی دست دیگه‌اش رو روی لبه‌ی دایره‌ای فنجان چایی‌اش می‌کشید...

کاملاً بی اراده محو تماشای این موجود سراسر آرامش شده بودم! یکی از متفاوت‌ترین مشتری‌هایی بود که همیشه روزهای فرد توی همین ساعت پیداش می‌شد...

سرش پایین بود و خیره به صفحات کتاب. همیشه وقتی اینجا بود، کتاب می‌خوند و چای زعفرانی و لاته، تنها سفارش‌هایی بودن که رو میزش قرار می‌گرفتند.

خودم هم نمی‌دونم چرا، اما توجه‌ام رو به خودش جلب کرده بود. دستش رو برد تا صفحه‌ی کتابش رو عوض کنه و در همون حین، بدون بالا آوردن سرش، چشم‌های مشکیش رو تیز به سمتم چرخوند و نگاهم کرد...

نگاه ناگهانی‌اش طوری غافلگیرم کرد که چند ثانیه‌ای همونطور مات موندم؛ لبخند محوی روی لب‌هاش بود. لبخندی که مفهومش رو درک نمی‌کردم. به خودم اومدم؛ زود چشم ازش گرفتم و با قدم‌های بلندی از کافه بیرون رفتم.

زیر لب به خودم تشر زدم:

- پسر ندیده‌ی بدبخت!

نفس عمیقی کشیدم و بیرون فوتش کردم؛ دستی به شالم کشیدم و مرتبش کردم،

به سمت خیابان اصلی پا تند کردم. اواخر شهریور بود و هوا کم-کم رو به تاریکی می‌رفت. سوز پاییزی با هر وزش باد، داشت خودش رو به رخ شب‌های آخر تابستون می‌کشید.

دست‌هام رو توی جیب مانتوم جا دادم و سرم رو بلند کردم؛ این خیابون به قدری ساکت و آرام بود که به نظرم حتی اگه توش آدم هم می‌کشتن، تا یک روز آب از آب تکون نمی‌خورد.

به خیابان اصلی که رسیدم، سوار تاکسی شدم. خوشبختانه خونه توی مسیری نبود که نیاز باشه چند بار تاکسی رو عوض کنم.

بعد از رسیدن به مقصد، کرایه رو حساب کردم و از ماشین پیاده شدم.

به سمت خونه می‌رفتم که ماشینی که جلوی در خونه پارک شده بود، توجه‌ام رو به خودش جلب کرد...

کنار ماشین ایستام؛ ماشین گران قیمتی بود که بعید می‌دونستم مال همسایه‌ها باشه، چون اکثر همسایه‌ها از قشر متوسطی بودند.

یک دور، به دور ماشین چرخیدم. متفکرانه جلوش ایستادم و دستم رو زیر چونه‌ام گذاشتم و کمی خم شدم، شماره پلاک رو خوندم؛ مال شهر خودمون بود! شیشه‌های ماشین به کل دودی بودند، طوری که نمی‌شد داخلش رو دید.

بی خیال ماشین شدم و شونه‌ای بالا انداختم، اصلا به من چه ربطی داشت؟!

به سمت در رفتم و خوشبختانه این دفعه کلید همراه بود؛ کلید رو توی قفل در چرخوندم و وارد حیاط شدم.

طبق معمول همه جا سوت و کور بود، اما از پنجره‌ی پذیرایی که رو به حیاط بود، به راحتی می‌شد فهمید که مامان جون همه‌ی چراغ‌های خونه رو روشن کرده؛ کاری که ناخودآگاه موقعی که مهمون میاد انجام می‌ده!

اما کی این وقت شب مهمون مامان جون؟

زیر چشمی حیاط رو از نظر گذروندم؛ مرتب و تمیز بود. شکم به یقین تبدیل شد که حتما مهمون داریم! زیر لب نالیدم:

- کی حوصله‌اش رو داره؟

پله‌ها رو دوتا-دوتا پریدم و با دیدن کفش مردونه دم در، مکتم برد...

بابام همیشه این کفش‌ها رو می‌پوشید! نفس توی سینه‌ام حبس شد... نکنه...
نکنه که برگشته؟!

کتونی‌هام رو درآوردم و پرتشون کردم گوشه‌ی ایوان. آرامش و سکون از وجودم رفته بود! فکر اینکه پدرم برگشته تا همه‌ی معماهای توی ذهنم رو حل کنه، واقعا

حالم رو دگرگون کرده بود...

در رو به شدت باز کردم و بدون اینکه ببندمش، به سمت پذیرایی دویدم...

وارد پذیرایی شدم که چشم‌ها به سمتم چرخیدند؛ اما... اما این مرد که بابام نیست...

با دهانی باز به مردی که درست روی مبل روبه‌روی ورودی پذیرایی نشسته بود، نگاه می‌کردم.

هیچ تصویری نداشتم که کی می‌تونه باشه؟ و یا اصلا اینجا چیکار می‌کنه؟

بد توی ذوقم خورده بود! بغض گلوم رو گرفت، لعنتی! چرا هنوز امیدوار بودم؟!

به خود اومدم و لبخندی زدم که چندان شبیه لبخند نبود و با صدایی که لرزش محسوسی داشت، گفتم:

- سلام.

نگاه مرد هنوز خیره به من بود و مابین اجزای صورتم در گردش بود...

مامان جون زودتر به خودش اومد و از جاش بلند شد، گفت:

- سلام مادرا! خسته نباشی.

صدای خش دار و چشمان پف کرده اش گواه خبرهای خوبی نبودن. تیز نگاهش کردم و پرسیدم:

- اتفاقی افتاده؟ آقا جون کجاست؟ چشم‌هاش چرا پف کردن؟ گریه کردی؟ بازم...

می‌خواستم بپرسم که باز هم دعوا کردند؟ اما حرفم رو نصفه گذاشتم و به سمت مرد خوش پوشی که بوی ادکلنش تو کل پذیرایی پیچیده بود و حالا صاف ایستاده بود، بالبخند نگاهم می‌کرد، پیچیدم...

- نمی‌خوای ایشون رو معرفی کنی؟

لبخندش عمیق‌تر شد، به طوری که چال گونه‌اش نمایان شد؛ چال گونه‌ای که مامادرم داشت... چشم‌هام رو ریز کردم و عمیق‌تر نگاهش کردم؛ قیافه‌اش خیلی برام آشنا بود...

مامان جون: حال احمد بد شده بود، خطر از بیخ گوشمون گذشت!

سرم رو به سمتش گردوندم و با چشم‌های گرد شده نگاهش کردم! و با صدای لرزونی گفتم:

- چ...چی؟ الان کجاست؟ چرا الان به من می‌گی؟! باید ببینمش.

پیچیدم برم سمت اتاقش که با صدای مرد ایستادم:

- بیمارستان! امشب رو باید بستری بمونه! ولی حالش خوبه، نگران نباش.

نفسی از سر آسودگی کشیدم و به سمتشون برگشتم.

مادر جون: خدا خیرش بده، اگه این مرد نبود...

تغییر حالت چهره‌ی مرد رو، هنگام شنیدن « این مرد » از دهان مادربزرگ به خوبی حس کردم...

جرقه‌ای تو ذهنم زده شد! آره، خودشه! بی توجه به ادامه‌ی حرف‌های ماما جون، چشم‌هام رو ریز کردم و با صدای ضعیفی گفتم:

- دایی مرتضی؟!

ماما جون ساکت شد و اون مرد که حالا حتم داشتم خود دایی مرتضی بود، با تعجب بهم نگاه کرد...

برای چند ثانیه سکوت بینمون حاکم شد. بی پروا بهش زل زده بودم؛ قطعا خودش بود! با اینکه سنی ازش گذشته بود، اما ته مایه‌ی صورتش شبیه عکس‌هایی بود که تو آلبوم ماما جون دیده بودم. بالاخره خودش به حرف اومد:

- مادرت انقدرها باهوش نبود، تو حتما به بابات رفتی!

ناخودآگاه لبخند کجی روی صورت‌م خودنمایی کرد. پدر؟! اصلا پدرم خودش معلوم بود کدوم جهنمی؟

نمی‌دونستم الان باید چیکار کنم! مثل مجسمه صاف ایستاده بودم! قبلا با دایی برخورداردی نداشتم که بگم دلم براش تنگ شده و چندان اطلاعات مثبت و خوبی ارزش توی ذهنم وجود نداشت که حداقل به واسطه‌ی اون‌ها کمی بهتر برخوردار کنم.

می‌دونستم که متقابلا اون هم همین احساس رو نسبت به من داره و مثل من در برخورداردی کمی محتاط.

مامان جون سکوت بینمون رو شکست...

- آوید دخترم! احمد از مرتضی خبر نداره، وقتی بیهوش بود، مرتضی سر رسید و بردیمش بیمارستان.

صدای اعتراض دایی مرتضی بلند شد:

- این حرف‌ها چیه که بهش می‌گی؟! تا کی قرار از پدر خودم مخفی بشم؟!

مامان جون باغیظ به سمتش برگشت و گفت:

- بس کن مرتضی! خودت می‌دونی احمد چه حسی نسبت بهت داره، می‌ترسم قلبش دووم نیاره!

- مادر من، نزدیک سی سال از اون قضایا گذشته!

- لابد زخمی که خورده، انقدر عمیق هست که تا الان نرفته!

دایی دستش رو لای موهای خاکستری رنگش فرو کرد و با کلافگی گفت:

- من نمی‌دونم مامان، بعد این همه مدت برگشتم و نمی‌خوام از خانواده‌ام بگذرم!

نه از تو می‌گذرم که داغ مهر و محبتت به دلم و نه از پدرم! من دیگه اون پسر

بیست و سه ساله نیستم که برم و گم و گور بشم! من بعد دوتا پسرهام، شما رو دارم.

با دقت به بحث شون گوش می کردم. اصرار مردی که از بعد از نزدیک سی سال برگشته تا پیش خانواده اش باشه و متقابلا، مردی که شدیداً از قبول کردن همین فرد تو زندگی خودش به عنوان پسر، فرار می کنه!

جالب بود که هیچ کدوم کوتاه نمی اومدن!
با صدای آرومی که سعی مرکردم با آرامش اش تشویش هر دو نفر رو کم کنم، رو به هر دو نفر گفتم:

- خب من نمی خوام تو این قضایا دخالت کنم ولی... ولی تا جایی که می دونم آقا جون چندان دل خوشی از شما ندارن دایی جان! اگه موافقین، یه امشب رو کوتاه بیاین. الان و حداقل تا چند هفته دیگه، آقا جون اگه اسم شما رو بشنوه، بازم کارش به بیمارستان می کشه. شما که نمی خواین بلایی سرش بیاد؟! چند قدمی عقب تر رفت و خودش رو روی مبل تک نفره انداخت و با صدای ضعیفی گفت:

- معلومه که نه، اما طاقت من طاق شده!
بهبش حق می دادم. این مرد دیگه سنی ازش گذشته بود، حق داشت که دنبال آرامش و خانواده اش باشه...

دوباره دایی رو خطاب قرار دادم:
- من واقعا نمی خوام دخالت بی جا بکنم ولی به نظر من گرهی این کار به دست خودتون باز می شه، نه مامان پری و نه هیچکس دیگه ای!
مامان پری سرزنش وار گفت:

- آویدا! این حرف ها چیه که می زنی؟! یعنی چی خودش بره؟! می خوای احمد دق

کنه؟!

به سمتش برگشتم و گفتم:

- اولاً خداکنه! دوماً آقا جون هم آدم. اونم قطعاً دلش برای بچه‌اش تنگ شده! شاید
اگه چشم تو چشم بشن... شاید اگه نوه‌هاش رو ببینه، دلش بلرزه و این تنفر
سطحی از بین بره. می‌گم تنفر سطحی، چون اعتقاد ندارم که پدری از ته دل نفرت
و کینه‌ی بچه‌اش رو به دل بگیره.

مامان جون عاجزانه چشم‌هاش رو بست و دست‌هاش رو روی صورتش گذاشت و
زمزمه‌وار نالید:

- نمی‌دونم دخترم! نمی‌دونم!

نگاهم به سمت دایی کشیده شد. برخلاف مامان پری، به گوشه‌ای خیره شده بود و
عمیق تو فکر بود.

ناگهان از جاش بلند شد و گفت:

- من باید برم بیمارستان. خودم نه ولی جهان رو می‌ذارم پیشش تا همراهش بمونه،
خودمم تو بیمارستان می‌مونم.

مامان جون بانگرانی بهش نگاه کرد:

- بعد اینکه به هوش اومد، می‌خوای بگی جهان کیه؟! بذار خودم برم.

کلافه نفسم رو بیرون دادم. نخیر، بحث اینا تمومی نداشت!

وسط حرفشون پریدم:

- من میرم، مامان جون تو خسته‌ای؛ زیونم لال اگه از خستگی پس بیوفتی، من

چیکار کنم؟! من میرم. تو هم یه امشب رو با دایی و نوه‌ها بمون!
مامان جون دهان باز کرد که می‌دونستم به خاطر نه آوردن، برای همین پیش دستی
کردم و قبل اینکه فرصت اعتراض پیدا کنه، به سمت اتاق خوابم رفتم و در همون
حین گفتم:

- اما و ولی واگر نداریم، میرم شارژم رو بردارم برم!
بعد از برداشتن شارژم از اتاق خارج شدم و در رو بستم؛ دایی که انگار منتظرم
بود، با مهربانی نگاهی بهم انداخت و چند قدمی بهم نزدیک‌تر شد و گفت:
- ببخش دایی جان! من حتی نمی‌دونم چطور باهاش برخورد کنم ولی ازت ممنونم!
متقابلاً لبخند دندان‌نمایی زدم و گفتم:

- بعد رفتن بابام، دیگه خانواده‌ای نداشتم ولی الان آقا جون و مامان پری خانواده‌ی
من هستن و شما هم همینطور. با اینکه درک درستی از خانواده ندارم، اما می‌دونم
که حداقل نباید برای همچین کارهایی تشکر بشنوم، اینا وظیفه‌ی منه.
کمی خم شد، دست چپش رو پشت گردنم گذاشت و بو*س*ه ای روی پیشونیم زد
و آرام گفت:

- کتابتون خودش نیست، اما فرشته‌ای از جنس خودش رو برامون به یادگار
گذاشته!

حس خوبی که از آغوش دایی بهم منتقل شد، برای من آرامش بخش‌ترین حس این
چند ماه شد. مهربانی تو صداس و شوق چشم‌هاش رو به خوبی حس می‌کردم.
در این حین، مامان جون با کیسه‌ای تو دستش بهمون نزدیک شد و کیسه رو گرفت
سمتم و بانگرانی گفت:

- دورت بگردم مادر، خسته و کوفته اومدی، الانم داری میری؛ بگیر اینام همراهت
باشه، یکم خوراکی.

خندهام گرفت! جوری کیسه رو پر کرده بود، انگار قرار برم سفر قندهارا! کیسه رو از دستش گرفتم و تشکر کردم.

از خونه بیرون اومدیم و دایی به سمت ماشینی که جلوی در خونه بود رفت، پس اون ماشین برای دایی بود؟! اما چرا به سمت در کمک راننده رفت؟! تعجبم رو که دید گفت:

- چی شده؟

- چرا پشت فرمون نمی‌شینین؟!

- برای اینکه پسر پشت فرمون!

این رو گفت و سوار شد. یعنی تو این ماشین آدم بود و من اونطوری متفکرانه به پلاک زل زده بودم؟! همین اول کاری، پسرش می‌گه این دختره کم داره!

در صندلی عقب رو باز کردم و سوار ماشین شدم؛ همون اول کاری، درحالی که در رو می‌بستم به سمت صندلی راننده نگاه کردم. اما طوری تاریکی در فضای ماشین حاکم بود که فقط می‌تونستم ببینم کسی پشت فرمون نشسته...

دایی رو به پسرش گفت:

- آتیلا زود برو سمت بیمارستانی که بابا رو بردیم.

پسر که حالا حداقل اسمش رو می‌دونستم، بدون توجه به وجود من، حتی بدون اینکه یه سلام خشک و خالی بده، ماشین رو به حرکت درآورد.

چشمم رو که حالا به محیط کم نور عادت کردی بود، به سمت آتیلا گرفتم. به طور کامل نمی‌تونستم ببینمش، فقط نیمرخش بود که دیده می‌شد. بینی نوک تیز و

کمی بلندش، صورت استخوانی و موهای حجیم و پریشانش که مدل کلاسیک و به یک طرف شانه شده بودند.

بوی ادکلن سردش هم دقیقا از همان ادکلنی بود که بهراد استفاده می کرد و همین باعث شد اخم مابین ابروهایم جا خوش کنه.

بالاخره زبان باز کرد و صدای بمش تو ماشین پیچید:

- این کیه؟ پرستار خصوصی می بری پیشش؟

ابروهایم بالا پریدن، پرستار؟!

دایی پیش دستی کرد و گفت:

- انقدر فکر مشغول که حتی یادم رفت شما رو به هم معرفی کنم؛ ایشون آوید خانم هستن دختر عمه ات.

آتیلا پوزخند صدا داری زد و گفت:

- عمه؟ همون عمه که ما تا حالا ندیدیمش؟!

دایی مرتضی با جدیت گفت:

- آتیلا!

آتیلا دندان قروچه ای کرد و گفت:

- هیچ وقت دلیل این اصرارهای مکرر تو رو برای برگشتن به خانواده ای که ازش

طرد شدی رو نتونستم هضم کنم!

- الان وقت این حرف ها نیست پسر.

- از نظر تو هیچ وقت نبوده!

علاقه ای به جر و بحث شون نداشتم. سرم رو به شیشه تکیه دادم و نفسم رو بیرون

فوت کردم. چقدر امشب شب مسخره ای؛ فقط شاهد جنگ و دعوا بودم، همین و

بس!

سرعت ماشین بیشتر شد.

آتیلا جوری شمشیر رو از رو بسته بود که من تمایلی رو که به هم صحبتی داشتم هم از دست دادم!

بعد از تقریبا ده دقیقه، جلوی بیمارستان خصوصی بودیم که از قضا رئیس بیمارستان یکی از دوستان پدرم بود و قرار بود همینجا هم مشغول به کار بشم. وعده ای که همین رئیس بیمارستان سر میز شام به من و پدرم داده بود! چند لحظه‌ای به همون شب کشیده شدم؛ شبی که مهمانی مجلی به افتخار شراکت پدرم تو خونه برگزار شده بود. همون شب کذایی بود که سمیرا خودش رو تو دل پدرم جا کرد!

- آویدا! آویدا؟!

با صدا کردن مکرر اسمم توسط دایی، به خودم اومدم و با خجالت ناشی از همین حواس پرتی گفتم:

- جانم؟

قبل اینکه دایی چیزی بگه، آتیلا در ماشین رو باز کرد و درحالی که از ماشین پیاده می شد، با طعنه گفت:

- این آخه حواسش سر جاش هست که بخواد پیش مریض بمونه؟!

و بعد در ماشین رو بست. پوزخندی زدم و کیفم رو روی دوشم انداختم، کیسه‌ای که مامان جون داده بود رو برداشتم، دستم رو سمت دستگیره در بردم که دایی گفت:

- دخترم من معذرت می‌خوام، آتیلا یکم زبون تند و تیزی داره.

دایی چه می‌دونست که من تو این مدت چقدر نیش و کنایه و طعنه شنیدم که حرف‌های آتیلا برام مثل حرف‌های عادی‌ان؟

- معلومه آتیشش تند، من که صبورم ولی ممکنه جوابش رو بدم‌ها. شر به پا نکنه؟! خندید و گفت:

- غلط کرده! تا من پشتتم که کسی نمی‌تونه از این غلط‌ها بکنه دایی جان. لبخند رو صورتم جا خوش کرد. حس حمایت شدن! بیان کردنش و شنیدن این جملات شیرین، قلبم رو لبریز از شادی می‌کرد. عقده‌ای نبودم، اما مثل هر انسانی دنبال آرامش بودم.

از ماشین پیاده شدیم و به سمت بیمارستان راه افتادیم. آتیلا جلوتر از ما حرکت می‌کرد و من و دایی، دوشادوش هم پشت سرش.

وقتی که سوار آسانسور شدیم، تازه تونستم چهره‌ی آتیلا رو دقیق‌تر ببینم. اغراق نبود اگه می‌گفتم به شدت شبیه آقا جون!

اون با گوشیش سرگرم بود و من از آئینه آسانسور موشکافانه نگاهش می‌کردم. با بالا آوردن سرش، غافلگیرم کرد، اما چشم ندزدیدم و همونطور نگاهش کردم. نه اون چیزی می‌گفت و نه من، فقط از آئینه هم دیگه رو نگاه می‌کردیم. حرصی که توی چشم‌هاش بود، به وضوح تا قلب آدم رسوخ می‌کرد. با دیدن چشم‌های سبزش، به راحتی می‌شد فهمید صاحب این چشم‌ها، آدم چندان آرامی نیست. با ایستادن آسانسور، چشم از هم گرفتیم و از آسانسور پیاده شدیم. به سمت انتهای راهرو حرکت کردیم و به دنبال آتیلا، وارد یکی از اتاق‌ها شدیم. آتیلا با تعجب به سمت ما برگشت و گفت:

- جهان کجاست؟! مگه قرار نبود اینجا باشه؟! نکنه اتفاقی براش افتاده! گوشیش رو سریع از تو جیب شلوارش درآورد و درحالی که شماره‌ای می‌گرفت، با قدم‌های بلند از اتاق بیرون رفت.

با کنار رفتنش از جلوی تخت، آقا جون رو دیدم که خوابیده بود و سرمی به دستش

و دستگاهی رو به قلبش وصل کرده بودند، روی صفحه مانیتور ضربان قلبش نشون داده می‌شد.

اشک دیده‌ام رو تار کرد. چند قدمی به تخت نزدیک شدم و دست‌های گرمش رو گرفتم...

اشک‌هام لجوجانه از چشم‌هام بیرون می‌ریختن و من هیچ کنترلی روشون نداشتم. طبق معمول انقدر آروم و بی‌صدا گریه می‌کردم که دایی حتی متوجه هم نمی‌شد که دارم گریه می‌کنم.

خودش رو بهم رسوند و کنارم ایستاد. با لحن تقریبا شوخی گفت:

- اینم از بابا بزرگ جنابعالی! ان‌شاءالله که زودتر خو...

سرش رو به سمتم گرفت و با دیدن چشم‌های اشک‌آلودم، با بهت گفت:

- چرا داری گریه می‌کنی دخترم؟!

دیگه بیشتر از این نتونستم خودم رو کنترل کنم و به آغوشش پناه بردم، همونطور که اشک می‌ریختم گفتم:

- اگه... اگه چیزیش می‌شد... من... من باید چیکار می‌کردم؟! من... من که کسی

رو ندارم. بابام من رو نخواست! مامانم که دیگه نیست. اگه آقا جونم نخواد، من می‌میرم دایی!

به گوشه کتتش چنگ زدم و هق-هقم بالا گرفتم...

در تمام مدتی که گریه می‌کردم، هیچ چیز نمی‌گفت و فقط موهای سرم رو نوازش می‌کرد.

بعد از چند دقیقه که آروم شدم، خودم رو از آغوشش جدا کردم و انگشت اشاره‌ام

رو زیر چشم‌هام کشیدم تا اشک روی صورتم رو بگیرم که دستمالی جلوی روم

گرفته شد. با تعجب به آبیایی که دستمال رو به سمتم گرفته بود، نگاه کردم.

بعد از اون همه پرخاشگری که ازش دیده بودم، انتظار این کارش رو نداشتم.
آب دهانم رو قورت دادم و زیرلبی گفتم:

- خیلی ممنون.

جوابی نشنیدم، تعجبی هم نداشت! دایی رو مخاطب حرف‌هاش قرار داد و گفت:

- جهان پیش دکتر بود، فرستادمش بره تو ماشین. تو می‌مونی یا باهامون میای؟!

دایی به من نگاه کرد، انگار منتظر تایید من بود. بینی‌ام رو کشیدم و باخنده گفتم:

- یکم جوگیر شدم، اشکم دراومد! نگران نباش؛ من خوبم، تو برو.

لبخندش عمق گرفت و گفت:

- فردا میام دنبالت دخترم، مواظب خودت باش.

سرم رو تکون دادم و با خداحافظی مختصری از افاق بیرون رفتند.

شارژرم رو برداشتم و به پریش وصل کردم، گوشی رو بهش وصل کردم.

خودم رو روی کاناپه‌ی زرشکی دونفری کنار تخت ولو کردم و نفس عمیقی کشیدم.

خدا به خیر گذرونده بود؛ خوش حال بودم که اتفاق خاصی برای آقا چون نیوفتاده

بود، هرچند هنوز هم دقیق نمی‌دونستم چرا اینجاست.

به وایت برد کنار تختش نگاه کردم؛ حمله قلبی خفیف.

آه از نهادم بلند شد؛ اگه اتفاق بدتری می‌افتاد من چیکار باید می‌کردم؟!

حتی فکر کردن به این موضوع هم قلبم رو به درد می‌آورد...

برای دور شدن از این فکرها، دست بردم و گوشیم رو برداشتم و همونطور که به

شارژر وصل بود، بازش کردم و به شایان پیام فرستادم که تا دو روز نمی‌تونم

سرکار برم. صفحه گوشی رو خاموش کردم و دوباره گذاشتمش سر جاش.

پلکهام سنگین شده بودند؛ نیاز شدیدی به خواب داشتم، اما تا صبح شاید سر جمع

دو ساعت هم نتونستم بخوابم.

- الهی پریمه پیش مرگت بشه! نگفتی من بی تو چیکار کنم؟ فکر من نبودى؟! همین طور قربان صدقه‌ی آقا جون می‌رفت و من هم دست به سینه گوشه اتاق ایستاده بودم و با لبخند نگاهشون می‌کردم.

مامان جون همان اول کار گفت که نباید حرفی از دایی و آتیلا بزنم، تنها چیزی که باید می‌گفتم این بود که مامان جون به کمک همسایه‌ها آقا جون رو به بیمارستان رسونده بود.

غرق در افکارم بودم. به این فکر می‌کردم که تا کی این کینه و کدورت ادامه پیدا می‌کنه؟ دایی آدم بدی به نظر نمی‌اومد، درست بعکس پسرش که پرخاشگری و عصبی بودن از سر و رویش می‌بارید!

دوباره نگاهم به سمت آقا جون و مامان پری سوق دادم؛ سن و سالی ازشون گذشته بود، کاش حداقل از این به بعد کمی منطقی‌تر برخورد می‌کردند. نگاه ناگهانی آقا جون، من رو به خودم آورد. لبخند زدم و تکیه از دیوار گرفتم و گفتم:

- ببین چی سر مامان جون من آوردی؟! هی می‌گیم مواظب باش، حرص نخور و فکرهای به درد نخور رو بنداز دور، گوش نمیدی که.

رو دسته‌ی صندلی مامان جون نشستم و دست راستم رو دور شانه‌اش انداختم... آقا جون بامهربانی نگاهم کرد. با هر نگاهش، بیشتر من رو یاد آتیلا می‌انداخت! با صدای گرفته‌ای گفت:

- حالا مطمئنم حتی اگه اتفاقی هم بیوفته، پریمه تنها نمی‌مونه! تو رو داره...
اخم کردم و گفتم:

- این حرف‌ها چیه آقا جون؟ انءشالله که سایه‌ات از سرمون کم نشه. دیگه از این

حرف‌ها نزن خواهشا!

- دخترم مرگ حقه! شرایط منم هر روز داره بهم یادآوری می‌کنه که...

مامان جون پرید وسط حرفش و بابغض گفت:

- احمد! این حرف‌ها چیه؟! چی داری می‌گی؟!

آقا جون خندید و گفت:

- نگران نباش پریمه جان! من یک کار ناتمام دارم که اگه خدا عمری بده، انجامش

بدم و خیالم راحت بشه! بعضی چیزها باید تغییر کنه.

با ابروهای بالا پریده به مامان جون نگاه کردم، اما نگاه متعجب اون هم گواه

بی خبری‌اش بود.

با او مدن دکتر و چندتا پرستار، مجبور شدیم اتاق رو خالی کنیم.

از اتاق بیرون رفتیم و کنار در ایستادیم...

سرم رو به دیوار تکیه دادم و نفس عمیقی کشیدم، چشمانم رو بستم. بوی الکل و سر و صداهاى اینجا، من رو یاد دوره‌های مینداخت که با دوست‌هام به بیمارستان‌ها سر می‌زدیم و طرح بودیم...

پوزخندی زدم. چشم‌هام رو باز کردم؛ انقدری کم آورده بودم که با کوچکترین تلاش،

مغزم برای یادآوری گذشته، زود به خودم پیام و ازش فرار کنم. بی‌هوا سرم رو به

سمت انتهای سالن برگردوندم؛ اما با دیدن دایی و آتیلا، چشم‌هام گرد شدند.

مامان جون که از بی‌حرکتی من تعجب کرده بود، رد نگاهم رو گرفت و با دیدن

دایی و پسرش، با تشویش زیر لب خدا رو صدا کرد و با قدم‌های بلند، به سمتشون

حرکت کرد و من هم به دنبالش.

آتیلا مثل دیشب سرتا پا مشکی پوشیده بود و سبد گل بزرگی تو دستش بود. دایی

هم همون لباس‌های دیشب تنش بود و چشم‌های قرمز بودند، معلوم بود که دیشب رو اصلا نخوابیده.

با دیدن ما ایستادن. ماما بزرگ با نگرانی که تو صدای موج می‌زد، گفت:

- اینجا چیکار می‌کنی مرتضی؟!

پوزخند صدادر آتیلا از چشم‌هام دور نمود! دندان قروچه‌ای کرد و سبد گل رو

باغیض و عصبانیت گذاشت تو بغلم و با جدیت گفت:

- من میرم، هر وقت کارت تموم شد زنگ بزن!

سبد گل به قدری بزرگ بود که فقط از لابه‌لای شاخه‌ها دیدم که با چه سرعتی از ما دور شد!

دایی نفس عمیقی کشید و بدون اینکه به روی خودش بیاره، گفت:

- سلام مادر! صبح بخیر.

بعد به سمت من پیچید و گفت:

- تو چطوری گل دختر؟ معلومه حسابی خسته شدی.

- نه دایی جون، من خوبم.

مامان جون دوباره با اضطراب گفت:

- مرتضی نکنه اومدی بابات رو ببینی؟!

نفسم رو بیرون فوت کردم. ماما جون هم سوال‌هایی می‌پرسید!

موندن رو جایز ندونستم و گفتم:

- من برم پیش آقا جون.

استرس جوری به ماما جون هجوم آورده بود که حتی نگفت دسته گل رو کجا

می‌بری؟! من هم نمی‌خواستم که گل‌ها رو از چشم آقا جون دور نگه دارم... تا کی

باید همه چیز رو مخفی می کردیم؟
ازشون دورتر شدم و به سمت اتاق رفتم.
در باز اتاق، نشون می داد که دکتر رفته.
وارد اتاق شدم؛ آقا جون به سمتم پیچید و با دیدن سبد گل، با تعجب پرسید:
- این چیه؟
سبد رو روی میز گذاشتم و نگاهش کردم، بالبخند گفتم:
- این رو برای شما آوردن!
چشمان خسته اش رو به چشم هام دوخت و با جدیت گفت:
- مرتضی اینجاست؟!
چشم ازش دزدیدم و سرم رو پایین انداختم. نه می تونستم دروغ بگم و نه دلم
می خواست که دروغ بگم.
- با توام آوید!
لب هام رو با زبون تر کردم و با صدای آرومی گفتم:
- می ترسم بگم آره و دوباره زبونم لال چیزیت بشه!
نفس عمیقی کشید و زیر لب ذکر لا اله الا الله رو زمزمه کرد...
انتظارم، انفجار و داد و بیداد بود! اما به جاش سکوت در اتاق جولان می داد...
سرم رو بالا آوردم و نگاهش کردم. با انگشت اشاره و شصت، چشم هاش رو ماساژ
می داد...
به خیال اینکه دوباره جوش آورده، آروم گفتم:
- آقا جون؟
- کار من اشتباهه؟ تو هم این فکر رو می کنی؟
واقعا نمی دونستم چی بگم؛ دو دل بودم و تشخیص نمی دادم که الان آقا جون

درحال انفجاره یا اینکه واقعا آرامش حرکاتش از درون نشات می‌گیره.
زمزمه‌وار گفتم:

- هر کسی می‌تونه شانس دوباره داشته باشه...

نفسش رو سنگین بیرون داد و گفت:

- اما نه برای کسی که تموم این سال‌ها پول حروم به دست آورد! آدم کشت! معلوم نیست الانم به چه کاری مشغوله...

- از کجا معلوم همه‌ی این‌ها راست باشه؟! شما از کجا می‌دونی چی به اون بیچاره گذشته؟ تو کل این سال‌ها یک بار شده خودتون رو جای یه پسر بیست و سه، بیست و چهار ساله‌ای بذارین که خانواده‌اش طردش کردن؟

نگاهش رنگ خشونت به خود گرفته بود. به خاطر بیماریش نمی‌خواستم زیاد روی کنم، برای همین لبخند مصلحتی بر روی لب‌هایم نشاندم و گفتم:

- آقا جون می‌دونم این حرف‌ها شما رو عصبی و رنجور می‌کنه ولی به خدا من قصدم عصبی کردن شما نیست. در مورد این مسئله خیلی خوب می‌شه اگه یک بار، فقط یک بار به دایی فرصت توضیح بدین. اون می‌تونه بره دنبال خوشی و آرامش ولی داره تلاش می‌کنه تا برگرده پیش شما، پیش خونواده‌اش.

دستی به ریش‌های بلند سفید رنگش کشید...

نمی‌دونستم چی تو سرشه، اما حداقل تو این مدت فهمیده بودم که هر وقت ذهنش درگیره اینطور رفتار می‌کنه...

رخوت و سستی تو کل جون و تنم لانه کرده بود. سرماخوردگی شدیدی که چند روزی بود مهمان تن و جانم شده بود و انگار حالا حالاها قصد رفتن نداشت... پتو رو کنار زدم و از جام بلند شدم؛ ساعت ده و نیم بود و ساعت دوازده باید می‌رفتم کافه.

گردنم رو به چپ و راست تکون دادم که باعث شد صدای شکستن قولنج گردنم بلند بشه. از جام بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم.

مامان جون جلوی تلویزیون نشسته بود و با دقت سریالی که پخش می‌شد را تماشا می‌کرد. با صدای گرفته ناشی از سرماخوردگی گفتم:

- سلام، صبح بخیر.

نگاه از صفحه تلویزیون گرفت و نگاهی بهم انداخت، بانگرانی گفت:

- صحبت بخیر دخترم! بهتری مادر؟

بهتر که نبودم، فقط دلم می‌خواست یک دل سیر بخوابم. سالی یک بار

سرماخوردگی شدید می‌گرفتم و همان یک بار، هفت جد و آبادم رو جلوی چشمانم

می‌آورد! سری تکان دادم و گفتم:

- آره، خیلی بهترم.

یک تای ابرویش را بالا داد و بانگاهی که می‌گفت برو خودت رو سیاه کن، براندازم

کرد و گفت:

- کاملاً معلومه! برات صبحونه گذاشتم؛ سوپ دیشب رو گرم کردم، چایی هم تازه

دم. نون تازه هم هست، برو صبحانه‌ات رو بخور ضعف نکنی دخترم.
سری تکان دادم و اول به سمت دستشویی رفتم. با دیدن خودم در آینه، خنده‌ام
گرفت!

موهای بلند و موج دارم چنان آشفته بود که انگار در خواب در مسابقات جهانی
کشتی بودم! زیر چشم‌هام کمی پف کرده بود و لب‌هام رنگ پریده شده بودند!
پوست گندمی‌ام هم گرفته‌تر شده بود. پوزخندی زدم! به عمرم فکر نمی‌کردم روزی
خودم رو انقدر آشفته و شوریده حال ببینم! چشم روی هم فشردم. با چند مشت
آب یخ، صورتم را شستم تا کمی از حرارت بدنم کم بشه.

از سرویس بهداشتی بیرون رفتم. قطرات آب از صورتم می‌افتادن، با لذت آستین
لباسم رو بر روی صورتم کشیدم! همیشه عاشق این حرکت بودم. اول به اتاق
آقاجون سرک کشیدم؛ خواب بود. در این دو هفته‌ای که از بیمارستان مرخص شده
بود، کم حرف‌تر شده بود؛ مدام قرآن می‌خواند و به فکر فرو می‌رفت. ته دلم
امیدوار بودم که فکرش مشغول دایی مرتضی باشه! بی‌سر و صدا از اتاق بیرون
رفتم.

وارد آشپزخانه شدم؛ پشت میز نشستم و چند قاشق از سوپ مامان جون را مزمه
کردم، اما تنها چیزی که نفهمیدم، مزه سوپ بود! زیر لب غریدم:

- تف تو ذات این سرماخوردگی‌ها! پدرم دراومد!

بینی‌ام رو کشیدم و چند قاشق دیگه از سوپ بی‌مزه رو خوردم. از پشت میز بلند
شدم؛ باید آماده می‌شدم. از اینجا تا کافه حداقل چهل و پنج دقیقه راه بود.
وارد اتاقم شدم؛ شانه رو برداشتم و شروع کردم به شانه کردن موهای بلندم. بعد از
بافتن موهام، با آرایش ملایمی به صورتم کمی رنگ دادم. لباس‌های همیشگی‌ام رو

پوشیدم و عزم رفتن کردم.

با خدا حافظی مختصری از خانه بیرون رفتم.

سر درد خفیفی داشتم، می‌دونستم از سر و روم بی‌حوصلگی می‌باره.

نفسم رو بیرون فوت کردم. ماسکم رو از کیفم برداشتم و روی صورتم زدم. درست

سر خیابان بودم که ماشینی کنارم توقف کرد، صدایی آشنا به گوشم رسید:

- آوید خانم؟

به سمت صاحب صدا برگشتم، متین بود که پشت فرمان پرشیای سفید رنگش،

نشسته بود.

به سمتش که پیچیدم، گویا مطمئن شد که خودم هستم. از ماشین پیاده شد و به

سمتم اومد، با گشاده‌رویی گفت:

- منم داشتم می‌رفتم دانشگاه، بفرمایین برسونمتون.

می‌دونستم تو خانواده‌ی سنتی و نیمه مذهبی‌اش، چنین چیزهایی عادی نیست ولی

دلیل پیشنهادش رو به پای علاقه‌ی نسبی که نسبت به من داشت، می‌ذاشتم. تک

سرفه‌ای کردم و گفتم:

- نه آقا متین، زحمت می‌شه براتون! خودم با تاکسی میرم.

طرز برخورد با اینجور آدم‌ها رو خوب یاد گرفته بودم!

همون آدم‌هایی که رک و راحت بودن دختر رو بی‌حیایی و بی‌شرمی می‌دونستن،

اما تعارف تیکه پاره کردن‌های الکی رو ادب و وقار حساب می‌کردند! انگار نه انگار

مادر همین پسر بود که روزهای اول، به خاطر اینکه بدون روسری جلوی پسرش ظاهر شده بودم، شکایتم رو به مامان جون کرده بود! گفته بود، این طرز برخورد مناسب خانواده‌ای مثل شما نیست!

متین: نه خواهش می‌کنم، این چه حرفیه؟ می‌رسونمتون! خواهش می‌کنم بفرمایین.

خیلی دوست داشتم بهش نه بگم، اما کوفتگی بدنم، وادارم قبول کنم. سری تکان دادم و گفتم:

- آخه من نمی‌خوام وقت شما رو بگیرم!

به سمت در کمک راننده رفت و بازش کرد. با همان لبخند دندان‌نما گفت:

- بفرمایین، این تعارف‌ها چیه؟

از خدا خواسته سوار ماشین شدم؛ امیدوار بودم که کسی از همسایه‌های فضول ما رو ندیده باشه.

در رر بست و ماشین رو دور زد؛ سوار ماشین شد و حرکت کرد. بالحن دوستانه‌ای پرسید:

- خب، کجا می‌ریم؟

دوست نداشتم آدرس کافه رو دقیق بدونم، برای همین آدرس دو خیابان پایین‌تر را

دادم. دست برد و صدای موزیک رو بیشتر کرد؛ سر درد امانم رو بریده بود...

دل من ضربه دیده ست پره وصله پینست
تو واسش یه تکیه گاه نابی تو خود نوری مته مهتابی

وقتی تاریکه همه جا تو فقط میتابی
آره تو میتابی هم دوست دارم هم تویی

دلیل بی خوابی واسه آتیش
دلم غیر خودت نیست آبی

فکر پروازم تو واسم شکل
ی یرتابی الماسی کمیابی

دلیل این دل تنگمی تو اونیکه واسش می جنگمی
تو میدونی ماه قشنگمی تو دلیل این دل تنگمی

تو اونیکه واسش می جنگی
تو می دونی ماه قشنگمی تو

(علی یاسینی_الماس)

کلافه شده بودم از صدای بیش از حد بلند موزیک. بی هوا خم شدم و صدای آهنگ

رو تا آخر کم کردم؛ نگاه متعجب متین رو روی خودم حس می‌کردم. بدون اینکه بهش نگاه کنم، گفتم:

- معذرت می‌خوام، یکم سرم درد می‌کنه.

چیزی نگفت و فقط سری تکون داد. تقریباً نزدیک‌های خیابون بودیم که بالاخره سر صحبتی رو باز کرد که زودتر از این‌ها منتظرش بودم. با من من شروع کرد:

- راستش آوید خانم، یه مسئله‌ای هست که می‌خواستم راجبش باهاتون صحبت کنم، البته اگه وقتش رو دارین.

- خواهش می‌کنم، بفرمایین.

تک سرفه‌ای کرد؛ نمی‌دونم چرا این حالت مضطربش لبخند به صورتم می‌آورد! خدا روشکر ماسک داشتم! با لحن خجلی گفت:

- راستش ما می‌خواستیم برای... برای خواستگاری خدمت برسیم! البته من قبل هر چیزی می‌خواستم نظر شما رو بدونم!

فکرازدواج هم پوزخند رو لب‌هام می‌چسبوند. مثلاً با این حال روحی و شکست عشقی و دل بی‌صاحبم که به زور آرومش می‌کردم، پاشم زن یکی دیگه هم بشم! تک سرفه‌ای کردم و سرم رو به سمتش گرفتم، با صدای گرفته‌ای گفتم:

- راستش من... فکر نمی‌کنم گزینه‌های مناسبی برای هم باشیم.
آب دهانم رو قورت دادم و نگاهش کردم، وا رفته بود...
چشم ازم گرفت و بازوش رو به لبه‌ی پنجره تکیه داد و بیرون رو نگاه کرد، گفت:
- ولی چرا؟ شما که من رو نمی‌شناسین!
مثلا انتظار داشت چی بشنوه؟ من حتی اگه پای کس دیگه‌ای هم درمیون بود، هیچ
وقت به این نمی‌گفتم!

نگاهی به ساعتم انداختم و بدون اینکه جواب سوالش رو بدم، دستم رو به سمت
دستگیره‌ی در بردم و بازش کردم، درحالی که از ماشین پیاده می‌شدم، گفتم:
- من باید برم، با اجازه.

از ماشین پیاده شدم که صداش اومد:

- من بیخیال نمی‌شم!

خودم رو به نشنیدن زدم و در رو بستم، قدم‌زنان راه کافه رو پیش گرفتم. انقدر
بی‌حوصله شده بودم که این موضوع رو حتی تو ذهنم جا ندادم! منی که روزی هزار
بار از خودم می‌پرسیدم، دارم تقاص چی رو پس میدم؟! دل من دیگه با این چیزها
هوایی نمی‌شد...

وارد کافه شدم؛ هنوز زیاد شلوغ نبود، مهلا پشت صندوق نبود.

- سلام!

به عقب برگشتم و با چهره خندون شایان مواجه شدم. متقابلا لبخندی زدم و با صدای دورگه از سرما خوردگی گفتم:

- سلام رئیس فرشته!

همونطور که داشت صندلی‌هایی رو که به صورت برعکس رو میز بودند رو برمی‌داشت و می‌ذاشت سر جاشون، اخم کوچیکی کرد و به شوخی گفت:
- صدات چرا شبیه صدای خروس شده؟

با چشم‌های گرد شده و ابروهای بالا پریده، نگاهش کردم! یهو زیر خنده زد و گفت:

- چشم‌هات الان از کاسه بیرون می‌افته!

خنده‌ام گرفت. کمتر پیش می‌اومد که اینطور شوخی کنه... دست‌هام رو جلوی سینه قفل کردم و به شوخی گفتم:

- برو خودت رو مسخره کن، بی تربیت. خب، سرما خوردم!

- الان بهتری؟ اگه می‌خوای امروز رو برو استراحت کن.

بیخیال شانه‌ام رو بالا انداختم و همونطور که به سمت اتاقک تعویض لباس می‌رفتم، گفتم:

- نه خوبم، کی حالش رو داره این همه راه رو بکوبه و برگرد خونه!

بعد از تعویض لباس‌ها از اتاق بیرون رفتم؛ سر و کله‌ی مهلا هم پیدا شده بود. با دیدنم به سمتم اومد و مثل همیشه شاد و شنگول گفت:

- سلام عشقم! چطوری؟

ماسکم رو بالاتر کشیدم و گفتم:

- نگم برات مهلا! دارم می‌میرم. این سرماخوردگی کوفتی از تنم بیرون نمی‌ره! چند قدمی عقب‌تر رفت که باخنده گفتم:

- ماسک زدم، ماسک. مگه نمی‌بینی! چه می‌ترسه!
خندید و گفت:

- بالاخره احتیاط شرط عقل! قربونت، من حوصله‌ی یه آنفولانزای این طوری رو ندارم!

خودم رو کشیدم کنار و گفتم:

- بیا برو تا نزدم لهت کنم‌ها! ببین چه حرف درمی‌آره. گفتم سرماخوردگی، نه آنفولانزا!

با خنده از کنارم رد شد و به اتاقک رفت.

با اومدن اولین مشتری‌ها، زود رفتم و سفارش‌ها رو گرفتم، فرستادم آشپزخونه. کم-کم بچه‌های دیگه هم اومدن و کافه داشت طبق روال همیشه کار می‌کرد.

همیشه تو روزهای ابری، مثل امروز تعداد مشتری‌ها بیشتر می‌شد. دیگه نه سر دردی داشتم، نه احساس رخوت می‌کردم.

حس خوبی که از کار کردن به دست می‌آوردم و بودن تو جمع آدم‌هایی مثل مهلا و بقیه که هرکدوم با وجود مشکلات می‌خندیدن و شا بودن، حال منم خوب می‌کرد.

تقریباً موقع عصر بود که راس ساعت همیشگی، دوباره سر و کله‌ی پسر آروم

همیشگی پیدا شد.

اما این بار پشت میز همیشگی نشست، چون قبل اون پر شده بود. با نشستنش، ناخودآگاه به سمت میزش کشیده شدم. پشتش به من بود و داشت پاییزه قهوه‌ای رنگش رو درمی‌آورد و خیلی باسلیقه تا کرد، روی صندلی کنارش گذاشت.

انگار هنوز متوجه حضورم نشده بود.

سرش رو به سمت قفسه کتابخونه گوشه گرفت. نیم‌رخش به سمت من بود، با گوشه چشم بهم نگاه کرد و به سمتم برگشت. جوری لبخند زد که احساس می‌کردم که مدت هاست من رو می‌شناسه. چال گونه‌ی عمیقش رو صورتش خودنمایی می‌کرد؛ تو دلم اعتراف کردم که چقدر جذاب!

به خودم اومدم و باصدایی که با خوردن چایی نبات بهتر شده بود، گفتم:

- سلام خوش اومدین، چی میل دارین؟

قبل اینکه دهن باز کنه، گفتم:

- چای زعفرونی!

لبخند دندان‌نمایی زد و گفت:

- دیگه تکراری شده نه؟

سرم رو به طرفین تکون دادم و گفتم:

- بعضی چیزها حتی تداوم تکرارشون هم باحاله! که به نظرم چای زعفرونی هم از اوناس! منم خیلی دوس دارم.

پیچیدم و از میزش فاصله گرفتم که پشت سرم گفت:

- می شه لطفا یه کتاب هم بهم بدی؟

به سمتش برگشتم و گفتم:

- حتما، کدومش؟

آرنجش رو روی میز چوبی گذاشت. دست هاش رو تو هم قفل کرد و گفت:

- به سلیقه‌ی خودت یه کتاب مهمونم کن.

پلک هام رو به معنی باشه باز و بسته کردم و رفتم سفارش رو به مهلا بدم که دو

قدم مونده بودم بهش، خودش گفت:

- گفتم چاییش رو آماده کنن.

خندیدم! دیگه تقریبا همه مون می دونستیم.

مهلا: من نمی دونم تو چطوری می خندی، حتی با وجود ماسک تو صورتم آدم

می فهمه اون نیشِت باز!
پشت چشم نازک کردم و گفتم:

- گم شو بابا!

بدون تعطل رفتم و جلوی قفسه بزرگ کتاب ایستادم.

می‌دونستم همیشه کتاب‌های روانشناسی می‌خونه ولی من زیاد کتاب‌های
روانشناسی نمی‌خوندم، برای همین رمان‌ها رو نگاه کردم، کمی تنوع بد نیست!
کتاب گندم مودب‌پور مابین همه کتاب‌ها چشمک می‌زد. هیچ چیز مثل پایان تلخ،
من رو تحت تاثیر قرار نمی‌داد!

کتاب رو از لابه‌لای کتاب‌های دیگه بیرون کشیدم و پیچیدم سمتش.

لپ‌تاپش رو روی میز گذاشته بود و مشغول تایپ بود.

کتاب رو با دودست گرفتم و به طرف میزش رفتم، کنار میزش ایستادم.

سرش رو بالا آورد و نگاه کرد. کتاب رو به سمتش گرفتم و گفتم:

- این رمان، یکم تنوع بد نیست!

طبق معمول لبخند زد و زیرلی تشکر کرد.

از میزش فاصله گرفتم؛ خودم رو مشغول جمع کردن دو تا فنجان قهوه‌ی میز
روبه‌روی‌اش کردم.

دیگه کم-کم وقت رفتن بود، امروز کمی بیشتر از همیشه اینجا بودم.

کنار بچه‌های دیگه جلوی تلویزیون ایستاده بودم؛ با اینکه علاقه‌ای به فوتبال
نداشتم، اما وجد و هیجان پسرها و کل انداختن‌شون با دخترها، باعث خندم

می شد.

دقیقه‌های آخر بازی بود و جمعشون به تشویب افتاده بود. با برد تیم مورد نظر دخترها، صدای اعتراض پسرها کل کافه رو برداشت. برام جای سوال داشت که دوتا پسر و دوتا دختر، چطور می‌تونن انقدر سر و صدا راه بندازن؟!

حامد: پنالتی ما رو نگرفت خانوم‌ها! از الان بگم، داور رو خریده بودین!

یلدا باغیض سرش رو به سمت حامد برگردوند و گفت:

- آره دیگه، بهانه همیشگی! این رو نگین، چی بگین؟!

بی توجه به ادامه‌ی بحث شون، گردنم رو به چپ و راست خم کردم و خمیازه‌ای کشیدم، اما ناگهان صدای رعد و برقی اومد که کل تنم لرزید؛ بی‌اختیار دست‌هام رو گذاشتم رو گوش‌هام و جیغ خفیفی کشیدم. برخلاف من، صدای جیغ یلدا و مهلا بلند شده بود! طوری که شایان از اتاقش بیرون اومد و با قدم‌های بلند به سمت مون اومد و جلومون ایستاد، با جدیت گفت:

- چه خبره اینجا؟ صداتون کل دنیا رو برداشته، آدم نشسته‌ها تو این کافه!

به زور جلوی خنده‌ام رو گرفتم، چون به غیر همون پسر ساکت، هیچ‌کس دیگه‌ای نبود! که اونم بدون هیچ اعتراضی مشغول کتاب خوندن بود. رد نگاهمون رو زد و پیچید، پشت سرش رو نگاه کرد! خودش منظور نگاهمون رو فهمید و بدون اینکه موضعش رو عوض کنه، دست به سینه گفت:

- الکی نخندین، بالاخره اونم آدم! مهم اینه، اینجا خالی نیس! دیگه تکرار نشه.
در همین حین بود که صدای زنگوله‌ی کوچیکی که بالا در ورودی وصل شده بود،
خبر او مدن مشتری‌ها رو داد و شایان رو بی‌خیال ما کرد...
با نگاه کردن به چهارچوب در، کل بدنم کرخت و بی‌حس شد!
خشکم زده بود... خدای بزرگ من! نه! امکان نداشت! اینا اینجا چیکار می‌کردن؟!
آخه چطور ممکنه؟ مریم اینجا چیکار می‌کنه؟! چشم‌هام رو کمی ریز کردم، همراه
دوستش لادن اومده بود... یکی از دخترهای مسخره‌ی اکیپش.
در آن واحد، هزارتا فکر و خیال اومد جلوی چشم‌هام. اگه من رو می‌شناخت چی؟
اگه بهم تیکه می‌نداخت چی؟ اگه... اگه به روم می‌آورد چی؟
حالت‌هاش رو خوب می‌شناختم؛ چشم‌هاش اطراف رو می‌کاوید. همون لحظه که
چشم تو چشم من شد، لبخند موزیانه‌ای روی صورتش نقش بست و من فهمیدم که
به عمد اینجاست.
دست و پاهام شل شده بودن. شاید علت اینکه این همه او مدن مریم من رو شوکه
کرده بود، غروری بود که مثل آتش زیر خاکستر در وجودم روشن بود. چیزی که
همه فکر می‌کردن وجود نداره، اما غرور من هنوز سر جاش بود.
با ضربه‌های خفیفی که رو شونه‌ام زده شد، به خودم او دمدم و به حامد که کنارم
ایستاده بود نگاه کردم. باخنده گفت:
- چته؟ خشکت زده؟!
سرم رو به طرفین تکون دادم و با صدای کم جانی گفتم:
- چیز خاصی نیست.
از کنارش رد شدم و رفتم گوشه تاریک سالن. خودم هم نمی‌دونم چرا حس کم

بودن داشتم! با اینکه کار خلافی نمی‌کردم، زندگی خودم بود! داغون شده بود درست؛ از دست رفته بود درست، اما نمی‌شد که تا آخرش زانوی غم بغل بگیرم و خودم رو نشون هیچ کسی ندم.

نفس عمیقی کشیدم، استرس داشتم. نکنه بهراد هم بیاد؟! نکنه به اونم گفته بیاد اینجا؟!

با کلافگی دستم رو به سمت شالم بردم و مرتب‌باش کردم، تا آخر که نمی‌تونستم همون گوشه وایسم.

با یک میز فاصله، بغل میز پسر ساکت نشسته بودن و مریم خیلی عادی رفتار می‌کرد. خوشبختانه حامد سر میزش رفته بود؛ نفس راحتی کشیدم. خدا-خدا می‌کردم این پنج دقیقه زودتر بگذره تا بتونم برم. به سمت میز کوچکی که برای خودمون بود و بقیه هم خسته و کوفته اونجا نشسته بودند، رفتم.

صدای مریم که از پشت سر او آمد؛ انگار آب سرد از سر تا نوک پام سرازیر شد...

- ببخشید خانم! می‌شه یه لحظه بیاین؟

چشمانم رو با حرص روی هم فشار دادم و سعی کردم به خودم مسلط باشم، منتظر هر نوع تحقیری بودم و به خودم دلداری می‌دادم.

به سمت میزشون رفتم. با هر قدمی که بهشون نزدیک‌تر می‌شدم، می‌دیدم مریم

چطور سر تا پام رو با تمسخر از نظر گذرونند...

در اون لحظه بود که فهمیدم چقدر از پدرم نفرت دارم! شاید اگه اون گند نمی‌زد به زندگیمون، الان وضع من این نبود!

کنار میزشون ایستادم. سعی کردم حال خرابم رو نشان ندم.

- بفرمایین، امر... امری داشتین؟

ادا کردن این جملات برای مریم مثل مرگ بود!

مریم تیز چشمانش رو به لادنی که انگار هنوز شک داشت من آوید ایران منش باشم، چرخوند. لادن که متوجه نگاهش شد، زود دستش رو به سمت منو برد و بازش کرد، گفت:

- آره عزیزم، می خواستم بگم من می خوام یه چن تا چیز دیگه هم سفارش بدم، چند لحظه وایسا.

خودش رو مشغول کرد؛ پوزخند زد. واقعا چرا انقدر پستان؟ با دیدن من چه چیزی رو به دست می آوردن؟!

مریم نفس عمیقی کشید و بالبخند به صندلی چوبیش تکیه داد و پا روی پا انداخت، بدون هیچ ابایی زل زد بهم.

سعی می کردم باهاش چشم تو چشم نشم، برای همین به زمین چشم دوخته بودم. مریم: خدا هیچکسی رو از عرش به فرش نرسونه لادن! یکی رو می شناختم، یه روزی خدا تو من پول داشت، اما الان گم و گور شده شکرخدا!

لادن خندید و گفت:

- اون دختره رو می گی؟ چی بود اسمش؟ همون که یه زمانی با اکیپش ورد زبون ها بود!

دندان‌هام رو محکم روی هم می‌ساییدم! دلم می‌خواست لهشون کنم!

مریم: آوید ایران منش! والا من از اول ازش خوشم نمی‌اومد.

- یادمه کارد و پنیر بودین!

مریم با تمسخر خندید و درحالی که شالش رو مرتب می‌کرد، گفت:

- آره خب، اون موقع آدم حسابش می‌کردیم! بابا جونش و لش نکرده بود! شنیدم الان لنگ چندرغازه!

باعصبانیت ولی تَن صدایی که سعی در کنترل کردنش داشتم، تیز پیچیدم سمت لادن و گفتم:

- خانم انتخابتون رو کردین؟

لادن پیچید سرش رو به سمتم برگردوند و موزیانه لبخند زد و گفت:

- آره جونم، پاستا هم می‌خوام.

سرم رو به نشانه‌ی باشه تکون دادم که منو رو گرفت سمتم و گفت:

- بیا اینم ببر.

همین که دستم رو بردم تا منو رو بگیرم، منو رو ول کرد و صدای برخورد منو با

زمین، تو محیط پخش شد...

لادن: ای وای! از دستم افتاد!

مریم: وا لادن جون، الان برمی داره دیگه.

نمی دونستم باید بابت بچه بازی هاشون بخندم یا به خاطر حرف هاشون زار-زار گریه کنم!

پوزخند زدم و با پام منو رو به سمت صندوق سُر دادم تا حداقل جلوی اون ها خم نشم!

منو دورتر رفت، طوری که دو تا میز فاصله گرفت.

نگاه تمسخرآمیزم مریم رو هدف گرفت که با چشمان خمار سبزش، داشت نگاه می کرد؛ سرم رو به نشانهی تاسف تکان دادم و از میزشون دورتر شدم.

قبل من حامد خم شد و منو رو برداشت و بغل گرفت. حامد کم و بیش از ماجرا خبر داشت؛ اون هم تقریباً زندگی شبیه به زندگی من داشت، با این تفاوت که ترک نشده بود، خانواده داشت.

جلوی مهلا ایستادم و گفتم:

- برا میز اون ها یه پاستا هم بزن.

بدون هیچ حرفی سرش رو تکون داد. بدون اینکه چیزی بگم به سمت بقیه رفتم. حامد پشت سرم می آمد یکی از صندلی ها رو کشیدم که صدای کشیده شدنش تو فضا پیچید.

هرکسی که نگاه می کرد، می فهمید چقدر آمادهی دعو هستم؛ برای همین هیچ کدوم

از بچه‌ها، حتی ازم نپرسیدند که دردم چیه؟!
حامد صندلی‌اش رو برداشت و دقیقا کنار من گذاشت، با لودگی گفت:

- اونهایی که گفتی کدومان؟!

حوصله‌ی شوخی نداشتم، برای همین در جواب گفتم:

- به غیر اون دوتا دختر نجسب، دخترهای دیگه‌ای هم اینجا هستن؟؟!

سرم رو به سمتش گرفتم و نگاهش کردم. لبخندش رو قورت داد و دست سردم رو
توی دست‌های گرمش گرفت و خفیف فشار داد، با لحن آرومی گفت:

- می‌دونم سخته! می‌دونم دیدن اون‌ها برات مثل عذابِ قبر، اما باید قوی باشی!
یادت نره اون‌ها همین رو می‌خوان. اینکه ببینن تو از خودت خجالت می‌کشی ولی
یادت نره، اگه از خودت خجالت بکشی، یعنی از تنها داراییت تو دنیا خجالت
کشیدی. آوید تو با ارزشی، ارزشی داری که اون‌ها ندارن!

حرف‌هاش آرامش بخش بودند، اما نه برای منی که آتش خشم و غرور بال و پر
شکسته‌ام زبانه می‌کشیدن.

با اشاره‌ی مهلا، فهمیدم که سفارش‌شون آماده است. دو دل بودم که بازهم
سرمیزشان برگردم، اما اخم کردم و با تصمیم‌آنی از جام بلند شدم؛ ماسکم رو از
روی صورتم برداشتم. می‌خواستم دوباره برم سمت شون. انگار می‌خواستم هر

لحظه رو ثبت کنم و نفرتم رو بیشتر و بیشتر کنم! هم از پدرم، هم از آدم‌های عقده‌ای مثل مریم.

سینی رو به دست گرفتم و به سمت میزشون قدم برداشتم. این دفعه دیگه مصمم بودم تا اگه حرفی زد، جوابش رو کف دستش بذارم. بعدش اصلا مهم نبود، مهم این بود که حداقل اندکی از تنفرم رو سرش خالی کنم! اون چه می‌دونست من چی کشیدم؟ به قول خودش از عرش به فرش افتاده بودم. کنار میز ایستادم و درحالی که سینی رو با دست راستم نگه داشته بودم، بشقاب پاستا و بقیه چیزهایی که خواسته بودند رو روی میز چیدم. چشم از زمین برنمی‌داشتم؛ انگار می‌ترسیدم نگاهم با نگاه‌شون تلاقی کنه... صدای پوزخند مریم رو به وضوح شنیدم. چند قدم عقب‌تر رفتم تا ازشون فاصله بگیرم، اما همین که از کنار مریم رد می‌شدم، پاش رو جلوی پام گذاشت و باعث شد سکندری بخورم... کم مونده بود بیوفتم که دستی دور بازوم حلقه شد و مانع زمین خوردنم شد.

- خوبی؟!

به سمت صاحب صدا چشم گرداندم و با دیدن قیافه‌ای توأم با کمی عصبانیت و نگرانی، مکث کردم و سرم رو به نشانه‌ی آره تکان دادم. محو چشمان سیاهش شده بودم. حسی که وجودم را گرفته بود؛ برای خودم هم عجیب بود، انگار که این نگاه عمیق تا وجودم رسوخ می‌کرد و همه چیز رو رصد می‌کرد. با انعکاس صدای شکسته شدن بشقاب در محیط و صدای خنده‌ی کریه

لادن، به خودم آمدم و نگاهم را از چشمان پسر سرتاسر آرامش غریبه گرفتم. بازوم رو آزاد کردم و به سمت عقب چرخیدم...

دیگه هیچ چیز مهم نبود. گردنم رو به سمت راست کج کردم، بالبخند کج به لادن نگاه کردم که بشقاب پاستا را روی زمین انداخته بود و هزار تکه اش کرده بود؛ مریم هم با نگاه تمسخر آمیزش، به سمت ما برگشته بود... با صدایی که بوی گند تحقیر می داد، گفت:

- شرمنده که وسط این صحنه‌ی رمانتیک درام می‌پریم ولی اینجا رو تمیز کن.

چیزی نگفتم. قدم رو صاف کردم و پوزخند زدم؛ مصمم بودم که تا می‌خورد بزمنش!

لب‌هام رو با زبانم تر کردم. چند قدمی رو که سکندری خورده بودم، با قدم‌های محکم طی کردم و کنارش ایستادم؛ نگاهش رنگ تعجب گرفته بود. با دیدن قیافه‌ی بی‌خیالم، اخم کرد و صدایش رو بالا برد:

- با توام، بهت می‌گم اینجا رو تمیز کن!

بی‌توجه به حرفش، خم شدم و صورتم رو مقابل صورتش گرفتم، درحالی که لبخندم هنوز روی صورتم خودنمایی می‌کرد گفتم:

- یادته قبلا باهم می‌رفتیم باشگاه؟! تا می‌خوردی کتکت می‌زدم؟ فکر می‌کنم امروزم از همون رورهاست. تا اون روی سگ من رو بالا نیاوردی، خفه خون بگیر و بتمرگ سرجات!

گونه‌هایش از شدت حرص قرمز شده بودند. خوب نه، اما کم و بیش می‌دونستم غرورش حتی از من هم بیشتر. دختری که حتی برای پولی که از دستش بیوفته هم خم نمی‌شه.

صاف ایستادم، دست به سینه نگاهش کردم. با خشم از جاش بلند شد، طوری کی صدای کشیده شدن پایه‌های صندلی چوبی، تو محیط پخش شد.

رخم به رخم ایستاد؛ موضع رو تغییر ندادم و نگاهش کردم. باتمسخر و صدای بلندی که بیشتر شبیه به فریاد بود، شروع کرد به حرف زدن:

- دختره‌ی بیشعور گدا! بدبخت بخوام کل هیکت رو می‌خرم. تو، تو می‌خوای منو بزنی؟! حقته انقدر سگ دو بزنی، حقته چندغاز دستت نباشه! بدبخت! هه، تقصیر تو نیست از اون همه ثروت هیچی نصیبت نشده، مثل یه تیکه آشغالی که هیچ‌کس حتی آدم حساب نمی‌کنه. لیاقتت همون پیرمرد و پیرزنی گداتراز خودته که محتاجی به چندر غاز...

حالا دیگه بچه‌ها اطراف مون بودند. با آوردن اسم آقا جون و مامان جونم، اون هم به این شکل حقیر، دیگه عکس‌العلم دست خودم نبود.

لگدی به شکمش زدم و خم شدنش با ضربات پی‌درپییم به صورتش یکی شد. جالب اینجا بود که هیچ‌کسی هم پیش‌قدم نمی‌شد ما رو از هم جدا کنه.

لادن که تازه به خودش اومده بود، به سمت مون اومد، بازوم رو گرفت. با دست

آزادم دستش رو گرفتم و پیچوندم، گذاشتم پشتش و هلش دادم.

مریم با سر و صورت داغون و قرمز به خاطر ضرباتی که خورده بود، بی‌حال روی زمین نشست.

می‌دونستم لوس‌تر از این حرف‌هاست که بیاد و با من گلاویز بشه...
دیدنش در اون حالت هم من رو آرام نمی‌کرد. درحالی که فریاد می‌کشیدم، دوباره
به سمتش هجوم بردم:

- دختره‌ی عوضی، تو خر کی باشی با من این‌طوری حرف بزنی؟ دونه-دونه
استخون‌ها رو می‌شکنم!

می‌خواستم همه‌ی دق و دلیم رو سرش خالی کنم. من دنبال بهونه بودم و اونم
بهونه رو دست من داده بود!
با اومدن صدای فریادی که صاحبش رو به خوبی می‌شناختم، مشت‌م رو هوا خشک
شد. با بهت به سمتش نگاه کردم. نه! امکان نداشت!

- اینجا چه خبر؟

زمزمه‌وار اسمش رو به زبون آوردم:

- بهراده؟!

بوی عطر لعنتیش به مشام رسید. ناخودآگاه نگاه‌اش کردم، طوری که انگار آخرین
بار می‌بینمش. این مدت تشنه‌ی همین بودم که جلوم بایسته و من نگاهش کنم.
ممنوعه‌ی من!
بغض به گلوم چنگ انداخت بود. بی‌رحمانه روی گلوم چنگ می‌کشید. نگاهش کردم،
بی‌مهابا، اما با خجالت! من برای اولین بار از من بودنم خجالت کشیدم.

بارانی سرمه‌ای رنگ و پلیور بافت یقه اسکی، با شلوار مشکی رنگ و کفش مشکی رنگش، مثل همیشه ساده بود.

مدل موهاش عوض شده بودن؛ دیگه مدلی نبود که من دوست داشتم! اما حلقه‌ای که براش کادو خریده بودم، با زنجیر ساده‌ای دور گردنش خودنمایی می‌کرد. اون هم از دیدن من یکه خورده بود. کاملاً معلوم بود، این دیدارهای پی‌درپی و شوک‌های متعدد، زیر سر مریم بود! نقشه‌ای که زیاد خوب پیش نرفت. نگاه من و بهراد توی سکوت خیره به هم بودند؛ هیچ‌کس حتی حرف هم نمی‌زد. با صدای مریم، بهراد چشم از من گرفت و به مریم نگاه کرد:

- بهراد عشقم!

بهراد که با دیدن مریم تازه متوجه جَو شده بود، با سگرمه‌های درهم و قدم‌های بلندش، به سمت ما اومد و با حرکت غافلگیرکننده‌ای دستش رو روی قفسه‌ی سینه‌ام گذاشت و بدون نگاه کردن به من، سمت عقب علم داد، جلوی مریم زانو زد. نفسم بالا نمی‌اومد، بهراد من؟ من رو مثل یه آشغال پرت کرد یه گوشه تا طرف اون رو بگیره؟!

شایان اومد و کنارم ایستاد. با خجالت و ناراحتی که می‌دونستم بی‌فایده‌ست، نگاهش کردم. گند زده بودم؛ اما اون بدون توجه به چیزی، فقط پلک‌هاش رو باز و بسته کرد و آرام گفت:

- نترس، پیشتم.

ترس؟! من که دیگه چیزی برای ترسیدن نداشتم! شاید فکر می‌کرد از عکس‌العمل

بهراد می‌ترسم؟ شاید درست بود، اما قبل از اون حقیقت عشق بهراد به مریم رعشه به وجودم انداخته بود!

آب دهان نداشته‌ام رو قورت دادم. نگاهم رو به سمت شون گرفتم...
بهراد دستش رو کناره‌ی صورت مریم گذاشت و شصتش رو نوازش‌وار روی صورت مریم کشید. کمکش کرد تا از جاش بلند بشه و روی صندلی بشینه. همین کارش تلنگر شد برای افتادن اولین قطره‌ی اشکم. سرم رو پایین انداختم؛ حتی نمی‌دونستم چرا تو اون جهنم ایستاده بودم.
شایان از کنارم رفت سمت مریم، به حامد و یلدا گفت:
- زود برین آب قند بیارین!

هر دو نفر درحالی که نگاه‌شون بین من و مریم در گردش بود از جمع دور شدند.
گردن بهراد تیز به سمتم چرخید و اخم کرد. بالاخره به حرف آمد و بعد از چند ماه، من رو مهمان صداش کرد، اما مهمانی شدم!

- تو اینجا رو با جنگل اشتباه گرفتی؟ این چه وضعیه؟ به چه حقی این کار رو کردی؟ تو کی هستی که فکر می‌کنی می‌تونی همچین بلایی سر یه نفر بیاری؟!

برخلاف انتظارش، با بغض فقط لبخند زدم؛ نگاهش رنگ تعجب گرفت.
غم تو دلم جولان می‌داد؛ حقارتی که متحمل شده بودم، نگاه سرد بهراد و شاید رفتار تند خودم...

بهراد با قدم‌های بلند به سمتم هجوم آورد؛ می‌دونستم اهل این نیست که حتی انگشتش باخشونت به جنس مونث بخوره، اما همون هجوم ناگهانی باعث شد بترسم و جیغ خفیفی بکشم. قبل اینکه به من برسه، دوباره همون پسر جلوم ایستاد

و حایل ما شد.

با ضربه‌ای تخت سینه‌ی بهراد، باعث شد بهراد تلو-تلو خوران چند قدم عقب بره. با صدای کنترل شده و خشداری گفت:

- به خودت بیا آقا!

حس می‌کردم قلبم مثل یک تکه سنگ به قفسه‌ی سینه‌ام برخورد می‌کرد. حال خوبی نداشتم؛ نفس‌هام با بی‌رحمی سنگین شده بودند. سرم زوق-زوق می‌کرد؛ صدا چ برام نامفهوم شده بودن. جر و بحث بهراد و اون پسر، حال مریم و تعجب اطرافیان، انگار هیچ‌کس از من انتظار همچین کاری رو نداشت.

نفسم رو در سینه‌ام حبس کردم. نگاه سرکشم، روی بهراد بود؛ شاید بار آخری بود که می‌دیدمش...

به سرعت از کافه بیرون رفتم.

باران قطع شده بود و زمین خیس-خیس بود.

سوز باران پاییزی، تو تاریکی بی‌رحمانه شب، تا استخوانم نفوذ می‌کرد ولی اهمیتی نداشت.

فقط می‌دویدم، حتی نمی‌دونستم کجا میرم! صورتم با اشک خیس شده بود؛

خیابان‌های بدون عابر، باعث می‌شد راحت‌تر هق بزنم.

همه از سوز سرما به خونه‌ی گرم خودشون پناه برده بودند و این فقط من بودم که

توی دنیای به این بزرگی، تنها بودم!

نفس-نفس می‌زدم. هنوز هم سرم از درد تیر می‌کشید؛ برام مهم نبود. خودم را کنار

دیوار کشیدم و بهش تکیه کردم. قفسه‌ی سینه‌ام می‌سوخت؛ پشت سر هم سرفه می‌کردم.

کمی که آرام شدم، نفس عمیقی کشیدم. تلخی سردی و سوز هوا، غیرقابل انکار بود؛ اما وجود گر گرفته‌ام رو کمی خنک‌تر می‌کرد.

به خودم اومدم؛ تازه یادم اومد که با چه سر و وضعی کافه رو ترک کردم. به غیر گوشیم، هیچ چیز دیگه‌ای همراه نداشتم، حتی پیشبندم هم هنوز تنم بودم. با پرخاش بازش کردم، پرتش کردم تو خیابون...

نفس عمیقم رو به بیرون فوت کردم و با نگاه دقیق‌تر به اطراف، فهمیدم که کجا هستم؛ حتی تو تاریکی شب هم خیابان محل زندگیم رو خوب می‌شناختم. قدم‌های بی‌رمقم رو به سمت خونه‌مون سوق دادم؛ امشب شب نحسی بود! بارون نم‌نم شروع به باریدن کرد و به صورتم ضربه می‌زد. تا به خودم اومدم، دیدم جلوی خونه‌امون ایستادم.

دوست نداشتم کسی من رو اونجاها ببینه، برای همین به سمت دیگه‌ی خیابون رفتم و به سایه‌ی سقف شیروانی یکی از خونه‌ها پناه بردم. به دیوار تکیه دادم؛ خیره شدم به خونه‌مون...

خونه‌ای که دیگه برای ما نبود! خونه‌ای که شادی‌هام و خنده‌هام یه زمانی توش رو پر کرده بود، اما حالا چی؟

حالا دیگه صاحب‌های جدید داره. دیگه صدای مامانم نیست؛ دیگه پدری ندارم. خودم چی؟ خودمم نابود شدم!

روی دیوار سر خوردم و نشستم؛ پاهام رو بغل کردم و همون‌طور که نگاه خیره‌ام به خونه‌امون بود، تو ذهنم باز اتفاقات رو حل‌اجی می‌کردم انگار منتظر کوچک‌ترین تلنگری بودم تا ذهنم رو وادار کنم به مرور گذشته‌ای که سایه‌اش هنوز هم از ذهنم

نرفته.

با خودم فکر می‌کردم دارم تاوان چی رو پس می‌دم؟ اگر قرار بود زندگی انقدر من رو به بازی بگیره، اصلا چرا به دنیا اومدم؟! بار دیگه به خانه چشم دوختم؛ پوزخندی کنج لبم نشست... زیر لب زمزمه کردم:

- نه، دیگه تو رو هم نمی‌خوام! الان فقط مامانم رو می‌خوام، می‌خوام برم پیشش!

با رخوتی که تموم جون و تنم رو به آغوش کشیده بود از جام بلند شدم. بارون شدت گرفته بود ولی ذهنم درگیرتر از اونی بود که بخوام اهمیت بدم. باید می‌رفتم پیشش، خیلی وقت بود نمی‌دیدمش.

اما از اونجا تا بهشت زهرا خیلی راه بود و من هم پولی همراه نداشتم. با ناامیدی دستم رو تو جیب شلوارم فرو کردم؛ همیشه عادت داشتم تو جیبم پول بذارم و خدا-خدا می‌کردم تا این دفعه هم پول همراه باشه... با لمس اسکناس‌ها لبخند کم جانی زدم و گوشیم رو برداشتم، برنامه رو باز کردم و تاکسی گرفتم؛ به پنج دقیقه نرسید که سمند آبی رنگی جلوم ایستاد و سوارش شدم.

وجودم از سرما می‌لرزید و صدای برخورد دندان‌هام به هم، برای لحظه‌ای تو محیط پخش شد؛ زود دستم رو روی دهانم گذاشتم. راننده‌ی مسن که متوجه شده بود، دست برد و بخاری ماشین رو روشن کرد.

نگاه مشکوکش، هرزگاهی روی صورتم می‌گرداند. حق هم داشت؛ شبیه دختر فراری‌ها شده بودم. سر و وضعم داغون‌تر از چیزی بود که فکرش رو می‌کردم... آه از نهادم بلند شد. سرم رو به شیشه‌ی سرد تکیه دادم و چشمانم رو روی هم

گذاشتم، به صدای آهنگ شجریان دل سپردم...

بیارای بارون بیار
با دلم گریه کن خون بیار
در شبهای تیره چون زلف یار
بهر لیلی چو مجنون بیار
ای بارون

دلا خون شو خون بیار
بر کوه و دشت و هامون بیار
دلا خون شو خون بیار
بر کوه و دشت و هامون بیار
به سرخی لبهای سرخ یار
به یاد عاشقای این دیار
به کام عاشقای بی مزار
ای بارون

بیارای بارون بیار
با دلم گریه کن خون بیار
در شبهای تیره چون زلف یار
بهر لیلی چو مجنون بیار
بیارای ابر بهار
با دلم به هوای زلف یار
داد و بیداد از این روزگار

ماه رو دادن به شب‌های تار
ای بارون
بیار ای بارون بیار
با دلم گریه کن خون بیار
در شب‌های تیره چون زلف یار
بهر لیلی چو مجنون بیار
ای بارون
دلا خون شو خون بیار
بر کوه و دشت و هامون بیار
دلا خون شو خون بیار
بر کوه و دشت و هامون بیار
به یاد عاشقای این دیار
به کام عاشقای بی مزار
ای بارون
بیار ای بارون بیار
با دلم گریه کن خون بیار
در شب‌های تیره چون زلف یار
بهر لیلی چو مجنون بیار
ای بارون
با دلم گریه کن خون بیار
در شب‌های تیره چون زلف یار
بهر لیلی چو مجنون بیار

ای بارون

(ای بارون_محمد رضا شجریان)

چند دقیقه بعد جلوی بهشت زهرا بودیم. خوشبختانه راننده به قدری با تجربه بود که از راه‌های فرعی مسیر رو پیدا کنه و به ترافیک نخوره. کرایه رو حساب کردم و از ماشین پیاده شدم.

دوباره سرما خودش رو به رخ تن خسته‌ام کشید. قطره‌های درشت بارون، به سر و صورت‌م می‌خوردن و سرمای نهفته‌اشون به تنم نفوذ می‌کرد. لباس‌هام به تنم چسبیده بودند و بیشتر اذیتم می‌کردند.

بینیم رو بالا کشیدم و وارد محوطه‌ی بهشت زهرا شدم؛ خالی-خالی بود و به واسطه‌ی چند تا تیر برقی که در چند نقطه بودند، روشن شده بود. غم وجودم رو گرفته بود. به چه گناهی انقدر بی‌کس شدم؟! به سمت مزارش قدم برداشتم.

بالای سنگ مزارش ایستادم؛ چشم دوختم بر روی سنگ قبر سیاهش که چند سالی بود خانه‌اش شده بود.

با بغض نفرت‌انگیزی که باز گلوم رو خانه‌ی خودش کرده بود و بی‌رحمانه چنگ می‌کشید، زیر لب زمزمه کردم:

- سلام مامان...

همین یک جمله آغازی بود برای جاری شدن اشک‌هام. کنار قبرش بر روی دو زانوم افتادم و دستم رو گذاشتم روی سنگ قبری که سردیش، بر روی جسم و روحم چنگ می‌کشید.

صدای هق-هقم بالا رفته بود. تو اون لحظه فقط دلم می خواست دق و دلی هام رو خالی کنم. روی مزار زار می زدم:

- مامان... مامان قشنگم... مامان مهربونم... دخترت اومده، دورت بگردم؛ من به فدای اون قشنگی هات. مامان نمی دونی چقدر دلم گرفته؟! چرا نیستی آروم کنی؟ چرا؟! دخترت بی کس و تنها مونده! انقدر تنهام که فقط خدا می دونه. نیستی آروم کنی؛ بهت نیاز دارم مامان. دلتنگتم به خدا! مامان کاش بودی! به خدا اگه بودی، بیشتر پیشت می موندم. آرزومه یه بار صدات رو بشنوم و... و دل خونم آروم بگیره! مامان دخترت داره می میره؛ آوید مغرورت رو ببین! ببین چطور اومده داره زجه می کشه و می ناله...

بارون دوباره شدت گرفته بود؛ تنم می سوخت و دوباره از سرما می لرزید... تاب نشستن نداشتم. سرفه ام شدت گرفته بود و قفسه ی سینه ام، با هر سرفه ای، طعم خون رو به مشامم می رسوند... بی حال و بی رمق، کنار مزار افتادم. قطرات ریز و درشت بارون، دیگه مثل شلاق به صورتم می خوردند و تمام تنم با هر ضربان قلبم، زوق-زوق می کرد... چشم هام رو روی هم گذاشتم و با صدای خفه ای گفتم:

- از پیشت نمیرم مامان، اینجام...

با تنی که حالا از شدت کوفتگی نای نشستن هم نداشت، به خودم پیچیدم. صدای بارون ضعیف تر شده بود یا من تو حال خودم نبودم؟! چشم هام سنگین تر شده

بودند و انگار دلم یک دل سیر خواب می خواست؛ کنار همین سنگ مزاری که همه ی
زندگیم رو به آغوش کشیده بود...

صدایی به گوشم رسید. با چشم های نیمه باز، به فردی که قدم به قدم به سمتم
نزدیک تر می شد، نگاه کردم. صداش رو می شنیدم، اما نای جواب دادن نداشتم:

- تو اینجا چیکار می کنی دختر؟ با خودت چیکار کردی...

به سرعت خودش رو بهم رسوند و کنارم زانو زد؛ در آئی بازوم رو اسیر دست هاش
کرد و جسم بی حال رو کمی بلند کرد، با دست دیگه اش ضربه های آرومی به صورتم
زد:

- آوید؟ آوید! بیدار شو دختر!

با چشم های نیمه باز نگاهش کردم. نمی دونستم کی بود، فقط زیر لب نالیدم:

- نزن بیدارم! ولم کن؛ می خوام این... اینجا... بمونم، پیش مامان...

هذیون می گفتم؛ خودمم نمی دونستم داشتم با کی حرف می زدم. با تموم شدن
جمله ام، پلک هام دوباره سنگین شدند و سیاهی همه جا رو احاطه کرد...

با صدای مکالمه یه نفر از خواب سنگینم بیرون کشیده شدم، اما چشم هام رو باز

نکردم.

- آره! اینجاست، بیمارستان (...). خودم پیشش نگران نباشین... نه... به من ربطی نداره!... باشه، فعلا...

چشم هام رو آرام باز کردم ولی از شدت نور مهتابی بالای سرم، کمی تنگ ترشون کردم.

از بوی تند الکل و سر و صدای اطراف، به راحتی می شد فهمید که بیمارستانم... درد خفیفی تو سرم می پیچید. دست راستم رو روی پیشونیم گذاشتم؛ چشم هام به نور عادت کرده بودند، برای همین راحت تر به اطراف اتاق سفید رنگی که تنها دکورش همون میز و صندلی کنار تخت بود، نگاه کردم. اما من اینجا چیکار می کردم؟! و اینی که جلوم وایساده بود، کی بود؟! پشتش به من بود و من نمی تونستم تشخیص بدم، فرد مقابلم کیه؟

لب های خشکم رو با زبان تر کردم و کمی نیم خیز شدم.

متوجه ام شد و به سمتم چرخید. حینی که گوشی رو توی جیب شلوارش می گذاشت، به سمتم اومد و من با دیدنش، بهت زده خشک شدم.

کنار تخت ایستاد و کمی خم شد، درحالی که بالشت رو به سر تخت تکیه می داد، خیلی جدی و باطعنه گفت:

- مجبور بودی توی اون بارون شدید و سرما و این وضع خراب، بری بهشت زهرا؟! اگه من نمی رسیدم، معلوم نبود چه بلایی سرت می اومد خانم!

من که انگار حتی یک کلمه از حرف‌هاش رو نشنیده بودم، با صدایی که از شدت گرفتگی گلو به سختی شنیده می‌شد، گفتم:

- تو...؟

نمی‌دونستم چی بگم. از طرفی متعجب بودم که باز این پسر جلوم ایستاده بود و از طرف دیگه، حرفی پیدا نمی‌کردم. صاف ایستاد و دست به سینه نگاهم کرد و گفت:

- می‌دونی با چه بدبختی پیدات کردم؟

حرفش برام تلنگر شد؛ انگار که به خودم اومده باشم، مثل بچه‌ای که مادرش بعد شیطنتش سرزنشش می‌کرد، سرم رو پایین انداختم و گفتم:

- ممنون که کمک کردی! ولی...

دوباره سرم رو بالا گرفتم و گفتم:

- ولی تو... آخه چطور؟! اصلا تو اینجا چیکار می‌کنی؟!

حینی که خم شد سمت میز کنار تخت و لیوان روی میز رو پراز آب کرد، گفت:

- از این به بعد زیاد همدیگه رو می‌بینیم دختر عمه!

و لیوان رو جلوم گرفت؛ اما من که تو شوک کلمه دخترعمه اش بودم، بهش زل زدم. با چشم‌هایش به لیوان آب اشاره کرد. به خودم اومدم و لیوان رو از دستش گرفتم ولی نخوردم. درحالی که موشکافانه نگاهش می‌کردم، گفتم:

- ولی تو که آتیلا نیستی!

نگاه عاقل اندر سفیهی بهم انداخت و خودش رو روی صندلی ولو کرد و گفت:

- این خنگ بازی‌ها رو بذاریم پای اینکه مریضی و درضمن من جهانم!

و بعد بدون حرف دیگه‌ای گوشیش رو درآورد، مشغول شد و من رو تو این وضع شوک زده گذاشت! دلم برای خودم می‌سوخت؛ چقدر آدم‌های زندگیم زیاد شده بودند. آدم‌های نزدیک، اما دور!

بی‌خیال این فرد تازه وارد شدم؛ چشم‌هام رو بستم و نفسم رو بیرون فوت کردم. به سر تخت تکیه دادم و زمزمه‌وار گفتم:

- به کسی خبر دادی؟

- آره، بابا و آتیلا تو راه هستن. دیگه نمی‌دونم اون‌ها چیزی به پدربزرگ و مادربزرگ گفتن یا نه.

چشم‌هام رو باز کردم و سرم رو تیز به سمتش چرخوندم. بدون اینکه سرش رو بالا بیاره، گفت:

- به جای اینکه کلهات رو بگیری طرف من تا غر بزنی، یه نگاه به ساعت رو دیوار بنداز که یازده شب رو نشون می‌ده! انتظار نداشتی که به کسی نگم!

حرفش منطقی بود و منم نفهم نبودم! به خاطر امروز احساس شرمندگی می‌کردم. چقدر خودخواه بودم که فقط به خودم فکر کرده بودم، نه نگرانی اطرافیانم! تو دلم خودم رو سرزنش می‌کردم.

با ضربه‌های متوالی که به در نیمه باز اتاق خورد، چشم ازش گرفتم و به درگاه در نگاه کردم. در باز شد و اول دایی، بعد آتیلا تو درگاه در ظاهر شدن. با دایی که چشم تو چشم شدیم. نگاه سرزنشگرش رو به سمتم پرتاب کرد و باعث شد سریع سرم رو پایین بندازم.

اما برخلاف اون، آتیلا با قدم‌های بلند به سمت جهان رفت که حالا ایستاده بود و بانگرانی پرسید:

- خوبی؟ من هزار بار بهت نگفتم بهمون خبر بده کدوم قبرستونی می‌ری و می‌ای؟

بر خلاف آتیلا، جهان خیلی آرام و بی‌خیال جواب داد:

- هزار بار بهت گفتم الکی نگران نشو، من خودم می‌دونم دارم چیکار می‌کنم!

- برادر من، مگه مسخره بازی، مگه نمی‌دونی وسط چه...

با صدای متذکر دایی، صدای آتیلا قطع شد:

- آتیلا! تمومش کن، می بینی که چیزیش نشده.

بعد به سمت من اومد و کنار تخت ایستاد. لیوان آب هنوز دستم بود و بی هدف بهش خیره شده بودم.

دستش رو زیر چونه‌ام گذاشت و به سمت بالا حرکت داد...

حتی نمی خواستم نگاهش کنم. با صدای محزونی که عصبانیت چاشنی‌اش بود، گفت:

- چه فکری با خودت کردی که این وقت شب رفتی بهشت زهرا؟! می دونی ماما و بابا چقدر نگران شدن؟

اشک به چشم‌هام هجوم آورد. مستقیم نگاهش کردم و عاجزانه نالیدم:

- من... من فقط خیلی تنهام!

همین جمله آغازی شد برای ریختن اشک‌هام. چونه‌ام رو از دستش بیرون کشیدم و سرم رو پایین انداختم؛ آرام و بی صدا اشک می ریختم.

هیچ کدوم لام تا کام حرف نمی زدن! اما کاش حداقل یکی شون می اومد و می گفت

نگران نباش، تو تنها نیستی. ارزش جملات رو تازه فهمیده بودم؛ اینکه واژه‌ها و

کلمات چقدر می تونن آدم رو از این رو به اون رو کنن!

با پشت دست اشک‌هام رو پاک کردم. از فرط گریه چشم‌هام می سوختن.

جعبه دستمال کاغذی جلوم گرفته شد. به جهان که جعبه رو به سمتم گرفته بود،

نگاه کردم و زیرلبی تشکر کردم.

- نمی‌دونم چی بگم بهت دخترم! فعلا بهتره مرخص بشی تا بعدا مفصل حرف بزنیم. درکت می‌کنم، اتفاقات اخیر زندگیت سخت ب هر کی ندونه، من خیلی خوب می‌دونم چه حسی داره خانواده ات رو یک شب از دست دادن!

دایی بود که این حرف رو می‌گفت. سعی کردم به خودم مسلط باشم، فقط سرم رو تکان دادم.

دایی رو کرد به جهان و گفت:

- دکتر نگفت کی مرخص می‌شه؟

- سرمش تموم بشه می‌تونیم ببریمش. نسخه هم داد، الان میرم داروخونه می‌خرمشون.

به سمت در رفت و پشت سرش آتیلا از جاش بلند شد و باهم از اتاق بیرون رفتن. دایی روی صندلی کنار تخت نشست. بی هیچ حرفی، دراز کشیدم و ساعدم رو روی چشم‌هام گذاشتم.

خداروشکر می‌کردم که دایی حالم رو درک می‌کرد و سین جیمم نمی‌کرد.

حالم از خودم و این همه ضعفی که نشون می‌دادم به هم می‌خورد! علاوه بر شرایط زندگیم، شخصیت دمدی مزاجی که به خودم گرفته بودمم، مایه‌ی خشمم بود...

با حرص لب پایینم رو به دندان گرفتم و بین دندون‌هام فشارش دادم.

- انقدر حرص نخور، همه چیز درست می‌شه.

دست از سر لیم برداشتم و با صدایی که عصبانیتم رو بیداد می کرد، گفتم:

- حالم از خودم بهم می خوره. از این همه ضعیف بودنم! من... دایی من تا الان فکر می کردم خیلی قوی ام؛ اما نه تنها قوی نیستم، روزبه روز هم دارم خودم رو بیشتر گم می کنم!

هیستریک خندیدم، اما دایی با آرامش جوابم رو داد:

- حتما دلیلی داشتی که زدیش.

با ابروهای بالا پریده نگاهش کردم! دروغ چرا؟ انتظار داشتم پی حرفم رو بگیره و بیشتر سرزنشم کنه.

- ببین آوید، من زیاد اهل نصیحت نیستم دخترا! تو رو هم خیلی خوب نمی شناسم، اما فقط یک چیزی رو بهت می گم که فکر می کنم به شنیدنش احتیاج داری. زندگی مثل مرداب دختر جون، منتظره گاف بگیره تا کم-کم تو کارهایش غرق کنه. خودت باید تصمیم بگیری که چیکار کنی. تو این زندگی اگه یکی خوردی، باید پا شی دو، سه تا بزنی. می فهمی چی می گم؟

حرف هاش کلمه به کلمه توی ذهنم جاخوش کردند، اما انتظار این حرف ها رو از دایی نداشتم؛ اصلا فکرش رو هم نمی کردم که این کلماتی که تک به تک شون بوی درد و غیض شون به مشام می رسه رو از جانب دایی بشنوم.

با آمدن جهان و آتیلا، حرف هامون نصفه موند.

جهان با کیسه که توش یک شربت و چند ورق قرص بود، بهمون نزدیک تر شد و کیسه رو روی میز کنار تخت گذاشت.

دایی از جاش بلند شد و رو به آتیلا گفت:

- برو دکترش رو صدا کن بیاد.

آتیلا هم طبق معمول، مثل ربات فقط سرش رو تکان داد و از اتاق بیرون رفت.

با رفتنش کمی سرجام نیم خیز شدم؛ سرمم تقریبا داشت تموم می شد، برای همین دست بردم تا خودم سرم رو در بیارم. شروع کردم به کندن چسب های روی سوزن که صدای نسبتا بلند جهان تو اتاق پیچید:

- چیکار داری می کنی تو؟!

با چشم هایی که به خاطر فریادش گرد شده بودند، نگاهش کردم و گفتم:

- نمی بینی؟ دارم سرم رو در می آرم.

و بعد بی توجه بهش، شروع کردم به کشیدن سوزن از رگ دستم.

با قدم های بلند خودش رو به کنار تخت رسوند و باعصبانیت گفت:

- مگه دکتری؟

سوزن رو خارج کردم و طوری که انگار خیلی کار شاقی کرده باشم، نگاهش کردم و گفتم:

- قبلا پرستاری می خوندم، حالا اگه می شه لباسم رو بده.

با گفتن کلمه‌ی لباس، انگار تازه به خودم اومده باشم، یه نگاه به لباس‌های تنم کردم و یه نگاه به جهان!

زود دست‌هاش رو کمی بالا برد و باجدیت و اخم گفت:

- به پرستار گفتم عوضشون کنه، واقعا درمورد من چه فکری کردی؟!

از لحنش خندم گرفته بود، اما جدیت نگاهش، اجازه‌ی هر نوع لبخندی رو ازم می‌گرفت.

و بعد حینی که لباس‌هایی رو که خیلی با سلیقه روی شوفاژ گذاشته بود تا خشک بشن رو آورد و بدون اینکه نگاهم کنه، به سمتم گرفت.

زیرلب تشکری کردم و لباس‌ها رو ازش گرفتم. هنوز نم داشتم، اما زیاد نبود. سر جام نشستم و مانتو رو از روی همون لباس‌ها به تنم کشیدم.

شالم رو هم سر کردم و خواستم از تخت بیام پایین که جهان حینی که با گوشیش داشت به کسی زنگ می‌زد، پاش رو زیر تخت کشید و کفش‌هام رو هم حل داد زیر پام و بدون هیچ حرفی از اتاق بیرون رفت.

با نگاهم راه رفتنش رو تماشا کردم؛ لبخندی روی لب‌هام نقش بست. از همون بار اول که دیده بودمش، حس می‌کردم که چقدر می‌تونه مهربون باشه.

با صدای سرفه‌ی دایی به خود اومدم، اصلا حواسم نبود. اه، حالا می‌گه دختره پسر ندیده به عمرش!

نگاهش کردم و در جواب لبخند مرموز روی لب‌هاش، متقابلا لبخند زدم و گفتم:

- جهان برخلاف آتیلا، خیلی مهربون به نظر می‌رسه.

چند قدمی بهم نزدیک تر شد و گفت:

- آره، با اینکه برادرن و آتیلا بزرگتره، اما جهان بیشتر تو مواقع حساس به درد می خوره.

حرفش رو تایید کردم و حینی که از تخت پریدم پایین تا بند کفش هام رو ببندم، گفتم:

- آره، واقعا ببخشیدها دایی جون ولی آخه اینم اخلاقه که آتیلا داره؟! با یه من عسلم نمی شه خوردش!

خندید و شانهاش رو بالا انداخت. خم شدم و بند کتونی هام رو بستم که خانم دکتر جوانی با تقه‌ای به در، وارد اتاق شد و پشت سرش آتیلا اومد. با دیدنم لبخندی زد و گفت:

- تا حالا ندیده بودم کسی با آنفولانزا پس بیوفته!

لحن شوخش خنده به لبم آورد. روبه روم ایستاد و پشت دو تا انگشت اشاره و میانی اش رو روی پیشانیم گذاشت و گفت:

- خوبه، تبت هم پایین اومده، سر پام که شدی.

دستش رو برداشت و ادامه داد:

- حالت خوبه، مرخصی فقط یکم به تغذیه ات برس، آدم که با آنفولانزا کارش به بیمارستان نمی کشه دختر! چند تا ویتامین و مکمل هم برات نوشتم دادم داداشت بخره و یه آمپول مستی هم برات نوشتم بری حالش رو ببری.

با اومدن اسم آمپول، کلا پنجر شدم. با سرم مشکلی نداشتم ولی آمپول...

ازم فاصله گرفت و گفت:

- اگه امری نیس من برم.

با قیافه‌ی زاری سرم رو به طرفین تکان دادم و گفتم:

- نه، خیلی ممنون بابت آمپول مшти!

صدای پوزخند صدادار آتیلا بلند شد و سرش رو به سمت اتاق برگردوند، سرش رو با حالت تاسف تکان داد...

دکتر از اتاق بیرون رفت. دایی گفت:

- خب دخترم، بریم دیگه.

سرم رو تکان دادم. دستش رو پشتم گذاشت و به سمت خروجی حرکت کردیم.

آتیلا جلوتر از ما رفت تا ماشین رو از پارکینگ در بیاره.

وارد محوطه‌ی حیاط بزرگ بیمارستان شدیم؛ باران قطع شده بود، اما بوی خاک نم خورده، هرزگاهی با باد سردی خودش رو یادآور می‌کرد.

خدا-خدا می‌کردم که زودتر به ماشین برسیم. به خودم می‌لرزیدم و زیر لب خودم رو به باد فحش گرفته بودم.

صدای جهان از پشت سراومد.

- بابا!

ایستادیم و به سمت جهان برگشتیم. گوشی تو دستش رو به سمت دایی گرفت و گفت:

- بگیر شاهد، با تو کار داره.

دایی طوری که انگار منتظر همین تماس بود، به سرعت گوشی رو از دستش گرفت و از ما دور شد.

مسیر رفتنش رو نگاه کردم. جهان از کنارم رد شد و جلوتر از من حرکت کرد، من هم به دنبالش.

دست‌های یخ زده‌ام رو مشت کرده بودم و سرم رو پایین انداخته بودم که یهو جهان ایستاد. ایستادن ناگهانی اش باعث شد با سر بهش برخورد کنم، اما طوری نبود که دردم بگیره.

چند قدمی عقب رفتم و با تعجب نگاهش کردم. چشم‌هاش رو روی صورتک گردوند و من با تعجب اخم کردم و گفتم:

- چیه؟!

بدون هیچ حرفی، آرام اومد کنارم ایستاد، اور کتش رو درآورد و بر روی شانه‌هام انداخت و با صدای آرامی گفت:

- نوک بینی‌ت قرمز شده، معلومه سردته.

گنگ نگاهش کردم، اما اون بی‌توجه به تعجب من، دوتا دستش رو توی جیب شلوار مشکیش فرو کرد و گفت:

- لازم نیست تشکر کنی.

اه، لعنت به من! طوری رفتار می‌کنم که انگار نه پسر دیدم، نه بویی از کارهایی مثل

این می برم!

چند قدمی جلوتر رفت. به خودم اومدم و با چند قدم نه چندان بلند، خودم رو بهش رسوندم؛ دوشادوش هم، به سمت خروجی رفتیم.

بوی ادکلن سردش، با کمی بوی سیگار که از او رکتش می آمد، بینیم رو نوازش می کرد.

بی هوا گفتم:

- فکر نمی کردم سیگاری باشی!

- منم فکر نمی کردم بچه تیزی باشی!

اخم خفیفی ناخودآگاه ما بین ابرو هام جا خوش کردند. به سمتش چرخیدم و به نیمرخش خیره شدم، گفتم:

- من بچه نیستم، بیست و یک ساله!

بدون تغییر حالتی گفت:

- بله، یه دو ماه دیگه هم، بیست و دو سالت می شه ولی هنوزم به نظرم بچه ای!

چشم ریز کردم:

- تو تولد من رو از کجا می دونی؟

- دیگه دیگه!

کنار ماشین ایستاد و در صندلی عقب رو باز کرد، با دست دیگه به داخل ماشین اشاره کرد.

تشکر کردم و سوار ماشین شدم.

به دنبال من، اون هم سوار شد و کمی با فاصله از من نشست.

طبق معمول انتظار سلام رو هم از آتیلا نداشتم. پشت فرمون نشسته بود و صدای بازی کلشش رو تا ته زیاد کرده بود.

طوری رفتار می کرد که انگار اصلا ما سوار ماشین نشدیم! بالاخره زبون باز کرد و گفت:

- بابا کو؟

جهان که سرش رو به پشتی صندلی تکیه داده بود و با دو انگشت اشاره و شصت، چشم هاش رو می مالید، گفت:

- شاهد زنگ زده.

آتیلا نفسش را با حرص بیرون فوت کرد، کلافه صفحه گوشییش را خاموش کرد و گفت:

- کی تموم می شه این بازی مسخره؟!

- خودت رو اذیت نکن، تموم می شه.

- آخه ما کجا و این موش و گربه بازی ها کجا!

خیلی دوست داشتم بدونم راجب چی حرف می زنن؛ هرچی که بود به نظر خیلی

مهم می‌اومد، چون هر دفعه احساس می‌کردم که دلیل نگرانی آتیلا برای جهان همین.

اورکت جهان رو از روی دوشم برداشتم. حینی که مرتبش می‌کردم، سنگینی نگاه جهان رو هم حس می‌کردم. سرم رو بالا آوردم و چشم تو چشم شدیم. مابین نور کمی که توی ماشین بود، چشمانش برق عجیبی داشت.

اورکتش رو به طرفش گرفتم و با تن صدای آرامی گفتم:
- خیلی ممنون، دیگه لازمش ندارم.

لبخند کجی روی لب‌هاش به نمایش دراومد. کت رو گرفت و در فاصله‌ی مابین مون انداخت و گفت:

- جوری محجوب برخورد می‌کنی که حتی باورم نمی‌شه اونی که امروز دیدم تو بوده باشی!

از حرفش خندم گرفته بود. خواستم جوابی بدم که آتیلا پیش دستی کرد و پرسید:
- جریان چیه؟

جهان بدون کوچک‌ترین توجهی به ایما و اشاره‌های من برا نگفتن قضیه، شروع کرد. تمام مدتی که با آب و تاب قضیه رو توضیح می‌داد، خنده روی لب‌هام جا خوش کرده بود.

انتظار نیش زبان و تیکه پرونی رو از جانب آتیلا داشتم، اما با تموم شدن تعریف‌های جهان، آتیلا دندان قروچه‌ای کرد و گفت:

- تو مطمئنی این کارهایی رو که گفتی رو این کرده؟!

و بعد پیچید به سمت عقب و نگاهم کرد. اخم کردم و تو چشم‌هاش براق شدم:

- این به در و دیوار می‌گن، من اسم دارم!

- والا من که اسمتم یادم نمیاد!

بی ادبی و تحقیر کلامش، کاملا مشهود بود و این رفتار زنده‌اش بود که باعث می‌شد ازش کینه به دل بگیرم.

بدون اینکه جوابی بدم، رو ازش گرفتم، به صندلی تکیه دادم و به بیرون خیره شدم.

حوصله‌ی کل-کل نداشتم. چیزی که برخلاف من، مطمئن بودم آتیلا حوصله‌اش رو داره، چون دوباره گفت:

- عمرا اگه باور کنم این، این کارهایی رو که گفتی کرده باشه.

جهان باشیظنت خندید:

- اذیتش نکن!

تیز به سمتش برگشتم، نگام کرد و لبخند زد. چطور می‌تونست انقدر مهربون لبخند بزنه؟!

بدون توجه به نگاه خیره‌ی من پیچید و درست سرجاش نشست، سرش رو به شیشه ماشین تکیه داد.

صورت جذابی داشت که در نظر من جذابیتش غیر قابل انکار بود.

چند دقیقه‌ای گذشت که در کمک راننده باز شد و دایی سوار ماشین شد. قبل اینکه

کسی چیزی بگه، گفت:

اول آوید رو می رسونیم.-

آتیا ماشین رو به حرکت درآورد. دایی گوشی جهان رو به سمتش گرفت و با حزن و نگرانی که تو صدایش موج می زد و به راحتی می شد فهمید، گفت:

کارت داره سخت تر می شه پسر.-

جهان اما بی خیال شانه بالا انداخت و گفت:

- برام مهم نیست! من باید این کار رو انجام بدم؛ هرطوری که شده، حتی اگه به قیمت جونم تموم بشه پا پس نمی کشم.

داشتم از فضولی می مردم! از چه کاری داشتن حرف می زدن؟

آتیا با صدای گرفته، جهان رو خطاب قرار داد:

- مطمئن باش خود دنیا هم راضی نیست تو این کار رو انجام بدی.

- جایی که من وایسام راه برگشت نداره. درضمن، این بازی فقط به خاطر دنیا نیست، به خاطر مامانم هست.

آتیا هیستریک خندید و گفت:

- از کدوم مادر حرف می زنی تو؟ اون که اصلا پیگیر من و تو نبود، معلوم نیست کدوم قبرستونیه!

به جهان نگاه کردم که اخم کرده بود و با فک منقبض شده اش به آتیا زل زده بود؛ انگار که می خواست گردن آتیا رو خرد کنه.

سرعت ماشین لحظه به لحظه بیشتر می شد و من هر لحظه بیشتر نگران تصادف بودم.

جهان: حالا هرچی. چه مامان، چه دنیا! من این کار رو تموم می کنم.

آتیا این بار با عصبانیت توپید:

- نه، انگار توهم پلیس بودن برت داشته جناب! مرد حسابی، اگه چیزی می گم فقط و فقط به خاطر خودته تو...

با فریاد دایی، حرفش نصفه موند:

- بس می کنین یا نه؟! تو چته آتیا؟ چرا جفتک می پرونی؟! تا اینجا اومدیم از اینجا به بعدشم هستیم.

نفس صدا دار آتیا، نشان از عصبانیتش بود و انگار همه ی حرصش رو سر پدال گاز خالی می کرد.

تو ذهنم، همه اش حرف هاشون رو مرور می کردم. دنیا کی بود؟! یعنی جهان زن داشته؟ زیر چشمی به دست هاش نگاه کردم؛ نه، اینکه حلقه دستش نیست. فاز دیم نداره بگیم زنش مرده!

بی خیال فکر کردن به ماجراها شدم.

تا دم در خونه هیچ کس حرفی نمی زد و سکوت بود و سکوت.

ماشین دم در خونه ایستاد. نمی دونستم چیکار کنم، حتی نمی دونستم دایی به مامان جون چی گفته. برای همین پرسیدم:

- دایی جان به مامان جون چی گفتی؟

به سمت پیچید و گفت:

- بهش گفتم حالت بد شده رسوندیمت بیمارستان ولی انگار اون به آقا جون گفته خونه‌ی یکی از دوست‌هاتی.

خیلی بی‌حوصله و کلافه بود، درکش می‌کردم. حداقل سر و کله زدن با آتیلا، آدم رو حسابی خسته می‌کرد.

سرم رو به نشونه‌ی باشه تکون دادم و بعد از خدا حافظی مختصری از ماشین پیاده شدم. بعد پیاده شدنم، ماشین حرکت کرد، حتی منتظر نمودم تا از کوچه خارج بشن. سرمای هوا وادارم می‌کرد تا به قدم‌هام سرعت ببخشم. جلوی در ایستادم، نه کلید داشتم، نه کیفم پیشم بود.

دستم رو به سمت جیبم بردم، اما نمی‌تونستم گوشیم رو پیدا کنم! نفس تو سینه‌ام حبس شد؛ نکنه گمش کردم؟! بانگرانی دوباره روی جیب‌هام دست کشیدم که گرفته شدن گوشیم جلوی صورتم، باعث شد دست از گشتن جیب‌هام برارم.

- آخه تو چقدر حواس پرتی! بگیر این گوشیت، اینم لباس و داروهات.

و بعد پاکتی رو که توش شلوار و دارو هام رو گذاشته بود، رو تو بغلم گذاشت.

متعجب پرسیدم:

- مگه تو نرفتی؟

- به خاطر حواس پرتی جنابعالی پیاه شدم، اومدم وسایلت رو پس بدم. اونا رفتن؛

من خودم برمی‌گردم.

با خستگی سرم رو بالا گرفتم و آسمون نارنجی رو نگاه کردم، زمزمه‌وار گفتم:

- واقعا ازت ممنونم! امروز خدا تو رو رسوند!

به سمتش نگاه کردم. لبخند زد و سری تکان داد، بعد درحالی که از جیبش پاکت سیگار رو درمی آورد، گفت:

- می خوای آخرین کمکم بکنم بعد برم؟

مشکوک نگاهش کردم. سیگار رو گذاشت کنج لبش و با فندک نقره‌ای رنگش در آنی روشنش کرد و گفت:

- تو که نمی خوای ساعت یک شب زنگ بزنی و مامان جونت رو بیدار کنی، نه؟! راست می گفت!

- پس چیکار کنم؟

کامی از سیگارش گرفت و درحالی که نخ سیگار رو به سمتم گرفت، دود سیگارش رو بیرون داد و گفت:

- فعلا بگفتین رو، من در رو باز می کنم.

سیگار رو از دستش گرفتم و نگاهش کردم؛ بی توجه به من، اورکتش رو درآورد و تو بغلم گذاشت.

دست هاش رو بلند کرد و پرید، طسر در فلزی رو گرفت؛ با یه حرکت خوددش رو بالا کشید، پرید تو حیاط و در رو باز کرد. نمی دونستم بخندم یا تعجب کنم. انقدر فرز این کار رو کرد که کسی نمی دونست، می گفت دزدی چیزیه.

اول سیگار رو از لابه لای انگشت هام کشید و با دست دیگه، اورکت رو از بغلم کشید.

سیگاری که حالا خاموش شده بود رو، کنج لبش گذاشت و اورکت رو تنش کرد و
حینی که دنبال فندکش می‌گشت، کمی کنار رفت و با لودگی گفت:

- بفرما تو تعارف نکن، دم در زشته.

از حرف و لحنش، خندم گرفته بود. درحالی که تن صدام رو کنترل می‌کردم، با
صدای آرومی گفتم:

- خیلی ممنون بابت آخرین کمک!

با ژست خاصی دو انگشت اشاره و وسطش رو به سمت پیشانی‌اش برد و گفت:

- خواهش می‌کنم. من رفتم، فعلا.

و با قدم‌های بلند از حیاط خارج شد و قدم‌زنان از کوچه خارج شد.

مسیر رفتنش رو نگاه کردم. به خودم اومدم و سرم رو به طرفین تکان دادم.
درحالی که نهایت تلاشم رو می‌کردم تا در رو به آرومی ببندم، به سمت خونه
پیچیدم و زیر لب نالیدم: - خدا این مرحله رو به خیر بگذرونه!

پاورچین-پاورچین به سمت پله‌ها رفتم و دو تا پله رو بالا رفتم. دستم رو به سمت
دستگیره‌ی آهنی در بردم؛ تو دلم خدا-خدا می‌کردم در رو از پشت قفل نکرده باشه
که خوشبختانه قفل نبود.

وارد خونه شدم؛ تاریک-تاریک بود و فقط نور صفحه‌ی تلویزیون بود که از ته راهرو
پذیرایی رو روشن کرده بود که نشون می‌داد، باز مامان جون جلوی تلویزیون
خوابش برده.

به سمت اتاق خوابم رفتم؛ خسته‌تر از اونی بودم که گوش بشم برای غر زدن مامان

جون.

لباس هام رو عوض کردم و روی تخت دراز کشیدم...

به اتفاق های امروز فکر می کردم. به خوابم نمی دیم که یه روز این طوری کسی رو بزنم!

به یاد بهراد که افتادم باز چشم هام پر شدند. خدایا من چیکار باید بکنم؟!
دیگه اشکی نداشتم که براش بریزم! انقدر خودم رو تهی حس می کردم که حداقل برای بهرادی که تو اوج ناراحتی هام ولم کرد، اشک نریزم...

**

کلافه تو جام غلطی زدم. از بی کاری داشتم می مردم!

شروع کردم به زیر لب غرغر کردن:

- خبر مرگت می مردی اون روز انقدر شورش رو در نیاری؟ آوید کماندو شده برا من، اه!

به پهلو پیچیدم و به ساعت نگاه کردم؛ چهار عصر. از جام بلند شدم و روی تخت نشستم؛ به اتاق خالی که تنها دیزاینش همین تخت و کمد و میز کنار تخت بود، نگاه کردم.

چشمم به لپ تاپم افتاد که گوشه ی اتاق بود خیز برداشتم سمتش و با پرخاش بازش کردم. داشتم حرصم رو سرش خالی می کردم!

بی هدف موس رو روی برنامه های مختلف تکان می دادم. عکس ها رو که تو این چند

روز هزار بار مرور کرده بودم؛ آهنگ‌ها هم همینطور...

چشمم به اینستاگرام افتاد که گوشه‌ی صفحه خودنمایی می‌کرد. کلافه نفسم را بیرون فوت کردم؛ خیلی وقت بود که اکانت‌هام رو دی‌اکتیو کرده بودم. یه حس خجالت عجیبی داشتم؛ انگار اگه صفحه‌ام دی‌اکتیو می‌شد، هیچ‌کسی نمی‌فهمید که چی به سرم اومده...

اما الان خیلی دلم می‌خواست که اکتیوش کنم تا ببینم هر کسی داره چیکار می‌کنه...

در یک تصمیم آنی، برنامه رو باز کردم و آیدی و پسرودم رو زدم. نفس عمیقی کشیدم و دکمه اینتر رو فشار دادم...

چند لحظه‌ای طول کشید که پیج بالا بیاد. به طوری عجیبی استرس داشتم؛ نمی‌دونستم چیکار کنم! حس بچه‌ای رو داشتم که به دور از چشم پدر و مادرش، گوشی خریده و داره یکی-یکی تو برنامه‌های مختلف عضو می‌شه!

آب دهانم رو قورت دادم. یادمه آخرین باری که می‌خواستم دی‌اکتیو کنم، یک هفته‌ای می‌شد که به صفحه‌ام حتی نیم‌نگاهی هم نداخته بودم. روزهایی که بابا رفته بود و بهراد هم دمش را روی کولش گذاشته بود و از داشت زندگیم می‌رفت.

به پیام‌هام نگاه کردم؛ قریب به سی یا چهل پیام خوانده نشده داشتم. از هوپار دوست قدیمیم که برای همیشه به سوئد مهاجرت کرده بود تا مربی باشگاهم.

بیشترین تعداد پیام‌ها، برای هوپار بود. تاریخ آخرین پیامش برای همون روز دی‌اکتیوم بود.

صفحه چت‌مان رو باز کردم و شروع کردم به خواندن پیام‌ها.
کم و بیش از ماجرا خبر داشت، برای همین تمام پیام‌هایش بوی نگرانی می‌داد. مثل
خواهرو برادر نبودیم، اما دوستانی بودیم به شدت صمیمی!
لبخند محزونی زدم و زیر لب پیام‌هاش رو خوندم:

- چرا جوابم رو نمی‌دی؟

- خودت رو نگران نکن، همه چی حل می‌شه.

- من کنارتم، غصه نخور.

پوزخندی زدم. کنار من هیچ‌کس نبود!

بی‌خیال بقیه‌ی پیام‌ها، فقط به آخرین پیام نگاه می‌کنم که پرخاش توش موج
می‌زنه و ازم می‌پرسه کجام؟!

دست‌هام رو به سمت کیبورد بردم؛ نمی‌دونستم چی بگم، فقط یک کلمه به ذهنم
رسید و اون هم همون سلام بود! ارسالش کردم و از صفحه چت خارج شدم، خودم
رو مشغول به خواندن بقیه‌ی پیام‌هام کردم.

بعد از اون امیر بود که پیام داده بود و بعد هم پیام‌های زلفا خواهرش.
وارد صفحه‌ی مجازی آراد شدم.

آخرین عکس‌هاش رو نگاه کردم؛ معلوم بود که حسابی داره بهش خوش می‌گذره.
پیج رو کمی بالا پایین کردم و ناگهان چشمم به عکس چهار نفری مون افتاد که
لابه‌لای آخرین پست‌ها خودنمایی می‌کرد و زیرش نوشته شده بود "عکس یادگار از
دوستان ماندگار، دلم براتون تنگ شده" آه از نهادم بلند شد. زیر لب زمزمه کردم:

دوستان ماندگار... کجاست اون ماندگاری که ازش دم می‌زنی امیر؟ کجایی؟!

جالب بود که هر سه نفر از ایران مهاجرت کرده بودند و فقط من بودم که اینجا موندگار شده بودم. عجیب دلم هوای اون روزها رو می‌کرد؛ هوای خنده و شادی.

هیچ وقت فکر نمی‌کردم اکیپ چهار نفرمون یک روز این‌طور از هم بپاشه. الان که فکر می‌کردم، می‌دیدم حداقل نوجوانیم رو به بهترین شکل گذرونده بودم...

در جواب هر دو فقط سلام ارسال کردم.

به صفحه خودم رفتم و به پست‌هام نگاه کردم. چند سالی می‌شد که این صفحه رو داشتم و یک زمانی تنها دغدغه‌ام گذاشتن پست‌های لاکچری و چشم‌درآر بود و بس! خوشبختانه صفحه‌ام شخصی بود. از اول دوست نداشتم صفحه‌ام رو عمومی کنم تا هرکسی بیاد و پیام بده بهم.

به صفحه‌ی اصلی رفتم و کمی عکس‌ها رو بالا پایین کردم. چشمم به عکسی افتاد که بنر تقاضای مدل بود. به اسم صفحه نگاه کردم؛ برای زانیار بود. پس جدی-جدی داشت می‌رفت تو کار مد! به یاد پیشنهاد ساره افتادم. یعنی منم می‌تونم مدل بشم؟! یه چهارتا عکس با چهارتا لباس دیگه، همچین چیز خاصی هم نیست! دوباره به بنر چشم دوختم؛ باید چند تا عکس رو برایش ارسال می‌کردم و به شرکتش می‌رفتم.

سرم رو به طرفین تکان دادم؛ نه کار من نبود، نمی‌تونستم! بی‌خیال شانه‌ای بالا انداختم و به سمت فالورهام رفتم و همه‌شون رو حذف کردم و فقط زلفا بود و آراد و هوپار رو نگه داشتم.

اسم پیج رو به پاک شده، تغییر دادم و پست‌هام رو آرشیو کردم.

لپ تاپ رو کنار گذاشتم و پاهام رو بغل کردم، سرم رو روی زانو هام گذاشتم؛ چشم هام رو بستم. احساس خستگی داشتم، دلم خواب می خواست.

پشت چشمم گرم شده بود که صدای باز شدن در حیاط به گوشم رسید. به خیال اینکه مامان پری، حتی از پنجره نگاه هم نکردم.

چند لحظه ای نگذشته بود که صدای داد و بیداد آقا جون باعث شد از جا بپریم! دستم رو روی قلبم گذاشتم و با استرس از جام بلند شدم و هراسان از اتاق بیرون دویدم.

با دیدن جهان جا خوردم! همون جا خشکم زد! حدس می زدم که دایی هم همراهش اومده ولی باورم نمی شد!

جهان که متوجه من شد، نیم نگاهی بهم انداخت و از بالا به پایین نگاه کرد. تازه به خودم اومدم و فهمیدم با چه وضع آشفته ای جلوش ایستادم!

- با توام، اینجا چه غلطی می کنی؟!

باز صدای آقا جون بود که تو محیط پخش شد. با قدم های بلند، درحالی که موهای بلندم رو با کشی که دور مچم انداخته بودم، می بستم، به سمت اتاق پا تند کردم که بازوم اسیر دست های جهان شد. با تعجب نگاهش کردم که سرش رو به طرفین تکان داد و گفت:

- بهتره ما دخالت نکنیم، خودشون مشکلشون رو حل کنن.

چشم ازش گرفتم و سرم رو به سمت اتاق برگردوندم. دایی در مقابل ویلچر آقا جون ایستاده بود و هدف نگاه های خشم آلودش شده بود؛ مامان پری هم در

گوشه‌ی اتاق، با چشم‌های اشک‌آلود، ناظر بر اون‌ها بود.

دوباره صدای خش‌دار آقا جون، توجه‌ها رو به خودش جلب کرد:

- تو با چه رویی پا به این خونه گذاشتی؟! به چه حقی؟ خودت به کنار، این بچه‌ی... لا اله الا الله!

فشار دست جهان دور بازوم رو حس کردم. به سمتش پیچیدم و با دیدن نگاهم، متوجه حرکتش شد و بازوم رو رها کرد.

صدای فریاد دایی تو فضا پیچید:

- تو حق نداری به بچه‌ی من توهین کنی! از این به بعد حق نداری من رو از خانواده‌ام محروم کنی، می‌فهمی؟

- من با حروم خوری مثل تو هیچ نسبتی ندارم! من بچه‌ام رو خاک کردم! بیست و شش سال پیش مردی تو!

- من حروم خور نیستم و نبودم! خودت نشستنی قضاوتم کردی! تو که صبح تا شب سرت رو می‌کوبونی رو اون مهر و ذکر می‌گی، همون خدات نگفته به قضاوت این و اون نشینی؟!

- باشه حروم خور نبودی، قاتل که بودی!

همین جمله سایه‌ی سنگین سکوت رو تو اتاق حاکم کرد...

ناباورانه چشم‌هام بین آقا جون و دایی که از فرط کینه و حرف‌هاشون نفس-نفس

می زدند در گردش بود...

دایی با حرص چشم‌هاش رو بست و با دو دست، شقیقه‌هاش رو فشار داد. کاملاً مشهود بود که چقدر سعی داره خودش رو کنترل کنه.

زیر لب گفت:

- باید این مسخره بازی‌ها رو تمومش کنم!

با کنجکاو‌ی تک‌به‌تک‌شون رو از نظر می‌گذروندم که صدای بم جهان، با تن کنترل شده‌ای کنار گوشم، باعث شد موهای تنم سیخ بشن:

- سعی نکن زیاد تو داستان‌شون غرق بشی!

تیز به سمتش پیچیدم، رخ به رخ هم شده بودیم؛ اخم کردم و با تن صدایی که سعی می‌کردم کنترلش کنم، بهش توپیدم:

- می‌شه دست از امر و نهی برداری؟

متقابلاً اخم کرد و صاف و ایساده دست به سینه نگاهم کرد.

دایی: جهان آوید، شما بیرون باشین!

جهان پوزخندی زد و بدون هیچ حرفی به سمت خروجی قدم برداشت.

من که انتظار همچین حرفی رو نداشتم، به دایی نگاه کردم و فقط سری تکان دادم؛ خم شدم و دستگیره در رو گرفتم و بستمش.

یه چیزی درونم رو قلقلک می‌داد که گوش و ایسم و بفهمم چی به چیه، اما در نهایت بی‌شعوری نثار خودم کردم و از در فاصله گرفتم و به سمت اتاقم رفتم،

دوباره لب‌تاپم رو برداشتم تا ببینم جواب پیام‌هام اومدن یا نه، اما هیچ کدام حتی خونده هم نشده بودند؛ کلافه لب‌تاپ رو بستم.

- تو این خونه شیر پیدا می‌شه؟

به سمت جهان که تو چهارچوب در ایستاده بود و بدون اینکه نگاهم کنه این حرف رو زد، نگاه کردم؛ کاملاً مشخص بود که دلخور.

سرم رو به معنی آره تکان دادم و از جام بلند شدم، بدون اینکه نگاهش کنم، به آشپزخانه رفتم. در یخچال رو باز کردم و پاکت شیر رو درآوردم، لیوان رو از روی میز غذاخوری برداشتم که گفت:

- وایسا، شیشه شیر هم داری؟

با چشم‌های گشاد شده و دهانی باز، چشم از لیوان گرفتم و نگاهش‌اش کردم و گفتم:

- با شیشه شیر، شیر می‌خوری؟

معلوم بود داره خنده‌اش رو کنترل می‌کنه. کل خنده‌اش رو تی همون لب‌خندی که موقع جواب دادن رو لب‌هاش بود احساس کردم... چشم ریز کرد و گفت:

- آره! ولی این باید یه راز باشه بین من و تو!

با چشمانی گشاد نگاهش کردم و بی‌هوا فقط سرم رو تکان دادم.

چند قدمی نزدیک تراومد و با همان لبخند نامحسوس، پاکت شیر رو از دستم گرفت و از خونه خارج شد.

من که مات مونده بودم، بی‌هوا به دنبالش قدم برداشتم و به حیاط رفتم.

چشم گردوندم، گوشه‌ی حیاط زانو زده بود و پشتش به من بود.

با کنجکاو‌ی براندازش کردم؛ دمپایی روی پله‌ی اول رو پا کردم و سلانه-سلانه به

سمتش قدم برداشتم. سعی می‌کردم قدم‌های آرام و بی‌صدا باشم، اما در فاصله‌ی

چند قدمی‌اش بودم که بدون تغییر حالتی گفت:

- جون به جونت کنن فضولی!

بهم برخورد کرده بود، اخم کردم و دست به سینه ایستادم.

بلند شد و به سمتم چرخید و من تازه با دیدن بچه‌گربه‌ی کوچکی که پشت سرش

بود، تمام پرستیژی رو که داشتم از دست دادم و با جیغ خفیفی با چند قدم بلند

خودم رو عقب کشیدم...

حرکت ناگهانی‌ام باعث تعجب جهان شد. با چشم‌های گشاد شده چشم‌هاش بین من

و بچه‌گربه در گردش بود.

- تورو خدا اون رو بردار بنداز بیرون!

- چی رو؟

انگشت می‌شدام رو به سمت گربه‌ای که با ولع شیری که جلوش ریخته شد بود رو

می‌خورد، اشاره کردم...

شیطنت بار نگاهم کرد و لبخند مرموزی زد... با یه حرکت خم شد و بچه‌گربه رو

برداشت و حینی که قدم به قدم بهم نزدیک می شد، گفت:

- چیه؟ نکنه از گربه می ترسی؟

با هر قدمی که برمی داشت متقابلا یک قدم به عقب می رفتم. گفتم:

- اولاً نمی ترسم و چندشم می شه؛ ثانياً خیلی بی شعوری، اون رو کنار بذار.

تخس نگاهم کرد، ایستاد و گفت:

- حیف که حوصله ی جیغ و داد شنیدن ندارم.

خم شد و بچه گربه رو روی زمین گذاشت. حینی که از کنارم رد می شد، آستین

پلیور مشکیش رو بالا زد و تو شیر حوض دست هاش رو شست.

احتمال می دادم کمی وسواس داشته باشه.

بعد شستن دست هاش، دوباره دستمالی از جیب شلوارش درآورد و دست هاش رو

خشک کرد. وسواس و نظم خاصی رو که تو کارهاش بود رو دوست داشتم و با

لذت نگاه می کردم.

تا حالا یکی رو که انقدر باهام برعکس باشه رو اینجوری زیرنظر نگرفته بودم. تو

دلم به خودم تشر زدم:

- یادبگیر! حالا تو بودی دستت رو می کشیدی رو شلوارت تا خشک شن!

صداش حواسم رو به خودم برگردوند:

- فکر نمی‌کنم صحبت اینا به این زودی‌ها تموم بشه.

نشست لب‌هی حوض آرنجش رو روی پاهاش گذاشت و دستانش رو تو هم قفل کرد؛
مخاطبش من بودم.

بی خیال شانه بالا انداختم و حینی که رفتم و کنارش نشستم، گفتم:

- حرف بیست و شش، بیست و هفت ساله‌ها، معلومه که به این زودی‌ها تموم
نمی‌شه.

- آقا جونت زیادی یه دنده به نظر می‌رسید.

هوای سرد پاییز رو که توام شده بود با ادکلن سرد جهان، تا ته به ریه‌هام کشیدم و
گفتم:

- یکم طول می‌کشه تا متقاعد بشه. تصویر ذهنی چندان خوبی از دایی و شم...

حرفم رو نصفه گذاشتم، لب پایینیم رو به دندان گرفتم، خودش پی حرفم رو
گرفت:

- و ما! نداره، چرا حرفت رو قورت میدی؟!

لبخند کوچکی گوشه‌ی لبم جا خوش کرد:

- چقدر خوب که انقدر راحتی!

- راحت نیستم! با حقایق کنار او مدن برام آسون.

سری تکان دادم و روم رو ازش برگردوندم. چند دقیقه‌ای گذشته بود و نه اون حرفی می‌زد و نه من....

بوی تند سیگار به مشام رسید. زمزمه وار گفتم:

- نکش، ضرر داره.

پوزخند صدا داری زد و گفت:

تلخیش رو دوست دارم! -

نگاهم رو بهش سوق دادم؛ اما به نظر من تلخی صداس بیشتر از طعم تلخ سیگار بود! عمیقی به سیگارم زد و چند لحظه‌ای دودش رو در سینه‌اش محبوس کرد. چنان با لذت سیگار می‌کشید که من هم هوس کردم، اما خیلی وقت بود که دیگه لب به سیگار نمی‌زدم. انگار که ذهنم رو خونده باشه، بدون اینکه نگاهم کنه، دستش رو به سمت جیبش برد، پاکت سیگار رو درآورد و به سمتم گرفت و گفت:

- می‌کشی؟

با بهت نگاهم بین پاکت سیگار و صورتش می چرخید...
تاحالا هیچ پسری سیگار رو بهم تعارف نکرده بود. دو دل بودم که در پاکت سیگار
رو بست و گذاشت تو جیبش و گفت:

- حدس می زدم برنداری.

یه تای ابروم رو بالا دادم و پرسیدم:

- داشتی امتحانم می کردی؟

- خودت چی فکر می کنی؟

- چه اخلاق عجیب غریبی داری جهان!

- تو که هنوز من رو نمی شناسی، چطور به این نتیجه رسیدی؟

- نمی دونم، فقط یه حسی بهم می گه خیلی عجیب غریبی!

آخرین بازدم سیگاری ته ریه اش رو بیرون فرستاد، حینی که خم شد و ته سیگار رو
روی زمین فشرد، گفت:

- می خوام برم بیرون، صحبت های اینا حالا-حالاها تموم نمی شه، می خوام تو هم
همراهم بیای؟

بدون اندکی تعطل گفتم:

- خدا خیرت بده! پوکیدم تو این خونه، می تونی پونزده مین منتظرم بمونی، لباس هام رو عوض کنم؟

صفحه گوشی اش رو روشن کرد و به سمتم گرفت و گفت:

- پونزده تا زیاده، ده مین دیگه اومدی که هیچ، نیومدی عزت زیاد، ما رفتیم. زمانتم از الان شروع شد.

روی تایمر روی صفحه ضربه زد. اخم کردم؛ به سرعت از جام بلند شدم و به سمت در خونه دویدیم و در همان حین گفتم:

- نامردیه، من هنوز به اتاقم نرسیدم!

دوتا پله ها رو با یه حرکت پریدم و در خونه رو باز کردم، به سمت اتاقم خیز برداشتم.

هودی زرد رنگ با کت جین آبی نفتی و یه شلوار جین تنم کردم؛ شال سیاه ام رو رو سرم انداختم، دیگه تایم برای آرایش نداشتم. فقط رژ لب قرمز رنگم رو برداشتم و توی کیف دستیم انداختم.

یادداشتی روی میز برای مامان پری گذاشتم و نوشتم که با جهان رفتیم بیرون تا راحت تر باشن. از خونه بیرون زدم؛ حیاط رو از نظر گذراندم، خالی بود، به خیال اینکه توی کوچه اس در طول حیاط رو دویدم و در رو باز کردم، اما تو کوچه هم نبود.

- ای به خشکی شانس! قالام گذاشت نامرد!

کلافه دستی به پیشانی کشیدم و زمزمه کردم:

-پسره ی عجیب غریب یا لغوز! با اون هیكلت میمیری یه دو دقیقه بیشتر وایسی
اخه چلمنگ...

صدای تک سرفه‌ی جهان حرفام رو نصفه رها کردم و پشت سرم رو نگاه کردم. با
لبخند کجی که گوشه‌ی لبش بود دست به سینه نگاهام می‌کرد. خودم رو نباختم و
خودم رو زدم به اون راه با لبخند تصنعی گفتم:

- عه اینجایی؟ منم می‌گفتم این آقا جهان کجا غیبتش زد. کجا بریم؟!

لبخند عریضی صورتش رو پوشاند و گفت:

- اگه برا بقیه کوچه علی چپ، برا تو کوچه‌ی ممد علی چپ!
خنده‌ام رو کنترل کردم. با قدم‌های آهسته از کنارم گذشت و من هم به دنبالش.
سلانه-سلانه قدم می‌زدیم تا رسیدیم سر کوچه. فکر می‌کردم قراره با ماشین بریم،
برای همین پرسیدم:

- پس ماشین کجاست؟

- ماشین؟!

دستش رو بالا کشید و دو انگشت اشاره و وسطش رو کنار هم تکان داد و گفت:

- قدم زنان کوچه پس کوچه ها رو می گردیم!

- یعنی چی؟! آقای قدم زن تو که قراره قدم بزنی، چرا ده مین تایم می دی آماده

شم؟! حداقل می داشتی آرایش کنم!

بیخیال شانه ای بالا انداخت:

- اگه می خوای برگرد، زیادم دور نشدیم.

- نه نه! می گردیم، خیلی وقت پیاده نگشتم.

چند دقیقه ای گذشته بود، توی خیابان اصلی بودیم با اینکه کم-کم داشت شب

می شد، اما هنوز هم ازدحام جمعیت تو خیابون زیاد بود.

این ازدحام و جوش و خروش رو دوست داشتم.

- شلوغی من رو کلافه می کنه! بیا بریم یه کافه ی دنج!

جهان بود که این رو می گفت و باز هم با این حرفش یادآور می شد که دو دنیای

متفاوتیم! معترضانه گفتم:

- سالی ماهی یه بار از خونه بیرون میرم، اونم باید برم جای دنج؟! ول کن

تورو خدا، به جاش بیا بریم خرید، بریم پاساژ...

لب پایینم رو به دندان گرفتم و ادامه ی حرفم رو نجویده قورت دادم...آخه با کدوم

پول؟! از وقتی دیگه حسابم خالی شده بود از اینترنت خرید می کردم تا ارزون تر

باشه و پاساژگردی نمی کردم. از طرفی پاساژهایی که می رفتم، جنس های ارزونی

نداشتن؛ البته که آدامش هم آدم‌های معمولی نبودن.

- پاساژ؟! -

- منصرف شدم، همون کافه خوبه.

هیچ حرفی نزد و به کنار خیابون رفت، دستش رو برای تاکسی بلند کرد. کنارش ایستادم. در صندلی عقب رو برام باز کرد و بفرما زیر لبی گفت؛ تشکر کردم و سوار ماشین شدم، به دنبال من اون هم سوار شد.

راننده: مسیرتون کجاست؟

- پاساژ... -

با چشم‌های گرد شده به سمتش پیچیدم! متقابلا نگاهش رو به سمتم سوق داد و گفت:

- می‌ریم تو فود کورت‌اش شام می‌خوریم، یه گشتی هم تو پاساژ می‌زنیم.

چانه‌ام رو بالا کشیدم و سرم رو بالا پایین کردم و صاف سر جام نشستم. خودم رو تو چه شرایط مسخره‌ای قرار دادم! اه!

آقا فکر می‌کنه من به فکر شکمم، نمی‌دونه بیشتر به فکر جیبام!

کلافه نفسم رو بیرون فرستادم و آرنجم رو لبه‌ی پنجره گذاشتم، دستی به پیشانیم کشیدم. کاش اصلا اسم پاساژ رو نمی‌آوردم.

تقریباً بعد از بیست دقیقه، جلوی در پاساژ بودیم. پول تاکسی رو حساب کرد و از ماشین پیاده شدیم.

با دیدن ورودی پاساژ، ناخواسته لبخند تلخی کنج لبم رقصید... چه روزهایی که می‌اومدم اینجا و با هوپار و امیر و زلفا خرید می‌کردیم! دیگه برای فروشنده‌ها هم شناس شده بودیم! حتی بعضی از مغازه‌ها هم سلیقه هامون رو ازبر شده بودن. جهان کنارم ایستاد و باذوقی که ازش انتظار نداشتم، دستش رو به هم زد و گفت:

- خب برو که رفتیم!

آستین کت جینم رو گرفت و به دنبال خودش کشید؛ از حرکاتش لبخند زدم. وارد پاساژ شدیم، مثل همیشه شیک و تر تمیز بود.

آستین‌ام رو از دستش جدا کردم و دست‌هام رو توی جیب‌هام گذاشتم. بی هدف به داخل مغازه‌ها نگاهی می‌انداختم؛ سعی می‌کردم زیاد به چیزهایی که توجه‌ام رو جلب می‌کنن نگاه نکنم. برخلاف من، جهان مشتاقانه سر هر مغازه‌ای می‌ایستاد و ویتترین رو با دقت از نظر می‌گذروند. هزار گاهی هم نظرم رو درمورد انتخاب‌هاش می‌پرسید و من تنها کاری که می‌کردم، تایید انتخاب‌هاش بود، بدون اینکه نظر اصلی‌ام باشه.

- مگه خودت نبودى که گفتى پاساژ؟ پس چرا انقدر پكرى؟

صداش من رو از دالان تفكرات پوچم بیرون كشید. شانه‌ای بالا انداختم و بی‌هوا گفتم:

- اینجا دیگه جای من نیست!

ایستاد و با ابروهای بالا رفته براندازم کرد:

- یعنی چی اونوقت؟

- یعنی دیگه نه من اون آوید شر و شیطون قبلام که حال و حوصله داشته باشم،
نه...

می خواستم بگم نه، من اون بچه ی پولدار قبل ام، اما غرورم اجازه نمی داد چیزی
بگم...

سرم رو پایین انداختم و دوباره بی هدف به سمت جلو قدم برداشتم. یک آن
دستش دور بازوم حلقه شد و حینی که به سمت مخالف قدم برمی داشت، گفت:

- من این چیزها حالیم نیست! تو چیزی نخوردی داری هذیون می گی! مگه دختری
هم هست که اسم خرید و پاساژ بشنوه دلش نلرزه؟ اول می ربم کافه، بعدام خرید.
تمام!

کشان-کشان من رو به دنبالش می کشید. خندیدم و گفتم:

- ولم کن دیوونه! زشته جلو مردم.

- مردم کین؟ من امشب با دختر عمه ام اومدم خرید، این فازهای دپی ام که می گیری

اصلا تغییری تو تصمیم ایجاد نمی‌کنه، بگم که در جریان باشی!

- دیوونه‌ای به خدا! خدا تو من پول لباس‌ها و خرت و پرت‌های اینجاست!

- شما لازم نکرده کاری به این چیزها داشته باشی؛ فعلا بفرما بریم کافه.

کافه طبقه ی همکف بود، واردش شدیم. به سمت میزهای وسط سالن رفتیم و جهان با کشیدن یکی از صندلیهای میز وسط سالن، با چشم به صندلی اشاره کرد و گفت:

- بفرمایید خانم.

چشم ریز کردم. احساس می‌کردم تو رفتارهایش ترحم و کمی دلسوزی برام چشمک می‌زنن؛ اما ترجیح دادم به روی خودم نیارم. طبق معمول اورکت پوشیده بود که با یک حرکت از تنش جدا کرد و از پشتی صندلی آویزان‌ش کرد. روی صندلی روبه‌روی‌ام نشست. آرنج‌اش رو روی میز سفید رنگ گذاشت و دست‌هایش رو توهم قفل کرد. خودم هم نمی‌دونستم چرا انقدر به پاییدن عادات ساده‌اش، عادت کرده بودم.

- تو فکری؟

خودم رو کمی جلو کشیدم، نمی‌خواستم به حالت غمگینم پی ببره. لبخند کم جانی مهمان صورتم شد و گفتم:

- نه بابا، چه فکری؟ خیلی وقت بود اینجا نیومده بودم ولی اصلا دلتنگ اینجا نشده بودم!

- چطور؟ اینجا رو دوست نداری؟

- نه منظورم محیط کافه اس، خیلی رنگ‌های شاد و دامبیلی دیمبول داره!

- دامبیلی چی چی؟

- دامبیلی دیمبول! یعنی رنگ‌های اینجا خیلی شاد! لیمویی و سفید و آبی روشن

و... نمی‌دونم همین رنگ‌ها دیگه. کاش صاحب اینجا یه فکری‌ام به حال

مشتری‌هایی م‌ت من می‌کرد که هر روز خدا دلشون خواب می‌خواد!

- ببخشید ولی فکر می‌کنم این هودی که تن کردی و از قضا زردم هست، دامبولی

دیمبیلی تره! درضمن اینجا طبقه‌های بالاترش کافه‌ی با محیط دارک‌تر هم داره. حالا

بعد خرید شام می‌ریم اونجا!

- اولاً دامبولی دیمبولی نه و دامبیلی دیمبول، ثانیاً این رو بعد چن ماه الان

پوشیدم؛ اگه به من باشه که ترجیح می‌دم سیاه بپوشم تا زیاد جلب توجه نشه.

ثالثاً واقعا بعد اینجا می‌ری، اونجا شام بخوری؟!

به پشتی صندلی تکیه داد و دستش رو روی پشتی صندلی کناری گذاشت و گفت:

- خب بالاخره بعد از این همه گشت و گذار، خرید و اینا انرژی آدم تموم می شه
دیگه، نه؟!

با اومدن گارسون سر میز حرف هامون نصفه موند.
تغییر تن صدای گارسون با دیدن جهان توجه ام رو جلب کرد:

- خیلی خوش اومدین جناب جمالی! قدم رنجه فرمودین!
با دقت داشتم براندازشون می کردم. جهان برخلاف چیزی که پیش من بود، صاف تر
نشست و بعد از تموم شدن نطق گارسون، بعد از ممنون خشک و خالی به من نگاه
کرد و پرسید:

- چی می خوری؟

سعی کردم انتخابم متناسب اون پولی باشه که داشتم، برای همین فقط کافه لاته
خواستم.
برخلاف منی که فقط لاته خواسته بودم، جهان چند چیز رو باهم سفارش داد که
باعث شد از تعجب شاخ دربیارم!
با رفتن گارسون کمی به سمتش مایل شدم و رنگ تعجب صدام رو به رخس کشیدم
و گفتم:

- تو... واقعا همه ی این چیزهایی رو که سفارش دادی رو قراره یه تنه بخوری؟!

لبخند کم رنگی گوشه‌ی لبش رقصید و با همان لبخند گفت:

- خوش اشتها بودن بد دردیبه!

- منظورت همون شکموئه دیگه، آره؟

- نخیر، خوش اشتها!

- شکمو!

- خوش اشتها! گفتم!

- آقا اصلا شکموی خوش اشتها! اینطوری هم حرف منه، هم حرف تو!

با رضایت سرش رو تکان داد:

- منم فکر می‌کنم این بهتر باشه!

صدای آلام پیام گوشیش که روی میز بود، به گوش رسید. با کشیدن انگشتش رو صفحه و باز کردن صفحه موبایلش، خودم رو عقب کشیدم و به صندلی تکیه دادم، طبق عادت دست‌هام رو جلوی سینه‌ام قفل کردم. نمی‌خواستم گوشیم رو به دست بگیرم، چون چیزی نداشتم که باهاش سرگرم بشم. نگاهم رو تو محوطه‌ی سالن گرداندم؛ کافی شاپ چندان هم شلوغ نبود.

دو تا مرد میز گوشه ی سالن نشسته بودند. هر از گاهی نیم نگاهی به سمت میز ما می انداخت؛ احساس خوبی نسبت به نگاه هاش نداشتم.

- به کجا زل زدی؟

جهان بود که من رو مورد خطاب قرار داده بود، حینی سرش توی گوشیش بود.

- تو که سرت تو گوشیت، چطوری دیدی؟

دست از نوشتن کشید، سرش رو بلند کرد و نگاهش رو به چشم هام دوخت:

- آدم باید حواسش همه جا باشه دیگه، نه؟!

- آره، داشتم به اون مردهایی که رو میز گوشه سالن نشستن نگاه می کردم؛ هر چند لحظه یه بار، میز ما رو نگاه می کنن.

بر خلاف انتظارم که فکر می کردم الان می پیچه سمت میز اون ها، دوربین سلفی گوشیش رو باز کرد و جلوش گرفت، طوری که انگار دار حال تکست دادن باشه، عکس گرفت و بعد چند لحظه گوشیش رو روی میز گذاشت و بدون توجه به منی که با تعجب حرکاتش رو برانداز می کردم، عکس رو برای فردی فرستاد که اسمش بالای صفحه "نگاه" سیو شده بود.

دکمه بغل گوشیش رو زد و انگار که دوباره به جلد قبلی برگشته باشه، با لبخند نگاهم کرد. نگاه مشکوکم روی صورتش سایه انداخت. چشم ریز کردم و گفتم:

- تو داری یه کاری می کنی! نمی دونم چیکار، اما انگار زیادی کار خوشایندی نیست!

دیگه اون جهان چند لحظه ی قبل نبود که جدی باشه، با خنده گفت:

- چی می گی؟ چه کاری؟ داشتم با دوستم چت می کردم.

- من بچه نیستم آقا پسر! خرام خودتی! حوصله ی این اداها هم ندارم، الانم فقط می خوام برگردم خونه، با اجازه.

از جام بلند شدم. صدای کشیده شدن پایه ی صندلی چوبی، تو محیط پخش شد.
تو جاش نیم خیز شد و مچ دستم رو گرفت:

- وایسا وایسا! کجا می ری؟

با غیض مچ دستم رو از دستش بیرون کشیدم و گفتم:

- من حوصله ای برای این کارها ندارم. من خرم، نمی فهمم وقتی با من حرف می زنی
زبونت چرب و چیلی ولی شخصیت جدی داری؟

به هیچ عنوان قصد این رو نداشتم که بهش بگم حس دیگه ای نسبت به من داره،
اما انگار برداشت اون متفاوت شد.

- خب بشین، دلایلش رو برات توضیح بدم!

در مابین جر و بحث من و جهان، حواسم به میز گوشه ی سالن هم بود؛ سنگینی نگاه شون رو به راحتی حس می کردم. با اینکه تو زندگیم همیشه سعی داشتم از کنار اکثر چیزها راحت بگذرم، اما رفتارهای مشکوک، خواه ناخواه باعث می شدن بیشتر حواسم رو جمع کنم.

در همین حین گارسون رسید و نگاه سوالی اش رو بین ما دوران داد. جهان باز شد همون جهان جدی. دوباره روی صندلی نشست و نگاه معنا داری بهم انداخت، با دست به صندلی اشاره کرد. مطیع اش شدم و نشستم. گارسون سفارش ها رو روی میز چید و رو به جهان گفت:

- امر دیگه ای ندارین قربان؟

- نه، می تونی بری.

با رفتن پسر جوان، دوباره نگاهش رو سمت من سر داد و با جدیتی که اصلا انتظارش رو نداشتن گفت:

- این اداها ی بچه گونه چیه که می دی؟

پوزخند زدم و گفتم:

- الان داری من رو مقصر جلوه می دی؟!

- معلومه که مقصر تویی، چون خواستی سراز کار من در بیاری و من نداشتم،

عصبانی شدی!

- اولاً من فضول کارهای تو نیستم! دوما خودتو بذار جای من، دو نفر اونطوری زل زدن بهمون، عکس گرفتی فرستادی برا یکی دیگه، اونم که از رفتارهای عجیب غریبت! یه لحظه شادی، یه لحظه جدی! یه موقعی کم حرفی، چند لحظه بعدش پرحرف!

یه تایی ابروش رو بالا برد و فنجان قهوه رو برداشت و به لب هاش نزدیک تر کرد:

- خوبه! خواست جمع ولی زیادی داری حساس می شی. اگه رفتارهام پیش تو یه جور دیگه اس و پیش گارسون و بقیه یه جور دیگه، برای اینه که اکثراً اینجا برای سر زدن میام! دوست ندارم جدیتی که توی کارهام دارم زیر سوال بره.

- یعنی چی برای سر زدن؟

قهوه اش رو مزمه کرد و گفت:

- یعنی تو نمی دونستی داییت یکی از صاحب های اینجاس؟ منم بعضی موقع ها می اومدم ببینم کار و بار در چه حال. در مورد اون مردها هم، باید بگم دوست و دشمن زیاد.

مشکوک نگاهش کردم؛ انگار که می خواستم در پستوی نگاهش اثری از دروغ پیدا کنم، اما اصلاً موفق نبودم. بدون توجه به نگاهم، قهوه اش رو لاجرعه سرکشید و با

یه حرکت از جاش بلند شد.

زود به خودم اومدم، دیدم داره اورکتش رو می پوشه. تیز نگاه کرد:

- نمیای؟

روی میز رو نگاه کردم:

- این همه سفارش دادی دستتم بهشون نخورد!

- اشتها رو کور کردی! بریم طبقه‌ی بالا، باید یه چند تا چیز بخرم.

سرم رو تکان دادم و از جام بلند شدم؛ خبری از مردهای میز گوشه‌ی سالن نبود. جلوتر از من از محوطه‌ی کافه بیرون رفت و من هم به دنبالش، اما با فاصله ازش راه می‌رفتم.

طبق عادت دست‌هام رو توی جیبم فرو کرده بودم و سرم رو پایین انداخته بودم. غرق در افکارم شده بودم؛ خودمم از این جور اداها زیاد دیده بودم. صدقه سری کار پر درآمد پدرم، منم زیاد تعقیب می‌کردن و هرازگاهی ام با فرستادن عکس‌هام به پدرم، دلش رو می‌لرزوندن؛ پس احتمالا راست می‌گفت در مورد رفتارش هم...

ایستادم و سرم رو بالا گرفتم، جلوی یکی از مغازه‌ها ایستاده بود. به نیم‌رخش زل زدم؛

شاید بیمار روانی چیزی! اه، نه بابا! اگه اینطوری بود که دایی و آتیلا ولش نمی‌کردن به امون خدا!

یه جای کار می‌لنگه، مطمئنم! اصلا چرا اون عکسه رو فرستاد برای نگاه؟

به خودم تشر زدم: "اه، خاک تو سر فضولت کنن! بسه دیگه!"

سعی کردم تمام افکار مزخرفی رو که تو سرم جولان می‌دادند رو از خودم دور کنم.

رفتم و کنارش ایستادم؛ مغازه‌ی ساعت فروشی بود. با ذوق به ساعت‌ها نگاه می‌کردم؛ عاشق ساعت بودم، چه زنانه و چه مردانه!
- به نظرت اون بند چرمیه بهتره یا اونی که برند(...)?

لبم رو جمع کردم و متفکرانه به ساعت‌هایی که می‌گفت چشم دوختم. خوب بودن، اما زیاد به دلم نمی‌نشستن.

- به نظرم اون اسپرته که اون گوشه‌اس خیلی بهتره!

و با انگشت به گوشه‌ی ویتترین اشاره کردم.

- نه خوبه! فکر می‌کردم تنها نقطه قوتت همون زبون تندت باشه، اما می‌بینم سلیقه‌تم بدک نیس!

لحنش بوی دلخوری می‌داد! این رو هرکسی می‌تونست بفهمه. اجازه نداد تا جوابی بدم و داخل مغازه رفت؛ به خیال اینکه کار داره به دنبالش نرفتم، چند دقیقه بعد با دوتا پاکت توی دستش برگشت.

- خب، بریم.

- دوتا خریدی؟

- همیشه انقد کنجکاوای؟

لب پایینم رو به دندون گرفتم! خودمم می‌دونستم کمی فضول تشریف دارم و از این عادت‌م بیزار بودم!

همین کنجکاوای که جهان گفت از صدتا فضول گفتنش بدتر بود!

زیر لب گفتم:

- ببخشید! چون من خودم با همه راحت‌م، برای همین پرسیدم! وگرنه اصلاً به من چه؟!

پا تند کردم و این بار من جلوتر از اون راه افتادم؛ هم عصبانی شده بودم و هم کمی خجالت کشیدم.

صدای قدم‌های سریعش رو می‌شنیدم. خودش رو بهم رسوند، سوار پله برقی شدیم. با تک سرفه‌ای گفت:

- منظور خاصی نداشتم!

چنان بهم برخوردی بود که حتی حال کلکل کردن را هم نداشتم، برای همین فقط گفتم:

- مهم نیست! به دل نگرفتم.

- باشه.

دیگه انتظار باشه رو نداشتم! برای اینکه چیزی نگم، لبم رو از داخل به دندان گرفتم!

طبقه‌ی بالا پر بود از مغازه‌های لباس فروشی.

نگاهم به هودی‌ها و مانتوهای بود که در نظرم یکی از یکی خوشگل تر بود! انقدر عاشق لباس‌های این پاساژ بودم که حتی به لباس مردونه‌هاشم چشم داشتم!

- این هفته به یه جشن تولد دعوتتم. می تونی کمک کنی یه دست کت و شلوار
مشتی بخرم؟

باز شد همان جهان خوش سر زبون.

به نیمرخش خیره شدم:

- چرا که نه!

وارد مغازه‌ی بزرگی شدیم که نصفش به کت و شلوار، نصف دیگه‌اش به لباس های
اسپرت و نیم اسپرت اختصاص داده شده بودن.

یک آن همه چیز از یادم پر کشید، باذوق دست‌هام رو به هم زدم و گفتم:

- ببین چه خبره! بریم ببینیم می تونیم برای تولد آماده‌ات کنیم؟

امان جواب دادن بهش ندادم و به سمت مانکن گوشه‌ی سالن رفتم، اون رو با کمک
فروشنده تنها گذاشتم.

با حوصله دانه به دانه‌ی کت و شلوارها رو نگاه می کردم؛ قبلا هم با بهراد از این

کارها داشتیم. اون می اومد و باهم برایش لباس می خریدیم!

- کاش حداقل می پرسیدی اسپرت می خوام، مجلسی می خوام یا حداقل یه چیزی

که دلم گرم شه نظر خودمم برات مهمه!

خنده‌ام رو قورت دادم و درحالی که کت سرمه‌ای رنگی رو که با هر پرتو نور، خیلی

کم برق می زد رو لمس کردم و گفتم:

- این که زیاد سخت، به یه مقایسه کوچولو بین لباس های امروز و دیروز و اون موقع هایی که می اومدی کافه، می شه فهمید که دنبال یه چیز نیمه اسپرتی! هیچ وقت نه کلا رسمی می پوشی، نه کلا اسپرت! تیپ لشام که نداری.

بهش نگاه کردم و به چهره ای که با لبخند تخیسی بهم نگاه می کرد، چشمک زدم و در عین حال از فروشنده خواستم که چند تا کت اسپرتی رو که انتخاب کرده بودم رو به جهان بده.

به اتاق پرو رفت. بعد از رفتنش به سمت لباس های مردانه رفتم و چند تا شلوار کتان هم انتخاب کردم و به سمت اتاق پرو رفتم، دادم تا امتحان کنه. روی مبل چرمی سیاه رنگ جلوی اتاق نشستم.

بعد از چند دقیقه در اتاقک باز شد و قامت بلند و بالاش نمایان شد. کت سرمه ای رنگ و لباس و شلوار سیاه پوشیده بود. لاغرتر نشونش می داد و از طرفی هم زیادی تیره بود.

- چگونه؟

ابرویی بالا انداختم:

- نوچ! این برا تولد اکیسی خوبه که هنوز عاشقشی. قشنگ رنگ های سیاه می زنی تو چشم، برو عوض کن.

- ولی خوبه ها!

- برو جهان، آفرین!

دستی به سر و گردنش کشید و زیر لب چیزی زمزمه کرد و دوباره راهی اتاقک پرو شد.

بعد از چند دقیقه دوباره او آمد.

این بار رضایت بخش تر بود.

پیرهن مردانه‌ی سفید رنگ، کت بلیزر قهوه‌ای روشن و شلوار جین مشکی. با رضایت سری تکان دادم و از جایم بلند شدم و به سمتش قدم برداشتم.

- این بهتره. اونجا کت رو درمیاری، لباسم که ساده؛ فقط ساعت یادت نره، یه چهارتا دستبندم بنده دست راستت، عالی می‌شه!

حینی که دکمه‌های کت رو می‌بست، گفت:

- واقعا خوبه؟

آستینش رو گرفتم و به عقب برگردوندمش تا تو آئینه‌ی در کشویی اتاقک پرو خودش رو بیشتر برانداز کنه. حینی که خودم هم از آئینه بهش نگاه می‌کردم، گفتم:

- به نظر من که اوکی. یکم رسمی، یکم اسپرت؛ خوبه دیگه.

از آئینه چشمم به یقه‌ی پیراهنش افتاد که تا ته بسته بود. با حرکت آنی جلوش ایستادم و دستم رو به سمت یقه‌اش بردم تا دکمه از لباس سفید رنگش رو باز کنم؛ مچ دستم رو رو هوا گرفتم.

با بهت سرم رو بالا گرفتم. اخم کرده بود:

- چرا همچین می کنی؟

- خودم می توئم انجامش بدم.

پوزخندی زدم و دستم رو از دستش بیرون کشیدم:

- هرطور راحتی!

تازه به خودم اوادم، اصلا حواسم نبود که چیکار کردم! سنگینی نگاهش رو حس می کردم. سرم رو پایین انداختم و بدون اینکه نگاهش کنم، با قدم های کوچک کنار رفتم.

با بازکردن دو دکمه اش، تازه متوجه جای زخم روی سینه اش شدم. پس برای همین بود که اخم کرد!

دست به یقه اش کشید و مرتبش کرد.

- پس همین رو برمی دارم.

سری تکان دادم و ازش دور شدم. رفت تا لباسش رو تعویض کنه و من هم از مغازه بیرون رفتم.

پاساژ خلوت تر شده بود، اطراف سالن چشم گرداندم که لباس پرزرق و برقی پشت ویتترین مغازه ی روبه رویی توجه ام رو به خودش جلب کرد. حتی نفهمیدم کی جلوی

مغازه ایستادم و دارم با حیرت بهش نگاهش می‌کنم!
یه لباس دو تیکه که پیراهن کرم رنگ، یقه قایقی باز داشت و با مروارید و نگین
مزین شده بودند و دامن مدل ماهی که بلندیش کمی پایین‌تر از زانو بود.

محو تماشاش بودم؛ خیلی دلم می‌خواست بخرمش، اما علاوه بر اینکه بودجه‌اش رو
نداشتم، به این فکر کردم که اصلا کجا قراره بیوشمش؟!
به ضربی خفیفی که با شانهام زده شد، به خودم اومدم.
جهان بود. نیم نگاهی به همان لباس انداخت و گفت:
- ازش خوشت اومده؟

سرم رو به طرفین تکان دادم:

- نه، فقط داشتم نگاهش می‌کردم. بریم؟

- شام نمی‌خوری؟

با اینکه خیلی گشنه‌ام بود و توی کافه‌ام چیزی نخورده بودم، اما سرم رو به
نشانه‌ی نه تکان دادم.

چشم ریز کرد، گفت:

- اهل تعارف معارف که به نظر نمی‌ای! مطمئنی شام نمی‌خوای؟

لبخندی گوشه‌ی لبم جاخوش کرد:

- معلومه که تعارف نمی‌کنم، باشه برا یه وقت دیگه.

باشه ای گفت و به سمت پله برقی رفتیم. دوست داشتم هرچه زودتر به خونه برگردیم. خسته نبودم، اما دیگه دوست نداشتم جایی باشم که گذشته رو به یادم بیاره.

حتی یک سال هم نشده بود که به این زندگی تبعید شده بودم! این زمان خیلی کم بود برای عادت کردن، به آویدی که الان هستم.

کلید رو به در انداختم و بازش کردم، وارد حیاط سوت و کورشدیم. پشت سرم جهان در رو بست. پیچ-پیچ کنان پرسیدم:

- به نظرت حرف هاشون تموم شده؟

- نمی‌دونم، تا الان باید تموم شده باشه.

از پله‌های ایوان بالا رفتم و دستگیره‌ی سرد در رو گرفتم و به آرامی به سمت پایین کشیدم.

چراغ‌های خونه روشن بودند. بوی غذایی که تو خونه پیچیده بود، باعث تعجبم شد.

وارد خانه شدم و به سمت پذیرایی رفتم.

منظره ای رو که می‌دیدم رو حتی نمی‌تونستم باور کنم، چه برسد به اینکه درکش کنم!

با چشم‌های گرد شده به دایی و آقا جون نگاه می‌کردم که کنار هم نشستند و حرف می‌زدند.

حضور جهان رو کنارم حس کردم؛ با تعجب به هم نگاه کردیم. جهان با تن صدای کنترل شده‌ای، طوری که فقط من بشنوم گفتم:

- اینا الان دارن چیکار می‌کنن؟! چه زود همدیگه رو بخشیدن!

- نمی‌تونم باور کنم! تا چند ساعت قبل که داد و بیداد بود؛ الان شدن جی-جی با جی؟!

- جی-جی چی؟

چپ-چپ نگاهش کردم:

- وقت گیر آوردی؟!

دوباره نگاه متعجبم روی آقا جون و دایی نشست، دوباره گفتم:

- الان نیاز به یه ضربه دارم که ببینم خوابم یا بیدار!
با دردی که توی بازوم پیچید، صورتم مچاله شد. با عصبانیت به جهانی نگاه کردم که با شیطنت، لبخند دندان‌نمایی نگاهم می‌کرد:

- اگه بخوای می‌تونم یکی دیگه‌ام بزنم!

دستم رو روی جای مشتش، روی بازم گذاشتم و درحالی که ماساژش می‌دادم، بهش

توپیدم:

- وحشی بی مزه!

و لگدی به پاش زدم که مطمئنا هیچ اثری روی هیکل قناسش نداشت!

- اومدین بچه‌ها؟!

با گفتن این جمله‌ی مامان جون، دایی و آقا جون هم متوجه حضور ما شدند. مامان جون نزدیک تراومد و جهان رو به آغوش کشید:

- خسته نباشی پسر گلم!

فکم زمین افتاده بود! فقط نگاه می‌کردم به جهانی که با دو متر قد و اون هیکل، تو آغوش مامان جون بود.

با قیافه‌ی جدی خودش رو از آغوش مامان جون جدا کرد و ممنون زیر لبی گفت، اما مامان جون موضع خودش رو حفظ کرد و با همان مهربانی قبل گفت:

- یه نیم ساعت دیگه شام حاضره، تا وسایل تون رو بذارین تو اتاق، یه چایی دم کنم.

و بعد به سمت آشپزخانه رفت...

زیر لب غر زدم:

- زکی! من رو انگار اصلا ندید! به جهنم!
به اتاقم رفتم و در رو پشت سرم بستم؛ همین که شالم رو از سرم برداشتم، تقه‌ای
به در خورد.

- بله؟

- می‌تونم پیام تو؟

با خنده گفتم:

- بابا جنتمن، بیا تو!

با خنده در رو باز کرد و پاکت‌های خرید رو کنار در انداخت و گفت:

- اینا بمونه اینجا، موقع رفتن برشون می‌دارم.

سری به معنی باشه تکان دادم.

حینی که کت جینم رو از تنم درمی‌آوردم، به سمت کمد رفتم و گفتم:

- یعنی الان همه چی اوکی اوکی؟ آخه چطور ممکنه اون همه کدورت تو یه

مکالمه‌ی سه ساعته تموم شه؟!

به سمتش برگشتم. حالا روی تخت نشسته بود و رنجهاش رو روی رانش گذاشته

بود و سرش رو مابین دست‌هایش گرفته بود.

با صدای خفه‌ای گفت:

- فک نکنم تموم شده باشه، اما من که حس خوبی به این آشتی کنون ندارم!

- برا چی؟

نفس عمیقی کشید و سرش رو بلند کرد و نگاه کرد:

- تو باز کنجکا و شدی؟

اخم کردم:

- زهرمار! تو باز به من گفتی فضول؟ دفعه بعد می زنمت ها!
دست هاش رو به سمت بالا برد و با لودگی گفت:

- وای نگو تورو خدا، می ترسم!

اداهش وادارم کرد که بخندم! میون خنده گفتم:

- خیلی بیشعوری!

خندید... برای یک لحظه محو تماشاش شدم و همون لحظه بود که حس کردم
چقدر خوش شانس بودم که حداقل همچین آدمی جلو راهم سبز شده!
با نگاه ناگهانی اش غافلگیرم کرد. سر به زیر شدم، گ؛ کمی دست و پام رو گم کردم،
نمی خواستم فکر کنه که عاشق دلباخته شدم!

- چرا اون طوری نگام می کنی؟!

سرم رو بالا کشیدم و با لبخند گفتم:

- هیچی!

بی توجه به نگاهش خیره و معنادارش گفتم:

- نمی خوای بری پیش آقا جون اینا؟!

بی خیال شانه‌ای بالا انداخت:

- من زیاد اهل معاشرت نیستم، کلا آدم اجتماعی نیستم!

یه تای ابروم رو بالا دادم و از بالا به پایین براندازش کردم، دست به سینه گفتم:

- بله، کاملا مشخصه!

- اووو اوووو! این نگاه بالا به پایین چی بود الان؟! یعنی می خوای بگی من دروغ

می گم؟! واقعا که!

- دیوونه‌ای به خدا!

- تا الان خیلی ها گفتن!

- پس بذار من برا خودم رو متفاوت تر بگم، خیلی شل مغزی!

با چشم های گرد شده نگاهم کرد و خندید، شانهای بالا انداختم و متقابلا خندیدم!
ناگهان چشمم به لب تاپم افتاد که همونجا گوشه‌ی اتاق گذاشته بودم. یعنی جوابم
رو داده بودن؟ لبخند از لبم رخت بست.
به سمتش رفتم و بازش کردم؛ پسورد رو زدم و روی تخت کمی بافاصله از جهان
نشستم.

سنگینی نگاهاش رو به راحتی حس می کردم.

- اتفاق بدی افتاده؟!

انتظار داشتم متعجب باشه، اما با لحن جدی‌اش نشان می داد که با حرکت
ناگهانی‌ام فقط نگران شده.

سرم رو به طرفین تکان دادم و با استرس برنامه رو باز کردم؛ دایرکتم پر شده بود
از پیام های خوانده نشده!

پس جواب دادن... هر سه نفر جوابم رو داده بودند. اول پیام های زلفا رو باز کردم؛
پیام هایی که از اول تا آخر فقط گله بود از نامردی من! از اینکه بی خبرش گذاشته
بودم؛ می تونستم بفهمم چقدر از دستم عصبانی.

پیام های هوپار هم همینطور بودن، شکایت و گلایه هایی که بوی عصبانیت و
دلخوری می دادند. اینکه کجام و چیکار می کنم؟! چرا نبودم؟

بغض نفرت‌انگیزی گلوم رو به بازی گرفت... که نتیجه‌اش اشک چشم‌هام بود که با باز کردن پیام امیر، لجوجانه از چشم‌هام بیرون جهید و گونه‌هام رو خیس کرد...

امیر بود که بدون گلایه، بدون عصبانیت نوشته بود:

- نگرانتم، ببخشید اگه پشت نیستم. مشکلات هنوز دور و ورتن؟

پشت دستم رو روی گونه‌ام کشیدم.

طنین صدای جهان، گوش و روحم رو نوازش کرد و غم تو دلم رو بیدارتر.

- چی شده؟ کسی بهت چیزی گفته؟!

و بعد بدون اینکه چیز دیگه‌ای بپرسه، به صفحه لپ تاپ زل زد و پرسید:

- اذیت می‌کنه؟ مزاحمه؟! بهراد؟!

دیگه نتونستم جلوی خودم رو بگیرم، دست‌هام روی صورتم جاخوش کردند و

بی صدا اشک ریختم؛ نمی‌خواستم کسی بفهمه گریه می‌کنم. بی صدا هق-هق

می‌کردم، حتی خودم هم نمی‌دونستم برای چی دارم گریه می‌کنم!

مابین گریه‌هام بود که حس کردم به آغوش کشیده شدم...

حتی سردی عطر جهان هم تاثیری روی آتیش درونم نداشت...

من گریه می‌کردم و نوازش دست جهان رو روی موهام حس می‌کردم، حسی که

خیلی وقت بود بهش نیاز داشتم.

زیر لب نالیدم:

- کاش همه‌اش خواب باشه.

آروم باش خانومی، آروم.-

چند لحظه‌ای آغوشش رو ماوا کردم... برای غم‌هام و برای حس عجیبی که قلبم رو می‌فشرد.

نفس عمیقی کشیدم؛ سعی کردم به خودم مسلط باشم. تکان خفیفی خوردم که حلقه دستش شل‌تر شد. خودم رو از آغوشش جدا کردم و درحالی که سر انگشت‌هام رو زیر چشمم می‌کشیدم و اشک‌هام رو پاک می‌کردم، با صدای گرفته‌ای گفتم:

- من خوبم، خوب!

صاف‌تر نشستم و با تک سرفه‌ای صدام رو صاف‌تر کردم و گفتم:

- می‌شه بری بیرون؟

با تردید نگاهم کرد ولی در نهایت به آرامی سری تکان داد و از اتاق بیرون رفت. دوباره با صفحه لپ‌تاپ نگاهی انداختم و شروع کردم به جواب دادن. جواب هر سه تاشون رو دادم و تقریباً همه چیز رو بهشون توضیح دادم، اینکه کجا بودم و چیکار می‌کردم.

همین که پیام امیر رو فرستادم، سین خورد؛ آنلاین بود. در کسری از ثانیه شروع

کرد به تایپ کردن.

- خداروشکر حداقل کسایی رو داری که پیششون بمونی. می‌خوام بهت زنگ بزنم و ببینمت، دلم با این چت کردن‌ها آروم نمی‌گیره! شماره‌ات رو بفرس برام.

شماره‌ام رو براش فرستادم و با تعلل گفتم:

- الان نه! نمی‌تونم جواب بدم؛ ماما جونم مهمون داره، بعدا بهت پیام می‌دم.

دیگه منتظر جوابش نمودم و لپ‌تاپ رو بستم.

با فکر اینکه باز نتونستم خودم رو کنترل کنم و پیش جهان زیر گریه زدم، خودم رو سرزنش می‌کردم.

بطری آب کنار تختم رو برداشتم، جرعه‌ای آب خوردم تا راه صدام بازتر بشه؛

می‌دونستم وقتی گریه می‌کنم، صدام می‌گیره.

در بطری رو بستم و پرتش کردم رو تخت. از اتاقم خارج شدم و به سمت آشپزخانه رفتم. بوی خوش قورمه سبزی فضای خونه رو پر کرده بود.

وارد آشپزخانه شدم و درحالی که سبد کاهو رو از دست ماما جون می‌گرفتم،

طعنه زنان گفتم:

- تحویل نگرفتی‌ها! نگو نفهمیدم! نو که اومد به بازار، کهنه می‌شه دل آزار!

صندلی میز غذاخوری رو کشیدم و نشستم پشتش، صدای دلخورش، دلم رو آب

کرد:

- نگو مادرا! نمی‌دونی چه چیزها گذشته به این خانواده! وگرنه تو عزیز دردونه‌ی منی!

شروع کردم به خرد کردن کاهوها، با کنجاوی پرسیدم:

- چه چیزهایی گذشته؟

- ول کن مادر چیکار به این کارها داری آخه؟! مهم اینه الان دیگه خانواده‌ام کنار همن. شکرت خدایا!

کفرم دراومده بود! چرا نمی‌گه بهم؟!

بی توجه به نگاه عصبیم، به سمت قابلمه‌ی خورشتش رفت و خودش رو مشغول آماده کردن ظرف و ظروف شام کرد.

تند تند هویج‌ها و خیار و گوجه رو خرد کردم و یه سالاد هول هولکی، اما با یه تزئین خیلی خوشگل درست کردم.

شروع کردم به چیدن سفره‌ی شام. میز غذاخوری چهارنفری بود و نمی‌شد رو اون بشینیم.

داشتم بشقاب‌ها رو می‌چیدم که جهان هم از طرف دیگه سفره شروع کرد به گذاشتن قاشق‌ها.

بدون هیچ حرفی، با کمک هم سفره رو چیدیم، همه دور سفره نشستیم.

گوشیم رو توی جیب شلوارم گذاشته بودم که ویبره رفت.

از جیبم بیرون کشیدمش و به اعلان پیامی که از طرف شماره ناشناس بود، نگاه

کردم که نوشته بود:

- بهتر شدی؟

با تردید پیام رو نگاه کردم، امیر که نیست. پس کیه؟
تو تشخیص هویت ارسال کننده پیام گیر کرده بودم که دوباره یکی دیگه اومد:

- چقد تو آخه خنگی دختر! جهانم!

وا رفتم! این کی شماره من رو برداشته بود؟ من که شماره‌ام رو بهش نداده بودم!
دست بردم تا تایپ کنم از کجا شماره‌ام رو آورده که دوباره یه پیام دیگه اومد:

- اون شبی که از کافه زدی بیرون، شماره ات رو از شایان گرفتم، برا اینکه پیدات
کنم.

سرم رو بلند کردم و نگاهم رو به سمتش گرفتم که روبه‌روم نشسته بود.
یه تای ابروم رو بالا دادم و طوری که فقط خودش بشنوه گفتم:

- ماشالله ذهن خونی هم که بلدی!

لبخند کجی زد و صفحه گوشی رو خاموش کرد، گذاشت کنار و در جوابم با تن
صدای پایینی گفت:

- زبون درازت، گواه حال خوبته!

لب هام رو با حرص به هم فشردم.

سر سفره شام با اینکه آقا جون نمی‌تونست بشینه و میز عسلی رو جلوش گذاشته بودیم، اما باز هم دایی رو خطاب قرار می‌داد و حرف می‌زد و من لحظه به لحظه متعجب‌تر فقط می‌تونستم نگاه‌شان کنم.

می‌دونستم سوال‌هام همه بی‌جواب خواهند موند و هیچکس جواب درست حسابی بهم نمی‌ده.

بعد از شام، ظرف‌ها رو جمع کردم و علی‌رغم اصرار ماما جون، خودم شروع کردم به ظرف شستن.

هر چهار نفر تو پذیرایی نشسته بودند.

بدون توجه به آن‌ها حینی که اسفنج رو روی بشقاب‌ها می‌کشیدم، در افکارم غوطه‌ور بودم.

به این فکر می‌کردم که با اینکه الان مثلا خانواده دارم، اما هنوز هم خیلی از شون دورم. انقدر دور که حتی بهم نمی‌گن چه اتفاقی افتاده که یهو بی بعد بیست و هفت سال کدورت‌ها از بین رفت؟! با کشیده شدن بشقاب توی دستم، به خودم اومدم و به سمت جهانی نگاه کردم که کنارم ایستاده بود و نگام می‌کرد.

به خودم اومدم و خواستم چیزی بگم که امان نداد و درحالی که سر شیر آب رو به سمت خودش می‌چرخوند گفت:

- چهار ساعت داری رو همین اسفنج می‌کشی.

و شروع کرد به آبکشی کردن ظرف.
مبهوت نگاهش کردم؛ همیشه بر خلاف تصورم عمل می کرد. بدون اینکه سرش رو
به سمتم برگردون گفت:

- دستت رو بشور، منم اینا رو آب می کشم، تو خشکشون کن.

مطیعانه سرم رو تکان دادم. چون پوست خشکی داشتم، مایع ظرف شویی باعث
خشک تر شدن پوستم می شد و اذیتم می کرد.
بدون هیچ حرفی، دانه به دانه ظرف ها رو می گرفتم و خشک می کردم. هنوز تو فکر
بودم؛ نمی دونم چرا همه چیز به یک باره به ذهنم هجوم آورده بود و تو مغزم
جولان می داد. یعنی امیر بهم پیام فرستاده بود؟ وقت نکرده بودم گوشیم رو چک
کنم. هوپار و زلفا چی شدن؟ تو این هیری ویری، هنوز ته مغزم معمای دایی و
خانواده اش هم داشتن چشمک می زدن.
آخرین بشقاب رو هم کنار گذاشتم و به سمت جهان پیچیدم که با دستمال سفیدش
که دیگه فهمیده بودم همیشه به همراه داشت؛ دست هاش رو خشک می کرد.

- ممنون بابت کمکت.

- خواهش می کنم. راستی اتفاقی افتاده، زیاد تو فکری.

با تردید به چشم هاش زل زدم. بی خیال شانه ای بالا انداخت و گفت:

- فقط احساس کردم نیاز داری با کسی حرف بزنی، مهم نیست.

بدون اینکه منتظر حرفی از جانب من باشه از آشپزخانه بیرون رفت.
نفسم رو بیرون فوت کردم؛ حوصله‌اش رو نداشتم که دنبالش برم، با اینکه بازم
احساس می‌کردم بهش برخورده.

چشم گرداندم و به ساعت دیواری نگاه کردم؛ ده و نیم شب رو نشان می‌داد.
بلاجبار رفتم و کنار مبل تک نفره کنار مامان پری نشستم. رغبتی به نشستن توی
جمع‌شون نداشتم، چون از چیزهایی حرف می‌زدن که برام جذابیتی نداشتند. از
روزهای گذشته‌شون جوانی و امثال این حرف‌ها، اما چیزی که برام جالب توجه
بود. از طرفی جو سنگینی که نسبت به من داشتند از چشمم دور نمی‌موند. آقا چون
که حتی سلام خشک و خالی هم بهم نمی‌داد و مامان جون هم زیاد باهام حرف
نمی‌زد.

ولی همه‌ی این حالت‌ها رو زدم به پای هیجانی که از روابط باز شده با پسرشون
داشتم.

به نامحسوس‌ترین حالت ممکن از جمع جیم شدم و به اتاقم رفتم.

دل تو دلم نبود و بی‌صبرانه می‌خواستم تا با امیر حرف بزنم.

دلم براش خیلی تنگ شده بود. من نه برادر داشتم و نه خواهر، همین سه نفری که
دورم بودند نه تنها حکم دوست، شاید حکم خواهر و برادر رو داشتند.

روی تختم دراز کشیدم و چشم‌هام رو بستم.

و طبق معمول هرشب این روزهای کذایی غوطه‌ور شدم، تو روزهای گذشته و آینده
و حال... کم-کم پشت چشم‌هام گرم شدند و نفهمیدم که چطور به خواب رفتم.

حتی نمی‌تونستم نگاهم رو از صفحه‌ی گوشیم بگیرم...
امیر هم بدون هیچ حرفی با همان چشمانی که مهربانی ذاتی‌اش رو به رخ همه
می‌کشیدند، دستش رو زیر چونه‌اش گذاشته بود و نگاهم می‌کرد. برای من که ادای
جمله‌ها سخت بود، گاهی حرف کم می‌آوردم.
کنترلی بر روی اشکی که لجوجانه از چشمم چکید، نداشتم و همون یک قطره
صدای معترض امیر رو بلند کرد:

- گریه نکن! گریه به چشم‌های تو یکی نمیاد!

ما بین غم و اشک، آه کشیدم...

- کجا بودی دختر؟ می‌دونی مردیم و زنده شدیم؟ تو که نامرد نبودی! تو که همیشه
دم از مرام و معرفت می‌زدی، این بود مرام؟ این بود رسمش بی انصاف؟!

خم شدم و دستمال کاغذی روی عسلی جلوی مبل رو برداشتم و زیر چشم‌هام
کشیدم. با صدای گرفته‌ای گفتم:

- شرمندهام امیر! از تو از هوپار از زلفا.

- نگو این حرف‌ها رو! به جاش از خودت برام بگو. کجایی؟ با کیا زندگی می‌کنی؟
شنیدم تازگی مریم اذیت کرده و اون بهراد سگ مصبم طرف اون رو گرفته!

با ابروهای بالا پریده نگاهش کردم. پیش دستی کرد و قبل من گفت:

- خودت که می‌دونی من همه جا چشم و گوش دارم! ولی خوب کاری کردی زدیش،
ناز شصت دختر!

خندیدم...

- آ باریکلا! بخند بابا! زر-زر می‌کنه برا من! من حوصله زر-زر ندارم!
- خیلی بیشعوری!... آره مریم زیاد شر و ور می‌گفت، دیگه نتونستم جلو خودم رو
بگیرم، یکم ادبش کردم!
- خدا می‌دونه با چه حال و روزی برگشته پیش مامان جونش!

با تک سرفه‌ای صدام رو صاف کردم:

- نگرانم دردسرشه. برا خودم نه ها، برا مامان بزرگ و آقا جونم. سنگ بندازن جلو
پاشون، می‌دونی که دست و بالشون باز.

- بابا غلط کردن، کاری نمی‌تونه بکنه. مریم فقط هارت و پورت داره، مامانش که یا
تو آرایشگاهه یا تو مهمونی؛ بابا جونشم که این‌ورا اون‌ورا! اتفاقا هرزگاهی این دور و
برا می‌بینمش، پدرزن سابقم رو!
زدم زیر خنده:

- پدرزن سابق؟! خدا بگم چیکارت کنه دیوونه، خوبه فقط در حد آشنایی بودینا!

دندان قروچه‌ای کرد و با بی‌اعتنایی گفت:

- همونشم زیاد بود! بلایی موند که سر من نیاره؟! وای وای خدا! یه ریست فکتوری بزن این مغز من رو که خاطرات پاک شن.

- عنتر جان، ریسته رو بزنه که همه چی از یادت میره!

- آره خب، اینم حرفیه!

- خل و چلی به خدا!

- موخلیصی شوما! (مخلص شما). راستی هیچ‌کس خونه نیست؟ تنهایی؟

- آره، خونه نیستن، رفتن بیرون.

- تو رو چرا نبردن؟

پوزخندی زد... این مدت اخلاق اطرافیان به کل با من تغییر کرده بود.

- قصه‌اش مفصله، داییم بعد بیست و هفت سال پیداش شده، کینه کدورت‌های این همه سال رو یه شبه شست برد! الانم دارن باهم وقت گذرونی می‌کنن، به جبران سال‌های گذشته.

تای ابروش رو بالا داد و گفت:

- یه شبه؟ کینه‌ی بیست و هفت ساله؟! با عقل جور در نیما!

- والا با عقل منم جور در نیما. منتظرم ببینم چی می‌شه، حتی بهم نمی‌گن قضیه چیه.

- بی‌خیال ماه که پشت ابر نمی‌مونه، بالاخره می‌فهمی.

- اوهوم، هرچند حوصله‌ی فهمیدنشم ندارم! مغزم داره منفجر می‌شه امیر. یه عالمه سوال که تو ذهنم این‌ور اون‌ور میره. اولش بابامه واقعا چرا رفت؟!

با آوردن اسم بابام، اخم خفیفی مابین ابروهاش خودنمایی کردن که از چشمم دور نمودند. با تعلل گفت:

- رفت که رفت! ولش کن توام. تو الان یه زندگی دیگه داری آوید. چرا خودت رو مشغول گذشته‌ای می‌کنی که تهش با یه تلخی تموم ش این تلخی رو به جون می‌خری و دوباره به یادش می‌آری؟

راست می‌گفت. کلافه دستم رو لابه‌لای موهام فرو بردم و از فرط عصبانیت، چشم‌هام رو بستم.

با آمدن صدای در، به خودم اومدم. چشم‌هام به سمت صفحه‌ی گوشی سوق دادم:

- من باید برم، مامان پری برگشته. بازم باهات تماس می‌گیرم، مواظب خودت باش.

- تو هم همین طور. بازم بی خبرم نذار، فعلا.

تماس رو قطع کردم و گوشیم رو روی تخت انداختم. صدای خش-خش پلاستیک‌های که از آشپزخانه می‌اومد، خبر از خرید می‌داد. از اتاق بیرون رفتم و به سمت آشپزخونه پا تند کردم و تو درگاهش ایستادم. حدسم درست بود. یه عالمه خرت و پرت رو میز بود. از وسایل سالاد تا انواع ترشی.

به درگاه در تکیه زدم و دست‌هام رو تو هم قفل کردم و گفتم:

- خسته نباشی، مهمون داریم؟

چادرش رو از سرش باز کرد و در چحالی که تاش می‌زد، گفت:

- سلامت باشی. آره، فردا قراره داییت اینا بیان ناهار رو دور هم باشیم!

- آهان. آقا جون نیست؟

- نه، با مرتضی رفتن یه دوری بززن.

جواب‌های کوتاه و مختصرش اذیتم می‌کردن، عادت نداشتم اینطور ببینمش. لب‌هام رو با زبان تر کردم و پرسیدم:

- مامان جون. اتفاقی افتاده؟ من کاری کردم؟!

حینی که پلاستیک میوه‌ها رو برمی‌داشت، بدون اینکه نیم نگاهی به من بندازه گفت:

- نه دخترم، چه اتفاقی؟

- پس چرا یه چند روزه با من اینطوری رفتار می‌کنی؟! حتی نگاهم نمی‌کنی!

پشتش به من بود و داشت میوه‌ها رو می‌شست، بدون تغییر در لحنش گفت:

- این حرف‌ها چیه دخترم؟ یه چند روز که همه‌اش، میرم مرتضی و پسرعاش رو می‌بینم. خونه‌اشون مثل قصر می‌مونه! ماشالله هزار ماشالله، آتیلا و جهانم با اینکه چند سال سایه مادر بالا سرشون نیست، اما مثل دسته‌ی گل می‌مونن. ابرویی بالا انداختم. بحث رو به فرعیات کشوند؛ بچه نبودم می‌فهمیدم. با دلخوری و بدون هیچ حرفی از آشپزخانه بیرون رفتم. این شرایط اصلا برام قابل تحمل نبود، اما نمی‌دونستم باید چیکار کنم...

سر و صداشون تو کل حیاط پیچیده بود. جهان و آقا جون و دایی و مامان پری درحال بازی منچ بودن و این وسط فقط من و آتیلا بودیم که خودمون رو مشغول کارهای دیگه کرده بودیم.

آتایلا سرگرم بساط کباب بود و من هم روی تخت دیگه‌ی گوشه‌ی حیاط نشسته بودم و با کمترین سرعت ممکن داشتم گوشت‌ها رو به سیخ می‌کشیدم. دایی از هیچ خوراکی چشم پوشی نکرده بود و حتی بیشتر از چیزی که نیاز بود رو خریده بود، طوری که خریده‌های دیروز مامان پری دست نخورده سرجاشون باقی موندن.

تعدادی از سیخ‌ها رو کنار هم گذاشتم و خواستم از جام بلند بشم تا ببرم و تحویل آتایلا بدم که خود آتایلا مثل روح جلوم ظاهر شد و باعث شد نیم خیز بمونم و با تعجب نگاهش کنم.

اخم کرده بود و انگار این دو خط موازی همدم همیشگی صورتش بودن! بدون هیچ حرفی، چشم‌های خاکستری‌اش رو که به نظرم با انعکاس نور اطراف روشن‌تر و وحشتناک‌تر شده بودند رو، ازم گرفت و سیخ‌ها رو با پرخاش غیرقابل کتمان از دستم بیرون کشید و رفت و من رو مات و مبهوت گذاشت.

چون به رفتارهای این چنین و سردش عادت داشتم، بی خیال شانه‌ای بالا انداختم و دوباره سر جام نشستم. اینبار خودم رو مشغول بریدن گوجه‌ها کردم. اون‌ها رم سیخ کشیدم و نمک زدم و کنار بقیه‌ی سیخ‌ها روی سینی گذاشتم. با بی رمقی از جام بلند شدم و از تخت پایین پریدم. دیگه داشتم دیوونه می‌شدم. انگار که هیچ‌کس من رو نمی‌دید!

- آتایلا جان پسر، خسته شدی بیا یکم پیش ما بشین!

حواسم به سمت مامان‌جون کشیده شد که آتایلا رو مخاطب قرار داده بود. با حرص لب‌هام رو روی هم فشار دادم و بی صدا از شون دور شدم و وارد خونه شدم.

نفس‌های سنگینم هم آرامم نمی‌کردن.

با یه تصمیم آنی به اتاقم رفتم و مانتو مشکی رنگی رو به تن کشیدم و با سیاهی شلوار و شالم تیپ سرتاسر مشکیم رو تکمیل کردم. کیفم رو روی دوشم انداختم و از اتاق خارج شدم.

از خانه خارج شدم و کتونی‌هام رو از جاکفشی برداشتم و پام کردم. با حرص سه پله‌ی ایوان رو پریدم، صدای برخورد کفش‌هام با زمین بالاخره توجه‌شون رو به سمتم لغزوند.

مامان پری: خیر مادر، جایی می‌خواهی بری؟!

همونطور که کنار مانتوم رو که کمی خاکی شده بود رو تمیز می‌کردم گفتم:

- آره کار دارم.

این بار آقا جون بود که صدای نفس عمیقش تو محیط پیچید با تحکم گفت:
- یعنی چی؟! کجا می‌ری؟ چیزی هست که از جمع خانواده‌ای که اینجا نشستن مهم‌تر باشه؟!

نیشخندی کنج لبم رقصید و بی‌محابا به چشم‌های خاکستری‌اش زل زدم:
- به‌به! بعد پنج روز صدات داشت یادم می‌رفت آقا جون! فکر نمی‌کردم بازم بخوای باهام حرف بزنی.

نگاهم رو به زمین دوختم و تلخی حس سمجی رو که توی قلبم ویراژ می‌رفت رو بدون اینکه بخوام به رخ کشیدم:

- نمیدونم چی شده. نمیدونم چی کار کردم، فقط دیگه دارم خفه میشم. بودنم برای همه شده مشکل!

چشم‌هام پر شده بودند؛ اما سماجت من بیشتر از اشک‌های لعنتی شد. سرم بلند کردم و به آسمون نگاه کردم. پوزخند زدم:

- انگار که نه تقصیر منه نه تقصیر شما انگار که تقصیر خداست.

به جمع‌شون نگاه کردم که یکی با ترحم یکی با بی‌خیالی و یکی با تعجب براندازم می‌کرد. لبخند تصنعی زدم و گفتم:

- حتی اگه بخواین هم نمی‌تونین من رو قبول کنین. بابام من رو ول کرد دیگه از شما چه انتظار؟!

دایی معترضانه با صدای بلندی بهم تشر زد:

- تند نرو دختر!

پوزخند زدم؛ دو انگشتم رو به گوشه‌ی پیشانی زدم و گفتم:

- من می‌رم از ناهار خانوادگی تون لذت ببرین.

بدون توجه به اخم غلیظ و نگاه خشمگین جهان از خونه بیرون زدم. بغض داشتم

اما دیگه خسته شده بودم از گریه! کیفم رو باز کردم تا گوشیم رو بردارم و تاکسی

بگیرم که چشمم به دستبندی افتاد که گوشه‌ی کیفم خودنمایی می‌کرد! برش

داشتم. با دیدنش اخم کردم و پوزخندی زدم. دستبند ظریف طلای سفید با یه

جواهر وسطش. کادوی تولد بود! مَث یه گنج ازش نگهداری می‌کردم دلم نمی‌اومد

که بفروشم؛ اما انگار باید می‌فروختمش! چرا باید کادوی بهراد رو نگه

می‌داشتم؟!

- آوید خانم! آوید خانم!

ای که هی! گل بود به سبزه هم گفت تو ام بیا بشین کنارم. با خشم لب‌هام رو روی

هم فشار دادم. ایستادم و به سمت متینی که داشت بهم نزدیک‌تر می‌شد پیچیدم. ایستاد. نفس نفی می‌زد و لبخند محجوب‌اش هنوز رو لبش بود؛ از این لبخند متنفر بودم!

- چرا واینمیسی؟!

حوصله اش رو نداشتم. با جدیت براندازش کردم و یه تای ابروم رو بالا دادم و گفتم:

- کاری داری؟!

لحتم به قدری گستاخ و سرد بود که خودم هم جا خوردم چه رسد به متینی که تو عمرش به زور ده کلمه با جنس مونث صحبت کرده! تک سرفه‌ای کرد و جدی تر از قبل گفت:

- راستش می‌خواستم بهت بگم برای آخر هفته از خاله پری اجازه گرفتیم تا بیایم خواستگاری.

چشم‌هام گرد شدند با تعجب نگاهش کردم!

- چ...چی؟!

- می‌دونم شوکه شدی؟ می‌دونم اما نمی‌خوام و نمی‌تونم پا پس بکشم! من تو رو می‌خوام!

پوزخند زدم و با کلافگی شالم رو جلوتر کشیدم.

سردی وجودم رو به صدام هدیه کردم و گفتم:

- تو واقعا با خودت چه فکری کردی؟! فکر کردی من از این دختر زیرتیای ندیدم بدیدم؟! الان اومدی بگی پا پس نمی‌کشم غش ضعف کنم بگم به به؟! ببین آقا پسر اگه می‌گم نه بیشتر از خودم به فکر توام! تو چی می‌دونی از زندگی من؟! می‌دونی دست رو چه مدل دختری گذاشتی؟!

با دستپاچگی لب‌هاش رو تر کرد:

- می‌دونم! به خدا می‌دونم شما قشر مرفه بودی! داییت پولداره پدرت پولدار بوده و خیلی زندگی راحتی داشتی اما منم تا حد توانم سعی می‌کنم تو رفاه زندگی کنی!

گاهی سوم شخص بودم و گاهی اول شخص! دلم به حالش می‌سوخت!
- چی میگی تو برا خودت؟ کی از پول حرف زد؟! دنیاها مون متفاوته متین! من اونو نیستم که تو می‌خوای توام اونو نیستی که من می‌خوام. مامانت عروسی رو می‌خواد که صبح تا شبش تو مهمونی‌ها گذشته؟! کسی که تو قید و بند زندگی سنتی نیست؟ کسی که داره دست و پا میزنه تا از باتلاقی که توش بیرون بیاد؟ مامان تو همونی نیست که به من گفته بود بی‌حیا؟!
اخم کرد:

- اگه مشکل مامانمه حلش می‌کنم نمی‌ذارم چیزی بهت بگه!
دیگه عصبی شده بودم صدام بدون اینکه خودم بخوام بالاتر رفته بود:
- بابا چرا نمی‌فهمی؟ توام دست اون بزرگ شدی. تربیتت به دست اون بوده! از من به تو نصیحت...

چند قدمی جلوتر رفتم و با سرانگشت اشاره روی قلبش چند ضربه‌ی آرام زدم:
- اگه ادعا داری که من اینجام بیرونم کن! غلاف کن این حس لعنتی رو که من به حد کافی دارم می‌کشم از این زندگی. شر نرسون به من متین!
ازش فاصله گرفتم چشم‌هاش روی صورتم دودو می‌زد. بی‌توجه به حزن نگاهش ازش فاصله گرفتم و زیر لب گفتم:
- بی‌خیال من شو!

با قدم‌های بلند و پی‌درپی از متینی که مثل مجسمه خشک شده بود دور شدم.

سرخیابان سوار تاکسی شدم و آدرس مغازه‌ی طلا فروشی رو که بهراد دستبند رو از اونجا خریده بود رو دادم.

سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم و چشم‌هام رو بستم. آخه به فرض که این رو فروختم بقیه‌اش چی؟ دیگه چه کاری از دستم برمیاد؟! با استیصال نفسم رو بیرون فوت کردم و دستبند ظریف رو توی دستم فشردم. حداقلش از دست یه یادگاری مسخره خلاص می‌شدم نه؟ لرزش پیاپی گوشیم از امواج افکار خارجم کرد. از جیبم درش آوردم و صفحه‌اش رو روشن کردم، پیام از طرف جهان بود. کلافه دستی به سر و گردنم کشیدم. لابد می‌خواد بگه چه غلطی می‌کنی؟ کدوم گوری هستی؟ چرا اون‌ها رو ناراحت کردی؟ حوصله‌ی تو بیخ نداشتم برای همین بدون اینکه پیام رو بخونم صفحه رو خاموش کردم و دوباره گوشی رو توی جیبم گذاشتم. پيشانی‌ام رو به پنجره‌ی ماشین تکیه دادم و فارغ از هر فکری چند دقیقه چشم روی هم گذاشتم.

- رسیدیم خانم!

به آرامی چشم‌هام رو باز کردم، کرایه رو حساب کردم و از ماشین پیاده شدم. طبق معمول یه مکان دیگه پر از خاطرات جور واجور؛ اما دیگه حوصله‌ی مرور دوباره نداشتم. به سمت مغازه‌ی بزرگی که بین همه‌ی مغازه‌های اطراف جلوه‌ی خاصی داشت و بیشتر به چشم می‌اومد پا تند کردم و وارد مغازه شدم. مغازه برای پدر بهراد بود اما فقط اسمش برای پدرش بود و بهراد و یکی از شریک‌هایش اونجا رو اداره می‌کردند. همیشه‌ی خدا شلوغ بود و پاتوق زن و مردایی بود که علاقه‌ی وافرشون به جواهر رو میشد با یه نگاه به سر و وضعشون فهمید. خنده‌ام گرفته بود! هرکسی اونجا می‌اومد جواهری می‌خرید و به خاطر طراحی‌های خاصی که داشتند دیگه امکان نداشت برش گردونه اما من برخلاف اون‌ها

اومده بودم تا دستبندم رو بر گردونم!
به سمت ویتترین شیشه‌ای رفتم که فروشنده‌ی جوان با ظاهری آراسته و کت و شلوار مشکی رنگ خیلی مرتب پشتش ایستاده بود.
با دیدنم لبخند ملیحی زد و گفت:
- بفرمایین خانم در خدمتم.
متقابلا تبسم کردم و دستبند رو روی سطح شیشه‌ای میز گذاشتم.
- من این رو از اینجا خریده بودم اما نمی‌خوامش، یعنی می‌خوام بفروشمش.
با ابروهای بالا پریده نگاه‌ام کرد:
- به عبارتی می‌خواین برش گردونین درسته؟
- بله. من زیاد از اینجا خرید کردم و تا جایی که یادم هست صاحب‌تون تاکید دارن اگه زیورآلات اینجا رو خواستیم بفروشیم همینجا بیاریم.
سری تکان داد و با احتیاط دستبند رو برداشت و نگاه کرد:
- این یه دستبند سفارشی! نمی‌دونم اون چیزی که گفتین برای سفارشی‌ها هم صدق می‌کنه یا نه. لطفا چند لحظه منتظر بمونید.
سرم رو به معنی باشه تکان دادم و از میز فاصله گرفتم و به سمت اتاق ته مغازه رفتم. با رفتن پسرک چند قدمی به ویتترین نزدیک‌تر شدم و با ذوق به جعبه‌هایی که نمونه‌های انگشتری‌ها رو توش چیده بودند زل زدم.
دلم می‌خواست همشون رو بردارم و با خودم ببرم.
- سلام خانم. خوش اومدید.
صدای مزاحمی باعث شد سرم رو بلند کنم و به مرد تقریبا مسنی که می‌دونستم شریک بهراد اینا تو مغازه بود نگاه کنم. دستبند رو جلو تر آورد و گفت:
- شما می‌خواین این رو بفروشین؟

ظاهرا من رو نشناخت. سرم رو تکان دادم و گفتم:

- بله. نمیدونم چرا انقد کشش می‌دین یه دستبند ساده‌اس که می‌خوام بفروشمش
اگه قبول نمی‌کنین برم یه مغازه‌ی دی...
پرید وسط حرفم:

- نه نه! ما خودمون برش می‌داریم منتها جناب ستوده فرموده بودند اگه این رو
پس گرفتیم به خودشون بگیریم. می‌دونین منظورم اینه که...
با عصبانیت تیز نگاهش کردم:

- شما نگران نباشین جناب ستوده هیچ مشکلی با فروش این دستبند ندارن. این رو
برا من خریده بود الان هم برش می‌گردونم نمی‌خوامش.
- آقای سعادت‌ی پول خانم رو بدین.

خشکم زد! دندان‌هام رو روی هم می‌ساییدم واقعا چرا باید بهراد الان پیداش
می‌شد؟! نکنه اینا بهش زنگ زدند؟ چه اهمیتی داره؟! مهم اینه اینجاست و الان
فکر می‌کنه انقدر گدا شدم که دارم کادوش رو می‌فروشم! سرم رو به سمت چپ
برگردوندم نیم‌رخم به سمتش بود زیر چشمی نگاهش کردم با فاصله‌ی چند قدم از
من ایستاده بود. بوی ادکلنش به مشام می‌رسید.
صدای سعادت‌ی:

- چشم. خانم الان چکتون رو براتون میارم.

چیزی نگفتم و فقط خشم وجودم رو به یه نگاه به چشم‌هاش ریختم! زود ازمون
فاصله گرفت و رفت سمت اتاقش. نفس‌هام سنگین شده بودن. تاکی باید این همه
خفت می‌کشیدم؟ تا کی اینقد کوچیک می‌شدم؟

نفس عمیقی کشیدم طبق معمول موقعی که عصبی می‌شدم به جون کناره‌ی ناخن
شصتم می‌افتادم و پوستش رو می‌کندم! از طرفی بهرادی که از جاش تکون

نمیخورد و بوی ادکلنش که تو محیط پیچیده بود و بیشتر وجودش رو به رخم می کشید!

جوری پوست ناختم رو کندم که قرمزی خون ناختم رو گرفت، ولی بازم بیخیال نشدم و با سماجت بیشتر خودم رو اذیت می کردم. زیرچشمی اطراف رو پاییدم این مغازه ی کوفتی کی اینقدر خلوت شد؟!

سرم پایین بود و به زخمی که خودم به انگشتم زده بودم و قطره قطره خون ازش می اومد نگاه کردم. تا خواستم سرم رو بلند کنم و دنبال دستمال کاغذی بگیرم دستمال سفید آشنایی جلوم گرفته شد.

با تردید به دستمال نگاه کردم. زود سرم رو بلند کردم و جوری گردنم رو به سمت راست چرخوندم که صدای تیریک تیریک استخوان های گردنم به گوش رسید. با تعجب زل زدم به چشم های جدی و اخمی که مابین ابروهاش جاخوش کرده بودند! چشم هام بین دو چشمش دو دو می زدند. سیاهی چشم هاش عجیب غرقم می کردند.

نزدیک شدن بهراد به من باعث شد چشم از من بگیره و با خشم بهش نگاه کنه. همونطور که نگاهش به اون بود دستمال سفید رو روی دستم گذاشت و با چند قدم بین من و بهراد ایستاد. با بهت این بار چرخیدم. من پشت سر جهان ایستاده بودم. کمی خودم رو کنار کشیدم و به بهرادی نگاه کردم که چشمانش بین من و جهان درگردش بودند.

مشت گره شده ی بهراد ناخودآگاه لبخند تمسخرآمیزی رو روی لب هام آورد. با اومدن صدای سعادت ازشون چشم گرفتم و به سعادت نگاه کردم که چک به دست و متعجب به بهراد و جهان نگاه می کرد! حقم داشت! چیزی نمی گفتند و فقط با خشم به همدیگه نگاه می کردن!

بی توجه به شرایط موجود کمی خم شدم رو میز و چک رو از دستش کشیدم و یه نگاه سرسری بهش انداختم و مبلغش به نظرم اوکی بود. بدون اینکه سعادت‌ی رو نگاه کنم زیر لبی ولی طوری که بشنوه گفتم:

- رفتی چک بنویسی یا بسازی؟! بازم ممنون.

روی پنجه‌ی پای پیچیدم تا زودتر گورم رو گم کنم اصلا حوصله‌ی این ادا اطوارها رو نداشتم! چند قدمی ازشون فاصله گرفته بودم که مچ دستم اسیر دست‌های قدرتمند بهراد شد. همین حرکتش باعث شد جهان با خشم به سمتش خیز برداره و اون هم مچ دست بهراد رو بگیره.

بهراد بی توجه به جهان گفت:

- می‌خوام باهات حرف بزنم آوید!

انقدری از چشمم افتاده بود که حتی بهش نگاه نکردم خواستم دستم رو از دستش بیرون بکشم که مانع شد:

- اذیت نمی‌کنم دلم برات تنگ شده. لطفا!

قبل اینکه پاسخی از جانب من بشنوه صدای خشمگین جهان تو محیط نسبتاً خالی پیچید و چشم‌ها رو، روی ما متمرکز کرد.

- تو بیجا می‌کنی دستت رو بکش!

ضربه‌ای تخت سینه‌اش زد که باعث شد بهراد تلوتلو خوران دو قدم عقب‌تر بره از شل شدن دست‌هایش دور دستم استفاده کردم و مچ دستم رو آزاد کردم؛ اما اینبار جهان بود که دست‌هایش رو تو دست‌هام قفل کرد و من رو به دنبال خودش کشید و از مغازه بیرون رفتیم. عصبانیتش رو از مچ دستی که داشت زیر فشار دستش از درد زوق زوق می‌کرد می‌فهمیدم برای همین حتی جرات گفتن کلمه‌ای رو نداشتم.

کنار خیابون ایستاده بودیم که با کشیده شدنم به سمت عقب جیغ خفیفی کشیدم.
بهراد بود که بازوم رو گرفته بود! جهان رو خطاب قرار داد و بهش توپید:
- صنمت باهاش چیه که می کشیش اینوراونور؟! به تو چه خودت رو انداختی
وسط؟

لب گزیدم و با استیصال به جهان نگاه کردم. جهان پسر آرومی بود؛ اما همیشه
خشم آدم های آروم بود که من رو نگران می کرد. به سمت بهراد خیز برداشت که زود
به خودم اومدم و مابینشون ایستادم. کف دست هام رو روی سینه هاش گذاشتم و
سعی کردم مانعش بشم! اما منی که نصف جهان هم نمی شدم چطور جلوش رو
می گرفتم؟ برای همین تن صدام رو بالاتر بردم و گفتم:
- من باهاش می رم!

با تعجب نگاهم کرد. چشم های قرمزش من رو می ترسوندن!
یعنی جمله بدتر از این نداشتم که بگم؟!
بهراد:

- شنیدی که می خواد باهام بیاد! شرت کم.
پوزخند زدم و با حرص سمتش پیچیدم. هرچقدرم دوستش داشته باشم بازم جهان
رو به اون نمی فروختم! جهانی که بدون هیچ دلیل و چشم داشتی تنهام نمی داشت
و تا اینجا اومده بود! با اخم غلیظی بهش توپیدم.
- من اگه میام به خاطر تو نیست! تو چی داری که من بخوام وقتم رو برا تو بذارم؟
بی معرفتی که عرضی پشتوانه بودن نداشت! تو دشمن منی اما بهم بدهکاری!
بدهکاریه توضیح. بعد اون چشم به چشمتم نمیفته بهراد ستوده!
بادش خالی شده بود. چهره اش ته مایه ی دلخوری داشت اما برام مهم نبود.

جهان ازم فاصله گرفت و با صدای گرفته‌ای گفت:
- کارت که تموم شد لوکیشن بفرست پیام دنبالت.
و جلوی چشم‌هام مابین عابری که هرازگاهی با تعجب نگاهمون می‌کردند گم شد.
عذاب وجدان داشتم! نکنه بازم ناراحتش کردم؟!
با نگرانی راهی که رفته بود رو نگاه می‌کردم.
- آوید؟

با عصبانیت چشم‌هام رو روی هم گذاشتم. برای اولین بار بود که صدای بهراد دلم
رو می‌زد.

- نمی‌خوای نگام کنی؟

چشم‌هام رو باز کردم و روی پنجه پا به ستمش پیچیدم و به سمتش براق شدم:
- چه فکری با خودت کردی که خواستی باهام حرف بزنی؟! اگه همراهت میام فقط
و فقط به خاطر توضیحی که می‌خوام!

شرمندگی نگاهش به دلم چنگ می‌زد اما برام مهم نبود؛ واقعا مهم نبود! حینی که با
قدم‌های کوتاه و آهسته‌اش از کنارم رد می‌شد گفت:

- ماشین رو همینجاها پارک کردم دنبالم بیا.

مطیع حرفش راه افتادم اما ازش چند قدم فاصله داشتم نمی‌خواستم کنارش راه
برم. چند دقیقه بعد کنار در ورودی پارکینگ طبقاتی ایستادم و خودش رفت تا
ماشین رو بیاره.

با رفتنش بدون اندکی تعلل گوشی رو از کیفم بیرون کشیدم و بدون فکر کردن به
هیچ چیزی پیامی برای جهان تایپ کردم:

- ببخشید اگه ناراحت کردم.

و ارسالش کردم. ناامیدانه به صفحه‌ی گوشی زل زده بودم تا بلکه جوابی بیاد اما

دریغ از یک جواب! با کلافگی گوشی رو پرت کردم توی کیفم و در همان حین ماشین بهراد از پارکینگ بیرون اومد و جلوم نگه داشت؛ سوارش شدم و از اونجا دور شدیم.

- کجا داریم می‌ریم؟

- رستوران (...)

پوزخندی زدم:

- لازم نکرده بریم اونجا! همینجا تو ماشین حرف می‌زنیم.

- همیشه.

حوصله‌ی کش دادن نداشتم برای همین خیلی جدی گفتم:

- نگه‌دار پیاده می‌شم.

با تعجب به سمتم چرخید.

- کر شدی؟ گفتم نگه‌دار پیاده می‌شم! من نمی‌رم رستوران! اون هم همون

رستوران مسخره‌ای که همیشه باهم می‌رفتیم! نگه‌دار!

برخورد تند و عصبی‌ام بیشتر متعجبش کرده بود به راحتی از نگاهی که بهم زل

زده بود می‌خوندم که چقدر تعجب کرده.

با صدای خش‌دارش به دلم چنگ زد:

- چقدر عوض شدی. قبلا حتی صدات هم بلند نمی‌کردی.

ماشین رو کنار خیابون نگه داشت. با ایستادن ماشین موضعم رو حفظ کردم خیلی

دوست داشتم در جواب جمله‌اش به اندازه‌ی دونه به دونه‌ی اشک‌هام فریاد بزنم؛

اما ته‌تهش این فریادها فقط ته‌گلووم خفه شدند. موضعم رو تغییر ندادم. صاف سر

جام نشستم و طبق عادت‌م آرنجم رو به لبه‌ی پنجره تکیه دادم و دستم رو کنار

پیشانی‌ام گذاشتم. هیچ‌کدام لام تا کام حرف نمی‌زدیم. صدای نفس‌های سنگین

بهراد بود که تو محیط پخش می شد و خبر از کلافگی اش می داد.
بالاخره لب تر کرد و با صدای گرفته ای گفت:

- نمی دونم چی بگم.

تلخندی زد:

- اگه بخوای می توئم کمکت کنم. بیا از روزی شروع کنیم که یهویی ولم کردی.
گفتی این دختره دیگه کس و کار نداره آهی ام در بساط نداره در شان من نیست
باهاش باشم برم و ولش کنم. بعد می ری و مثل یه دستمال کاغذی پرتش می کنی
دورا! بعدش چی شد؟ آهان! مریم رو میببی میگی اینم بد مالی نیستا! بذار اینبار
دست رو این بذارم. و بعد چند ماه دوباره اون دختر بی کس رو می بینی که داره تو
زندگی ناخواسته اش دست و پا می زنه!

به نفس نفس افتاده بودم. بدون اینکه خودم بخوام با خشم بهش زل زده بودم. به
بهرادی که علی رغم خشم و گلایه و زخم زبان هام ساعدش رو روی لبه ی پنجره
ماشین گذاشته بود و سرش رو پایین انداخته بود و جوابی هم نمی داد.

دستم رو به سمت دستگیره در بردم و با دلخوری گفتم:

- از اولش هم نباید باهات می اومدم.

- نرو آوید. حرف هات رو زدی حالا بذار من حرف بزنم.

به صندلی تکیه دادم و دست هام رو تو هم قفل کردم تا بشنوم. می دونستم دونستن
و یا ندونستن قضیه هیچ فرقی به حال من نخواهد داشت اما حس سرکش فضولی
یا به قول جهان قلقکم می داد. دلیل می خواستم!

- به خدا می دونم. می دونم باهات بد کردم! آوید عذاب وجدان کاری که با تو کردم

داره دیوونه ام می کنه! گفتم همیشه پیشتم. گفتم مرد و مردونه پات وایسادم؛

اما... اما وسط راه ولت کردم...

نفسم و فوت کردم و با پرویی گفتم:

- بگذر از این حرف‌ها که نه حوصلش رو دارم نه اعصابش رو! ابراز پشیمونیت به دردم نمی‌خوره! تو اگه انقدری که میگی ناراحتی اون روز تو کافه...

پرید وسط حرفم:

- اشتباه کردم! با دیدن اون صحنه...

خودم پی حرفش رو گرفتم:

- با دیدن اون صحنه گفتمی خدایا این آوید هیولا داره فرشته‌ی معصوم زندگیم مریم رو له می‌کنه! آره؟

- نه نه! فقط...

- ببین کلا گند زدی. بیشتر از این نمی‌خوام باهات حرف بزنم. فقط این رو فهمیدم که حدسم درست بود تا دیدی پول و پله‌ای دورم نیست دیگه قیدم رو زدی و خلاص.

- زبونت هنوزم تند و تیزه؛ ولی برام مهم نیست! هرچقدر می‌خوای نیش و کنایه بزن و تحقیر کن؛ ولی می‌خوام دوباره از اول کنارت باشم! مثل قبل. پشتت رو خالی نمی‌کنم یه فرصت فقط یه فرصت دیگه.
با تموم شدن حرفش تلخندی رو لب‌هام نقش بست...

- خواب دیدی خیر باشه. نه جونم از این خبرا نیست بیشتر از این خودت رو از چشمم ننداز. موقع رفتنت حتی سرت رو برنگردوندی ببینی چه بلایی سرم میاد. من نیستم.

- نکن! بیا برگردیم به اون روزا.

- اون روزا رو خیلی وقته خاک کردیم. تو قبرشون رو با رفتنت کندی و من تو دو

راهی نگه داشتن یا دور انداختنشون؛ دور انداختنشون رو انتخاب کردم.
- تو نمی تونی به این زودی فراموش کنی! نکته کسی تو زندگیته؟!
با تمسخر و تحقیر خندیدم:
- دل من مٹ دل تو کاروانسرا نیس.
در ماشین رو باز کردم که مچ دستم رو تو دستش رفت با غیض دستم رو از دستش بیرون کشیدم و بهش توپیدم:
- آخرین بارته که بهم دست میزنی! دیگه نمی خوام ببینمت.
بدون توجه به صدا زدن هاش به سرعت از ماشینش پیاده شدم و جهت خلاف ماشینش تو پیاده رو دویدم.
حس شیرین تلافی کاری که تو کافه کرده بود رو تو دلم حس می کردم اما بازم ناراحتی و غم داشتم. نمی دونستم سر کی یا سر چی. برای خودمم عجیب بود که چرا انقدر راحت تحقیرش کردم و دست رد به سینه اش زدم. شاید برای اینکه از چشمم افتاده بود و شایدم برای اینکه می دونستم بعد من به دختر دیگه ای ابراز علاقه کرده.
کنار دیوار ایستادم به نفس نفس افتاده بودم. دستم رو به دیوار گرفتم و چند نفس عمیق کشیدم. نفس ام که جا اومد نگاهی به اطراف انداختم حتی دقت نکرده بودم که من رو کجا آورده.
کیفم رو باز کردم تا گوشیم رو بردارم چشمم به دستمال سفید مچاله شده ی جهان افتاد. گفته بود بهش پیام بدم؛ اما نمی خواستم سر بارش بشم. نه تنها اون بلکه هیچکس! صفحه گوشی رو روشن کردم و ساعت رو نگاه کردم. سه بعد از ظهر بود. هنوز وقت داشتم. پاییز بود و شب زودتر سیاهیش رو بر روی شهر می انداخت. برای همین باید تا چهار و نیم به خونه می رفتم.

قدم زدن های بی هدفام شروع شد. بدون هیچ مقصدی تو خیابون راه می رفتم و به عابرا نگاه می کردم. بعضی ها شاد بودن و بعضی ها غمگین. چیزی توی دلم سنگینی می کرد و لجوجانه تپش قلبم رو نامنظم می کرد. اشکی برای ریختن نداشتم. حتی اگه داشتم هم دیگه نمی ریختمشون. شاید دلم دیگه عادت کرده بود. شاید دیگه سرسخت تر شده بود و شاید دیگه داشتم از اون دختر بذله گو و مغرور و خوشگذاران خیلی فاصله می گرفتم.

به خودم که اوادم توی پارک ایستاده بودم. انقدر زیبا بود که دهانم باز مونده بود. برگ های طلایی و نارنجی درخت ها با هر وزش ملایم باد به رقص در میومدن. زمین هم پر شده بود از برگ های زرد و قرمز درخت های افراپی که دور تا دو فضای سبز رو در بر گرفته بودند.

مسخ نگاه کردن شون شده بودم. با او مدن صدای گیتار حس خوبی سرتاسر وجودم رو گرفت. لبخند ناخواسته ای روی لب هام پیدا شدند.

در حالی که با هر قدمی که بر می داشتم صدای شکستن برگ های خشک شده روی زمین با صدای گیتار تو گوشم می پیچید؛ قدم زنان دنبال صدای گیتار می رفتم که در نهایت به گروهی چهار نفره رسیدم که روی چمن نشسته بودند و یکیشون گیتار به دست داشت آهنگی زمزمه می کرد و بقیه ام گوش می دادند.

مکت کردم و نگاهم رو به سمت پسری که به نظر بیست و دو و یا بیست و سه سالش می شد و گیتار می نواخت گرفتم. کاپشن بلند آبی رنگ و کلاهی رو روی موهاش گذاشته بود و با تمرکز ملموسی نوک انگشتانش رو روی سیم های گیتارش می کشید.

زمزمه وار شروع کرد به خوندن...

Bir gün çıkıp gel uzak yollardan
یک روز پاشو بیا از دور دست ها
Benim can yaramı sarmak için
برای بستن زخم جانم
Çünkü bir nefes ki aşk sana benzer
چون که یک نفسه، عشق شبیه توئه
(در هر نفسی عشق شبیه توئه)

Benim can yaramı sar gülüm
گلم زخم جانم رو ببند
Çünkü derin bir nefes ki aşk sana benzer
چون که یک نفس عمیقه، عشق شبیه توئه

Gökte parlayan ay
در آسمان ماه تابان
Kalpte incinen söz
در قلب حرف گهربار
Çölde ışıldayan su sana benzer
در بیابان آب درخشان، شبیه توئه

Hoyrat bir aşk içinde
در درون یک عشق سرکش
Yandım çok zaman
خیلی وقته سوختم

با تعجب چشم‌هام گرد شدند. صداس شبیه صدای دختر بود! فکر کردم که ترنس باشه. به اینجای آهنگ که رسید مکث کرد و ادامه نداد. از قیافه‌اش معلوم بود که ادامه‌ی آهنگ رو از یاد برده. چشم‌هاش رو روی هم گذاشت و چینی بین دو ابرو انداخت.

خیلی دوست داشتم آهنگ رو ادامه بدم اما هیچ چیز از زبان ترکی استانبولی بلد نبودم. کمی جلوتر رفتم و کنارش زانو زدم. حضورم رو که حس کرد سرش رو بالا آورد و به چشم‌هام نگاه کرد. لبخند زدم و گفتم:
- می‌شه اینجا بشینم؟ خیلی خوب گیتار میزنی.

کمی براندازم کرد و سرش رو تکان داد و کمی جابه‌جا شد و خودش رو سمت راست کشید. پیشش نشستم و زانو هام رو به آغوش کشیدم. دوست‌هاش که متوجه من شدند سوالی نگاهم می‌کردند. یکیشون که به نظر می‌رسید مثل خودش باشه با خنده گفت:

- معرفی نمی‌کنی؟

خودش رو جمع و جورتر کرد و با تک سرفه‌ای گفت:

- خودت خودت رو معرفی کن.

انقد شیرین و جذاب بود که دلم می‌خواست بپریم و لپش رو ببوسم!

به سمت دوستش پیچیدم و خودم رو معرفی کردم:

- آوید. و شما؟

- آراد.

به ونبال آراد، دو دختر دیگه هم خوشون رو معرفی کردند. یکیشون که پاییزه‌ی

زرد رنگی به تن داشت و کلاه شال گردن مشکی رنگ داشت نگاه خصمانه‌ای بهم انداخت و گفت:

- حانیه‌ام! اینم نسرین.

با تعجب فقط زیر لبی گفتم "خوشبختم"! فعلا هنرنمایی نکرده بودم که این از من بدش بیاد!

بی خیال موضع‌گیری بی‌مورد حانیه به سمت دختر کناریم متمایل شدم و گفتم:
- تو نمی‌خواهی اسمت رو بهم بگی؟

بی هدف روی سیم‌های گیتار دست کشید و از گوشه‌ی چشم نگاه کرد و گفت:
- شیرین.

آراد خودش رو ما بین بحث ما جا داد:

- البته شروین.

شیرین به وضوح پوزخند صدا داری زد. با اخلاقی که از خودش نشان می‌داد حس می‌کردم کمی منزوی و افسرده باشه. گیتار رو روی زمین گذاشته بود و سرانگشت اشاره اش رو بی هدف بر روی دو سیم اول گیتار می‌کشید.
نفس عمیقی کشیدم و ته مانده‌ی سرمای روز رو که با بوی سیگار آراد مخلوط شده بود به ریه‌هام کشیدم.

سردم شده بود. کاپشنی روی شونه‌هام گذاشته شد و تا به خودم پیام که ببینم کی این لطف رو در حقم کرده جهان مثل سایه از پشت سرم رد شد و بغل دستم نشست.

با بهت نگاهش کردم. زانوهاش رو بالاتر کشید و دستانش رو دورشون حلقه کرد.
نگاهم رو به نیم‌رخش دوخته بودم که مستقیم به آراد و حانیه که روبه روش بودند نگاه می‌کرد. چطور پیدا کرده بود؟! جی پی اسی چیزی بهم وصل بود؟!

زبانم بند اوامده بود.

آراد: نمی‌خوای خودت رو معرفی کنی جناب؟

جهان با تبسم خاصی گفت:

- به شرط یه نخ سیگار!

آراد که انگار کمی از صمیمیت جهان رو حس کرده بود پاکت رو از جلوش برداشت و پرتش کرد سمت جهان و جهان رو هوا پاکت رو قاپید و نخ سیگار بیرون کشید و کنج لبش گذاشت.

در حالی که به سمت من متمایل میشد و دست تو جیب کاپشنش فرو برد تا فندکش رو برداره گفت:

- جهانم. پسردایی این دختر فراری!

با گفتن کلمه ی دختر فراری همه به سمت من نگاه کردند و من با تعجب به جهانی که در اوج آرامش سیگارش رو دود می‌کرد. با بهت گفتم:

- من دختر فراریم؟

دوباره به طرفم خم شد و فندک رو تو جیب کاپشنش گذاشت و سر تکان داد و سیگار رو مابین دو انگشت اشاره و وسط گرفت و دود رو بیرون داد:

- فراری نیستی؟! آره یه حسود کوچولویی!

با خشم چشم‌هام رو روی هم گذاشتم و ازش رو برگرداندم.

دوست نداشتم بین افرادی که نمی‌شناختم اینطور باهام حرف بزنه.

بی‌توجه به نگاه کنجکاو بقیه کمی خم شدم و دسته‌ی گیتار رو گرفتم و برش داشتم و در همان حین به شیرین گفتم:

- با اجازه.

چهارزانو نشستم و گیتار رو روی پام گذاشتم و رو به بقیه گفتم:

- یه آهنگ بگین بخونم!

حانیه پوزخندی زد و ازم رو برگردوند. آراد متفکرانه دست برد زیر چونه‌اش و گفت:

- شاد یا غمگین؟

- هر کدوم که عشقت می‌کشه.

با دیدن سکوتشون گیتار رو به خودم نزدیک‌تر کردم و گفتم:

- تا شما فکر کنین من خودم یکی از آهنگ‌های مورد علاقه‌ام رو بخونم!

گیتار رو کوک کردم و شروع کردم به نواختن و خواندن:

من کسی که تو فکر می‌کنی نیستم

قهرمان نیستم فداکار نیستم

به فکر تنهایی و غم‌های جهان نیستم

من رویای شبانه ات نیستم

هیچ درخور زیبایی نیستم

راستگو نیستم درستکار نیستم

چاره‌ای نیست هیچکس نیستم

از پیشم نرو از پیشم نرو

من مثل معماران بزرگ جهان

خانه‌های زیبا برایت نمی‌سازم

من مثل عشاق در فیلم و رمان

نبرد عاشقانه‌ای نمی‌سازم

من شعرهای عاشقانه ندارم در جیبم
اما حرف‌هایم با تو کم نیست
بگذار برایت آن کسی باشم که
فریاد می‌زند هیچکس نیست
از پیشم نرو از پیشم نرو

(از پیشم نرو_اما)

با تمام شدن آهنگ آراد و نسرين شروع کردند به دست زدن و نسرين بالاخره لب باز
کرد و صدای اون رو هم شنیدیم:
- ایول بابا! چه صدای خوبی داری!
گل از گلم شکفت مثل هر آدم دیگه‌ای خوشم می‌اومد ازم تعریف بشه! تشکر کردم
و رو به شیرین که با تحسین نگاهم می‌کرد گفتم:
- یه آهنگ بگو بخونم دیگه!
نسبت بهش و این معصومیت چشم‌هایش یه حس ترحم ناخواسته‌ای تو وجودم
ایجاد شده بود که نتیجه‌اش می‌شد توجه‌های گاه و بی‌گاهم به شیرین! احساس
رنجش رو توی نگاه تلخ چشم‌هایش می‌خوندم.
نگاه تلخ و بی‌آزارش. انگار که همیشه ساکت و آرومه و با اون چشم‌های درشت
قهوه‌ای فقط بیننده‌اس و هیچ وقت متکلم نیست. شک نداشتم که پنجاه درصد غم
و ناراحتی تو چشم‌هایش ترنس بودنش.
شیرین:

- صدات قشنگه هر اهنگی که دوست داری بخون.

زل زد به چشم هام و من با نگاه تشکر آمیزی به شوخی گفتم:
-ای بابا من جنبه‌ی این همه تعریف رو ندارما.

لبخند زد و با صدای جهان در گوشم چشم از شیرین گرفتم.

- هوا کم کم داره تاریک می شه نمی خوای برگردیم؟

راست می گفت علاوه بر تاریکی سرما هم رفته رفته بیشتر شده بود. بهش نگاه کردم و سرم رو تکان دادم. درحالی از جام بلند می شدم کاپشن رو از روی دوشم برداشتم و دادم دستش.

رو به بقیه گفتم:

- با اجازتون ما دیگه بریم خیلی ممنون.

طبق عادت همیشگی دو انگشت اشاره و وسط رو به گوشه‌ی پیشانی زدم و ازشون خداحافظی کردم. به دنبال من جهان هم خداحافظی مختصری کرد و ازشون جدا شدیم. بر روی سنگ فرش‌های آجری رنگ پارک قدم می زدیم و باز هم سکوت بود که بینمون جولان می داد.

ناگهانی سوالی توی ذهنم جرقه زد بدون اینکه سمتش بیچم گفتم:

- جهان؟

- هوم؟

-تو جی پی اس وصل کردی به من؟! چطور هرجا می رم پیدام می کنی؟!

دوباره سنگینی کاپشنش رو روی دوشم احساس کردم با تعجب سرم رو به طرفش برگردوندم در حالی که کاپشن رو روی تنم مرتب می کرد گفتم:

- باز کنجکاو شدی؟ چه اهمیتی داره؟ مهم این پیدات می کنم.

ناخواسته اخم کودکانه ای روی صورتم جاخوش کرد و دست هام رو جلوی قفسه‌ی سینه‌ام قفل کردم و گفتم:

- مثلاً الان چرا داری ناز می‌کنی؟ خب بگو کنجکاو شدم!
از گوشه‌ی چشم نگاه‌ی بهم انداخت و گفت:
- این چه اداهایی می‌دی؟! من چشم و گوش تو این شهر زیاد دارم. دیگه ام سوالی
نیپرس.

سرجام ایستادم تا عصبانیت‌م رو سرش خالی کنم که بدون کوچک‌ترین توجهی به
ایستادن من به راهش ادامه داد و ازم دورتر شد. پا تند کردم به فاصله‌ی چند قدم
پشت سرش راه می‌رفتم. قدم زنان از پارک بیرون رفتیم. ماشین رو طرف دیگه‌ی
خیابون پارک کرده بود.

حواسم بهش نبود و سرم رو پایین انداخته بودم تا از خیابان رد بشم که گرمی
دست‌هاش رو توی دست‌هام حس کردم. اول به دست‌هامون و بعد به جهانی که
کشان‌کشان من رو به دنبالش می‌کشید نگاه کردم.
توجه‌های گاه و بی‌گاهش بد عادت‌م می‌کردن. کنار در کمک راننده ایستاد و در رو باز
کرد و بدون اینکه نگاهم کنه گفت:
- بشین الان میام.

رد نگاهش رو دنبال کردم داشت پشت سرم رو نگاه می‌کردم تا چرخیدم که ببینم
کجا رو نگاه می‌کنه بازوم رو گرفت و با پرخاش گفت:
- می‌شینی تو ماشین ماسک تو داشبورد رو می‌زنی تا بیام. درهم قفل کن.
و در همان حین هلم داد داخل ماشین و ریموت رو گذاشت تو بغلم و در کسری از
ثانیه از ماشین فاصله گرفت. ترسیده بودم! زود داشبورد ماشین رو باز کردم و
ماسک مشکی رنگی رو از بسته‌اش بیرون کشیدم و به صورتم زدم دکمه قفل
ماشین رو زدم و با اضطراب توی ماشین نشستم. جون به لب شده بودم. البته

آنچنان هم بد نبود یکم آدرنالین خونم بالا می‌رفت! اصلا جهان کجا رفته؟ نکنه بالا
ملایی سرش بیاد؟

با همین فکرها سرجام جابه جاشدم و به سمت عقب برگشتم تا ببینم داره میاد یا
نه که پیچیدنم مساوی شد با سنگی که به شیشه‌ی راننده کوبیده شد و صدای خرد
شدن شیشه تو محیط خلوت خیابان پیچید.

ناخواسته جیغ بلندی کشیدم. به مرد سیاه‌پوشی نگاه کردم که از لای شیشه‌ی
شکسته شده دستش رو داخل ماشین کرده بود تا قفل در رو باز کنه. با لرزش
نامحسوسی که تمام تنم رو در بر گرفته بود به عقب پیچیدم تا در ماشین رو باز
کنم و تا اون سوار بشه من پیاده بشم که با دیدن فرد دیگه‌ای که درست کنار در
وایساده بود تا مانع باز شدن در بشه تمام امیدم با یاس تبدیل شد.
دیگه داشتم اشهدم رو می‌خوندم. خون تو رگ‌هام یخ بسته بود و می‌دونستم الان
که فشارم بیفته!

مردی که در تکاپو بود در ماشین رو باز کنه موفق شد اما تا خواست پشت فرمون
بشین از عقب کشیده شد.

- چه غلطی داری می‌کنی؟

جهان یقه لباسش رو از پشت گرفته بود و با یه حرکت از ماشین بیرون کشیدش و
حالا روی زمین افتاده بود. فردی که کنار در کمک راننده بود بلافاصله از در فاصله
گرفت و به سمت جهان حمله‌ور شد و با هم گلاویز شدند. خیلی دوست داشتم
کمکش کنم اما نایی تو بدنم نمونده بود از ترس تنم یخ بسته بود.

با دیدن مردهایی که به سمت جهان هجوم می‌بردند ترسم چند برابر شد. با
استیصال به خیابان طویلی نگاه می‌کردم که حتی پرنده هم توش پر نمی‌زد!
مطمئنا با سر و صدایی که راه افتاده بود باید کسی از خونه‌های کنار خیابون سرک

می کشید اما حتی در یک خونه هم باز نشد.
چند نفس عمیق کشیدم الان وقت کم آوردن نبود! جهان داشت زیر دست و پاشون
له می شد.
به کف ماشین نگاه کردم بلکه قفل فرمانی چیزی پیدا کنم اما گشتن بیشتر نتیجه
ی کمتری رو برام رقم می زد.
داشبورد رو زیر و رو می کردم که چشمم به چاقوی ضامن داری خورد به سرعت
برش داشتم درسته هر غلطی رو تو زندگیم کرده بودم اما چاقوکشی رو تا حالا
امتحان نکرده بودم!
با شنیدن صدای عربده‌ی جهان تعال رو جایز ندونستم و چاقو رو برداشتم اما
برداشتنش مساوی شد با باز شدن در و کشیده شدن بازوم!
حرکت ناگهانی باعث شد تعادل رو از دست بدم و با کشیده شدنم توسط مرد
افتادم زمین اما چاقو هنوز تو دستم بود. مرد خم شد و با خشونت بازوم رو به
چنگ گرفت تا بلندم کنه.
کمی از جام بلند شده بودم که بدون درنگ ضامن چاقو رو کشیدم ک با نهایت
قدرتم وارد بازوش کردم...
فریاد بلند و گوشخراش‌اش تو محیط پیچید. به شدت به عقب هلم داد که به
بدنه‌ی ماشین برخورد کردم. بدون توجه به دردی ناشی از برخوردم به بدنه‌ی
ماشین، جلوتر رفتم. پامرو بلند کردم و با تمام توان ضربه‌ای رو به کنار سرش وارد
کردم چون خم شده بود ضربه‌ام قشنگ کار خودش رو کرد.
ازش فاصله گرفتم تا برم سمت جهان. چاقو هنوز توی دست‌های خونیم بود.
با قدم‌های بلند به سمتشان رفتم که یکیشون متوجه‌ام شد و از بقیه جدا شد و به
سمتم یورش برد.

گارد گرفتم با اینکه می‌دونستم جلوی این غول کمترین شانس رو داشتم. دستش رو جلوتر آورد تا یقه‌ام رو بگیره فرز خم شدم و به سمت چپ رفتم و جاخالی دادم. دوبار ضربه‌ی پام رو به شکمش زدم کمی که خم شد از فرصت استفاده کردم و دومی رو با نهایت قدرت به جای حساس بدنش وارد کردم!

از درد ناله کرد و رو زمین افتاد سر برگردوندم سمت جهان که دیدم دست یکیشون رو پیچونده و گذاشته پشتش به شدت هلش داد و مرد تلو تلو خوران افتاد زمین تیز نگام کرد و با سر به ماشین اشاره کرد. با دو به سمت ماشین رفتم و در صندلی عقب رو باز کردم و سوار ماشین شدم.

جهان پشت فرمان نشست و در کسری از ثانیه صدای کشیده شدن لاستیک ماشین‌ها بر روی آسفالت تو محیط پیچید.

نفس نفس می‌زدم. کمی خودم رو بالاتر کشیدم و سر جام نشستم. از مابین دو صندلی به سمت جلو خم شدم و با صدای لرزانی گفتم:

- اینجا چخبره؟! اینا کی ان جهان؟!

صورتش از درد مچاله شد و حینی که سعی داشت کاپشنش رو در بیاره گفت:

- پشت سرو نگا کن ببین دنبالمون؟

مطیع حرفش به عقب نگاه کردم ولی هیچ اثری از ماشینی که تعقیبمون کنه نبود.

- نه هیچکس دنبالمون نیست

تقریباً سر خیابون بودیم که دیدیم چند تا پلیس راه رو بستن. با دیدن ماشین پلیس نفسی از سر آسودگی کشیدم اما با کمال تعجب دیدیم سرعت ماشین بیشتر شد و علی‌رغم حرکت‌های پلیس برای نگه داشتن ماشین، از وسط مانع رد شدیم!

تن صدام رو بلند تر کردم:

- چه غلطی داری می‌کنی پلیس بود! نگه دار بهشون بگیم چه اتفاقی افتاده!

با صدای گرفته‌ای که دردش رو نشون می‌داد گفت:
- اون‌ها هم از آدم‌های خودشونن. رانندگی بلدی؟
- یعنی چی اونام از آدمای خودشونن چی میگی تو؟ پلیس...
- در میگم رانندگی بلدی یا نه؟
فریادش حرفم رو برید. با صدای گرفته‌ای گفتم:
- آره بلدم.
ماشین رو کنار کشید. حتی پیاده هم نشد و خودش رو روی صندلی کمک راننده
کشید. از ماشین پیاده شدم و پشت فرمان نشستم.
- کجا برم؟
جی پی اس ماشین رو روشن کرد و دستگاه شروع کرد به نشان دادن مسیر. ماشین
رو به حرکت درآوردم و طبق نقشه وارد خیابون شدم.
- هیچ می‌دونی سراز کجا درآوردی؟! چرا اومدی همچین جای خلوتی؟! این کارت
باعث شد اینطوری بهمون هجوم بیارن!
با تعجب نگاهش کردم:
- یعنی چی؟ مگه اینا دنبال من؟! اینا دنبال توئن!
پوزخندی زد:
- آره دنبال من ولی من اگه اینجام فقط به خاطر کمک به تو بود منم نبودم اونا
می‌اومدن دنبالت!
- چرا می‌ومدن دنبالم؟ اصلا اونا کی‌ان؟!
- فقط یه رقیب تجاری‌ان همین!
- بچه گول میزنی؟ کدوم رقیب تجاری که اینطوری به طرف مقابل حمله کنه؟! و از
همه جالب‌تر بیفته دنبال دختر عمه‌ی تازه پیدا شده‌ش؟

- باز فضول شدی تو؟ آخ...

با رفتن ماشین روی سرعت گیر صدای آخش بلند شد با نگرانی نگاهش کردم:

- چی شدی؟ خوبی؟ بریم بیمارستان؟

با صورتی که از درد مچاله شده بود گفت:

- نه تو فقط برو به همین آدرس. با من کاری نداشته باش.

- امکان نداره با این وضع ولت کنم!

خواست اعتراض بکنه که با تحکم تر از قبل گفتم:

- اصلا هم فکر نکن با عربده کشیدنت می تونی من رو منصرف کنی!

کلافه دست چپش رو لای موهایش فرو کرد و گفت:

- لجبازی نکن. بودن با من برات خوب نیست. همین الانش هم همیشه تنهاتون

گذاشت.

- میشه بگی دقیقا چی شده؟ چرا نمی شه تنهامون گذاشت قضیه چیه چرا اینطوری

می کنی؟ اولش رو میگی ولی بقیه اش رو نمیگی! یا تا ته اش بگو یا اصلا نگو!

دوباره جواب ام سکوت بود. با عصبانیت جی پی اس رو خاموش کردم و پدال گاز

رو فشار دادم و سرعت ماشین رو بیشتر کردم. چند دقیقه بعد جلوی بیمارستان

نگه داشتم و پیچیدم سمتش. سرش رو به شیشه تکیه داده و چشم هاش رو بسته

بود.

- پیاده شو بریم.

به آرامی چشم هاش رو باز کرد و گفت:

- من الان میرم بیمارستان و تو هم میری همین جایی که جی پی اس نشون میده

اما و اگر تم تو کت من نمی ره آویدا! اون روی سگ منم بالا نیار.

تک تک جملات رو با آرامش ادا می کرد؛ اما تهدید و صدای جدی‌ش نشان می داد که شوخی نداره و حق نه گفتن ندارم.

سری تکان دادم. در ماشین رو باز کرد کامل پیاده نشده بود که ناخودآگاه گفتم:

- مواظب خودت باش جهان. بی خبرم نذار.

به چشم هام خیره شد و من تازه فهمیدم چی گفتم!

- نگران نباش. تو هم مواظب خودت باش!

بدون اینکه منتظر جوابی از جانب من باشه از ماشین فاصله گرفت و وارد ساختمان بیمارستان شد. ماشین رو به حرکت درآوردم و طبق نقشه‌ای که نشان داده می شد از خیابان‌ها می گذشتم. شش دانگ حواسم به اطراف بود که مبادا دوباره تعقیب بشم. کم کم به مقصد رسیدم. جلوی یک ساختمان که بیشتر شبیه برج بود نگه داشتم.

از ماشین پیاده شدم و وارد ساختمان شدم؛ مردی پشت میز ایستاده بود، با گشاده رویی گفت:

- بفرمایین خانم.

چی چی رو بفرماییم؟! حتی نمی دونستم چی بگم بهش! تنها یک جمله به ذهنم خطور کرد که به زبان آوردم:

- مهمان آقای جمالی هستم.

- اجازه بدین اطلاع بدم بهشون.

با کلافگی باشه‌ی زیر لبی گفتم و منتظر ایستادم گوشی تلفن سفید رنگی رو برداشت و با توضیح کوتاهی به فردی که پشت خط بود تلفن رو قطع کرد و رو به من گفت:

- آخرین طبقه پنت هاوس ایشونه.

بدون هیچ حرف دیگه‌ای سوار آسانسور شدم و دکمه طبقه آخر رو زدم. از فرط خستگی پاهام در حال فلج شدن بودند.
آسانسو ایستاد و ازش پیاده شدم. فقط یک خونه اونجا بود و اونم درش باز بود. با تردید در رو هل دادم و وارد خانه شدم.
- بیا تو چرا می ترسی؟

صدای ظریفی که به گوشم رسید کمی خیالم رو راحت تر کرد.
در رو پشت سرم بستم و وارد سالن شیکی شدم که وسایلش زینتی نه اما مدرن بودند. به جای مجسمه قفسه‌های بزرگ کتاب در گوشه کنار خونه چیده شده بودند و دیوار شیشه‌ای نمای زیبای بیرون رو نشان می دادند.
محیط کم نور خانه و بوی ملایمی که تو محیط پخش شده بود عجیب سستم کرد.
دلم می خواست دوش بگیرم و برم یک دل سیر بخوابم.
- خوش اومدی.

به سمت صاحب صدا پیچیدم که دختر ریزه میزه‌ای بود با موهایی که بلندیش تا سرشونه‌اش بود و صورتی عاری از آرایش. کمی تپل با صورتی گرد و چشمانی بادامی. بهم خیره شده بود لبخندی زد و جلوتر اومد:
- جهان بهم گفت که میای، حتما خسته ای.
دستش رو جلو آورد و گفت:

- راستی من نگاه‌ام. خوشبختم از آشناییت.
پس نگاه این بود؟! با تردید دست ظریفش رو توی دستم فشردم، دختر بدی به نظر نمی رسید.

- جهان گفت یه چند ساعتی اینجا مهمونی! اتاق ته سالن رو برات آماده کردم؛ اگه بخوای می تونی اونجا استراحت کنی.

درسته که خیلی کنجکاو بودم تا ببینم چه نسبتی با جهان داره اما خستگی بهم
غلبه کرده بود با صدای گرفته‌ای گفتم:

- می‌تونم کمی بخوابم؟

- آره عزیزم حتما دنبالم بیا.

به سمت راهرو کنار در رفت و من هم به دنبالش رفتم. وارد یکی از چند اتاق توی
راهرو شدیم. اتاقی که همه چیزش بنفش بود! از هر تن رنگ بنفشی درش استفاده
شده بود. با حیرت به اتاق نگاه کردم خیلی قشنگ بود.

- بیا عزیزم فعلا اینجا بخواب.

خواست از اتاق خارج بشه که سریع گفتم:

- می‌شه موقعی که جهان اومد بیدارم کنی؟

- آره حتما.

- مرسی و ممنون بابت اتاق!

- خواهش میکنم عزیزم.

و بدون حرف دیگه ای از اتاق بیرون رفت با رفتنش با یک حرکت شال رو از سرم
برداشتم و انداختم زمین، مانتو رو از تنم درآوردم و زیر پتو خزیدم انقدری خسته
بودم که چند لحظه بعد به خواب عمیقی فرو رفتم.

- آوید؟

با تکان‌های پی در پی شانهام چشم‌هام رو باز کردم و با صورت خسته‌ی جهان
مواجه شدم. با دیدنش بلند شدم و خودم رو بالاتر کشیدم و به تاج تخت تکیه
دادم. با صدای دو رگه‌ای گفتم:

- دکتر چی گفت؟!

بلند شد و روی لبه‌ی تخت نشست. دست راست باند پیچی شده‌اش رو بالاتر آورد و

گفت:

- پیچ خورده.

- خداروشکر نشکسته! رقبای تجاری خشنی داری!

چشم‌هاش رو در حدقه چرخاند و زیر چشمی نگاه کرد. دست خودم نبود به چیزی پیله می‌کردم مدام توی ذهنم ویراژ می‌داد تا ته توش رو در بیارم! طبق معمول جوابی از جانبش نشنیدم. خیره شده بودم به مچ دست باند پیچی شده‌اش؛ اما من ذهنم درگیر اتفاقات چند ساعات پیش بود. حتی نفهمیدم کی سیگار مابین دو انگشتش جا خوش کرد.

- انقدر فکرای پوچ و بیهوده نکن. آخرش این فضولی کار دستت می‌ده.

به خودم اومدم و اخم ملایمی مابین ابرو هام نشاندم:

- فضول نه و کنجکاو! خودت اگه جای من بودی دلت نمی‌خواست بفهمی؟!

ابرویی بالا انداخت و بی‌خیال خمیازه ای کشید و با خستگی گفت:

- امشب رو می‌مونی یا میری؟

- فکر کنم بهتر برگردم.

دستش رو توی جیبش فرو کرد و سویچ ماشین رو به سمتم گرفت:

- فعلا با ماشین من برو، بعدا میام می‌برمش.

از خدا خواسته ریموت رو ازش گرفتم و از تخت پایین پریدم. تو دلم عروسی بود

که با ماشینش یه دوری‌ام تو شهر می‌زنم. حینی که خم شده بودم تا شال و کیفم

رو بردارم گفت:

- دور دور ممنوع! یه راست می‌ری خونه!

دندان قروچه‌ای کردم و زیر لب گفتم:

- فقط یه دور کوچولو!

یه تای ابروش رو بالا برد و مشکوک نگاهم کرد:

- کوچولو دیگه؟! امیدوارم مقیاس اندازه گیری من و تو یکی باشه!

دست راستم رو جلوی صورتم گرفتم و سر دو انگشت اشاره و شصتم رو به هم

چسبوندم و با مظلومیت گفتم:

-یه کوچولی! قول!

حتی زیر نور کم اتاق هم به راحتی لبخند محوی که روی صورتش نشست می دیدم.

سری تکان داد و با دست اشاره کرد که برم. به سمت در رفتم اما قبل از اینکه از

اتاق خارج بشم روی پنجه پا پیچیدم و نگاهش کردم. متوجه تعلل ام شد و با

تعجب بهم نگاه کرد:

- چیزی شده؟

- آره.

چینی بین دو ابرو انداخت:

- چی؟

می خواستم ازش تشکر کنم؛ اما حرفم مثل یه تیکه سنگ توی گلو مونده بود.

غرور بی جایی داشتم می دونستم اما دیگه با کل شخصیتم عجین شد! چند قدمی

جلوتر اومد که زود به خودم اومدم نفس عمیقی کشیدم چشمم رو بستم و یک ریز

شروع کردم به گفتن حرفم:

- ممنونم که این همه مواظبمی و ببخشید که اینقدر برات دردرس درست می کنم؛ اما

دست خودم نیست و اینکه آخرش می فهمم اون جی پی اس کجای لباسم که زرتی

پیدام می کنی! نگران ماشینت هم نباش.

دیگه منتظر جوابی از جانبش نشدم چشم هام رو باز کردم و دیدم که جلو روم

ایستاده و خشک شده!

با آخرین سرعت ممکن پیچیدم و از اتاق بیرون رفتم و در رو پشت سرم بستم.
صداش رو شنیدم که با خنده‌ای که توش موج میزد گفت:
- دختره‌ی دیوونه!

چند قدمی از در فاصله نگرفته بودم که از توی اتاق داد زد:
- حواست باشه‌ها شبه! زود برگرد خونه.

حس نشاط وجودم رو فرا گرفته بود. بدون اینکه حتی یادم باشه بپرسم نگاه کجاست و یا حتی ازش خداحافظی کنم از خونه زدم بیرون و سوار آسانسور شدم. ریموت رو توی دستم فشار می‌دادم. بعد از مدت‌ها رانندگی می‌چسبید. از ساختمان خارج شدم چندتا ماشین جلوی ورودی بود؛ اما ماشینی رو که پارک کرده بودم رو نمی‌تونستم پیدا کنم. دکمه ریموت رو زدم. چراغ ماشین دیگه ای که جلو روم بود روشن شد. با ابروهای بالا پریده نگاه کردم. جون بابا! چقدر زود ماشین رو عوض کرد. برگشتم و آخرین نگاهم رو به آخرین طبقه برج انداختم.

بی صبرانه سوار ماشین شدم. روشنش کردم و گوشیم رو وصل سیستم کردم. با نهایت دقتی که داشتم ماشین رو به حرکت درآوردم رانندگی‌ام بد نبود حتی قبل از اینکه گواهینامه بگیرم رانندگی رو شروع کرده بودم و صدقه سری کورس‌های پی در پی که داشتم فرزند شده بودم اما دوست نداشتم نصفه شبی بازم کار دست جهان بدم. طبق عادت همیشگی‌ام آرنجام رو به لبه‌ی پنجه تکیه دادم و دستم رو کنار پیشانی گذاشتم. صدای سیستم رو بیشتر کردم و دل به آهنگ دادم.
سر تو خودم موندم چرا گیرم من دارم با احساسم کجا میرم

اینطوری نبودم من اینطوری نبود خندم
من واسه تو از همه یهو دل کندم

دل به دل راه داره دیدی قلبت هنوز جا داره
این شهر یه زیبا داره که گیرشم من آواره
دل به دل داره هرچی می خوام این چشما داره
آروم نمی گیره یه سر و هزار تا سودا داره
چقد می تونی شیرین شی خوب بمونی بی هیچی
دلبر کی بودی بهترین دنیا
مهترت به دل نشسته حتی با چشم بسته
هیشکی به خودت نمی رسه تو هیچ جا
چه چشمای یه رنگی خدا دادی قشنگی
پس چه اصراری با دلم بجنگی؟

دل به دل راه داره دیدی قلبت هنوز جا داره
این شهر یه زیبا داره که گیرشم من آواره
دل به دل داره هرچی می خوام این چشما داره
آروم نمی گیره یه سر و هزار تا سودا داره
دل به دل راه داره دیدی قلبت هنوز جا داره
این شهر یه زیبا داره که گیرشم من آواره
دل به دل داره هرچی میخوام این چشما داره
آروم نمی گیره یه سر و هزار تا سودا داره

همزمان که با آهنگ هم خوانی می کردم به سمت اتوبانی که اکثرا توش کورس
ماشین اجرا می شد حرکت کردم. هرازگاهی هم از آینه به پشت سر نگاه می کردم.
بعد از اتفاق امروز سعی می کردم محتاطتر باشم تا مبادا بازم گیر رقبای تجاری

بیفتم.

سرعتم رو بیشتر کردم. توجه‌ام به زانتیای مشکی رنگ پشت سرم جلب شده بود. به خاطر تاریکی هوا نمی‌تونستم چهره‌ی راننده رو تشخیص بدم. دوباره حس اضطراب توی سلول به سلول بدنم به رقص دراومد. آب دهانمو قورت دادم وارد بزرگراه شدم و در همان حین شماره‌ی جهان رو گرفتم. -مشترک مورد نظر قادر به پاسخگویی نمی‌باشد!
با عصبانیت غیرقابل کنترل محکم روی فرمان کوبیدم و زیرلب زمزمه کردم "لعنتی".

دوباره از آینه به ماشین مشکی رنگ نگاه کردم هنوز پشت سرم بود. با یکم تصمیم آنی سرعت ماشین رو بیشتر کردم. شاید اصلا داشتم اشتباه می‌کردم. از بین ماشین‌ها لایی می‌کشیدم و سرعت ماشین رو بیشتر می‌کردم. بعد چند لحظه ماشین بین دیگر ماشین‌ها محو شد. نفسم رو از سر آسودگی بیرون فرستادم و سرعتم رو کمتر کردم. چند لحظه‌ای نگذشته بود که دوباره پیداش شد. حتی با وجود یک ماشین فاصله بینمون به راحتی تشخیص می‌دادم که خودشه. حتما فهمیده که بهش شک کردم.

دنبال یه دور برگردون بودم تا به سمت خونه برم مطمئنا که جلوی خونه نمی‌تونست کاری بکنه.

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم به خودم مسلط باشم. عجب گیری کرده بودم! گیر آدمایی افتاده بودم که نه تنها نمی‌دونستم کی‌ان بلکه هیچ هیزم تری هم بهشون نفروخته بودم.

دوباره سرعتم بیشتر شد و اوج گرفتم. خوشبختانه شلوغی بزرگراه انقدر زیاد نبود که دست و پام رو بگیره.

اوج گرفته بودم و با نهایت تمرکز حواسم رو به رانندگی داده بودم. هر از چند گاهی نگاهم رو به ماشین پشت سر می دوختم و حواسم به اون هم بود. ته بزرگراه به خارج از شهر می رسید که یقیناً خطرناک تر از این اطراف بود. توی اولین دور برگردان از چند ماشین سبقت گرفتم و فرزندم دور زدم. صدای کشیده شدن لاستیک ها تو محیط پخش شد. از آینه دیدم که اون ماشین لا به لای چند ماشینی که از شون سبقت گرفته بودم گیر کرده. با غرور پوزخندی زدم و گفتم:

- برنده ای این کورس منم!

با خیال راحت خودم رو لا به لای ماشین های دیگه انداختم و وارد راه فرعی دیگه شدم در همین حین صدای زنگ گوشیم بلند شد. جهان بود. همین که جواب دادم صدای خواب آلودش تو گوشی پیچید:

- رسیدی؟

ز کی! من دارم از دست رقبای تجاری ایشون در می رم اینم میگه رسیدی خونه یا نه؟!

- نه هنوز. تو راهم.

- یه کوچولوی من داره تموم میشه ها.
خندیدم:

- برا منم تموم شده، دیگه دارم بر می گردم.

کلید رو توی قفل در آهنی حیاط گرداندم. خدا خدا می کردم که بیدار نباشند با اینکه بعید می دونستم به این زودی ها بخوابن. علی الخصوص با اون حرف های مزخرفی که موقع نهار زده بودم. حداقل آقا جون بیدار می موند تا تویبیم کنه. در رو نیمه باز کردم و داخل حیاط سرک کشیدم، با دیدن چراغ های روشن ایوان

فهمیدم که هنوز بیدارند. نفسم رو بیرون فوت کردم حالا چطور تو روشن نگاه کنم؟! به آرامی در رو بستم و طول حیاط رو طی کردم و وارد خانه شدم. بوی قورمه سبزی مشام رو نوازش می کرد و اشتها رو بیدار. پاورچین پاورچین وارد اتاقم شدم و در رو به آرومی بستم. بدون اینکه کلید برق رو بزنم به سمت کمد رفتم و لباسام رو عوض کردم.

با اینکه داشتم از گرسنگی تلف می شدم اما روم نمی شد از اتاق بیرون برم و باهاشون چشم تو چشم بشم.

روی تخت دراز کشیدم و ساعدم رو روی پیشانی گذاشتم. پشت چشمم گرم شده بود که صدای گوشیم اومد. به زحمت از جیبم درش آوردم و درحالی که از شدت نورصفحه چشمم رو جمع کرده بودم پیام فرستاده شده از سمت جهان رو باز کردم:

- رسیدی؟

ناخواسته لبخندی روی لبهام نقش بست. با نیش باز جوابش رو نوشتم:

- آره. دستت بهتره؟

ارسالش کردم. چند دقیقه گذشت اما جوابی نداد. با نگرانی سر جام نشستم نکته اتفاقی برایش افتاده؟ دل شوره به جونم افتاد. دوباره گوشی رو چک کردم اما پیامی نیومده بود. با یک تصمیم آنی گوشی رو برداشتم و بهش زنگ زدم. بعد از چند تا بوق صدای نگاه توی گوشم پیچید.

- بله؟

ناخواسته چینی بین دو ابرو انداختم. گوشی جهان دست این چیکار می کنه؟! دوباره صداش تو گوشم پیچید و من رو از فکر درآورد:

- الو؟ آوید خانم؟

به خودم اومدم بدون اینکه شک و شبهه‌ی وجودم رو توی صدام به نمایش بگذارم
جوابش رو دادم:

- سلام نگاه جون خوبی؟

- خیلی ممنون عزیزم.

- جهان نیست؟

- حموم! بیاد بهش میگم زنگ زد.

دندان قروچه‌ای کردم و نفسم رو بیرون فوت کردم.

- حله! خیلی ممنون. راستی نگاه جان موقع رفتن انقدر گیج و منگ خواب بودم
یادم رفت ازت خداحافظی بکنم شرمنده شدم گفتم حالا با خودت میگی چه دختر
بی ادبی!

خنده‌ی تصنعی‌اش رو به راحتی می‌تونستم بفهمم.

- نه جانم این چه حرفیه؟ پیش میاد.

با بی‌حوصلگی دستم رو کنار پیشانی گذاشتم و بدون تغییری در لحنم گفتم:

- خلاصه ببخشید دیگه. با اجازه‌ات من دیگه قطع کنم. فعلا.

- فعلا.

تماس رو قطع کردم و با عصبانیت گوشی رو روی تشک تخت کوبیدم و زیر لب
زمزمه کردم "دختره‌ی زپرته!" البته بیشتر از اینکه عصبانیت بی‌موردی نسبت به
نگاه داشته باشم، از دست خودم عصبانی بودم که چرا زنگ زدم به جهان؟! در حالی
که زیر لب به خودم تشر می‌زدم از جام بلند شدم:

- ای گندت بززن! گیرم که زنگ زد و اون خودش برداشت خبر مرگت می‌خوای

بگی نگرانت بودم جهان جون؟ این دلم برات شور زد؟

با عصبانیت مشهودی نفسم رو بیرون فرستادم و از اتاقم خارج شدم. به سمت

دستشویی رفتم و بعد از شستن دست و صورتم وارد پذیرایی شدم. سلام زیرلبی ام
تو محیط ساکت خونه که فقط صدای گوینده ی اخبار توش به گوش می رسید
پیچید و نگاه ها رو به سمتم معطوف کرد.

سرم رو پایین انداختم اما قبل از اینکه اجازه ی حرف زدن به کسی بدم خودم پیش
دستی کردم و گفتم:

- معذرت می خوام بابت حرف های امروز از کوره در رفتم! بی ادبی کردم.
آقا چون با لحن خشک و جدی که ازش بعید بود گفت:

- دفعه ی بعد حرف رو بجو بعد پرت کن بیرون! زبون سرخ سر سبز رو به باد می ده
و توام انگار به اون پدر بی همه چیزت رفتی که هم زبونت درازه هم طاقت دیدن
شادی دیگران رو نداری.

با بهت سرم رو بالا گرفتم و نگاه متعجبم رو روی چشم های سرد آقا چون سوق
دادم. باورم نمی شد! تو روی خودم پدرم رو تحقیر کرده! بغض چنبره زد توی گلو.
زبانم به هیچ کلمه ای نچرخید.

مامان پری و دایی هم کم از من نداشتن.
دایی با تن صدای هشدار دهنده ای گفت:

- آقا چون! این حرف ها چیه می زنی!

و مامان پری ادامه ی حرف دایی رو اومد:

- احمد این چه چیزایی به بچه میگی؟!

اما آقا چون بی اعتنا به هردو شون شروع کرد به زیر و رو کردن کانال ها و در همان
حین به سردی جوابشون رو داد:

- بعد از این همه سال می خواین حرف زدن یادم بدین؟

قلبم داشت منفجر می شد. من فکر می کردم خانواده ی جدید دارم اما زهی خیال

باطل! صدای زنگ گوشیم راه نجاتی شد برای رهایی از جو سنگینی که ریه هام
توش فلج شده بودند! بدون هیچ حرفی با قدم های بلند خودم رو به اتاق رسوندم و
در رو کوبیدم و از پشت سر قفلش کردم.

بدون توجه به اینکه کیه داره زنگ می زنه دکمه ی کناری گوشه ی رو فشار دادم تا
صداش بیشتر از این در نیادا!

بغضم سر باز کرد. دستم رو روی دهانم گذاشتم. نمی خواستم بدونن دارم گریه
می کنم. این غرور مسخره ام بیشتر از همه چی کلافه ام می کرد!

گندش بززن این زندگی رو! راست میگه بابام بی همه چیز بود بی عرضه بود از همه
بدتر بی مسئولیت بود اما...

اما چرا اینا رو تو صورتم کوبید؟! مگه من چیکار کرده بودم؟! با دردی که توی معدم
پیچید صورتم جمع شد. میان هق هق هام دستم رو روی معده ام گذاشتم و فشار
دادم. از درد تو خودم مچاله شدم و روی زمین افتادم.
زانو هام رو توی شکمم جمع کردم.

علی رغم دردی که لجوجانه جسمم رو مچاله می کرد غم تلنبار شده توی جونمم
روحم رو مچاله می کرد. چشم هام از فرط اشک ریختن می سوختن، انگار که توشون
نمک ریخته باشن. چشم هام رو روی هم فشار دادم.

با وجود دردی که حالا کمی کمتر شده بود سعی کردم بخوابم، اما بی نتیجه بود.
خودم رو به سمت کمد کشیدم و کیفم رو برداشتم. ورق قرصی رو که همیشه موقع
معده درد عصبی مصرف می کردم رو برداشتم و بدون آب انداختم. دوباره
کشان کشان به سمت تخت رفتم و روش دراز کشیدم تا دردم آروم تر بشه.
صدای گوشیم دوباره بلند شد. پیام داشتم از طرف شماره ناشناس بدون اینکه

حتی بازش کنم صفحه ی گوشی رو خاموش کردم و چشم هام رو روی هم گذاشتم؛
اما انگار خواب هم برای من ناز می کرد! از قرار معلوم شب درازی رو توی دالان
خاطرات گذشته پیش رو داشتم.

با تردید به صفحه لپ تاپ زل زده بودم. هنوزم نسبت به این شغل دو دل بودم!
برای خودم مهم نبود؛ اما نمی دونستم عکس العمل آقا جون و مامان پری قراره چی
باشه.

با همه ی شک و شبه هام بازم شماره ای که زانیار زیر بنر جذب مدل نوشته بود رو
سیو کردم. از صفحه اش خارج شدم و وارد صفحه چت گروه مون که اعضا اش فقط
من و هوپار و امیر و زلفا بودیم شدم تا جواب پیام زلفا رو که خطاب به من گفته
بود:

- پام برسه ایران می کشمت دختره ی بی عاطفه!

رو بدم. شروع کردم به تایپ:

- هر چه از دوست رسد نیکوست! تو فقط بیا خانم با عاطفه!

زلفا:

- تا یه سال دیگه بر می گردم اقامتم تموم میشه.

هوپار:

- آره کم مونده برگردیم!

با طعنه گفتم:

- آره واقعا خیلی کم مونده!

هويار:

- باز تو طعنه زدی؟

- دقیقا!

زلفا:

- باز شروع نکنیا! من حوصله‌ی جر و بحث شما دوتا رو ندارم!

هردوتا مون همزمان نوشتیم:

- تو دخالت نکن!

از این تله پاتی لبخندی رو لبم نقش بست زود تایپ کردم:

- حرف من رو تکرار نکن!

هويار: خودت حرف من رو تکرار نکن!

-گیر عجب خری افتادما!

هويار: خودت گیر عجب خری افتادیا!

با دیدن جمله‌ی آخر زدم زیر خنده! نقطه ضعفش فقط تو همین جمله بود! همیشه‌ی

خدا هم تو این یه مورد حواسش پرت می‌شد! انگار که تازه به خودش اومده باشه

زود پیام رو پاکش کرد. برای اینکه کل کل رو ادامه بدم دستم رو روی کیبورد

کشیدم تا جوابی بدم که پیام امیر مانع شد:

امیر: خب بر و بچ! مفتخرم به عرضتون برسونم که تا یکی دو ماه دیگه بنده یک

شهروند ایرانی هستم!

و بعد عکس مدارکش رو فرستاد. دستم رو هوا خشک شد. خدای من! باورم

نمی‌شد. برای چند لحظه هیچکس هیچ چیزی تایپ نکرد.

امیر:

- چی شد؟ خشکتون زده؟ مخصوصا آوید که الان با دهن باز زل زده به صفحه! ببند
دهن رو پشه رفت توش!

به خودم اومد و با لبخند عریضی جوابش رو نوشتم:

- وای امیر بگو که شوخی نمی کنی! بهترین خبری که می تونستی بهم بدی! اصلا
باورم نمی شه.

امیر:

- باور بفرما خانمی! تا یکی دو ماه دیگه خودم میام اونجا می برمت شرکت خودم تا
باهم کار کنیم!

زلفا:

- یعنی چی؟ آخه چطور؟ بابای تو که گیر سه پیچ بود!

امیر:

- به این نتیجه رسید که هرچقدر پسر ناخلفش ازش دورتر باشه بهتره. به قول
خودش گرگ سپاه خانواده باید از خانواده دور بمونه!

با تعجب جمله اش رو چند بار خوندم؛ می دونستم با پدرش مشکل داره اما نه تا این
حد که از خودشون دورش کنن. با تقه ای که به در خورد، چشم از صفحه گرفتم و
به درگاه در نگاه کردم. مامان جون با چند تا پاکت توی دستش وارد اتاق شد. لپ
تاپ رو کنار گذاشتم و خودم رو جمع و جورتر کردم. از اون شبی که آقا جون
اونطور باهام حرف زده بود، مامان جون مهربان تر شده بود؛ اما بازم سردی ملموسی
توی حرکاتش و حتی لبخندش می دیدم.

حینی که پاکت ها رو کنار در می گذاشت گفت:

- اینا برای توئه آوید جان.

یه تای ابروم رو بالا بردم و در حالی که از جام بلند شدم و پاکت‌ها رو برداشتم
گفتم:

- من که چیزی سفارش ندادم. مطمئنی برا من؟

با قدم‌های کوتاه از اتاق خارج شد و گفت:

- نمی‌دونم دم در گفتن برای توئه.

و بعد از اتاق فاصله گرفت و رفت به سمت پذیرایی. نگاه دلخورم رو به مسیر
رفتنش دوختم. رفتاراش کلافه‌ام می‌کردن؛ یعنی با این کارا می‌خوان من رو از این
خونه فراری بدن و من برم ولی روشن نمی‌شه مستقیم بهم بگن؟! در اتاق رو به
آرامی بستم و در حالی که پاکت‌ها رو توی دستم گرفته بودم سلانه سلانه به سمت
لپ تایم رفتم و بدون توجه به ادامه ی بحث بچه‌ها، خاموشش کردم. هردو پاکت
بزرگ رو همزمان سر و ته کردم و مشکوک و متعجب به کاور لباس‌ها و لوازم
آرایشی که روی زمین افتادن نگاه کردم.

متفکرانه دستم رو روی چانه گذاشتم و زمزمه وار گفتم:

- یعنی اینا برا منه؟!!

خم شدم و کمی اینور اونورشون کردم. تکه کاغذ سفیدی توجه‌ام رو جلب کرد برش
داشتم و بازش کردم. با دست خطی که خیلی راحت می‌تونستم بگم خرچنگ
قورباغه ای نوشته بود:

- برای فردا مهمونی دعوتتم. وجود یه موجود کنجکا و دردسرساز می‌تونه جذاب‌ترش
کنه! فردا ساعت هشت شب میام دنبالت.

راستی لباس دو تیکه به نظرم خوشگل تر از یاسی اس.

جهان.

لبخند کودکانه‌ای رو لب‌هام نقش بست. خم شدم و بی صبرانه هر دو لباس رو از کاورهاشون درآوردم. با دیدن لباس کرم رنگ دو تیکه چشم ریز کردم و به ناگهان یادم افتاد که کدوم لباس. همون لباسی بود که وقتی باهم رفته بودیم توی پاساژ می‌گشتیم شیفته‌اش شده بودم. لباس یاسی رنگ رو هم برداشتم. دکلمه‌ی پرنسسی و که قسمت پایینش کوتاه‌تر بود و تا بالای زانوم می‌رسید. با شیفتگی و ذوق لباس‌ها رو روی تخت گذاشتم.

روی زمین نشستم و لوازم آرایشی رو که می‌تونستم بگم بیشتر از چیزایی که لازم داشتم بودند رو برداشتم.

فکری که ناگهانی مثل جرقه‌ای توی ذهنم زده شد لبخند رو از لب‌هام زدود. چشم‌هام رو روی هم فشار دادم. نکنه جهان دلش برام می‌سوزه که این کارها رو برام می‌کنه؟! نکنه داره صدقه می‌ده! اون چرا این کارها رو می‌کنه؟! خودمم حس مسخره‌ای که توی دلم مهمان شده بود رو درک نمی‌کردم و می‌دونستم همش به خاطر رفتارها و مهربانی‌هایی که جهان نسبت به من نشان می‌ده؛ اما قلبا می‌دونستم که اگه یک مدت دیگه هم بگذره این حس بی‌درو و پیکر کار دستم می‌ده.

نفس سنگینم رو بیرون دادم. حس‌های ضد و نقیضی که توی قلب و ذهن و روحم جولان می‌دادند اذیتم می‌کردند. سرم رو به طرفین تکان دادم و از جام بلند شدم با قدم‌های بلند کنار پنجره ایستادم و بازش کردم.

سرماي متضاد با گرمای درونم رو به وجودم کشیدم تا شاید آتیش درونم خاموش

بشه. چه مرگم شده بود؟

با تکان‌های متعدد جیب شلوارم به خودم اومدم. گوشیم رو از جیبم بیرون کشیدم؛ با دیدن اسم جهان چشم‌هام رو بستم و زیرلب گفتم:
- ای به خشکی شانس! من دارم از دست تو در میرم آقا پسر!
انگشتم رو روی صفحه کشیدم و گوشی رو به گوشم چسبوندم:
- بله؟

صدای بمش توی گوشم پیچید:

- بگو که گرمی رو دوست داشتی!

با لبخند گفتم:

- این همه سخاوت و مهربانی رو مدیون چی هستم؟!

- مدیون کنجکاو بی‌موردت که این همه سرگرم می‌کنه!

- دستت درد نکنه دیگه! یعنی من اسباب سرگرمی‌ام؟

- اختیار دارین خانم ایران‌منش بنده فقط گفتم شما یه کوچولو با رفتاراتون آدم رو

سرگرم می‌کنین! قصد جسارت نداشتم.

با شنیدن لفظ قلم حرف زدنش زدم زیر خنده!

- به چی می‌خندی؟

- به تو! تو خودت که از من بدتری.

انگشتم رو با احتیاط بر روی خارهای کاکتوس کوچک گلدان کنار پنجره می‌کشم و

تمام حواسم رو به صدایش معطوف می‌کنم:

- من رو که کلا بی‌خیال! من دیگه رد دادم.

لب‌هام رو به سمتی کج کردم و در جواب گفتم:

- آره یه جور عجیبی هستی. نمی‌شه کتمان‌ش کنم.

- تو که هنوز من نشناختی چطوری این میگی؟

- نگاه به سر به هوا بودنم نکن حواسم به آدم‌های زندگیم هست. از اونی که تو یه خونه باهاش زندگی می‌کنم اما دیگه من رو نمی‌خواد بگیر تا اونی که همیشه کتاب‌های روانشناسی می‌خونه و جدی اما برای من می‌خنده. همیشه آروم و خوب بلد با آدم‌ها سرگرم بشه.

سکوت کرد. چند لحظه‌ای فقط صدای نفس‌هایش بود که گوشم رو نوازش می‌داد. با صدای محزونی گفت:

- خیلی شبیه مامانتی.

ابرو هام بالا پریدن. سوزش نوک انگشتم باعث شد صدام در بیاد:

- آخ آخ آخ!

انگشتم رو به سمت دهانم بردم و در همان حین صدای نگران جهان از پشت تلفن بلند شد:

- چی شد؟ آوید؟ آوید صدام می‌شنوی؟!

با حس کردن طعم خون توی دهانم با انزجار انگشتم رو دوباره از دهانم دورتر کردم و گفتم:

- آره خوبم خار کاکتوس رفت تو انگشتم! مامان من از کجا می‌شناسی؟

انگار که آرام‌تر شده باشه با لحن بی‌خیالی گفت:

- عمه هرازگاهی بهمون سر می‌زد؛ اما انگار پدرت زیاد دوست نداشت مارو ببینه برای همین به شماها نمی‌گفت.

- که اینطور...

نگاهم رو بالا کشیدم و به آسمان ابری و دلگیر نگاه کردم. چقدر برای پدر مادر خودم غریبه بودم که همه چیز رو از من پنهان می‌کردن. نفسم سنگین شده بود و

سوز سرد آخرهای پاییز از لابه لای نرده‌های پنجره به اتاق وزید و صورتم رو به نوازش گرفت. زمزمه وار گفتم:

- کاش برف بیاد. خیلی بهش احتیاج دارم!

- برف؟!

- اوهوم.

- برعکس تو من از برف بیزارم. سکوتی که به واسطه‌ی برف روی شهر سایه می‌اندازه غمگین. مثل آدمی که دلش از این دنیا پره اما سکوت تنها چاره‌اشه و فقط با سردی خودش رو نشون می‌ده.

- ولی به نظر من قشنگ. اگه من بخوام برف به یه آدم تشبیه کنم، به آدمی شبیهش می‌کنم که پر پر از این دنیا اما تو سکوت و سردی که از خودش نشون می‌ده بازم انقدری دلش بزرگ که با سفیدی خالص همه چیز رو به آغوش بکشه. چیزی نگفت. فقط صدای نفس‌هاش بود که به گوشم می‌رسید و من هم خریدارانه به صدای نفس‌هاش گوش سپردم. بعد از چند لحظه دوباره همون جهان جدی شد و گفت:

- فردا ساعت هشت یادت نره.

و تماس رو قطع کرد.

برای آخرین بار نگاه اجمالی به آیینهی کمد انداختم. با آرایش ساده‌ای صورتم رو پوشونده بودم. برای چشم‌هام از سایه‌ی هلویی و قهوه‌ای روشن و کمی کرم استفاده کرده بودم و با خط چشم پر و ریمل آرایش چشمم رو تکمیل کرده بودم. بر خلاف چشم‌هام، تمرکزم رو روی لب‌هام متمرکز کرده بودم و رژ لب گلبهی رو انتخاب کرده بودم و کمی با قرمز ترکیب کرده بودم که یه رنگ خاص بگیره.

و در آخر موهای بلندم رو موج دار کرده بودم و اطرافم ریخته بودم. در کمد رو باز کردم و پالتوی مشکی رنگم رو که چندان راضی به پوشیدنش نبودم رو از رخت آویز کشیدم و پوشیدم. چون دامن لباس کمی کوتاه بود مجبور شدم شلوار مشکی رنگی هم بپوشم و شال بافتم رو با احتیاط روی موهام انداختم. کیف مجلسی نداشتم برای همین بند همون کیف دوشی‌م رو با بند زنجیری طلایی رنگ عوض کردم. چیزایی رو که می‌خواستم رو توش گذاشتم و در آخر در حالی که تا نیم تنه تو کمد خم شده بودم تا کفش کرمی رنگی رو که همین دیروز مجبور به خریدش شده بودم رو بردارم، شماره‌ی جهان رو گرفتم و گوشی رو به گوشم چسبوندم.

بعد از چند بوق جواب داد:

- بله؟

- کجایی؟

- تو راه. آتیلا رو فرستادم دنبالت. الان می‌رسه.

دستم‌ها از حرکت ایستادن چنگی به قسمت انتهایی کفش انداختم و همونطور که صاف می‌ایستادم اخم کردم و گفتم:

- فکر می‌کردم باید منتظر خودت باشم.

- یه کاری برام پیش اومد.

دلخوری کودکانه‌ای توی قلبم ویراژ می‌داد اما با این حال سعی کردم موضع خودم رو حفظ کنم:

- آها! .اشکال نداره؛ ولی تا برسیم اونجا فکر کنم یا آتیلا من می‌کشه یا من اون از ما گفتن.

برخلاف انتظارم تغییری در تن صداس ایجاد نشد و جدی تر گفتم:

- کار دیگه‌ای نداری؟

به شدت جا خوردم و با صدای ته چاهی گفتم:

- نه.

- اوکی. پس فعلا.

و تماس رو قطع کرد. گوشی رو از گوشم دور کردم و به صفحه‌اش چشم دوختم و

طوری که انگار خود جهان مخاطب قرارش دادم:

- عوضی بیشعور! معلوم نیست چیکاره‌اس یه روز مهربونه یه روز مٲ گاو.

اوووف!

کودکانه پای راستم رو به زمین کوبیدم. چرا اذیتم می‌کرد چرا؟! با خشم در کیفام

رو باز کردم اما قبل اینکه گوشی مو پرت کنم توش شروع به زنگ خوردن کرد و

اسم بی‌اعصاب روی صفحه به نمایش دراومد. لب‌هام به سمت پایین کج شدند. با

بی میلی انگشتم رو روی صفحه گوشی کشیدم ولی قبل من خودش حرف زد:

- دم‌درم. بیا.

با صدایی که همون بی‌میلی رو به رخ می‌کشید باشه‌ای گفتم و تماس رو قطع

کردم. کفش‌هام رو پا کردم و قدم‌هایی که هیچ اثری از ذوق شوق درشون دیده

نمی‌شد رو بر روی زمین کشیدم و از خانه خارج شدم.

توی سرمای استخوان سوزی که نوید برف رو می‌داد، دوان دوان طول حیاط رو

طی کردم و در سرد و آهنی حیاط رو باز کردم. ماشین جلوی در بود.

با سرعتی که ناشی از سرمای محیط بود به سمت ماشین رفتم و سوارش شدم.

- سلام.

فقط سرش رو تکان داد و من دوباره از این همه بیشعوری کلافه شدم. پشت دستم

رو روی شیشه‌ی بخار گرفته ماشین کشیدم و به بیرون خیره شدم. امیدوارم آخر

عاقبت امشب بخیر بشه! شاید باور کردنی نباشه اما تمام اون بیست دقیقه‌ای که توی راه بودیم فقط سکوت بود و سکوت! حتی به خاطر خدا آهنگ هم پلی نکرده بود! با ننگ داشتن ماشین جلوی خانه‌ای نه چندان بزرگ اما ویلایی فهمیدم که بالاخره رسیدیم.

ماشین رو به داخل حیاط هدایت کرد و تو قسمت ته حیاط که ماشین های دیگه‌ای هم پارک شده بودند، پارک کرد. با آسودگی نفسی در کردم و خوشحال از اینکه از شر آتیلا خلاص شدم دستم رو به سمت دستگیره‌ی در بردم و بازش کردم.

- حواست باشه زیاد وورجه وورجه نکنی.

از حرکت ایستادم و سرم رو به سمت چپ مایل کردم طوری که نیم‌رخم سمتش باشه و با جدیتی که از خودم دور می‌دیدم پرسیدم:

- این یعنی چی؟!

نفس عمیقش رو بیرون داد و گفت:

- به زبون دیگه‌ای نگفتم! خیلی ساده بگم حوصله ندارم دم به دقیقه جمعیت کنم. از الان بگم لب به زهرماری‌های اون تو نمی‌زنی! سیگار ممنوع.

- سیگار دیگه چرا؟! یه دفعه بگو نیا دیگه!

- اون رو دیگه خودت می‌دونی ولی من که این همه راه رو نمی‌رم که برت گردونم خونه.

و بعد بدون حرف دیگه‌ای و بدون توجه به صورت قرمز شده از خشم من، از ماشین پیاده شد. ماشین رو دور زد و کنار در صندلی کمک راننده که نیمه باز

گذاشته بودم و با لب و لوچه‌ی آویزان و تمام نقشه‌هایی که نقشه بر آب شده بودند پاهام رو از کمر صندلی آویزان کرده بودم ایستاد.

حینی که دکمه‌ی پاییزه‌ی مشکی رنگش رو می‌بست گفت:

- هوا سرده زود باش بریم.

سری تکان دادم و از جام بلند شدم. خم شد و ماشین رو بست. کنارم ایستاد دست چپش رو خم کرد و آرنجش رو به سمتم گرفت. با ابروهایی که از تعجب بالا رفته بودند نگاهم رو بین باز و نیمرخش گردوندم. از گوشه‌ی چشم نگاهام کرد و زیر لبی گفت:

- می‌خوای تا صبح همونجوری زل بزنی بهم تا یخ بیندم؟!

انگار که به خودم اومده باشم دستم رو دور بازوش حلقه کردم و در حالی که به سمت ورودی خونه می‌رفتیم گفتم:

- این کارا بهت نمیاد والا!

چیزی نگفت اما لبخند کجی گوشه‌ی لبش نشست که از چشمم دور نمود. هوای سردی که نوید برف رو می‌داد تا استخوانم نفوذ کرده بود. به پاهام سرعت دادم و با سرعت و بدون توجه به غرولن‌های آتیلا پله‌ها رو دو تا دو تا بالا رفتم و در بزرگ قهوه‌ای و نیمه باز خانه رو هل دادم و وارد ورودی اتاقک مانند خونه شدیم. گرمای محیط حس دلپذیری رو به وجودم تزریق کرد.

- آخیش داشتم یخ می‌بستما!

پالتوش رو درآورد و داد دست خدمتکار و چپ‌چپ نگاهم کرد:

- مجبور بودی اونطوری بدویی؟

پالتو رو از تنم در آوردم و به خدمتکار دادم در حالی که گوشیم رو از تو کیفم در می آوردم گفتم:

- سگ هم تو این هوا بندازی بیرون قندیل می بنده شروع به دویدن می کنه از من دیگه چه انتظاری داری ببین یخ بستم!

رو به روش ایستادم و انگشت سردم رو روی دست گرمش گذاشتم. با تعجب نگاهم کرد:

- کم خونی داری؟

دستم رو عقب کشیدم و شانۀ ای بالا انداختم.

- فک نکنم. بریم؟

بدون هیچ حرفی جلوتر از من حرکت کرد و در شیشه‌ای اتاقک ورودی رو باز کرد من هم به دنبالش. وارد جمع مهمان‌هایی که از همه سنی توشون بود شدیم. چه جوان و چه پیر هرکس مشغول گپ زدن با اطرافیان‌ش بود و موزیک ملایمی تو فضا پخش می شد. همانطور که پشت سر آتیلا از میان انبوه مهمان‌ها حرکت می کردم با کنجکاوای خونه‌ی نه چندان بزرگی رو که جلوم بود رو از نظر گذروندم. خونه‌ای که نمی شد بهش گفت زیادی اشرافی. خبری از رنگ‌های طلایی و لوسترهای بزرگ نبود! به جاش رنگ‌های سفید و مشکی توی دیزاین استفاده شده بود. بیشتر می شد گفت شبیه کافی شاپ تا خونه مخصوصا با آهنگ ملایمی که دیجی گوشه‌ی سالن گذاشته بود. خدمتکار سینی به دست از کنارم رد شد همونطور که نگاهم به اطراف بود دستم رو بلند کرد و جام توی سینی رو برداشتم. خود خدمتکار که انگار فکر کرده بود لیوان افتاد زود ایستاد. با حرکت آنی‌اش خندم گرفت اما نگاهش نکردم. لیوان رو به سمت لب‌هام بردم که به خودم اومدم دیدم کسی از دستم بیرونش کشید!

چشم‌هام رو روی هم فشردم و زیر لب غریدم:

- آتیلا!

چشم‌هام رو باز کردم و تیز به سمتی که لیوانم کشیده شده بود پیچیدم. با دیدن جهان و نگاه دست در دست هم جاخوردم! تعجب جای عصبانیت‌م رو گرفته بود. طوری که چند لحظه بعد با حرف جهان به خودم اومدم:

- فکر می‌کنم به آتیلا سپرده بودم بهت بگه از این کارا نداریم!

چینی بین دو ابرو انداختم و نگاهم رو به گوشه‌ی نامعلومی سوق دادم و دست به سینه گفتم:

- آره گفت. منم فقط داشتم یه قلوپ جهت شادی روح و روانم امتحان می‌کردم! یه آبمیوه که این حرفا رو نداره!

نگاه‌ام رو به چشم‌هاش دوختم که لاجرعه محتویات لیوان رو سرکشید و گفت:
- حتی آبمیوه! شما اینجا فقط آب می‌خوری!

- یه دفعه بگو آوردم زجر کشت کنم دیگه!

چند قدمی بهش نزدیک‌تر شدم. بوی ادکلن سردش بینی که چه عرض کنم کل وجودم نوازش می‌داد. با صدای کنترل شده‌ای گفتم:

- به خدا اگه می‌رفتیم کافه بهتر بود! چیه آخه انگار اومدیم کافی شاپ! نگاه لبخندی زد و سرش رو پایین انداخت. بی توجه بهش ادامه دادم:

- حالا صاحب این مهمونی مفرح کیه؟!

با لبخندی کنترل شده‌ای بازوش رو از دست نگاه بیرون کشید و جلوی سینه قفل کرد و با گوشه‌ی چشم به نگاه اشاره کرد که با لبخند نگاهم می‌کرد.

لبخند تصنعی زدم و نگاه خشمگینم رو ملایم‌تر کردم و روی نگاه لغزاندم و با خجالت گفتم:

- من منظورم اینه که... چطور بگم من یکم از مهمونی‌های شلوغ خوشم میاد و گرنه ابدا منظورم بد بودن اینجا.

دست راستش رو بالاتر گرفت و با همان لبخند جذابی که حسابی بهش حسودی‌ام می‌شد حرفم رو برید:

- می‌فهمم چی می‌گی عزیزم! راستش من از جهان خواستم تو رو هم بیاره. جهان کمی از زندگی آشفته‌ای که داری توش دست و پا می‌زنی گفته. خواستم یکم حال و هوات عوض بشه! ولی انگار زیاد موفق نبودم.

حتی اگه می‌خواستتم نمی‌تونستم تیکه‌ای رو که انداخت نادیده بگیرم! دندان‌هام رو روی هم فشار دادم و بدون توجه به لبخند پیروزمندانه‌ی نگاه چشم‌هام رو توی حدقه به سمت جهانی که دست‌هاش رو قفل دست نگاه کرده بود چرخوندم و متقابلا با لبخند گفتم:

- جهان خیلی به من لطف داره! البته توام خیلی به من لطف داری که انقدر به فکرم هستی که به مهمونی‌ات دعوتم کنی!

طبق عادتی که موقع عصبانیت داشتم موهای اطرافم رو پشت گوش فرستادم و دلخوری نگاهم رو از نگاه جدی جهان بیرون کشیدم. تیکه‌ی زندگی آشفته‌ای که نگاه گفت مثل سیلی شد که زیاد خودم رو گم نکنم و یادم باشه که اینجا اضافه‌ام! نفس‌هام سنگین‌تر شده بودند. می‌دونستم اگه اینطور پیش بره صورتم قرمز میشه و خبر از خشم درونم می‌ده!

با حفظ موضع گفتم:

- من برم ببینم آتیلا کجاست.

روی پاشنه‌ی پا پیچیدم و بدون توجه به آوید گفتن جهان با قدم‌های بلند ازشون دور شدم. آتیلا کنار میزی که روش پر بود از انواع کیک و شیرینی و میوه، ایستاده

بود و داشت با دو نفر دیگه مشغول صحبت بود. جوری لبخند روی لب هاش بود که برای چند لحظه محو تماشاش شدم. اولین بار بود با لبخند می دیدمش. زود به خودم اومدم حوصله ی آتیلا رم نداشتم. از خدمتکاری که کنار دیوار ایستاده بود پرسیدم:

- بخشید سرویس بهداشتی کجاست؟

- طبقه ی بالا خانم.

سری به معنی تشکر تکان دادم. همونطور که به سمت راه پله های سفید رنگ می رفتم حواسم بود که جهان و نگاه کجا هستند؛ از طرفی نمی خواستم دوباره باهاشون برخوردی داشته باشم. هرچقدر من نسبت به نگاه شمشیرم رو از رو بستم متقابلا اون هم همینطور.

نگاه افسار گسیخته ام سرتاسر سالن رو دور زد و تازه دیدمشون که دست در دست که نه! نگاه تو بغل جهان و دست جهان دور شانهای نگاه روی کاناپه چرم گوشه سالن نشسته بودند.

نفسم رو بیرون فوت کردم و از پله ها بالا رفتم توی سالن بلند و بالایی ایستاده بودم که سمت راستم فضای کوچکی بود با کتابخانه ی چوبی کوچک کنار دیوار و دو تا مبل و یک میز چوبی ست اون ها.

اگه اینجا خونه ی نگاه باشه باید اعتراف کنم که واقعا شبیه جهان!

خب دو قطب هم نامم همدیگه رو دفع می کنن پس آخرش کات می کنن! آره آره حتما کات می کنن!

همین استدلال مسخره باعث شد لبخند رو لب هام نقش ببندد! سرم رو به طرفین

تکان دادم و زیر لب احمقی نثار خودم کردم!

سرم رو بلند کردم انگار که تازه یادم افتاده باشه چرا دارم وجب به وجب این طبقه

رو قدم می‌زنم.

حالا باید در همه ی این اتاق‌ها رو باز کنم؟! کلافه دستی به موهام کشیدم! اصولا باید ته سالن باشه! رفتم و در گوشه ی اتاق رو باز کردم حدسم درست بود. ست دستشویی‌ام رنگ سفید و طوسی بود. با یادآوری لباس کوتاه و پرنسسی سفید رنگی که چند لحظه قبل تو تنش دیدم، حینی که در رو می‌بستم با کلافگی گفتم:

- خب که چی؟! سفید سفید سفید! همه جا رو سفید کردی مثلا می‌خوای بگی من فرشته‌ای چیزی‌ام؟! خلوص قلبم تو رنگ‌آمیزی خونه‌امم تاثیر داشته؟! جلوی آئینه‌ی دایره‌شکلی که اطرافش نورپرداز با نور زرد رنگ وجود داشت ایستادم و دستی به سر و صورتم کشیدم. شیر آب رو باز کردم و دست‌هام رو زیر آب سرد گرفتم. با یادآوری چندلحظه قبل بدنم گر گرفت! ناراحتی‌ام از نگاه نبود. یعنی بود؛ ولی بیشتر به خاطر اینکه جهان جیک و پوک زندگی‌ام رو گذاشته دستش ناراحت بودم.

سرم رو کمی بالاتر گرفتم و توی آئینه به خودم نگاه کردم. خودم که می‌تونستم غم توی چشم‌هام رو ببینم! یعنی کس دیگه ای هم می‌تونست؟ چه اهمیتی داره اصلا؟ اینکه کسی بدونه ناراحتیم یا نه؟! اصلا به فرض کسی بدونه و کاری‌ام برامون بکنه! یعنی قبل اون فرد ما فقیر کسی بودیم که بیاد و یه کاری برامون بکنه؟! با تن صدای نسبتا بلندی به خودم توپیدم:

- تو فقیر هیچکس نیستی! جمع کن خودت رو!

از آئینه فاصله گرفتم و نگاه اجمالی به خودم انداختم و از سرویس بهداشتی خارج شدم.

عجولانه طول سالن خالی رو طی کردم. همین که به پله ها رسیدم پرتوهای نور آبی و صورتی و رنگی به چشمم خورد! با تعجب اولین پله رو پایین رفتم و از کنار نرده‌ی چوبی با احتیاط کمی خم شدم و پایین رو نگاه کردم! به جمعیت انبوهی که با آهنگ ریملکسی که توی محیط پخش می‌شد با هم می‌رقصیدن.

پله ها رو پایین رفتم. دوست داشتم وارد جمع بشم و یه تکونی به خودم بدم اما می‌دونستم که هر لحظه امکان داره بازوم مثل شلنگ توسط آتیلا و یا جهان کشیده بشه و بعد این جمله رو بشنوم "مثل بچه آدم بشین سر جات! این کارها برا تو ممنوعه!"

آخه اگه ممنوعه چرا من رو آوردی اینجا؟! حالا من چیکار کنم بشینم مثل بزم ملت تماشا کنم؟!

با تنه‌ای که از پشت سر بهم خورد با اخم صورتم جمع شد. دستم رو روی شانهام گذاشتم و به سمت فردی پیچیدم که بهم برخورد کرده بود. چشمام رو از سرتا پای پسری که می‌خورد هفده و یا هجده سالش باشه بالا پایین کردم.

نزدیک تراومد و با تنه پته گفت:

- ببخشید خانم اصلا حواسم نبود.

بدون تغییر حالتی تو صورتم گفتم:

- خواهش می‌کنم. فقط حواست رو جمع کن کتفم افتاد!

لبخندی زد و سرش رو بالا پایین کرد. دهانم رو پر کردم تا بگم تو اصلا به سن قانونی رسیدی که اینجایی؟! که با ایستادن فردی کنارم حرفم رو قورت دادم و به

جهانی نگاه کردم که با اخم کنارم ایستاده بود و نگاهش روی پسر جوانی بود که رو به روم ایستاده بود.

با همان جدیتی که دیگه می‌دونستم موقع دیدن غریبه‌ها از خودش نشون می‌ده گفت:

- معرفی نمی‌کنی؟

نگاه پسرک بین من و جهان می‌لغزید. کلافه به پسرک نگاه کردم و گفتم:

- می‌خواین همینجا وایسین آقا؟

انگار که به خودش اومد با تعلق ازمون فاصله گرفت. دست به سینه سرم رو به سمت جهان برگردوندم که دیدم از قبل من زل زده بهم. نگاهم که به سیگار لای انگشت‌هاش افتاد بی‌محابا و خیلی فرزندستم رو جلو بردم و سیگار رو از دستش بیرون کشیدم.

اما قبل اینکه بتونم بذارمش کنج لبم مچ دستم رو گرفت و با دلخوری نگاه‌ام کرد:

- تو که سیگار نمی‌کشیدی.

حینی که اخم کرده بودم و در حال تقلا برای بیرون کشیدن مچ دستم از دستش بودم گفتم:

- هرازگاهی می‌کشم. ول می‌کنی دستم؟!

هم‌زمان با کشیدن دستم به سمت مخالف انگشتش رو باز کرد و مچ دستم به عقب پرت شد.

با دست دیگه ام دور مچ‌ام رو گرفتم و با اخم نگاهش کردم و بهش توپیدم:

- من فکر کردم به خاطر این من آوردی اینجا چون به فکرم بودی اما اشتباه می‌کردم! نگاه ازت خواسته بود! کاش لااقل به خودم می‌گفتی تا ببینی این منتهی رو که نگاه می‌خواد سرم بذاره رو می‌خوام قبول کنم یا نه.

سیاهی چشمانش رو مستقیم به چشم‌های دلخورم کشید و زیرلب غرید:

- چه منتهی؟ هیچکس سر تو منت نداشت.

لبخند تمسخرآمیزم رو به رخس کشیدم و دست به کمر زدم و گفتم:

- آره راست میگی من بودم منت دعوتم رو کوبیدم سر یکی دیگه! بعدم مثل بدبخت بیچاره‌ها بهش نگاه کردم و گفتم می‌دونم چقدر بدبختی بیچاره دلم برات سوخت که آوردمت اینجا! آره آره من بودم نگاه نبود که!

خشم رو از نگاهش می‌خوندم. چشم روی هم گذاشت و دو انگشت اشاره و شصتش رو بر روی چشم‌هاش گذاشت.

- نگاه همچین دختری نیست!

همین یک جمله مثل نفت روی آتیش شد! بدون اینکه نگاه رو درست و درمون بشناسم ازش متنفر شده بودم! می‌دونستم به خاطر حسی که داشت نسبت به جهان توی وجودم شکل می‌گرفت و من شدیداً در حال سرکوب کردنش بودم؛ با این حال نمی‌خواستم جهان از این حس بویی ببره.

تنها واکنشم به جمله اش تلخندی و تکان دادن سرم به طرفین بود. با غیظ سیگار خاموش توی دستم رو روی زمین پرت کردم و حینی که از کنارش رد می‌شدم گفتم:

- از تو انتظار نداشتم!

با تنه‌ای از کنارش گذشتم. چندی قدمی ازش دورتر نشده بودم که بازوم رو گرفت و کشان کشان به سمت خروجی کشید. بدون توجه به تلاش‌های من برای رهایی از چنگش در خونه رو باز کرد به سمت بیرون هلم داد و خودش هم بیرون اومد و در رو پشت سرش بست.

دوباره از سرمای محیط پوست بدنم به گز گز افتاده بود و خوشبختانه همین سرما باعث شده بود هیچکس تو حیاط نباشه.

بازو هام رو به آغوش کشیدم و طلبکارانه به سمتش چرخیدم که دست به سینه نگاهام می‌کرد:

- این کارا چیه؟ دیوونه شدی؟

بدون تعلل کتتش رو از تنش درآورد و جلوی چشمان متعجبم چند قدمی بهم نزدیک‌تر شد و کتتش رو روی شونه‌ام انداخت. فاصله‌امون شاید کمتر از پنج سانتی متر بود.

بدون توجه به تعجبی که باعث شده بود لال بشم کمی به سمتم خم شد که متقابلاً من هم بدنم رو سمت عقب خم کردم. زیر لب گفتم:
- کاریت ندارم نترس.

موهای بلندم رو از زیر کت بیرون کشیدم و ادامه داد:

- فقط می‌خوام باهات حرف بزنم.

ازم فاصله گرفت و رخ به رخ هم ایستادیم. با دست به کنار حیاط اشاره کرد. تازه

به خودم اومدم درست جلوی در ورودی بودیم و دوربین مدار بسته ی کنار ستون سنگی هم از چشمم دور نمود.

سرم رو به معنی باشه تکان دادم و به سمتی که اشاره می کرد حرکت کردیم. گوشه ی حیاط کمی دورتر از خونه، میز و صندلی های چیده شده بودند. روی یکی از صندلی ها نشستم و جهان هم رو به روی من.

پاکت سیگار و فندک رو روی میز گذاشت و به سمتم هل داد. با تعقل چشم هام رو بین صورت بیخیالش و پاکت سیگاری که بهم چشمک می زد گردوندم. راستش علی رغم حرکتی که تو خونه رفتم و سیگار رو از دستش کشیدم، باز هم یک حس خجالتی نسبت به سیگار کشیدنم جلوی جهان داشتم. انگار که می ترسیدم نسبت به من فکرهای منفی تو ذهنش نقش ببندد.

تعلمم رو که دید از جاش بلند شد و از کناره ی میز به سمت من خم شد. سیگاری رو از پاکت بیرون کشید و بین لب هام گذاشت و بعد فندک رو روشن کرد و زیر سیگار گرفت. به خودم اومدم و سیگار رو روشن کردم.

حینی که یکی رو هم برای خودش روشن می کردم سر جاش نشست. با لذت پک عمیقی به سیگارم زدم و طعم تلخ و گسش رو توی دهانم مزمره کردم... مدت خیلی طولانی شده بود که دیگه نمی کشیدم اما گاهی اوقات عجیب دلم هوس می کرد.

سیگار رو مابین دو انگشت اشاره و وسطم گرفته بودم و بازوم رو روی دسته ی صندلی گذاشته بودم و بی هدف به استخر خالی زل زده بودم.

جهان:

- می‌دونم از دستم ناراحت شدی.

سرم رو پایین انداختم. خوبه که حداقل فهمیده بود.

- فقط می‌خوام این رو بدونی من اگه مجبور نشم امکان نداره از زندگی شخصی اطرافیانم به کسی چیزی بگم. حالا اون فرد هر کسی که می‌خواد باشه.

لبخندی زدم و پک دیگه ای به سیگار زدم.

- سکوت نکن دختر! عصبانیتت رو روی سرم آوار کن. بهت حق می‌دم؛ فقط نریز تو خودت!

پلک‌هام رو روی هم فشار دادم. با حرف‌هایی که زده بود دلم رو به لرزه در آورده بود. سرم رو بالا بردم و نگاهی که مطمئن بودم کم‌کم داره دست دلم رو، رو می‌کنه به سیاهی چشم‌های نافذش دوختم:

- من نمی‌دونم چی بگم! انتظار داشتم که حق به خودت بدی اما جهان تو با کارهات همیشه من رو متعجب می‌کنی! درست همون لحظه که میگم دیگه سمتش نمی‌رم! رفتاری از خودت نشون می‌دی که...، جهان تو برای من...

با استیصال چشم ازش گرفتم. حرفم رو نجویده قورت دادم و توی دلم به خودم تشر زدم "نکنه می‌خوای بگی عاشق کشته مرده‌اتم! بس کن آوید! بس کن!"

- نباید باشه!

به سرعت سرم رو بالا گرفتم و چشم ریز کردم منتظر ادامه‌ی حرفش شدم.

- اگه چیزی که به احساساتت مربوط میشه بهتره که فعلا نباشه. قبلا هم گفتم آوید من برات خطرناکم! وسط یه بازی گیر افتادم که اطرافیانم درگیرش کردم

نمی‌خوام یک نفر، حتی یک نفر دیگه هم بهشون اضافه بشه.

مشکوک نگاهش کردم. از چی داشت حرف می‌زد؟ بی‌خیال چشم از من گرفت و به پشتی صندلی تکیه داد و نفس عمیقی کشید؛ ولی من نمی‌تونستم چشم ازش بردارم. خیره به نیمرخ مردانه‌ش شدم. تنها کاری بود که می‌تونستم برای دل زبان نفهم انجام بدم. تازه دیدم که چی پوشیده. لباس سفید و کت و شلوار مشکی. ساده؛ اما خیلی بهش می‌اومد.

نمی‌خواستم ذهنش رو از بابت خودم درگیر کنم بدون اینکه فکر کنم ادامه جمله‌ام رو اومدم:

- من فقط... فقط می‌خواستم بگم تو برای من خیلی عزیزی. تو این مدت که تنها بودم و طاقتم طاق شده بود مواظبم بودی. ممنونم ازت.
تا تموم شدن جمله‌ام از گوشه‌ی چشم نگاه می‌کرد.
سرش رو بالا پایین کرد و گفت:

- خوبه.

کام آخر رو از سیگارش گرفت و خم شد و ته سیگار رو روی زمین فشار داد. تازه یاد سیگار خاموش شده‌ی خودم افتادم بی‌خیال روی زمین انداختمش. تکیه به صندلی دادم و به آسمان نارنجی بالای سرمون خیره شدم.
هیچ‌کدوممون چیزی نمی‌گفتیم اما این کنار هم نشستن حداقل برای من خیلی لذت بخش بود.

چشم روی هم گذاشتم و بوی خوش ادکلن جهان رو که توی محیط سرد اطراف
پخش شده بود رو به ریه هام کشیدم. با افتادن اولین دانه ی برف روی گونه ام
لبخند محوی روی لب هام رقصید. زیر لب زمزمه کنان گفتم:

-اولین برف زمستون.

با لذت چشم هام روی دونه های رقصان برف می لغزیدند. ناگهان یاد جمله ای افتادم
که استاد نقاشی ام بهم گفته بود: "با هر کی که اولین برف زمستون رو تماشا کنین
عشق رو تجربه می کنید!"

پوزخندی به تفکرات پوچم زدم. سنگینی نگاه جهان رو بر روی خودم حس می کردم
با چرخوندن آنی سرم به خیال خودم غافلگیرش کردم اما اون بی محابا با همون
لبخند مهربونش نگاهم کرد. سرش رو به سمت چپ مایل کرد و گفت:

- بریم خونه؟!

به خودم اومدم تازه یادم افتاد که کتتش رو تن من کرده! سرم رو به نشانه ی آره
تکان دادم و از جا بلند شدم و به سمت خونه حرکت کردیم.

دم در کت رو از تنم در آوردم و به سمتش گرفتم گفتم:

- ممنون جنتلمن!

خندید و کمی خم شد و حینی که کت رو ازم می گرفت گفت:

- خواهش می کنم اییدی!

کت رو گرفت و در حالی که می پوشید رو به من گفت:

- برو تو سرده. منم با اینا سلام علیک کنم میام.

چینی بین ابرو انداختم و با تردید پرسیدم:

-کیا؟

با ابرو به پشت سرم اشاره کرد. بالا تنه‌ام رو به سمت عقب برگردوندم و با دیدن زانیار و پدرش و البته ساره خشکم زد. داشتند به سمت ورودی می‌اومدن. با تردید به جهان نگاه کردم و گفتم:

- اینا رو می‌شناسی؟

دستی به یقه ی لباس مردانه ی سفیدش کشید و مرتبش کرد و گفت:

- آره! نکنه تو هم می‌شناسیشون.

حسی بهم می‌گفت که خودش جواب این سوال رو می‌دونه؛ با این حال دوباره نگاهم رو به سمت هر سه نفرشون که داشتند بهمون نزدیک می‌شدن گرفتم و گفتم:

- آره. کیه که زانیار عابدی رو شناسه؟! خواننده و کراش نصف دوستانم بود.

اخلاقش خیلی خاص و مهربون.

به وضوح صدای پوزخندش رو شنیدم. با تعجب نگاهش کردم خواستم دلیل این حرکتش رو بپرسم که با صدای پدر زانیار منصرف شدم.

-به به! آقای جمالی عزیز. خوبی پسرم؟

حینی که خودم رو کنار جهان جا دادم لبخندی زدم و با سر به ساره و زانیاری که با تعجب براندازم می‌کردن سلام دادم. جهان دست چپش رو توی جیبش فرو کرده بود و دوباره چشمک غرور روی تک به تک حرکاتش مشهود بود.

سرش رو کمی به جلو مایل کرد و با جدیت دست پدر زانیار رو که رو به روش بود
رو فشرد و با جدیت گفت:

- ممنونم. خوش حال شدم از دیدنتون.

دست‌هایش رو از دست آقای عابدی بیرون کشید و این بار خاکستری چشم‌هایش من
رو هدف قرار داد، چشم ریز کردم روی صورت‌م تأمل کرد. از این حرکتش معذب
شده بودم! با لحن مرموزانه‌ای گفت:

- دختر ایران منش درست‌ه؟

انگار که خودش جواب سوالاتش رو می‌دونست. با حالت سوالی چشم‌هایش بین من و
جهان چرخید. جو طوری بود که حالم داشت بد می‌شد. نمی‌دونستم چرا حس
خوبی به عابدی نداشتم. صدای ساییده شدن دندان‌های جهان رو روی هم
می‌شنیدم.

جهان:

- دختر عمه‌ام آوید.

با همان لبخند کذب سری تکان داد و متقابلاً منم با لبخند نگاهش کردم. نگاه‌ام به
ساره بود که انگار هنوز تو شوک بود. مطمئن بودم تو دلش غوغا بود تا هرچه زودتر
خبر رو به گوش بقیه برسونه! جهان به سمت ورودی اشاره کرد و عابدی رو
مخاطب قرار داد:

- بفرمایین داخل هوا سرد.

با این حرف جهان، هر سه نفر به سمت خونه رفتن و ما هم به دنبال شون وارد

خونه شدیم که با تعجب به اطراف نگاه کردم! اینجا همون جای اولی؟
نورافکن‌ها با رنگ‌های متفاوت آبی و سفید و قرمز اطراف رو روشن کرده بودند.
خبری از جشن خسته کننده ای که کلافه ام کرده بود، نبود. جهان دستم رو توی
دست گرمش قفل کرد و از عابدی و زانیار و ساره دور شدیم.

چند قدمی فاصله نگرفته بودیم که با لحنی امرانه‌ای من رو خطاب قرار داد:

- ببینم دور و بر زانیار و ساره بپلکی.

اخم کردم و به نیمرخش نگاه کردم:

- چرا؟

- باز شروع کردی چرا چرا؟

- خب باید بدونم چرا یا نه؟!

نفسش رو پر حرص بیرون فرستاد:

- برای اینکه اونقدری که فکر می‌کنی آدم‌های خوبی نیستن.

- خب؟

- چی خب؟

- خب بقیه‌اش؟!

تیز به سمتم پیچید و با فک منقبض‌اش نگاهم کرد! فهمیدم که کم‌کم دارم رو
اعصابش راه می‌رم! دست آزادم رو بالاتر آوردم و گفتم:

- ببخشید ببخشید! حله!

سرش رو برگردوند و به روبه رو خیره شد.

رد نگاهش رو زدم و به نگاه رسیدم که رو به رو مون ایستاده بود و چشم‌هاش روی دست‌های من و جهان بود که تو هم قفل شده بود! تازه به خودم اومدم. درکش می‌کردم چه حالی داره! من بودم کارم به گیس و گیس کشی می‌کشید! دستم رو به سمت خودم کشیدم اما جهان مانع شد و فشار دست‌هاش رو بیشتر کرد! با بهت سرم رو بالا بردم و بهش نگاه کردم.

زیرلب طوری که بشنوه گفتم:

- چیکار داری می‌کنی؟! الان فکر می‌کنه خبری! ول کن دستم!

با سماجت فشار دستش رو بیشتر کرد. ناامید از تقلا سرم رو بالا کشیدم و با استیصال چشم روی نگاه کشیدم. اخم کرده بود و بدون اینکه به من نگاه کنه چشم به جهانی دوخته بود که جدی‌تر از همیشه بهش نگاه می‌کرد.

چند قدمی به ما نزدیک‌تر شد. با نزدیک‌تر شدنش جهان من رو خطاب قرار داد:

- حرف‌هام یادت نره! درضمن، تا وقتی دستت تو دست من، نخوام نمی‌تونی ولش کنی. چیزی که دست من برای من!

و بعد دست‌هام رو رها کرد و حینی که ازم دور می‌شد با سر به نگاه اشاره کرد که دنبالش بره. خشکم زده بود! نمی‌دونستم از این حرفش چه برداشتی کنم؟! قلب بی‌تابم دیوانه‌وار می‌کوبید! با تکان شانه‌ام به خودم که اومدم بین انبوهی از جمعیت ایستاده بودم که در حال رقص و شادی بودند.

به ساره نگاه کردم که کنارم ایستاده بود و با تعجب نگاهام می کرد.
با تعجب براندازم کرد و گفت:

- چهار ساعت دارم صدات می کنم! تو اینجا چیکار می کنی؟!
به سمتش پیچیدم و اخم کردم:

- یعنی چی اینجا چیکار می کنم؟! خب منم مثل تو اوادم مهمونی!
دستش رو دور بازوم انداخت در حالی که کشان کشان به سمت یکی از میزهای
کناره‌ی سالن می رفت گفت:

- نگفته بود داییت آقای جمالی! انقدر غریبه بودم؟!
کنار یکی از میزهای گرد کنار دیوار ایستادیم بازوم رو از دستش بیرون کشیدم و
گفتم:

- وقت نشد. یعنی خب نپرسیده بودی!
یکی از لیوان‌های روی میز رو برداشت و لاجرعه سر کشید.
ساره:

- والا دروغ چرا! من فکر می کردم خانواده‌ی مادریت شما رو طرد کردن.
نفس سنگینم رو بیرون فرستادم فضولی هاش کلافه‌ام می کردن. در حالی که چشم
دور سالن گردوندم و تا ببینم جهان یا آتیلا کجان جوابش رو دادم:
- نه طرد نشده بودیم رفت و آمد کم بود همین.

انقدر محکم حرفم رو بیان کردم که حرف دیگه‌ای در این باره نزنه اما مطمئن بودم

اگه افسار شل کنه تا آخر مهمونی سوال پیچ می کنه!

زیر لب "آهان" ای گفت و دو باره لیوان دیگه ای رو برداشت و جرعه جرعه از محتویاتش رو نوشید.

با اینکه به شدت وسوسه می شدم که من هم یکی از لیوان های روی میز رو امتحان کنم اما حرف جهان مانع می شد! می دونستم اگه جوگیر بشم زیاده روی می کنم و تا خود صبح فردا نمی شه جمعم کرد!

آرنجم رو روی میز گذاشتم و دستم رو زیر چونه ام تکیه گاه کردم و چشم هام رو روی مهمان ها گرفتم.

با تیر کشیدن معده ام تازه یادم افتاد که نه نهار دست و حسابی خوردم و نه شام. رو به ساره که از صورت و چشمان قرمزش معلوم بود کم کم داره هوش و حواس از سرش می پره گفتم:

- من می رم یه چیزی بخورم تو ام می خوی برات بیارم؟

سرش رو به طرفین تکان داد. شونه ای بالا انداختم و ازش دور شدم با اینکه می دونستم نباید تنه اش بذارم!

به سمت میز بزرگی که غذا های خوش رنگ و لعاب روش بهم چشمک می زدند رفتم. لبخند مرموزانه ای زدم! با لذت به غذاها نگاه کردم عاشق غذا خوردن بودم! هیکل لاغر و نحیفم غلط انداز بود و هرکسی فکر می کرد که من کم خوراک باشم اما اینطور نبود!

یکی از بشقاب های سرامیکی سفید رنگ سر میز رو برداشتم و شروع کردم به قدم

زدن در طول میز و انتخاب خوراکی های رنگ و وارنگ! بشقابم رو پر پر کرده بودم
با اینکه جای خالی توش نمونه بود اما باز نمی تونستم از خیر کاپ کیک هایی بهم
چشمک می زدند بگذرم!

اما کدوم؟ اونی که خامه ی صورتی داره یا اونی که خامه آبی داره؟! بین دوراهی
بزرگی قرار گرفته بودم.

- آبی خوشمزه تره!

به دنبال این حرف خم شد و کاپ کیک رو از ظرف برداشت و به سمتم گرفت.
چشمم بین کاپ کیکی که مقابلم بود و پسر جوان و خوش پوشی که به سمتم
گرفته بودش، در گردش بود! با لبخند جذابی گفت:

- دستم خشک شد.

حس خوبی از نگاه کردن به صورتش این پسرک بور با چشمای سبزآبی نگرفتم. با
این حال بدون تعارف کیک رو از دستش گرفتم و توی بشقاب گذاشتم.

- ممنون!

ازش فاصله گرفتم تا پیش ساره برگردم. چند قدمی ازش فاصله نگرفته بودم که
حضورش رو کنارم حس کردم.

- بهت نمیاد اینقدر شکمو باشی!

لحن بامزه اش باعث لبخندی شد که ناخودآگاه رو لبم نقش بست!

- منظورت خوش اشتهاست دیگه؟

تک خنده ای کرد:

- آره همون!

- به توام نمياد اينقدر کنجکاو باشی!

- منظورت همون فضول ديگه؟!

اين بار زدم زير خنده و همانطور که سرم رو به نشانه‌ی آره بالا و پايين تکان مي‌دادم گفتم:

- آره دقيقا.

پسر که حالا مطمئن شده بود تنها نيستم فقط سري تکان داد و بدون هيچ حرفی از ميز فاصله گرفت و رفت. لب‌هام رو با زبان تر کردم و دوباره خودم رو با خوراکی‌هایی که ديگه از دهن افتاده بودند مشغول کردم. آتيلا کنارم ايستاد. هر آن منتظر بودم حرف‌های مثل زهرمارش رو به سمت پرت کنه. اما به مدت قابل ملاحظه‌ی چند دقيقه ساکت بود و فقط نگاهم مي‌کرد. سنگيني نگاهش جون به لبم کرد. بدون اينکه سرم رو بالا بيارم گفتم:

- تا کی می‌خوای اونطوری زل بزنی بهم؟!

پوزخند صدا داری زد.

- تا وقتی که مجبورم!

چینی بين دو ابرا انداختم:

- چرا مجبور؟

نفس عمیقش رو بيرون فوت کرد. با بوی الکی که به صورتم خورد تازه فهميدم که احتمالا تو خودش نيست! با طعنه گفتم:

- خدا رو شکر من هر غلطی می‌خوام بکنم نمی‌تونم ولی خودتون آزادین!
خندید و من برای اولین بار صدای خنده‌ی آتیلا رو شنیدم! تعجب ناشی از این
صدای خنده رو نمی‌تونستم پنهان کنم سرم رو بالا کشیدم و به صورت خندونش
چشم دوختم:

- دختر جالبی هستی!

- الان بگم مرسی؟

- نه! فقط حرف نزن! همونقدر که جالبی رو مخمی!

چشم ریز کردم سعی کردم از بی‌خود بودنش سو استفاده کنم و دلیل این همه
کینه‌اش از خودم رو بدونم:

- آتیلا چرا انقدر از من بدت می‌آد؟!

خاکستری چشم‌های قرمزش تخس تر شد و با لبخند کجی نگاه‌ام کرد:

- آی آی آی! گفتم این پسره تو خودش نیست حرف بکشم ازش؟ داشتیم؟! من
هنوز سالم خوبه.

از اینکه دستم رو خونده بود عصبانی شدم. پشت چشمی نازک کردم و دست‌هام رو
جلوی سینه‌ام قفل کردم و کودکانه گفتم:

- نخیرم! ذهن مریض تو بشور!

سیگاری دود کرد و زیر لب گفت:

- همه‌ی دخترا سر و ته یه کرباسین!

لبخند ریزی زدم. بوی شکست عشقی می‌اومد! زیر چشمی پاییدمش که رو به روم ایستاده بود و آرنجش رو به میز تکیه داده بود و به نقطه‌ی نامعلومی خیره شده بود. یعنی ناز شصت دختری که اینو از پا درآورده باشه! آخه چطوری این هیولا رو با شکست عشقی مواجه کرده؟ صدای نگاه که پشت میکروفون ایستاده بود من رو از تفکراتم بیرون کشید.

- مهمان‌های عزیزم خیلی خوش اومدین!

بر خلاف انتظارم اصلا ناراحت نبود بلکه شادتر از قبل هم بود!

- همونطور که می‌دونید امروز تولد یکی از خاص‌ترین افراد زندگی‌مه!

پشت چشمی براش نازک کردم و لیوان شربت روی میز رو برداشتم و جرعه‌ای ازش خوردم:

- جهان عزیزم!

با گفتن این حرف آبمیوه پرید تو گلوم و به سرفه کردن افتادم! طوری که آتیلا به سرعت کنارم ایستاد و با نگرانی پرسید:

- چت شد دختر؟!

دست چپم رو بالا تر آوردم و میان سرفه‌های مداومم گفتم:

- خوبم. خوبم! امروز تولد جهان بود؟!

دست به کمر زدم و در حالی که دست دیگه ام روی گلوم بود نگاه پرسشگرانه‌ام رو به صورتش دوختم.

- به خاطر همین داشتی خفه می‌شدی؟! آره خب که چی؟

با خشم چشم روی هم گذاشتم و گفتم:

- آتیلا جان! زشته همینطوری خودم برداشتم آوردم باید کادویی چیزی لااقل با خودم می آوردم یا نه؟!

لبخندی زد که نمی تونستم برای چی بود! زیر لب گفتم:

- دختره ی دیوونه!

با صدای دست زدن مهمان ها به خودمون اومدیم و دوباره به سمت نگاه که این بار جهان هم کنارش ایستاده بود، کشیده شد. لبخندی روی لب هاش بود که چال روی گونه اش رو به نمایش گذاشته بود! خدمتکار کیک بزرگی رو که طرح های روش مثل امواج دریا کشیده شده بود و روی میز چرخدار آورد جلوشون و شروع به روشن کردن شمع هایی که عدد بیست و هفت رو نشان می دادند، کردن. جمعیت به وجد اومده بودند و صدای دست و سوت و هرازگاهی خنده ی دخترهای جمع بلند شده بود.

بدون اینکه خودم بخوام زل زده بودم بهش. دست در دست نگاه با چاقوی بزرگی کیک رو بریدند. نگاه تکه ای از کیک رو با چنگال برداشت و به سمت دهان جهان گرفت. هر بار که جهان دهان باز می کرد به شوخی چنگال رو عقب می کشید! د آخر جهان با خنده نوک انگشتش رو که آغشته به خامه بود روی پیشانی نگاه کشید و با مکث نگاه تکه کیک رو برداشت و توی دهانش گذاشت. با این حرکت جهان صدای خنده ی جمع بلند شد! پیشونی تا نوک بینی نگاه خامه ای شده بود!

جهان سرش رو بالا آورد که چشم تو چشم شدیم. با اینکه دیدن این صحنه ها زیاد برام خوشایند نبود اما دوست نداشتم جهان بویی ببره! لبخند دندان نمایی به روش

زدم و خندیدم. نگاهش رو سریع از من گرفت و دوباره به نگاه چشم دوخت.
لبخندم محو شده بود. نمی‌دونم چطور بهشون زل زده بودم که با صدای آتیلا از
برهوت بیرون کشیده شدم.

- دلت کیک می‌خواد؟!

پوزخندی زدم و چشم از جمعیت و جهان گرفتم و به سمت آتیلا چرخیدم و بدون
توجه به سوالش گفتم:

- میشه یه نخ سیگار بهم بدی؟

اخم کرد و با صدای دو رگه‌ای گفت:

- معلومه که نه!

از اونجا که اصلا حوصله‌ی بحث کردن نداشتم کلافه نفسم رو بیرون فوت کردم و
با خودم زمزمه کردم:

- زهرمار و نه! هی هرچی میگم نه نه نه!

- چیزی گفتی؟

- آره گفتم به خاطر خدا یه بارم بگو باشه!

ابرویی بالا انداخت:

- نوچ نمیشه!

شروع کردم به اداش رو درآوردن:

- نوچ نمیشه! من اگه بدونم چه هیزم تری به تو فروختم.

صدای بلند موزیک باعث شد نتونم حرفم رو ادامه بدم! آهنگ شادی تو محیط
پخش شده بود و همه‌ی افراد چه پیر و چه جوان در حال رقص بودند.
نا خودآگاه چشم‌هام دنبال جهان و نگاه می‌گشت. با دیدنشون بغل هم و اینکه با
هم می‌رقصن لب و لوجه‌ام آویزان شد! این آتیلاي نچسبم که قطعا نمیاد باهام
برقص! با گوشه‌ی چشم به آتیلا نگاه کردم. نگاهم به حدی معنا دار بود که دو
دستش رو بالا برد و سرش رو به طرفین تکان داد. لبخند شیطانی زدم و بی‌محابا
دستم رو دو مچش حلقه کردم. بدون توجه به مخالفت‌ها و مقاومتش داخل جمع
کشیدمش و شروع کردم به تاب دادن بدنم با ریتم آهنگ.

برا ما اکسیژنه برا ما اکسیژنه

برا ما اکسیژنه برا ما اکسیژنه

رویاها مون گنده تراز دیوه

هیتا رو کیلویی میدیم ما عین میوه

دنیا هر روز حالو به من میده

جوری که حتی مه‌راد جم هم ندیده

بودیم قرنطینه قبل قرنطینه

بهمون نمیرسن دورم دیوار چینه

توو ژنم DNA سلاطینه

سلسله ابدیه برا اینه

مایه پر پر ته جیبه

سبز عینه سیب نرسیده

فقط رشد میکنه انگاری جیمه

پنج نسل آیندمو کردم بیمه

هیتر توو کف برام اکسیژنه

یه داف لش برام اکسیژنه

توو جیبا کش برام اکسیژنه

این بیت گنگ برام اکسیژنه

(اکسیژن-تی ام)

انقدر با ذوق می رقصیدم که آتیلا هم هرازگاهی همراهی م می کرد! دستش رو بالاتر
برد و دو بار دور خودم چرخیدم. خودمم نمی دونستم چه مرگم شده بود ولی
آدرنالین و هیجان درونم تنها چیزی بود که منو واردا به این حرکات می کرد! با تموم

شدن آهنگ، دوباره آهنگ جدید و شادی پلی شد اما من که به نفس نفس افتاده بودم با قدم‌های آهسته با لبخند دندان نمایی از جمع فاصله گرفتم.
دستم رو دور بازوی آتیلا حلقه کرده بودم. نصف بیشتر وزنم رو بهش منتقل کرده بودم و رسماً آویزونش شده بودم!
- آخیش! خیلی حال داد!

ناگهان صدای جیغ و سوت از جمع اومد که بدون تعلل دو انگشت اشاره و شصت ام رو به سمت دهان بردم و سوت زدم! خودمم نمی‌دونستم برای چی این همه ولوله راه افتاد با این حال همراهی شون کردم! خودم از حرکت خنده‌ام گرفته بود! آتیلا طعنه زنان گفت:
- جوگیر نشو!

بی‌خیال تیکه‌ای که انداخت خودم رو روی مبل دو نفره چرمی مشکی رنگ کنار دیوار ولو کردم و لم دادم به پشتی بزرگش و گفتم:
- گیرنده تو رو به مولا!

با ابروهای بالا پریده نگاهم کرد. انگار که انتظار این لحن کوچه بازاری رو از من نداشت. پوزخندی زد و دست هاش رو با حالت شیکی به کمر زد. بی توجه بهش سرم رو به سمت عقب کشیدم و روی قسمت بالایی پشتی مبل تکیه دادم. کاش امیرحسین اینجا بود؛ دلم پر می‌کشید برای دیدنش. اون پایه‌ی همه‌ی دیوونه بازی‌هام بود و همین صمیمیت بینمون باعث می‌شد مریم به جلز و ولز کردن بیوفته! و شایدم اولین تنفرش از من به خاطر امیرحسین بود! به خاطر صمیمیت دوست پسرش با من و زلفا. تلخندی زدم. خاطرات خوب بی‌رحم بودند اون لحظه

خوشی رو به وجود آدم تزریق می‌کردن اما الان که تموم شدن فقط به فکرم میان و داغ حسرت می‌زنن روی قلب و روحم.

با فکر کردن به گذشته سُر خوردم به سمت شب‌هایی که تا دیروقت توی مهمونی‌های جور و جور پلاس بودیم و اکیپ چهار نفره‌امون پایه ثابت اکثر مهمونی‌ها بود. شب‌هایی که مامان از دلشوره و نگرانی تا مرز سکنه می‌رفت و بر می‌گشت. نفس عمیقی کشیدم و دست بردم به سمت گردن‌بندم که زیر لباسم بود. گردن‌بندی که روی پلاک طلایی‌اش اسمم حک شده بود. هدیه‌ی مامانم بود. امروز برخلاف همیشه با یک تصمیم آنی گردنم انداخته بودم.

شلوگی و هرج و مرج جمع دیگه به اوج خودش رسیده بود. این قسمت مورد علاقه‌ام بود اما نه برای امشب! امشب بیشتر دلم یه فضای آرام رو می‌خواست. برخلاف چند لحظه قبل، شور و هیجانی در وجودم نمونه بود.

ولی ناچاراً منتظر بودم تا آتیلا یا جهان بیان و بگن که دیگه وقت رفتن. سرم رو بلند کردم و کمی جمع‌تر نشستم. آرنجم رو روی دسته‌ی مبل گذاشتم و دستم رو کنار پیشانی چسبوندم. خبری از آتیلا نبود. خوش‌بختانه سیریش نبود!

ناخواسته چشمم به دنبال جهان و نگاه می‌گشت. چشم‌هام روی جمعیتی که به رقص و پایکوبی مشغول بودند، بود. اثری از نگاه و جهان نبود. لابد رفتن عشق بازی! با تخیلاتی که در عرض چند ثانیه توی مغزم به حرکت دراومدند چشم روی هم فشردم و زیر لب به خودم تشر زدم "کی آدم میشی تو؟!"

با پایین رفتن تشک مبل سرم رو به سمت زانیاری که کنارم جاخوش کرده بود چرخوندم. خودم رو کمی بالاتر کشیدم. شاید اگه قبلاً بود چهارتا عکس و فیلم

باهاش می‌گرفتم و در آنی توی صفحات مجازی به اشتراک می‌گذاشتم بالاخره کنار یکی از خواننده‌های مطرح نشستہ بودم! اما این اوایل دیگه هیچکس برام مهم نبود.

به پشتی مبل تکیه داد و جام بلند و بالایی رو که تو دستش بود بین دو دست گرفت. آب دهانم رو قورت دادم و زیر چشمی به لیوان نگاه کردم. ناگهان به سمتش پیچیدم؛ به لیوان اشاره کردم و پرسیدم:

- دهنیه؟

لبخند کجی زد و سرش رو به طرفین تکان داد. لیوان رو به سمتم گرفت. از خدا خواسته و بدون تعارف لیوان رو از دستش گرفتم و علی‌رغم اینکه صدای توییخ وار جهان تو سرم اکو می‌شد، محتویاتش رو لاجرعه سر کشیدم. با صورت جمع شده از فرصت طعم گس نوشیدنی رو به زانیار گفتم:

- ممنون! اگه می‌خوای یکی برات بیارم!

خندید و با لحن شوخی گفت:

- تو اگه می‌خواستی پاشی که یکی برا خودت می‌آوردی.

بشکنی رو هوا زدم و انگشت اشاره‌ام رو به سمتش گرفتم:

- احسنت!

دولا شدم و لیوان رو کنار پایه ی مبل گذاشتم. از زانیار پرسیدم:

- ساره کجاست؟ یه دو دقیقه ازش غافل شدم ناپدید شد.

با بی خیالی گفت:

- یکم زیاده روی کرده بود فرستادمش خونه.

- آهان.

بینی ام رو کشیدم و دوباره نگاهم رو به جمع سوق دادم.

زانبار:

- چندان مهمونی خوبی نیست نه؟

- اوهوم آدم حوصله اش سر می ره!

- مهمونی هایی که امیرحسین می گرفت خیلی بهتر بود!

- یادم نمیداد امیرحسین با شما دوست بوده باشه. یعنی به من نگفته بود.

- نه فقط چند وقت یه بار می دیدمش دورادور. ذکر خیرش رو از ساره زیاد شنیدم!

لبخند ناخواسته رو لبم نشست. کسی نبود که دل خوشی از امیر داشته باشه! به

قول خودش گرگ سیاه خانواده بود و دیگه آب از سرش گذشته بود. کافی بود

یکی بهش چپ نگاه کنه تا تبدیل بشه به اسباب بازی جدیدش!

زانبار:

- راستی خبری ازش نیست دیگه شنیدم رفته ترکیه.

مشکوک نگاهش کردم. چرا درمورد امیر کنجکاوی می کرد؟

- آره ترکیه اس.

لزومی نمی‌دیدم که بهش بگم داره برمی‌گرده ایران.

- می‌تونم یه سوال شخصی ازت بپرسم؟

رگه‌های از تردید رو توی صداس می‌دیدم؛ لابد می‌خواست بپرسه تو خودت در چه حالی؟!

- از پدرت خبر داری؟ راستش...

با شنیدن سوالش پوزخند زدم حدم درست بود. حرفش رو بریدم:

- مطمئنم که تا الان سیرتا پیاز جریان رو ساره براتون تعریف کرده!

با دستپاچگی گفت:

- من معذرت می‌خوام حرفم نسنجیده بود.

خودش رو جمع و جور کرد و صاف‌تر نشست. مودب بودنش و لحن آرومش ترغیب می‌کرد که بیشتر باهاش حرف بزنم.

- نه خواهش می‌کنم این چه حرفیه؟ در همین حد بهت بگم که دیگه قرار نیست پدرم ببینم و خب راستش چند ماهی میشه که پیش پدربزرگ و مادربزرگم زندگی می‌کنم.

- خیلی برات سخته؟

- جانا سخن از زبان ما می‌گویی! نه اینکه کاری به کارم داشته باشن نه! فقط خودمم که خجالت می‌کشم! دنبال کار می‌گردم اما آخرین بار که گند زدم.

چند لحظه‌ای تعادل کرد و بعد کارتی رو به سمتم گرفت. نگاهم رو به کارت بنفش و مشکی دستش گرفتم.

- این کارت من. یه شرکت نو پا تو کار مدلینگ و اینا. خواستی یه سر بزن بهم.
کارت رو از دستش بیرون کشیدم. نگاه تشکر آمیزم رو به چهره ی مهربانش دوختم و گفتم:

- خیلی ممنونم.

چشم هاش رو باز و بسته کرد و لبخند جذابش رو به روم پاشید و زیر لب گفت:
- خواهش می‌کنم!

- آوید!

با دیدن جهان که روبه‌روم ایستاده بود جا خوردم زود کارت رو به سمت کف دستم خم کردم طوری که زیاد معلوم نشه. چشم‌هاش بین من و زانیار در گردش بود. بعد از چند لحظه سکوت زانیار از جاش بلند شد و رو به من گفت:

- گپ زدن با شما مایه افتخار بود! فعلا با اجازه.

و با نگاهی به سمت جهان و گفتن "با اجازه مهندس" ازمون فاصله گرفت و من موندم و نگاه غضبناک جهان که من رو هدف قرار داده بود. با دو قدم بلند بهم نزدیک تر شد و در کسری از ثانیه بازوم رو به چنگ گرفت و با عصبانیت مجبورم کرد از جام بلند بشم از بین دندان‌هایی که بر روی هم می‌فشرد گفت:

- مگه نگفتم دور و براونا نیلک؟

با عکس‌العملی که نشان می‌داد از ترس اینکه کار به جاهای باریک کشیده بشه کارت

رو تقریبا تو دستم مچاله کردم و با لبخند تصنعی گفتم:

- چرا جوش میاری؟ یه گپ ساده بود خودش او مد نشست کنارم نمی‌تونستم که بگم پاشو برو!

فشار دستش رو روی بازوم کمتر کرد. بازوم رو از دستش بیرون کشیدم و حینی که با دست دیگه‌ام جای دستش رو ماساژ می‌دادم گفتم:

- جوش نیار مهندس امروز تولدته!

یه تای ابروش رو بالا برد و گفت:

- خب که چی؟ تو تولد جوش نمیارن؟

- نه والا! ما تو تولدمون فقط گل می‌گیریم گل می‌شنویم!

کلافه دستی به سرو گردنش کشید. انگار نه انگار که همون جهان چند لحظه پیش بود.

- چشم‌هات چرا قرمزن؟

بابا هنوز به معده‌ام نرسیده چطور چشم‌هام قرمز کرده؟! بر حسب تجربه می‌دونستم که وقتی سوالی رو با این لحن می‌پرسه یعنی جوابش رو می‌دونه! با تنه پتہ گفتم:

- به جان خودم فقط یه لیوان خیلی کوچولو بود! (کودکانه پام به زمین زدم) بابا چرا انقد امشب بهم گیر می‌دی آخه؟! آرام‌تر از قبل نگاهم کرد. نگاهش نه رنگ تو بیخ داشت نه رنگ عصبانیت:

- من با کارایی که می‌کنی مشکلی ندارم! من تو رو همونطوری که هستی قبول دارم ولی اگه امشب کمی بهت سخت گرفتم برای این بود که اینجا نه کسی رو می‌شناسی که جمع و جور کنه نه خودم پیشت بودم. حالا برو آماده شو که برسونت.

- پس جشن چی؟

- به نظر من که دیگه تموم شده.

از خدا خواسته سرم رو تکان دادم. خم شدم و گوشیم رو از روی مبل برداشتم و به سمت خدمتکاری که لباس هامُ بهش داده بودم رفتم. در عرض چند دقیقه آماده شدم و جلوی در منتظرش ایستادم. بعد از چند دقیقه پیداش شد و در حالی که دکمه‌ی پالتوی کردم رنگش رو می‌بست با سر به در اشاره کرد:

- برو میام الان.

مطیع حرفش در رو باز کردم. موجی از هوای سرد مثل یک سیلی بی‌رحمانه به صورتم خورد برف کمی شدت گرفته بود. نگاهم رو به سنگ‌های مرمر کی جلوی در رو مزین کرده بودند دادم. با احتیاط اولین قدم رو روی سنگ گذاشتم. اگه به مت بود کفش‌های مذخرف رو از پام در می‌آوردم اما با خودم فکر کردم که شاید این کار زیاد برای جهان خوشایند نباشه و دوباره صدای اعتراض بلند بشه. با احتیاط قدم‌های ریز ریز و پی در پی ام رو پشت سرهم می‌گذاشتم؛ اما بالاخره درست سر اولین پله شد اون چیزی که نباید می‌شد و پام لیز خورد. اشهدم رو خوندم که تمام ستون فقرات و دل و روده‌ام رو از دست می‌دم که حلقه شدن دست‌های جهان دور کمرم مانع تمام این آسیب‌هایی شد که در کسری از ثانیه در ذهنم نقش بست. دست چپش دور کمرم بود و حینی که به خاطر وزن من کمی خم شده بود، صورتش مجاور صورتم قرار گرفته بود. با صدایی که ته مایه‌ی خنده داشت گفت:

- شده یه کاریام درست انجام بدی؟!

من که هنوز تو هیروت بودم و قلبم دیوانه‌وار به سینه کوبیده می‌شد گنگ گفتم:
- نه!

خندید و صاف‌تر ایستاد. من هم به تبع خودم رو از آغوشش جدا کردم و صاف‌تر
ایستادم. هنوز خنده روی لب‌هاش بود دست به سینه گفت:
- خوبه خودتم می‌دونی!

تازه متوجه سوتی که داده بودم شدم با اخم و خنده‌ی کنترل شده‌ای گفتم:
- نه! یعنی نه شده آره آره شده که درست انجام بدم!

خودمم نمی‌دونستم چرا داشتم چرت و پرت می‌گفتم! فقط خنده‌ی جهان باعث
شد حرفم رو قطع کنم:

- به چی می‌خندی دیوونه؟ خب یکم هول شدم فقط!

- زیاد به مغزت فشار نیار می‌سوزه!

- شما نگران نباش نمی‌سوزه!

با آمدن صدای نگاه مکالمه مون نصفه موند.

- کجا می‌ری جهان؟

تغییر موضع جهان کاملاً مشهود بود جدی‌تر شد. نگاه تیز و نفرت بار نگاه به من هم
غیرقابل انکار بود.

جهان:

- دارم می‌رم آوید رو برسونم.

نگاه از بین دندان‌های چفت شده‌اش غرید:

- مگه قرار نبود امشب بمونی؟!

جهان با کلافگی دستش رو توی جیب پالتوش فرو کرد:

- تموم شد. می بینی که رفتن.

نگاه پوزخندی به روی جهان زد و از گوشه‌ی چشم نگاه‌ی به من انداخت. گرفتم که منظورش اینه که هرری شرت کم! زود گفتم:

- کلیدو بده من برم تو ماشین حرف هاتون که تموم شد بیا.

- لازم نکرده.

چنان با تحکم گفت که لال شدم. توی موقعیت بدی قرار گرفته بودم. از طرفی رفتارهای ضد و نقیض جهان و از طرف دیگه آتش خشم چشم‌های نگاه.

جهان:

- من کارم رو تمام و کمال انجام دادم. نیازی به یادآوری تو ندارم. تو انگار قرارمون یادت رفته!

فاصله‌ی بینشون رو با چند قدم کوتاه‌تر کرد و کمی خم شد تا رخ به رخ نگاه باشه:

-زیادی داری وول می خوری. فکر نکن کورم یا خنگم! سرت تو کار خودت باشه.

با بهت آب دهانم فرو فرستادم. چشم‌هام بین نگاه و جهان در گردش بود. باورم

نمی شد جهان شخصیت نگاه رو اون هم به این شکل و پیش من خرد کرده باشه!

جنگ نگاه‌هاشون دیدنی بود.

جملات سنگین و تحقیر آمیز جهان سکوت عجیبی رو بینشون حاکم کرد. نگاه‌های

جنگ طلب شون به هم دوخته شده بود.

-ازت متنفرم!

نگاه با همین جمله چشم از جهان گرفت و بدون هیچ حرف دیگه‌ای به سمت خونه رفت و در رو محکم به هم کوبید.

کپ کرده بودم و سر جام ایستاده بودم. جهان به سمتم چرخید و نگاه متعجبش رو بهم دوخت.

جهان:

- تو چت شد؟

با چشمانی گرد شده گفتم:

- تر زدی به کل شخصیتش نامسلمون!

چینی بین دو ابرو انداخت و با لبخند به سمتم اومد. درحالی که بازوم رو می گرفت گفت:

- ادبیات حرف زدنت چقدر عوض شده! این نبودى!

همونطور که همراهش با احتیاط قدم برمی داشتم گفتم:

- من همین بودم ولی خب صمیمیت من با آدم‌ها پله‌هایی داره که تو داری فتحشون می‌کنی ماشالله.

- آهان. بعد این خوبه یا بد؟

شانه‌ای بالا انداختم:

- اون رو دیگه بعد از یه مدت باید خودت بگی.

به ماشین رسیدیم که ته حیاط پارک شده بود. ازم فاصله گرفت و در کمک راننده رو باز کرد. زیرلبی تشکر کردم و سوار ماشین شدم. خودش هم اومد و پشت فرمان نشست. ماشین رو به حرکت درآورد. بخاری ماشین رو تا آخر زیاد کرد. از حیاط خانه خارج شدیم.

با لذت به خیابون خلوتی خیره شده بودم که با دانه به دانه ی برف‌های رقصان مزین شده بود.

ماشین در سکوت کامل بود. با بی حوصلگی گفتم:

- یه آهنگ بذاری بد نیستا!

سرم رو به سمتش برگردوندم تمام حواسش به رانندگی بود. جذابیت صورتش برام غیرقابل انکار بود. چرا اینطوری شده بودم آخه اه!
بدون اینکه نگاه از مسیر بگیره سیستم رو روشن کرد و گفت:

- پایه‌ای تا یه جایی بریم؟

- کجا؟

- بام.

با چشمان گرد شده براندازش کردم.

- الان؟ بام؟ شوخی می‌کنی دیگه؟!

در حالی که فرمان رو چرخوند تا میدان رو بییچه گفت:

- کیفیتش به الان. پیشمون نمی‌شی.

لبخند شیطنت باری زدم و گفتم:

- برو که رفتیم!

لبخند نامحسوسی بر روی لب‌هاش به رقص در اومد و بازهم این دل بی جنبه‌ی من رو لرزوند. چند دقیقه بعد جلوی کافی شاپی نگه داشت و از ماشین پیاده شد. حدس می‌زدم که به دنبال قهوه و یا چای رفته باشه. دستم رو به سمت سیستم بردم و صداش رو بلندتر کردم.

تا گلا لودم ماهیتو بگیر بیا این آلوده ماهی رو ببین که چه جوری جا گذاشتیش رو زمین

من واسه تو قید دریا رو زدم به در و دیوار تئنگت می‌زدم تو بیابونه دلت نفس زدم

دریا بغلم کن بغلم کن که شدم تنها بغلم کن بغلم کن بین نامردا من تک ننداز

دریا اشتباه کردم که از دست تو سر خوردم تویه این مرداب با این آدما بُر خوردم بد کم آوردم

بیا و این پخش پلارو تو جمعش کن دوریت داره بد می‌سوزونه تو کمش کن

من گم شدم تو دله بیرحم زمونه بیا و این دیوونه رو تو باورش کن

دریا بغلم کن بغلم کن که شدم تنها بغلم کن بغلم کن بین نامردا من تک نداز
دریا اشتباه کردم که از دست تو سر خوردم تویه این مرداب با این آدما بُر خوردم
بد کم آوردم
(مسیح آرش_دریا)

در ماشین رو باز کرد و باکسی که لیوان های قهوه توش بود رو روی پام گذاشت و
پشت فرمان نشست.

آهنگ رو عوض کردم. دوباره یه آهنگ با مضمون دریا اومد. دو سه بار دیگه ام
صفحه رو لمس کرد و بازم اسم آهنگ دریا بود با خوانندگان مختلف. باهم بریم
دریا، دریا، من و غروب و دریا.

- اه! چه خبره همش دریا! چرا همه آهنگ‌ها تو اسمشون دریا دارن؟

ناگهان یاد این افتادم که روی کیک تولدش هم طرح امواج دریا بود. دوباره ذهن
مریض دخترونه‌ام شروع کرد به قصه بافتن "نکنه اسم عشقش دریاست؟ پس نگاه
چیشه؟ لابد دختره ترکش کرده! آخ عوضی بچه‌ام رو ناراحت کرده!" میان
تفکراتم قدم گذاشت:

- دریا آرامش‌بخش‌ترین وجود این دنیاست. هیچ چیز مثل دریا من رو آرام
نمی‌کنه.

- ولی به نظر من دریا نه برف فقط آرام می‌کنه.

- برف خون و تو رگات منجمد می‌کنه! اگه آدم بود و بغلش می‌کردی یخ می‌زدی.

متفکرانه گفتم:

- خب دریام غرقت می‌کنه. خفه میشی می‌میری!

سری به معنی نه تکان داد:

- اگه با دریا راه بیای دریا نگهت می‌داره غرق نمی‌شی نمی‌میری. فقط کافیه راهش رو پیدا کنی.

- درسته ولی من بازم حاضرم به خاطر بعضی زیبایی‌هایی که عاشقشونم بمیرم!
با لودگی گفت:

- اوه ژولیت!

خندیدم و مشت‌ی حواله‌ی بازوی تنومندش کردم:

-زهرمار!

بالاخره بعد از چهل دقیقه به مقصد مورد نظر رسیدیم. خالی خالی بود! تا حالا انقد بام رو خالی ندیده بودم. در ماشین رو باز کردم. سوز سرما توی ماشین نفوذ کرد زود بستمش و با عجز به جهان نگاه کردم که براندازم می‌کرد نالیدم:

- نمی‌شه بشینیم تو ماشین؟ سرده!

- چرا نشه خانم عاشق سینه به چاک برف و زمستون!

- داشتیم؟ تیکه می‌ندازی؟

حینی که قهوه رو از باکس جدا می‌کرد گفت:

- تو که همیشه از اون زبونت مثل اسلحه استفاده می کنی بد ما هم یه خیری از این زبون ببریم؟!

با صدایی که سعی به کنترل کردن خنده اش داشتم گفتم:

- اختیار دارین جناب مهندس. اون زبون ترسناک و غضبناک و...
وسط حرفم پرید:

- خجالت نکش ادامه بده! (لیوان قهوه رو داد دستم) بگیر این رو بخور گرم شی.

- ممنون. چیکار کنم خب خودت شروع می کنی.

جرعه ای از قهوه ی خودش رو خورد:

-آره همه چی تقصیر من اصلا! من همه کاری می کنم حتی به غلط!

لحنش ناخواسته من رو وادار به خنده کرد. بعد چند لحظه در سکوت و تاریکی

خیره شده بودیم به شهر که مثل یه تیکه طلای درخشان لابه لای تاریکی بود. سرم رو به پنجره تکیه داده بودم و با لذت به منظره ی رو به رو خیره شده بودم.

اتفاقات امشب رو توی ذهنم مرور می کردم. البته اتفاقات نه احساسی که از شروع شب درونم غوغا به پا کرده بودند. آخ آخ کادوی تولد چیکار کنم؟!

با یک تصمیم آنی دستم رو به سمت گردنبندم بردم و بازش کردم. نگاهش کردم آخرین هدیه ی مامانم.

جهان که با چشمان ریز شده براندازم می کرد پرسید:

- چیکار داری می کنی؟

با یک حرکت پلاک رو از زنجیر جدا کردم و سرجام تکان خوردم و به سمتش پیچیدم.

- بیا جلوتر.

اخمی بین دو ابرو انداخت:

- برا چی؟

با لحن خودش گفتم:

- باز شروع کردی چرا چرا؟

خندید و کمی به سمتم خم شد.

- امان از دست تو! بفرما.

دو دستم رو از کنار گردش رد کردم و زنجیر طلایی رو به گردش انداختم.

تازه متوجه حالتی که توش قرار داشتیم شدم. کم کم خودم رو عقب کشیدم. دستش رو دور مچم حلقه کرد و مانع شد. رخ به رخ هم بودیم. نگاه نافذش رو به چشم هام دوخته بود و نمی دونست چه آشوبی توی دلم راه انداخته. زیر لب گفتم:

- این برای چی بود؟

لبخند زدم و با همان آرامش گفتم:

- تولدت مبارک!

خندهی ریزی رو لبش نقش بست...

- اینی که بهت دادم شاید ارزشش کم باشه اما خیلی برام مهم بود مواظبش باش.

آخرین کادویی که مامانم بهم داده.

- اگه انقدر مهم چرا انداختیش گردن من؟

چی می خواست بشنوه؟!

- بازی نکن با من جهان.

تخس گفت:

- سوال پرسیدم! جواب می خوام.

بدون فکر کردن اولین جمله‌ای رو که به ذهنم اومد بیان کردم.

- به خاطریه حس اشتباه.

با این حرفم لبخند از لب‌هایش پر کشید. هرم نفس‌های گرمش روی صورتم حس عجیبی رو درونم زنده می‌کرد. شاید آرامش و شاید هم دوباره دوست داشتن.

چیزی نگفت، چیزی نگفتم! یعنی من الان اعتراف به عشق کرده بودم؟ باورم نمی‌شد چه غلطی کردم؟! با چه رویی از این به بعد نگاهش کنم؟ همین چند لحظه قبل بهم گفته بود همچین حسی نداشته باش!

لب‌هام رو از حرص روی هم فشردم. خودم رو عقب‌تر کشیدم. پلاک هنوز توی دستم بود با عجز توی دلم نالیدم:

- کمک کن مامان!

با صدای خفه‌ای گفتم:

- معذرت می‌خوام. چرت و پرت گفتم!

با تعقل سرم رو به سمتش برگردوندم آرنجش رو لبه‌ی پنجره گذاشته بود و دستش رو کنار پیشانی. با شنیدن جمله‌ام چشم روی هم فشرد. نفسش رو سنگین بیرون داد. دوباره شروع کردم به سرزنش کردن خودم! چرا گفتم؟ چرا؟ چرا؟
صاف سرجام نشستم. خودم رو گم کرده بودم. تا حالا اینطور احساسم رو به کسی نشون نداده بودم!

چند لحظه بعد صدای آهنگی توی فضا پخش شد و به دنبالش همخوانی جهان با خواننده‌ی آهنگ.

سردی ولی کنار تو با شعله‌ها هم نفسم
شب‌ی کویری‌ام ولی با تو به بارون می‌رسم
تلخی ولی با بودنت دیونه می‌شم دم به دم
شیرینی زندگی رو نفس نفس حس می‌کنم
ساکتی اما تو چشات غوغای نور و شب‌نمه
می‌ترسم از رسیدنه آینده‌ای که مبهمه
با تو یه دنیا شادی‌ام اگرچه دور و بی‌کسم
از خشکی نگاه تو به مرز دریا می‌رسم

به مرز دریا می رسم دریا خود خود تویی
که غرق طوفان تو ام شب غرق زیبایی می شه
وقتی نگاهت می کنم دریا خود خود تویی
که غرق طوفان توام شب غرق زیبایی می شه
وقتی نگاهت می کنم سردی ولی کنار تو
با شعله ها هم‌نفسم شبی کویری ام ولی
با تو به بارون می رسم تلخی ولی با بودنت
دیونه می شم دم به دم شیرینی زندگی رو
نفس نفس حس می کنم...

(بابک جهانبخش_دریا)

با تردید به کارت روی میز چشم دوخته بودم. عجیب تو فکر پیشنهاد زانیار بودم.
خیلی دلم می خواست از این وضع فلاکت باری که توش هستم رها بشم!
غرق در تفکرات م شده بودم. توی لباس های پرزرق و برقی که تنم می کنن و ازم
می خوان ژست بگیرم! مهم تر از همه دیگه سر بار نمی شدم! آره آره این قسمت خوب
ما جرا بود.

ناگهان حرف جهان مثل برق از ذهنم عبور کرد"اونقدری که فکر می کنی آدمای

خوبی نیستن". سرمُ به طرفین تکان دادم و زیر لب غر زدم:

- تو لطفا از ذهنم برو بیرون که نمی‌خوام حتی بهت فکر کنم!

از جام بلند شدم و با یک تصمیم آنی لپ‌تاپم رو برداشتم و وارد اپ شدم و مستقیم رفتم سمت اکانت زانیار و تایپ کردم:

-سلام خوبی؟ ببخشید که به پیج شخصیت پیام دادم. می‌خواستم ببینم پیشنهادات راجب کار هنوز سر جاش؟

با نهایت شک و دو دلی ارسالش کردم. نمی‌دونستم منشا استرس بی‌جایی که به جونم افتاده کجاست.

با اومدن صدای دایی از حیاط از جام بلند شدم. خودم رو به پنجره رسوندم و به سمت در ورودی نگاه کردم. کنجکاو بودم که بدونم جهان هم همراهش اومده یا نه؟! بعد از اون شب دیگه ازش خبر نداشتم. نه می‌اومد و نه می‌رفت و با این کار بیشتر می‌فهمیدم که حرف اون شبم چقدر نسنجیده بوده.

با دیدن اینکه دایی درو بست دوباره امیدم به ناامیدی بدل شد. نفسم رو با حرص بیرون فوت کردم و از پنجره فاصله گرفتم. خودم و روی تخت ولو کردم و دستام رو زیر سرم گذاشتم. چند لحظه‌ای نگذشته بود که صدای تقه‌های متوالی و پشت‌بندش صدای دایی باعث شد سرجام نیم‌خیز بشم:

- دخترم می‌تونم پیام تو؟

حینی که دستی به موهای نامرتبم می‌کشیدم تا کمی قابل تحمل‌تر بشن گفتم:

- خواهش می‌کنم دایی جون بفرما.

در باز شد و دایی با لبخندی که روی لب داشت توی درگاه در ایستاد.

لبخند کم جونی زدم و گفتم:

-جانم دایی؟

وارد اتاق شد و حینی که در رو می بست با دست اشاره کرد که بشینم.

- بشین. اومدم یه گپ کوچیک با خواهرزاده‌ام بزمن همیشه که نباید کاری داشته باشم.

لبه‌ی تخت نشستم. دایی هم کمی با فاصله از من نشست. پا روی پا انداخت و دست چپش رو تکیه گاه بدنش کرد.

احساس معذب بودن داشتم. با تک سرفه‌ای صدام رو صاف کردم و خیره شدم به چشمان سیاهش که با چشمان جهان مو نمی زد و شاید به خاطر همین بود که کمی وجودم به هول و ولا افتاده بود. گفتم:

- اتفاق بدی که نیوفتاده نه؟

با ابرو های بالا پریده نگاهم کرد:

- تو منتظر اتفاق بدی هستی؟

- نه! یعنی... خب سابقه نداشته اینطوری بخواین باهام حرف بزنین.

کمرش رو صاف کرد و با لحن جدی گفت:

- از این به بعد می خوام با من زندگی کنین. هم تو هم آقا جون و مامانم.

زهرخندی ناخواسته کنج لبم جاخوش کرد. بازم که سربار شدی آوید خانم!

- نمی‌خواهی چیزی بگی دخترم؟

چشم از دایی گرفتم و به گل‌های فرش دوختمشون. با صدایی که سعی داشتم کمترین لرزش رو داشته باشه جواب دادم:

- خب من... من که مستقل نیستم یعنی اگه مامان اینا مشکل نداشته باشن منم... منم مشکلی ندارم.

ادای این جملات به قدری سخت بود که نفسم رو می‌برید. این غرور مسخره آخرش کار دستم می‌داد اما هنوز هم دوست داشتم وجود داشته باشه. بغض مسخره‌ای رو که با قساوت و سنگدلی تمام چنگ می‌انداخت روی گلویم رو به سختی بلعیدم.

انگار که متوجه حال دگرگونم شده باشه. دست چپش رو روی دست‌های سردم گذاشت و با ملایمت گفت:

- چی داره اذیتت می‌کنه؟ بهم بگو!

چشمم رو در کاسه‌ی چشم چرخاندم و از گوشه چشم نگاهش کردم که این بار با تحکم گفت:

- اگه ندونم چی شده نمی‌تونم کمکت کنم. من مثل پدرت بدون!

با او مدن کلمه‌ی پدر ناخواسته پوزخندی روی لبم نقش بست با صدای گرفته‌ای گفتم:

- من فقط خستم. یعنی... خسته که نه فقط خجالت می‌کشم! دایی این زندگی خیلی با اونی که داشتم فرق می‌کنه! الان حس سر بار بودن دارم! این حس ابدًا به

خاطر رفتار شما نیست! شما خیلی خوبین! فقط من دارم عذاب می کشم! از اینکه کارم شده خوردن و خوابیدن تو خونه‌ی یه معلم بازنشسته و یه زن خونه‌دار! الانم که داییم اومده می‌گه خودم می‌برم نگهت می‌دارم!

با حوصله و دقت به حرف‌هام گوش می‌کرد و تا تموم شدن جمله‌ام هیچ چیز نگفت. با تموم شدن حرف‌هام حس سبکی رو تو دلم حس می‌کردم. این حرف‌ها خیلی وقت بود رو دلم قلمبه شده بودن.

- می‌فهمم چی می‌گی. جوونیه و غرورش! فعلا با این وضع کنار بیا. بذار یکم بگذره خودم یه کاریش می‌کنم.

با خجالت سرم رو تکان دادم. از جاش بلند شد و در اتاق رو باز کرد حینی که از اتاق خارج می‌شد دوباره روی پا چرخید و گفت:

- هیچ وقت فراموش نکن که تو الان خونواده داری و وظیفه‌ی اعضای خونواده حمایت از هم‌دیگه‌اس.

بالاخره روزی که منتظرش بودم رسید! با اشتیاق توی کافه نشسته بودم و مشتاقانه لحظه شماری می‌کردم. باورم نمی‌شد بالاخره داشتم امیرحسین رو می‌دیدم! سعی کرده بودم بهترین لباس‌هام رو بپوشم. کلاه سیاه بافتی که در قسمت کنار پیشانی دوتا حلقه کوچک ازش آویزون بود، کاپشن قرمز بلند و شلوار مام استایل آبی روشن با بوت‌های مشکی تیپ اسپرت‌م رو کامل کرده بود. بعد از مدت‌ها لباس‌هایی که می‌خواستم تنم بودن! خدا رو شکر دایی از هیچ جهت واسم کم نمی‌داشت و من هر روز به خودش مدیون‌تر می‌کردم.

با هر صدای باز شدن در چشم به درگاه می‌دوختم و با دیدن افراد مختلفی که می‌اومدن و می‌رفتن با ناامیدی دوباره به لیوان سرامیکی قهوه‌ام چشم می‌دوختم. تاخیر کار همیشگی‌ش بود! با حرص لب‌هام رو به هم فشردم و زیر لب "کودن به درد نخور!" نثارش کردم. آرنج‌هام رو روی میز گذاشتم و دست‌هام رو جلوی سرم قفل کردم تکیه گاه پیشانیم کردم. چشم‌هام رو روی هم گذاشتم. دوباره صدای باز شدن در اومد. این بار سرم رو بلند نکردم. چند لحظه بعد با احساس حضور فردی کنار میز و باکس گل زنبقی که روی میز قرار گرفت لبخند زدم! بوی ادکلن تلخش رو به خوبی می‌شناختم. مثل فنراز جا پریدم و بغلش کردم.

با لودگی گفت:

- ول کن گردنمُ شکستیش! خانم مگه خودت ناموس نداری؟!

خندیدم و کمی ازش فاصله گرفتم. نگاهم رو بالاتر کشیدم و به چهره‌ی جذابش چشم دوختم. با لحن آرومی که تمام آرامش ناشی از دیدنش رو به رخ می‌کشیدم:

- حتی نمی‌تونم بفهمی چقدر خوشحالم که برگشتی!

لبخندی زد و پشت انگشت اشاره و وسطش رو نوازش وار روی گونه‌ام کشید.

ناخواسته کاسه چشم‌هام پرشد که به حرف اومد و با تحکم خاصی گفت:

- نبینم فنجول ما گریه کنه!

و بعد ازم فاصله گرفت و به صندلی اشاره کرد:

- نظرت چیه بشینیم من به قدر کافی خسته‌ام!

تابع حرفش سرجام نشستم. خودش هم روی صندلی رو به روی من نشست. کمی به سمت میز خم شد با پشت دست باکس گل زنبقی رو که خریده بود رو کنار زد و بدون تعارف فنجان قهوه‌ام رو به سمت خودش کشید و در حالی که با همان ژست همیشگی تکیه دادن آرنج با پشتی صندلی و پا روی پا انداختن قهوه رو جرعه جرعه می‌خورد نگاهش رو دور کافه چرخوند.

لبخند زدم آرنجم رو روی میز گذاشتم و دستم رو زیر چانه. تمام دلتنگی این یک سال رو توی چشم‌هام ریختم. امیر برام مثل یه تکیه‌گاه بود! مثل برادری که نداشتم. شاید نسبت فامیلی دوری که باهم داشتیم این پیوند دوستی رو محکم‌تر می‌کرد اما بعید می‌دونم. امیرحسین اهل این چرندیات نبود! براش شخصیت آدم‌ها حرف اول رو می‌زد! هرچند که اولین انتخابش تو برخورد با آدما توام می‌شد با اعتماد به نفس و نگاهی شرورانه!

به صورت بی نقصش خیره شدم. چشم و ابروی کشیده، پوست سفید و بینی قلمی و ته ریشی که روی صورتش خودنمایی می‌کرد همه و همه جذاب‌ترش می‌کردن.

- می‌خوای همینطوری زل بزنی بهم؟!

دست از آنالیز کردنش برداشتم و با خنده سرم پایین گرفتم و به بنفش گل‌های زنبق نگاه کردم. بوشون تو محیط پیچیده بود و آدم رو مسخ می‌کرد. با ملایمت گفتم:

- ممنون بابت گل! هنوزم یادته من چه گلی دوست دارم!

با لحن شاکی جوابم رو داد:

- نگاه تورو خدا! یه سال چشم ازش برداشتم ببین چه ادای دخترای آفتاب مهتاب ندیده رو واسه من در میاره! ببین من!

سرمُ بالا کشیدم و نگاهش کردم صورتش رو جمع کرد و با انزجار ساختگی گفت:

- من عادت به این کارا ندارم یهو دیدی باز جمع کردم از ایران رفتم!

پقی زدم زیر خنده! ابرویی بالا انداخت و گفت:

- حالا شد! چه خبرا؟! انتظار داشتم الان زیر پرچونگیت تلف بشم ولی انگار هنوز تو شوکی!

چشم هام و گرد کردم و براق شدم سمتش:

- غلط کردی! پر حرف خودتی!

سیگارش رو با فندک نقره ای رنگ توی دستش روشن کرد و حینی که فندک رو روی میز می گذاشت گفت:

- خوبه می بینم که داری خود واقعیتُ نشون می دی!

- زهرمار.

- والا دیگه!

کمی خودش رو به سمتم مایل کرد و دست هاش رو تو هم گره کرد:

- خب! امیر منتظره بشنوه!

چینی بین دو ابرو انداختم:

-چی؟

یه تای ابرو شو بالا انداخت:

- هر چیزی که تو این مدت اتفاق افتاده! نظرت چیه از اون روزایی شروع کنیم که بهم تکست می دادی و می گفتی وضعیت اصلا خوب نیست و پدرت بدهی بالا آورده و بعد غیبت زد!

خجالت زده و با سگرمه های درهم سرم رو پایین انداختم. فیلتر سیگارش رو توی جاسیگاری فشار داد و دست به سینه به صندلی تکیه داد با صدای خفه ای گفتم:

- گفتنشون دردی رو دوا می کنه؟!

دندان قروچه ای کرد که بی حوصلگی همیشگیش رو به رخم کشید:

- بگو آویدا! میدونی که آدم زیاد صبوری نیستم. می تونستم از این و اون خبر بگیرم اما با وجود خودت لزومی نداشت. ساده بگم من مثل برادر پیشتم! مثل همیشه. به جبران روزایی که وقتی مثل یه تیکه آشغال پرتم کردن بیرون دستم گرفتی و نذاشتی بیفتم!

مچ دستش رو روبه روم گرفت و ادامه داد:

- به جبران اون روزی که نذاشتی تبغ بره رو این رگ! برای اینکه پیشت بمونم باید بدونم چی شده، نه؟

چشم روی هم فشردم و دست های سردم رو روی مچش گذاشتم و با جدیت گفتم:
- اون روزا گذشتن! من فراموش کردم توام فراموش کن تو به من مدیون نیستی.

- اون دیگه چیزی که من انتخاب می‌کنم! حالا بگو.

سرم رو تکان دادم و شروع کردم به تعریف کردن تمام اتفاقاتی که در این مدت به سرم اومده. از پیدا شدن دایی تا پارتی جهان اما قسمت بام و احساساتم رو فاکتور گرفتم دوست نداشتم چیزی رو که هیچ نتیجه‌ای نداره بدونم. تمام مدتی که درحال تعریف کردن بودم، با دقت بهم گوش می‌کرد مثل همیشه. با تموم شدن حرفم یه تای ابروش رو بالا داد و گفت:

- که بیهویی باهات بد شدن؟! اما چرا؟

با سردرگمی گفتم:

- به خدا خودمم نمی‌دونم! فقط تو آخرین بحثی که با آقا جون داشتم گفت مثل پدرتی و اینا! سابقه نداشتم همچین چیزایی رو بگو.

سرش رو تکان داد و گفت:

- عکسشون رو داری؟

بدون تعلل گوشیم رو درآوردم و عکس پروفایل دایی رو که یه عکس سه نفره بود رو به سمتش گرفتم و گفتم:

- اون آتیلاس همون بی اعصاب! اونم داییم و اینم جه...

پرید وسط حرفم:

- جهان! (پوزخندی زد) هنوزم خوشتیپ و خوش‌فیس! چماق سر من!

گنگ نگاهش کردم که ادامه داد:

- همین جهان برای پدر کمال گرای من، اوج کمال بود! یادته یه بار از خونه بیرون زده بودم؟ گفتم به خاطر شکست توی یه کار شرکتی بود که جنگی بین من و پدرم راه انداخت؟ رقیب همین آقا جهان بود! پسردایی شما.

خودش رو عقب کشید و به صدلی تکیه زد و ادامه داد:

- اولش که اسمش رو گفتم شاید شباهت اسمی باشه اما الان می بینم آشناس.
خانواده‌ی لاکچری بودن! خواهرش هنوزم مانکن؟!

چشم ریز کردم و با تعجب پرسیدم:

- مگه خواهرم داره؟!

چشمانش رو گرد کرد و گفت:

- تو نمی‌دونی دختردایی داری یا نداری؟!

با حرص گفتم:

- باید یکی بیاد بهم بگه تا بدونم! علم غیب دارم من؟!

لپ‌هاشو پراز هوا کرد و آرام به بیرون فوت کرد. دستی به ته‌ریش مرتب صورتش کشید و گفت:

- آخه چرا نباید بهت بگن؟ اصلاً چرا آقا جون یا مامان جونت راجبش چیزی

بهت نگفتن؟ یه جای کار میلنگه ولله.

شانه ام رو بالا انداختم و در جوابش گفتم:

- نمیدونم. اصلاً من تا حالا خواهرشون رو ندیدم، اسمش چیه؟

گوشیش رو از جیب کاپشن آبی‌ش بیرون کشید و حینی که صفحه‌شو بالا پایین می‌کرد جوابم رو داد:

- دنیا. یه چند باری دیده بودمش. مانکن بود، ولی یه چند وقت پیش غیبش زد.

گوشی رو به سمتم گرفت. به صفحه‌گوشی چشم دوختم که دختر خوش‌قد و بالایی رو نشان می‌داد. صورت جذابی داشت که شبیه مدل‌های خارجی بود.

ابروهای پرچشمانی کشیده و روشن بینی کوچک و لب‌هایی پر...

- الحق که خوشگله! این به کی رفته انقدر خوشگل شده؟ اصلا چرا همه اینا چشماشون رنگی ولی چشمای من قهوه‌ای؟ اون از چشمای آتیلا که خاکستری این از دنیا اونم از جهان که چشماش یه جوری سیاه انگار توش غار داره. تو رو خدا ببین شانس ملت و.

سرمُ بالا بردم و با نگاه عاقل اندرسفیه امیر مواجه شدم. چشمش رو روی صورتم بالا پایین کرد و با لحن طعنه آمیزی گفت:

- واقعا آوید؟! الان مشکل چشم رنگی خونواده‌ی داییت؟

کمی خودم رو جمع و جور کردم و کمر صاف کردم و گفتم:

- ببخشید یه لحظه همین طوری از دهنم پرید.

سری تکان داد و در حالی که دستش رو برای متوجه کردن گارسون کمی بالا کشید گفت:

- عکساشون و بفرست برام. برم ببینم می‌تونم چیزی راجبشون پیدا کنم.

- بازم میری سراغ اون دوستای دله دزدت؟

چشمانش رو تیز روی صورتم گردوند. لب به دندان گرفت. همیشه روی رفیقاش حساس بود. با آمدن گارسون نتونستم جمله‌ای رو که گفته بودم رو جمع و جور کنم. بعد از سفارش قهوه‌ی ترک، و با رفتن گارسون، با لحن متفکرانه‌ای گفت:

- کم-کم دارم حس می‌کنم خانواده‌ی داییت مافیایی چیزی باشه.

- چرا؟

- یکم فکر کن. هر جا میری خبرش دست جهان. رفتارهای آتیلا توی بیمارستان و نگرانی‌ش از این‌ور اون‌ور رفتن جهان. اتفاقی که موقع رفتنتون به پارک افتاد. یه چیزی این وسط هست، مطمئنم!

بعد از خدا حافظی با امیر دم در خونه پیاده شدم. هنوز ماشین نداشتم. می‌دونستم خیلی پررویی بود که از داییم ماشین بخوام، برای همین ترجیح می‌دادم با تاکسی رفت و آمد داشته باشم.

در حالی که باکس گل رو توی یک دستم گرفته بودم، در تلاش بودم که کلید در رو داخل قفل در بندازم.

- برو کنار من بازش میکنم.

با تعجب به جهان که مثل روح کنارم ظاهر شد نگاه کردم.

حتی سرش رو بالا نمی‌آورد تا نگاه کنه و این من رو آزار می‌داد.

در حالی که کلید رو توی قفل در می‌چرخوند، با گوشه چشم نگاهی به گل‌های توی دستم انداخت. زود گفتم:

- امروز یکی از دوستانم و دیدم، اون خریده.

در فلزی سیاه رو به سمت جلو هل داد و زیر لب گفت:

- برو تو.

با حرص لب‌هام رو روی هم فشار می‌دادم. باز جهان رو دیدم و باز دست و پام

معلوم نیست کجا گم شد. با عصبانیت وارد حیاط شدم و با قدم‌های بلند طول
حیاط دخزان زده رو طی کردم.

در خانه رو باز کردم اما قبل این‌که وارد خونه بشم، با یک تصمیم آنی روی پنجه پا
به سمت عقب چرخیدم و به جهانی که سر به زیر درحالی که دستانش رو توی
کاپشن خاکی رنگش فرو کرده بود و با فاصله از من ایستاده بود نگاه کردم.
متوجه ایستادنم شد. سرش رو بالا کشید و نگاه پرسشگرش رو به چشمم کشید.
نفس عمیقی کشیدم، واقعا این شرایط داشت اذیتم می‌کرد.

- جهان. می‌تونم بیرسم این اداها چیه که میدی؟

یه تای ابروش رو بالا فرستاد و با نگاه جدیش براندازم کرد:

- ادا؟

-آره ادا! (چند قدمی از فاصله مون رو کم کردم و جلوش ایستادم) ببین من واقعا
متاسفم! کاش یه پاک کنی چیزی داشتم تا شب تولدت رو از ذهنت پاک کنم.
میدونم دیگه همه‌ش به خاطر حرف نسنجیده‌ای که زدم.

با طمانینه گفت:

- من اگه بخوام خودم ذهنم رو پاک می‌کنم. فقط درگیر کارم، همین.

مغرور عوضی! دیگه کش دادن مکالمه‌ی بی نتیجه مون رو صلاح ندونستم و با
افسوس و ناراحتی نگاهش کردم و سری تکان دادم و با تمام بغضی که وجودم رو
گرفته بود به خانه و اتاقم پناه بردم.

روی مبل سفید رنگ سالن نشسته بودم و ناخواسته شنونده‌ی مکالمه‌ی منشی با مادرش بودم که از همه‌چی گله می‌کرد.

دیزاین سفید و طلایی سالن خیلی چشم نواز بود. بوی گل‌هایی که تو جام‌های گل بابت تبریک براشون فرستاده شده بود رو گوشه‌ای گذاشته بودند، محیط رو پر کرده بود.

استرس بی‌موردی وجودم رو فرا گرفته بود. دستمال سفید رنگی که توی دستم بود حالا تبدیل شده بود به تکه‌های ریز ریز شده روی لباسم.

با صدا کردن اسمم توسط منشی، از جام بلند شد و به سمت اتاق زانیار رفتم. با پشت انگشت چند ضربه آرام به در زدم. دستگیره در رو به آرامی به سمت پایین کشیدم و وارد اتاقش شدم.

پشت میز بزرگ قهوه‌ای رنگی که بیشتر شبیه فیلم‌های ژانر ومپایر بود نشسته بود و داشت با تلفن حرف می‌زد.

با دیدنم کمی سر جاش نیم خیز شد. همان‌طور که با تلفن حرف می‌زد، با لبخند به مبل چرم قهوه‌ای جلوی میزش اشاره کرد.

به سمت یکی از مبل‌ها رفتم و روی اولین مبل تک نفره جلوی میز نشستم.

بعد از چند دقیقه تماس رو قطع کرد و تلفن رو سر جاش گذاشت.

با لبخند بزرگی که به لب داشت دست‌هاش رو روی میز توی هم قفل کرد و سر تا پام رو از نظر گذراند.

نگاهش معذبم می‌کرد. کمی جمع و جورتر نشستم و با جدیت نگاهش کردم. قبل این که چیزی بهش بگم، خودش شروع کرد به حرف زدن.

زانیار: خب اول این که معذرت می‌خوام به خاطر تاخیری که توی جواب پیام‌ها داشتم، واقعا بی ادبی بود اما سرم خیلی شلوغ بود. گرفتن مجوز و پیدا کردن کارمند و هزار تا دنگ و فنگ دیگه سرم گرم کرده بود.

سرم رو به طرفین تکان دادم و گفتم:

- نه این چه حرفیه؟ من نباید به اکانت خصوصی شما پیام می‌فرستادم، ببخشید.

کمی به سمت میز خم شد و با همان لبخند و چشمان براق عسلی رنگش گفت:

- بیا لفظ شما رو به تو تبدیل کنیم، نظر مثبت چیه؟

خندیدم و گفتم:

- حله.

خودش رو عقب‌تر کشید و به صندلی تکیه داد.

- خب، آوید جان! من چون خودم بهت پیشنهاد دادم، پس نیازی نیست برای رزومه عکس‌های بیشتر. شرایط کارم این طوره که...

شروع کرد به توضیح دادن شرایط و قوانین. شش دانگ حواسم رو به حرفاش داده بودم.

- و در آخر باید قرارداد رو امضا کنیم. اینم باید بگم که فسخ قرار داد زودتر از موعد برات هزینه داره. اوکی؟

- اوکی.

گوشی رو برداشت و دکمه‌اش رو فشار داد و به منشی گفت که قرارداد رو بیاره. بعد از چند لحظه در حال پر کردن کاغذ روی میز بودم و زانیار هم مشغول نوشتن کاغذهایی که روی میزش بود.

باز شدن ناگهانی در، هر دو تامون رو شوکه کرد. با اخم به درگاه در چشم دوختم تا ببینم کدوم بی‌شعوری در رو این طوری باز کرده که با دیدن نگاه که توی درگاه در ایستاده، با تعجب چشم ریز کردم. نگاه این جا چی کار می‌کرد؟ پرسشگرانه به زانیاری که کم از من نداشت نگاه کردم. اون هم با تعجب و اخم به نگاه چشم دوخته بود.

نگاه زودتر به خودش اومد و با لبخند به سمت میز قدم برداشت. صدای برخورد پاشنه‌ی پوتین‌های بالای زانوش با پارکت‌های کف اتاق عجیب روی مغز آدم می‌رفت.

احساس می‌کردم نسبت به نگاه آلرژی پیدا کردم.

اومد و روی مبل مقابلم نشست. پا روی پا انداخت و حینی که به پشنی مبل تکیه می‌زد، دست برد و به سمت دکمه‌ی طلایی پالتوی سفید رنگش و بازش کرد. لم داد روی مبل و به زانیار نگاه کرد.

نگاه: اومدم سورپرایزت کنم زانی! چطوری؟

زانیار که انگار زیاد مایل به این صحبت به نظر نمی‌رسید، با لبخند کذب دستانش رو جلوی صورتش گره کرد و گفت:

- به-به! احوالات دختر دایی؟

نگاه خم شد و شکلاتی رو از کشکول برنجی رو میز برداشت و حینی که پلاستیک دورش رو باز می کرد گفت:

- خوبم. شیرینی و گل کار جدیدتو آوردم گذاشتم دم در. نمی دونستم (بدون برگردوندن سرش چشماش رو روی من گرفت) مهمون داری.

با تنفر نگاهش کردم و سر تا پا شو برانداز کردم. اومدم جوابش رو بدم که زانیار پیش دستی کرد:

- آوید از این به بعد برای ما کار می کنه.

به وضوح تعجب رو توی صورت نگاه دیدم اما زود به خودش اومد و رو به من گفت:

- امیدوارم موفق باشی تو کار جدیدت.

- ممنون.

زانیار رو به من گفت:

- آوید جان، اگه کارت تموم شد برگه ها رو به منشی تحویل بده و منتظر تماس مون بمون.

سرم رو تکان دادم و در حالی که از جام بلند می شدم؛ برگه های روی میز رو برداشتم. گفتم:

- بازم خیلی ممنونم بابت پیشنهات. خوشحال شدم دیدمت. فعلا.

بلاجبار چشمام رو روی نگاه کشیدم و با اون هم خداحافظی مختصری کردم و از اتاق خارج شدم و برگه‌ها رو تحویل منشی دادم.

از سالن خارج شدم. بی خیال آسانسور شدم و شروع کردم به پایین رفتن از پله‌ها. در حالی که زیر لب با خودم حرف می‌زدم و نگاه رو مورد عنایت قرار داده بودم، گوشیم رو درآوردم و شماره‌ی امیر رو گرفتم تا ببینم قرارمون سرجاش هست یا نه.

بعد از چند بوق بالاخره گوشی رو برداشت:

- جانم؟

- کجایی؟

- تو راهم، دارم میام. چطور بود؟

- خوب! اصلا ارزش اون همه استرس رو نداشت.

- من که گفتم بهت. حرف گوش نمی‌کنی که.

از آخرین پله پایین اومدم و از ساختمان خارج شدم.

- عادت همیشگی‌مه، من جلوی ساختمونما.

- اوکی، پنج مین دیگه اون جام.

- یعنی یه ربع دیگه، آره؟

با صدایی که خنده‌اش رو به رخم می‌کشید گفت:

- ده مین دیگه تهشه.

تماس رو قطع کردم و گوشی و دستام رو توی جیبام گذاشتم. با نوک پا به برف‌های زیر پام که زیر نور گرم خورشید در حال آب شدن بودند ضربه‌ی آرومی زدم. با صدای تق-تق بر خورد پاشنه کفش فردی که از کنارم گذشت، سرم رو بالا گرفتم؛ نگاه بود که سوار ماشین سفید رنگش می‌شد. عینک آفتابی بیضی شکلش شیک‌ترش کرده بود. حتی نگاهم نکرد. با پوزخند سرم رو پایین انداختم و زیر لب غر زدم:

- جهان تمام گیراشو به من میده، یکی نیست بهش بگه "بیا دوست دخترتو جمع کن" والا.

با ایستادن ماشین امیر کنار خیابون، سرم رو بالا کشیدم و به سمت ماشین رفتم و سوار شدم.

حینی که ماشین رو وارد مسیر اصلی خیابون می‌کرد گفت:

- این دختره همون نگاه نیست؟ این جا چی کار می‌کنه؟

بدون این که از دقت بالاش تعجب کنم، درحالی دست‌های سردم رو تند-تند روی هم می‌کشیدم تا گرم‌تر بشن گفتم:

دختر دایی زانیار، البته به قول خودش "زانزان

پوزخند تمسخر آمیزی زد و گفت:

- ای جان! از این دختردایی‌ام نداریم، در و داف باشن.

خندیدم و مشت‌ی حواله‌ی بازوش کردم:

- از این بهتراشو داری، فقط در دسترس نیستن.
- اونام دور و بر گرگ سیاه خانواده نمی گردن.
- اول و آخر نفهمیدم چرا ایل و طایفه دل خوشی از تو ندارن؟ تو که این قد کارآگاهی کشفش کن خب.

و بعد با لحن مرموزی گفتم:

- رازهای گمشده از زندگی یک گرگ سیاه.
- خندید و زیر لب "دیوونه"ای نثارم کرد.
- با شنیدن صدای کم آهنگ، با ذوق دستام رو به هم زدم و گفتم:
- وای! این آهنگه.

دستم رو به سمت ضبط ماشین بردم و صداش و بلندتر کردم و شروع کردیم به همخوانی با آهنگ. عادت همیشگی و غیرقابل ترک کردنمون شده بود.

Who am I? Someone that's afraid to let go, uh

من کی ام؟ کسی که می ترسه بذاره بره

(You decide if you're ever gonna let me know (Yeah

تو تصمیم بگیر که می خوام منم بدونم یا نه

Suicide if you ever try to let go, uh

خودکشی کن اگه میخوای رها شی

I'm sad, I know, yeah, I'm sad, I know, yeah

من ناراحتتم، می دونم، آره، من ناراحتتم، می دونم، آره

Who am I? Someone that's afraid to let go, uh

من کی ام؟ کسی که می ترسه بذاره بره

(You decide if you're ever gonna let me know (Yeah

تو تصمیم بگیر که می خوای منم بدونم یا نه

Suicide if you ever try to let go, uh

خودکشی کن اگه میخوای رها شی

I'm sad, I know, yeah, I'm sad, I know, yeah

من ناراحتتم، می دونم، آره، من ناراحتتم، می دونم ، آره

من همه چیو بهش دادم

She took my heart and left me lonely

اون قلبمو برداشت و منو تنها گذاشت

I think broken heart's contagious

فکر کنم قلب شکسته واگیر دار هستش

I won't fix, I'd rather weep

من درست نمیشم، ترجیح میدم گریه کنم

I'm lost then I'm found

من گم شدم و بعد پیدا شدم

But it's torture bein' in love

ولی عاشق بودن عذاب آور هستش

I love when you're around

من عاشق وقتایی ام که کنارمی

But I f**kin' hate when you leave

ولی متنفرم از لحظه هایی که میری

دستش رو به سمت ضبط برد صدا رو کمتر کرد. با اخم و اعتراض گفتم:

- چرا این طوری می کنی؟

بدون این که چشم از روبه روش بگیره جوابم رو داد:

- این قد و رجه و ووجه می کنی آدم یادش میره چی می خواست بگه.

دست به سینه به پشتی صندلی تکیه دادم و گفتم:

- سراپا گوشم، بفرما.

- راجع به داییت اینا تحقیق کردم، اونم گسترده. ولی ان قدر همه چی در موردشون معمولی که اصلاً باورم نمیشه اون چیزایی که گفتی واقعی باشه. هیچ کس از سابقه‌ی داییت خبر نداشت، حتی یک نفر. ولی، خانواده‌ی زنش، البته زن سابقش از اون گردن کلفتای دنیای خلاف بودنا.

- الان کجان؟

- بعد جدا شدنشون دنیا با مامانش میمونه، پسرا با پدرشون که البته دنیا این وسط غیبش زده، نیست. هیچ کس نمی‌دونه کجاست. دیگه همه بنا رو بر این گذاشتن که مرده. حتی داییت برایش یه مراسمی ام گرفته.

با حیرت گفتم:

- مرده؟!

شانه‌ای بالا انداخت:

- میگن غیبش زده. جسدی در کار نیست.

- عجب.

ماشین رو پشت چراغ قرمز نگه داشت و آرنجش رو به کنار پنجره تکیه داد. دستش رو تکیه گاه سرش کرد و زمزمه کرد:

- تنها چیزی که می‌دونم اینه که حتما چیزی درمورد اینا هست، اما چی؟

اخم کردم و گفتم:

- تا همین حد به نظر من که کافیه! دیگه خودت و زیاد قاطی این چیزا نکن باشه؟

چیزی نگفت که محکم تر از قبل گفتم:

- امیرا! باشه؟ قول میدی؟

لب هاش رو روی هم فشرد و سرش رو تکان داد ماشین رو به حرکت درآورد و گفت:

- مطمئنم چیز نگران کننده‌ای راجع بهشون وجود نداره، علی‌الخصوص به خاطر این که داییت خودش خانواده‌ی خلافاکار زنش رو لو داده. این نشون میده آدم درستیه. می‌تونست تا آخر عمرش با اون پولا حال کنه ولی نکرده. با ابروهای بالا پریده به سمتش پیچیدم.

- داییم لوشون داده؟! عجب داستان زندگی داشته این دایی ما.

ناگهان فکری مثل جرقه از ذهنم رد شد رو هوا بشکنی زدم و گفتم:

- حتما اینم به آقا جون گفته و کدورتا رو شسته برده.

- شاید.

- شاید؟! چیز دیگه‌ای ام هست؟

با تعلق سرش رو به طرفین تکان داد و بحث رو عوض کرد:

- من یکم کار دارم دنبال کارای شرکتیم. میشه برسونمت خونه؟ بعدا به جبران امروز میریم بیرون، قول.

بدون توجه به بحثی که خیلی یکهوایی عوضش کرده بود، با خجالت گفتم:

- معلومه که آره. اگه کار داشتی چرا اصلا اومدی دنبالم؟ هزار بار بهت گفتم تعارف نداریم باهم.

- می خواستم خودتم ببینم خب. این همه اطلاعات گذاشتم کف دستت.

توی اتاقم نشسته بودم و زل زده بودم به صفحه ی لپ تاپ و صحنه های فیلم اکشنی که بی هدف داشتم نگاه می کردم. تمام حواسم به حرف های امیرحسین معطوف شده بود. همه ی چیزهایی که از خانواده ی دایی گفته بود. دروغ چرا؟ خیلی دوست داشتم بیشتر و بیشتر بدونم.

کلافه دستم رو لابه لای موهای نامرتبم فرو بردم و نفسم رو بیرون فوت کردم. زیر لب به خودم تشر زدم:

- باز انقد بیکار موندی فضول بازیات گل کرده، بتمرگ سر جات دیگه!

لپ تاپ رو بستم و از جام بلند شدم. الانها بود که خدمتکار درو بزنه بگه "خانم بیاین شام".

یه نگاه به ساعت انداختم، انقدر خدمتکار وقت شناس که می دونستم پشت در وایساده. با قدم های بلند خودم رو به در رسوندم و دستگیره رو پایین کشیدم و در

رو باز کردم؛ با دیدن دستش که به خاطر در زدن رو هوا خشک مونده بود، لبخند شیطنت باری زدم و گفتم:

- حال کردی؟ دیگه تایم کاراتو ازبرما.

با خنده‌ی کنترل شده‌ای هیکل تپلش رو کنار کشید. از اتاق خارج شدم و در رو بستم. جلوتر ازش به سمت پله‌ها رفتم و در همان حین بهش گفتم:

- نه خدا و کیلی می‌خوام بدونم چطور این قدر می‌تونی سروقت بیای صدام کنی؟ یا مثلا صبح‌ها ساعت شش‌ی و حاضر تو آشپزخونه باشی؟ سخت نیست؟

همین‌طور یه ریز داشتم حرف می‌زدم و طول راهرو بلند و بالا رو طی می‌کردیم. جلوی در اتاق جهان بودیم که در اتاقش باز شد. ناخواسته سرجام ایستادم و نگاهم به سمت چهارچوب در و هیکل ورزیده‌ی جهان که تو چهارچوبش ایستاده بود، کشیده شد.

متقابلا سر تاپام رو برانداز کرد. زود به خودم اومدم و افسار چشم‌هام رو به دست گرفتم. سر برگردوندم و فاصله‌ی کم بین راه‌پله و اتاقش رو با قدم‌های بلند طی کردم.

هرچقدر هم افسار چشم و بدنم رو به دست می‌گرفتم بازم قلب زبان نفهمم

دیوانه وار به سینه ام می کوبید و با هر تپش یادآور حس تازه ای می شد که با هر دیدار جهان، با هر نگاهی که از جانبش بهم می شد عصیان می کرد و کل وجودم رو به آغوش می کشید.

اما علی رغم وجودش بی توجه ای مشهودی نسبت به جهان رو توی اخلاقم قرار داده بودم؛ چون متقابلا اون هم همین کار رو می کرد. به عبارتی هر دومون خودمون رو نسبت به فرد دیگه بی تفاوت نشان می دادم. برای من که این کار سخت بود اما نمی دونستم برای جهان هم به اندازه ی من سخت هست؟

طبق عادت دو پله ی آخر رو هم زمان پریدم پایین و صدای برخورد کفش های با پارکت باعث شد دایی که سر میز نشسته بود به سمتم برگردد و با لبخند نگاهم کنه و بهم تذکر بده:

- آخرش یه بلایی سر خودت میاری.

حینی که صندلی چوبی میز رو عقب کشیدم و روش نشستم، تابی به گردنم دادم و با خنده گفتم:

- چیزیم همیشه دایی جون، من زیاد از این اداها میدم.

- خب بالاخره همیشه که خوی وحشی وجود رو پنهان کرد.

با شنیدن این حرف از جانب آتیلا، سگرمه هام رفتن تو هم. چرخیدم به سمت صداش.

صندلی چرخ دار آقا جون رو گرفته بود و به سمت میز می اومد. چشمای آقا جون از شادی برق می زد. حداقل همیشه خوب بود که حس خوشحالی داشتن.

صندلی آقا چون رو کنار صندلی سر میز گذاشت و بازوهای تنومندش رو دور بدن نحیف آقا چون حلقه کرد با یه حرکت بلندش کرد و روی صندلی نشوند، خودش هم روی صندلی مجاور و روبه روی دایی نشست.

اون طور که بوش می اومد، رابطه ی آقا چون بیشتر از ما با آتیلا خوب بود. پکر و دمغ از جوابی که توی گلوم موند و نتونستم به آتیلا بدم سالد توی بشقاب رو با چنگال این ور اون ور می کردم.

با اومدن جهان و نشستنش روبه روی من و مامان پری که بین دایی و من نشست هرکس مشغول شد.

هرازگاهی سنگینی نگاه جهان رو حس می کردم اما دیگه نمی تونستم بیشتر از این کاری کنم، هیچ کار. حتی نمی خواستم به شب تولدش فکر کنم.

سرم رو به طرفین تکان دادم تا از شر تفکراتی که فقط اشتها رو کور می کردن خلاص بشم.

شام توی سکوت صرف شد. بر خلاف هرشب که از کار و شرکت حرف می زدند، امشب انگار هیچ کس حال و حوصله ی حرف زدن نداشت.

با تموم شدن شام از جام بلند شدم و به بهانه ی سردرد به سمت اتاقم راهی شدم.

پله ها رو یکی دوتا می پریدم. هنوز هم حس سمج اضافه بودن بین این آدمها هرازگاهی قلقلکم می داد. خجالتی که باعث می شد هرشب به یه بهانه ای از جمع خانواده دورتر بشم تا راحت باشن.

موج احساسات منفی دورم می چرخیدن و می چرخیدن و نتیجه اش می شد یه بغض کوچیک که جاخوش می کرد توی گلوم.

دستم رو روی دستگیره‌ی سرد در اتاق گذاشتم و بازش کردم و وارد اتاق شدم اما تا خواستم در رو ببندم، چیزی مانع شد. با تعجب به پای جهان که لای در بود و بعدش خودش که وارد اتاق شد و در رو بست نگاه کردم.

متعجب از حرکتی که زده، دست به سینه حرکاتش رو نگاه کردم که به سمت میز مطالعه‌ی سفید رنگ گوشه‌ی اتاق و صندلی رو با یک حرکت عقب کشید و روش نشست و نشیمن صندلی رو به سمت من که تمام مدت دست به سینه نگاهش می کردم چرخوند.

طلبکارانه گفت:

- سریع میرم سراصل مطلب. من نگفتم دور زانیار و نمی دونم اون دختره...
ساره خط بکش؟ گفتم یا نگفتم؟

با بی تفاوتی ابرو هام رو بالا فرستادم و گفتم:

- خب را چه زود می رسه! هرچند انتظارم زودتر از این بود.

- نییچون بحث و، جواب من و بده!

با اخم غلیظی نگاهش رو توی چشمام کشید. دروغ چرا؟ کمی ترسیده بودم.

با صدایی که سعی داشتم لرزشی نداشته باشه جوابش رو دادم:

- من نمی فهمم درد تو چیه جهان، واقعا چیه دردت؟ چرا ان قد بهم گیر میدی؟

چپ میرم راست میام منتظرم بیای بگی چرا این کارو کردی.

هیستریک از جاش بلند شد و دست‌هایش رو روی کمرش گذاشت. در حالی که
عصبانیتش کمتر نه و بیشتر می‌شد براندازم کرد.

- من فقط نمی‌خوام کار دست خودت بدی. وقتی تو شرکت خودمون کار هست چرا
رفتی اون جا مدل بشی؟

- به تو ربطی نداره. تو برو دوست دختر خودتو جمع کن! برا اون به-به برا من اه-
اه؟

به سمتم خیز برداشت؛ ناخودآگاه نفس تو سینه‌ام حبس شد. با فاصله‌ی چند
قدمیم ایستاد و گفت:

- تو چرا خودتو با اون مقایسه می‌کنی؟ بدتو نمی‌خوام. مطمئن باش حرفم و
گوش کنی ضرر نمی‌کنی.

بی‌پروا زل زدم به چشماش.

- من این کارو می‌کنم و تو هم هیچ رقم نمیتونی جلوم و بگیری. یا دلایلش و
بگو یا گیرنده.

چشماش بین چشمام دو-دو می‌زدن. علی‌رغم این‌که قلبم وسط حلقم می‌زد، استرس
هم گرفته بودم. دیگه واقعا داشتم به این نتیجه می‌رسیدم حسم به جهان خیلی
زیاد.

از بین فک‌های منقبضش که خبر از عصبانیتش می‌داد غرید:

- من فقط به فکر توام. تو رو عضوی از خونواده‌م دونستم که ان قدر دارم به
قول خودت بهت گیر میدم.

کمی به سمتم خم شد و با انگشت اشاره ضربه‌ی آرومی روی شانهام زد.

- تو نمی‌فهمی داری چی کار می‌کنی. خودت و گم کردی. از این به بعد برام مهم نیست؛ هر غلطی دلت می‌خواد بکن!

- یک، دو، سه.

با شمارشش نور کور کننده‌ی فلش دوربین و لامپ‌های استند اطراف تو محیط پخش شد.

دوربین رو با فاصله از صورتش گرفت و با نارضایتی انحنای لب‌هاش رو به پایین هدایت کرد و گفت:

- نه نشد. دوباره از اول، اصلا میریم اون‌ور باغ. بگو بیان وسایل‌ها رو بکشن گوشه‌ی باغ کنار اون حوض.

با عجز به حوضی که وسط حیاط عمارت مجلل بود نگاه کردم که یک مجسمه‌ی بزرگ فرشته وسطش بود. الحق که خوشگل بود اما خسته‌تر از این بودم. صدای حسام، یکی از مدل‌های دیگه و به اندازه‌ی من و شاید هم بیشتر از من کلافه تو گوشم طنین انداز شد:

- من نمی‌دونم این مردک مسخره رو از کجا گرفتن آوردن. ببینش تورو خدا.

با خنده‌ی کنترل شده‌ای به سمت عکاس نگاه کردم. جدا از وسواس کاری، تپیش واقعا مسخره بود؛ انگشترهای ورشو که ۳ تا از انگشتان هردستش جا خوش کرده بودند، موهایی که کناره‌هاش کوتاه بودند و قسمت وسطش که نسبتا بلندتر بود رو

بالا داده بود. لباس های گران قیمت و تو چشم بودند اما اون ها هم چنگی به دل نمی زدند و قشنگ مشخص می کردن که صاحبشون توانایی تحسین برانگیزی توی پوشیدن لباس های نامتناسب هم داره.

نگاهم رو به سمت صورت حسام کشیدم که یک دستش رو زیر کتتش کشیده بود و به کمر زده بود و با کلافگی با انگشت اشاره و شصت دو طرف پیشانی شو گرفته بود.

با حسرت آهی کشیدم. خیلی دلم می خواست منم از این ژستا بگیرم، حداقل چشمامو با دوتا انگشتام بمالم اما حجم عظیمی از آرایش که صورتم رو پوشونده بود مانع می شد.

با اومدن چند نفر برای جابه جا کردن چراغ ها و بقیه ی وسایل به سمتی که عکاس گفته بود خودم رو کنار کشیدم و به سمت جایی که میز و صندلی برای استراحت پرسنل گذاشته شده بود.

خودم رو با خستگی روی صندلی ولو کردم. چند لحظه ای طول نکشید که دختر مهتا نامی که کار گریم مدل ها رو به عهده داشت و همین امروز شناخته بودم اومد و کنارم جاخوش کرد.

قوٹی آبمیوه رو به سمتم گرفت و گفت:

- بگیر بخور.

پاکت آبمیوه رو از دستش گرفتم و تشکر زیرلیبی کردم. دلم داشت ضعف می رفت. طبق معمول صبحانه نخورده از خونه بیرون زده بودم.

دل‌م‌یه‌دوبل‌برگر‌مشتی‌می‌خواست.‌با‌یادآوری‌دوبل‌برگر‌گرسنگیم‌چند‌برابر‌می‌شد.‌با‌حرص‌نی‌آبمیوه‌رو‌بین‌دندان‌هام‌فشار‌دادم‌و‌جرعه‌ای‌ازش‌نوشیدم.

- همیشه این قدر کم حرفی؟

به مهتا نگاه کردم که این سوال رو ازم می پرسید. نی آبمیوه رو از دهنم خارج کردم و شانهای بالا انداختم.

- معلومه که نه. فقط امروز رو مود نیستم.

- آهان.

- آره. خیلی وقته تو کار گرمی؟

- آره، یه هفت سالی میشه.

با ابروهای بالا پریده نگاهش کردم.

- هفت سال؟! مگه چند سالته تو؟!

با لذت نگاهم کرد و گفت:

- بیست و چهار. کوچیک تر نشون میدم؟

سرم رو به معنی "آره" بالا و پایین تکان دادم. با لحن شوخی گفتم:

- آره به خدا. از خدا که پنهون نیست از تو چه پنهون؟ اولش دیدمت گفتم کی

آخه یه دختر بچه رو میاره برا گرمی؟

با خنده گفت:

- خیلی ممنون. دستت درد نکنه! بچه؟!

- آره خب. لعنتی بیبی فیس.

با باز شدن در آهنی بزرگ حیاط باغ، توجه مون به سمت در جلب شد. دیدن ماشین سفید رنگی که وارد حیاط شد، ناخودآگاه اخم غلیظی رو روی صورتم انداخت. زیر لب غرولند کردم:

- این این جا چی کار می کنه؟

نفسم رو بیرون فوت کردم و پشت چشمی نازک کردم. به سمت مهتا پیچیدم که اون هم با اخم به ماشینی که جهان پشت فرمونش و نگاه روی صندلی کمک راننده اش نشسته بود نگاه می کرد. لب هاش رو جمع کرد و گفت:

- این فیس فیسو رو ببین، اوف!

خوشحال از این که یکی رو پیدا کرده بودم که با من هم نظر بود، تو ادامه ی حرفش گفتم:

- فیس فیسو کفاف نمی کنه حاجی. یه چیز غنی تر بگیریم بهش.

یه تای ابروش رو بالا انداخت و با لبخند کج گوشه ی لبش براندازم کرد. متفکرانه دست راستم رو زیر چانه م بردم و زمزمه وار گفتم:

- یه چیزی که مثل مار خوش خط و خال باشه، آم...

حینی که درحال فکر کردن برای اسم جدید برای نگاه بودم متوجه نشدم که جهان و نگاه از جلوم رد شدن. نگاه "زانی، زانی" گویان به سمت اتاکی که زانیار اون جا نشسته بود رفت.

سرم رو چرخوندم و به اندام ورزیده جهان چشم دوختم. کشکام حسابم نکرده بود

نامرد.

- حیف اون پسره که با این دوست شده. ببین تو رو خدا جذابیتش و.
- با شنیدن این جمله ابرو هام گره خوردند. نگاه روی نیم رخ مهتا نشست که داشت به جهان نگاه می کرد. نمی تونستم انکار کنم که بابت تعریفش نسبت به جهان بی تفاوت بودم.
- بدون این که نگاه کنه چشم از مسیر رفتن جهان و نگاه گرفت و به سمتم چرخید و با لبخند تلخی گفت:
- دنیا خیلی دوست داشت نگاه و جهان رو باهم ببینه. یکی دوست صمیمیش بود، اون یکی ام برادرش.
- آهی کشید و سرشو پایین انداخت و به زمین خیره شد. با ابروهای بالا پریده نگاهش کردم. چشم ریز کردم و پرسیدم:
- تو دنیا رو می شناختی؟
- من برای خیلی از شرکت های مدلینگ کار کردم. ذمعه که می شناسمش. دختر خوبی بود، خوشگلم بود.
- پاکت آبمیوه اش که حالا خالی بود رو توی دستش فشرد. سرش رو بلند کرد و مستقیم نگاه کرد.
- دلم به خاطر مردنش ریش-ریش شد. این که زیباییش تو آتیش سوخت واقعاً جای تاسف داره.
- آتیش؟!

- اوهوم. اون و یه چند نفر دیگه؛ همه شون تو آتیش سوزی هتل مردن.

کمی خودم رو به سمتش مایل کردن و با تن صدای پایینی گفتم:

- ولی میگن غیبش زده؛ جسدی پیدا نشده.

چینی بین دو ابروش انداخت.

- معلومه که نه! تا جایی که من می‌دونم جسدشون پیدا شده.

مشکوک نگاهش کردم، ولی امیر گفته بود جسدی پیدا نشده!

شاید امیر اشتباه فهمیده و اشتباهی بهش گفتن.

- یالا بچه‌ها زود باشین، زود! مهتا بیا نگاه و گریم کن زود!

زانبار بود که هم‌زمان با گفتن جمله کف هر دو دستش رو چند بار به هم زد و توجه همه رو به خودش جلب کرد و با جدیت دور از انتظاری عکاس رو مورد خطاب قرار داد:

- این‌طوری بخواین پیش برین کارمون امروز تموم نمیشه، شرط ما برای امروز بود.

عکاس با اخم لب‌هایش رو جمع کرد و فقط سری تکان داد.

هم‌زمان با مهتا از جامون بلند شدیم. زیر لب غر زد:

- حالا بیا و با این نگاه راه بیا، اه!

خندیدم و در حالی که دامن پف‌دار لباسم رو کمی بالا می‌کشیدم تا زمین نخورم گفتم:

- خدا قوت پهلوون! نگران نباش از پیش برمیای. راستی ممنون بابت آب میوه،
داشتم ضعف می رفتم.

دستم و بالا بردم و کنار پیشونیم زدم.

- فعلا.

چند قدمی ازش فاصله نگرفته بودم که گفت:

- فعلا پرنسس!

از لفظش خندهم گرفت اما وقت برای جواب دادن بهش نداشتم.

حوصله‌ی داد و هوارهای عکاسی که الان دیگه کارد می‌زدی خونس در نمیومد رو
نداشتم.

می‌دونستم که همه چیز بی‌نقص شده بود. موهای بلندم فریز شده بودند، گریم
بی‌نقص و لباس پرنسسی قرمز رنگ تنم واقعا مکمل هم شده بودند.

به گفته‌ی عکاس، لبه‌ی حوض نشستم و کمی به سمت راست چرخیدم. در همون
حین چند نفری هم دنباله‌ی توری دامن رو روی سنگ فرش‌های سفید رنگ مرتب
می‌کردند.

عکاس: آوید یه چیز رویال می‌خوام. جوری ژست بگیر انگار واقعا پرنسسی! حسام
پشت سرش وایسا. آره، آره خوبه.

مطیع حرفش حسام پشت سر من ایستاد و یک دستش رو توی جیبش گذاشت.
سرم رو کمی به سمت شانهام گرفتم؛ طوری که رو به دوربین سه رخ باشم و به
زمین نگاه کردم.

عکاس: عالیہ تکون نخورین! یک دو سه.

و دوباره نورهای کور کننده. سرم رو بالا گرفتم و چشمم به جهان افتاد که دست به سینه به درخت بید مجنونی که پشت سر عکاس بود تکیه زده بود و با جدیت توام با نگرانی نگاهم می کرد. دیگه این نگاه هاش رو خوب می شناختم؛ نگاه هایی که رنگ و بوی نگرانی می دادن. درک می کردم؛ شاید به خاطر خواهرش بود که این قدر نگران بود. با این جمله فکری مثل برق از ذهنم گذشت. یعنی منم به چشم خواهر می بینم؟! یعنی همین و کم دارم.

با صدای عکاس چشم از چهره ی عبوس جهان گرفتم و حواسم رو معطوف حرف های عکاس و ژست هایی که می خواست کردم.

چندین ژست دیگه و چند عکس دیگه هم گرفت. مو به موی کارهایی رو که می خواست انجام می دادم و هر بار با اعلام رضایتش شور و شغف تو وجودم خودی نشان می داد.

بعد از تقریبا یک ساعت که پشت سر هم نور فلش تو چشم هام می زد و ژست های گوناگونی گرفتم، نگاه هم بهمون ملحق شد.

با حسرت بهش نگاه کردم؛ احساس می کردم خیلی زیاد از من سر تره.

چشمای سبز آبی، ابروهای کشیده اش جذابیت خاصی به صورتش بیضی شکلش می داد.

تازگی لاغر تر شده بود و این لاغری بیشتر شبیه مدل های اروپایی کرده بودش.

با اومدنش عکاس رو به من و حسام گفت:

- کارم با شما تموم شده. خسته نباشید.

سری تکان دادم و از جام بلند شدم. بدون توجه به اطرافیان کش و قوسی به بدن نحیفم دادم و در حالی که قولنج انگشتم رو می شکستم و با لذت گردنم رو چپ راست کردم. گردنم خشک شده بود بس که به ازش کار کشیدم. به سمت اتاقک ته حیاط رفتم تا لباسم رو عوض کنم.

راه رفتن با کفش های پاشنه بلند همیشه روی مغز من بود؛ برای همین خم شدم و درشون آوردم و تو دستام گرفتمشون. حینی که به سمت اتاقک می رفتم زیر لب غر زدم:

آخه تو این سرما مگه مجبوریم از این عکسا بگیریم؟ خودشم با این لباس، انگار عروسم.

هوا آفتابی بود انگار نه انگار که چند هفته پیش برف و بوران بود. اما سرمای هوا هنوز هم پوستم رو می سوزوند.

وارد کابین شدم و به سرعت لباسم رو درآوردم و هودی و شلوار اسلشتم رو با کاپشنم به تن کشیدم کلاهم رو روی سرم گذاشتم و با دقت لباس رو روی میز مخصوص گذاشتم، دیگه بقیه اش کار من نبود.

با حسرت تنه ی مليله دوزی شده ی لباس پرنسسی جلوم رو لمس کردم؛ خیلی از مدلش خوشم اومده بود اما تمام خوشامدم خلاصه شد تو همون آهی که از گلوم خارج شد. بالاخره درستش می کنم. بالاخره برمی گردم به روزایی که همه چیز داشتم.

از اتاق خارج شدم. حینی که زیپ پوتینم رو می کشیدم، نگاهی به اطراف انداختم؛ زانیار در حال نگاه کردن به محوطه‌ای بود که نگاه و بقیه در حال عکس انداختن بودند. به سمتش رفتم و کنارش ایستادم، متوجه حضورم شد. با لبخند به سمتم پیچید.

- خسته نباشی.

متقابلا لبخندی زدم.

- ممنون. لباس و گذاشتم رو میز تو اتاقک. الانم اگه کاری نداری من برم.

- نه عزیزم. کار تو تمومه. بازم ببخشید تو این سرما مجبور شدی لباس اون طوری بپوشی.

ناخواسته از این حرفش و از این که حواسش بود لبخند پت و پهنی رو صورتم نقش بیست واقعا راست می گفتن که جنتلمنه.

در جوابش گفتم:

- بالاخره کارم این، ولی توام خوب حواست هستا!

شانه‌ای بالا انداخت.

- اینم کار منه که حواسم به همه باشه. راستی دیدم ماشین نداری، اگه

میخوای بیا با ماشین من برو بعدا میام میبرمش.

ریموت ماشینش رو به سمتم گرفت. با ابروهای بالا پریده نگاهش کردم؛ این دیگه تهش بود!

چشمام بین ریموت و صورتش در گردش بود. باغ اطراف شهر بود اما با خونه زیاد

فاصله داشت. هر چقدر هم که راحت باشم بازم روم نمی‌شد این تعارف الکی زانیار رو قبول کنم.

ولی از حرکتش خیلی خوشم اومد؛ مهربونی این بشرانگار حد و مرز نداشت. به خودم اومدم تا جوابش رو بدم و بگم که نمی‌خواد اما قبل این که چیزی بگم سر و کله‌ی جهان پیدا شد که کنارم ایستاد و به زانیار گفت:

- من خودم می‌رسونمش؛ لازم نیست.

لب‌هام رو روی هم فشردم و لبخند تصنعی زدم. شیطونه می‌گفت پیش زانیار ضایعش کن بگو نه من با تو نمیرم. اما خب از اون جایی که جهان فقط ابهام نتیجه‌ی این کار رو باید حواله‌ی خدا می‌کردم.

- ممنون از لطف زانیار. فعلا با اجازه‌ت.

سرش رو به نشانه‌ی خدا حافظی بالا پایین کرد و با نگاه کوتاهی به جهان و خدا حافظی زیرلی ازمون فاصله گرفت و رفت پشت میزی که لپ تاپ‌ها روش چیده شده بودند.

جهان بدون هیچ حرفی ازم فاصله گرفت و به سمت در خروجی حرکت کرد؛ پشت سرش راه افتادم. این همه سرسنگین بودنش اذیتم می‌کرد.

- جهان!

بدون توجه به راه رفتنش ادامه داد، با حالت زاری گفتم:

- جهان با تو ام! (بازم توجه‌ای نکرد) دریه لحظه وایسا!

دیدم که صدا زدن‌هام کاری رو از پیش نمیبیره و حتی باعث نمیشه سرشو برگردونه

تا ببینه چی می‌خوام بگم. سر دو پله‌ای که قسمت سنگفرش شده‌ی باغ رو از زمین خاکیش جدا می‌کرد ایستادم؛ از رو دوتا پله همزمان پریدم. با شیطنت لبخند زدم کیفم رو کوبیدم زمین. پای راستم رو خم کردم و روی زانوش نشستم و در حالی که پای چپم رو جلوم خم کردم، دستم رو روی قسمت مچ پوتینم گذاشتم و با صدای نسبتاً بلندی گفتم "آخ-آخ پام!"

کارساز بود. صدای قدم‌های سریعش رو شنیدم که تو چند لحظه اومد و کنارم زانو زد و با نگرانی که هیچ سنخیتی با اخم و تخم چند لحظه قبل نداشت، دستش رو گذاشت روی پام و گفت:

- خوبی؟ چی شد؟ پیچ خورده؟!

ته دلم از این توجه کیلو، کیلو قند آب می‌شد اما با این حال کل ذوقم رو توی وجودم نگه‌داشتم و در حالی که آروم-آروم از جام بلند می‌شدم، صورتم رو مچاله کردم و بهش توپیدم:

- یه دو دقیقه واینمیسی که ببینی می‌خوام چه شکری بخورم، تهش میشه این!

لبخند کجی زد و در حالی که کوله‌م رو روی دوشش می‌انداخت، با دست دیگه‌ش زیر بازوم رو گرفت. عجیب توی نقشم فرو رفته بودم؛ شروع کردم به لنگان، لنگان راه رفتن.

جهان: یه درصد احتمال نمیدی که شاید نمیخوام صدات و بشنوم؟

اخم کردم و بهش توپیدم:

- به خدا من سراز کار تو یکی در نیاوردم. تو اگه نمی‌خوای صدای من و

بشنوی چرا اصلا الان کمکم کردی؟ و یا بهتر بگم کمکم میکنی؟ جهان بین این همه اتفاق بد، تو اون اتفاق خوبه بودی. پس چرا این قدر ادا میدی؟ چرا عوض شدی؟ اگه به خاطر حرفای شب تولدته، من...

پرید وسط حرفم:

- معلومه که نه! چرا همه چیو ربط میدی به اون شب؟
- چون بعد اون شب رابطه و دوستی من و تو به هم ریخت. بابا اصلا من غلط کردم، تو حال خودم نبود یه زری زدم.

با تحکم غریب:

- بار آخرت باشه راجع به خودت اینطوری حرف می زنی! چرا به خودت توهین می کنی؟ من که بهت گفتم فقط درگیر کارم، همین. منم مثل همه ی آدمای دنیا زندگی خودم رو دارم. این قدر فهمیدنش برات سخته؟
- کلافه نفسم رو بیرون فوت کردم. هیچ جوهره کوتاه نمیومد. شاید دیگه نباید بحث رو پیش می کشیدم، شاید بهتر بود به این وضعیت عادت کنم.
- کنار ماشین ایستادیم؛ در کمک راننده رو برام باز کرد و کمکم کرد بشینم. خودش پشت فرمان نشست و ماشین رو از باغ خارج کرد.
- دیگه حرفی برای گفتن نداشتم. بدتر از این نمی شد! با این اخلاق انجمادی به جای این که ازش بدم بیاد داره بیشتر خوشم میاد. خاک تو سرت آوید، خاک!
- دلم می خواست خودم رو خفه کنم. لب پایینم رو بین دندان هام گرفته بودم و با حرص فشار می دادم.

طعم شور خون رو که تو دهنم حس کردم، با انزجار لبم رو از دهنم بیرون آوردم و شروع کردم به زیر و رو کردن داشبوردم.

- دنبال چی می‌گردی؟

- دستمال کاغذی.

- می‌خواهی چی کار؟

تیز به سمتش چرخیدم؛ زیر چشمی نگاهم کردم و ماشین رو کنار کشیدم. دستمال سفید معروفش رو از توی جیبش درآورد و به سمتم مایل شد؛ بدون توجه به منی که با بهت و ناباوری نگاهش می‌کردم، دستمالش رو با ملایمت روی قسمت خونی لبم کشید.

- کلا عادت داری سر هر چیزی به خودت ضربه بزنی؟ یا کناره‌ی انگشتتو می‌کنی خون میاد یا لب و لوجه‌تو خونی می‌کنی.

این فاصله‌ی کم نفسم رو تو سینه‌ام حبس می‌کرد و دلم رو بی‌قرار. خودش می‌دونست چه بلایی داره سرم میاره؟

با یادآوری جملات چند لحظه قبلش، اخم ریزی کردم و دستمو بالا بردم و دستمال رو ازش گرفتم. بدون توجه بهش خودم رو عقب کشیدم و به صندلی تکیه زدم. نگاهم رو به سمت پنجره دادم و بی‌هدف به بیرون خیره شدم. دیگه حرفی برای گفتن نداشتم.

خب وقتی نمی‌خواد صدام رو بشنوه چه کاریه که اصلا حرف بزنی؟

پیشانی‌م رو به کناره‌ی پنجره تکیه دادم و درحالی که دستمال رو کناره‌ی لبم گذاشته

بودم، بی هدف به بیرون خیره شدم. دلم می گرفت وقتی ان قدر باهام بد حرف می زد. شاید خودش از اول بدعادت کرده بود.

سنگینی نگاهش رو روی خودم حس می کردم اما نگاهش نکردم.

صدای نفس های سنگینش به گوش می رسید. با یک حرکت آنی دستش رو روی دستم گذاشت و با ملایمت گفت:

- به خاطر حرفم ناراحتی؟

تعجب کردم از این که زود فهمید سر چی ناراحت شده بودم اما به روی خودم نیاوردم. بدون این که تغییر حالت بدم با صدای خفه ای گفتم:

- مهم نیست.

دستم رو که توی دست تنومندش گم شده بود رو به آرومی فشرد:

- نگرانتم، می ترسم بلایی سرت بیاد. می خوام ازت فاصله بگیرم همیشه.

همیشه یه کارایی می کنی که مجبور میشم بین این همه درگیری شش دانگ حواسم و بذارم رو تو.

اخم کردم.

- اگه برات دردسر درست می کنم ولم کن! مجبور نیستی ان قدر بهم کمک کنی.

این بار دیگه طاقتم طاق شد. دستمال رو با حرص توی دستم مچاله کردم و به سمتش چرخیدم و با عصبانیت گفتم:

- بابا مگه من چه غلطی دارم می کنم؟ هان؟ من که نمی دونم، تو بگو ببینم من

چی کار می کنم که میگی باید شیش دانگ حواست رو من باشه؟

از حرص نفس-نفس می‌زدم. کمی به سمتم مایل شد.

- باید این کار و ول کنی! من خواهرم. این طوری از دست دادم. نمی‌تونم یکی دیگه از اعضای خانواده‌م از دست بدم.

با تمسخر پوزخندی زدم. دیگه مطمئن بودم دوستم داره اما چرا نمیگه؟ با همون پوزخند تمسخر آمیز نگاهش کردم.

- چی میگی تو برای خودت؟ کسی ندونه میگه چند سال هم دیگه رو می‌شناسیم. من با دوستم بیشتر از تو حس راحتی دارم.

هیستریک لبخندی زد و دستش رو کنار کشید و با تمسخر گفت:

- لابد با امیرحسین جونت! با اون سابقه‌ی درخشان و دور و بریای همه فن حریفش.

- حق نداری راجع بهش این طوری حرف بزنی!

یه تایی ابروش رو بالا فرستاد و با شک و تردید نگام کرد.

- چرا اون وقت؟ اصلا کی میخواد جلوم و بگیره؟ تو؟

کلمه‌ی "تو" رو چنان با تحقیر ادا کرد که بغض گلوم رو گرفت. راست می‌گفتن آدم

هرکی رو بیشتر دوست داشته باشه زودتر از دستش دلخور میشه. با چشمایی که

پر شده بودند، بدون هیچ حرفی رو صورتش دو، دو زدند.

کلافه خودش رو عقب کشید و دوباره اخم رو صورتش جا خوش کرد.

- گریه‌ت بگیره! کاریش ندارم.

اتاقک ماشین به حدی برام خفه کننده شده بود که می خواستم خودم رو پرت کنم بیرون. به جهنم که ماشین نداشتم، به جهنم که خارج شهر بودیم، به جهنم که جهان عصبانی می شد.

دستش که به سمت ریموت رفت و استارت رو زد، در رو باز کردم و از ماشین پیاده شدم. در ماشین رو با حرص کوبیدم. انگار که اون مسئول تمام عصبانیت من نه صاحب بی شعورش.

صدای باز شدن در ماشین که از پشت سرم اومد باعث شد با سرعت بیشتری قدم هام رو پشت سر هم بچینم. ولی کشیده شدن بازوم به سمت عقب و رخ بیه رخ شدن بیا جهان متوقفم کرد.

به راحتی از چشم هاش و اخم غلیظش میتونستم بفهمم که بهتر بیشتر از این رو مغزش راه نرم.

از لا به لای دندان هاش غریب:

-تو چرا نمیفهمی که من فقط میخوام ازت مراقبت کنم؟ چرا نمیفهمی که همش تو ذهنی؟ همش نگرانتم؟

نفس تو سینه م حبس شد. این یه اعتراف بود؟ یعنی... یعنی اونم نسبت به من احساسی داشت؟

آب دهانم رو قورت دادم و نفسی رو که در سینه م حبس شده بود به بیرون هدایت کردم. نا باورانه لب زدم:

- چ...چی؟

دستانش رو دور بازوم شل تر کرد. چشمان سیاه نافذش مستقیم چشمام رو هدف قرار داده بودند. خودم رو عقب تر کشیدم و ناباورانه گفتم:

- چی گفتی؟! یه بار دیگه بگو!

نمی تونستم چیزی رو که شنیدم باور کنم. هیچ وقت فکر نمی کردم همچین چیزی رو ز جانب جهان بشنوم!

انگار که به خودش اومده باشه. خبری از ملایمت قبلی نبود. به جاش ابرو درهم کشید و چند قدم عقب رفت و با همان حالت گفت:

- چیزی رو که شنیدی فراموش کن!

دستش رو بالا کشید و نگاهی به ساعت مچیش انداخت.

- بشین تو ماشین. می برمت خونه از اون جام میرم شرکت؛ کارای زیادی دارم.

بدون توجه به من که تو بهت و تعجب در هاله ای از ابهام نگاهش می کردم به سمت ماشین رفت.

شاید خودش رو به اون راه بزنه اما این مکالمه برای من معنای خاصی پیدا کرد. چیزی که قلب بی تابم رو آرومتر کرد.

ماشین رو کنارم نگه داشت. بدون تعلل سوار ماشین شدم. توی دلم عروسی بودم اما تمام راه رو توی سکوت کشداری سپری کردیم.

صدای موزیک رو تا ته زیاد کردم و شروع کردم به هم خوانی با خواننده ی به قول امیر "اجنبی".

امیر با سینی چایی توی دستش، ریموت تلویزیون رو برداشت و با اخم و اعتراض گفت:

- اه کمش کن این لامصب و!

خودم رو روی مبل و انداختم و با لب و لوچه‌ای آویزان گفتم:

- تو کی این قدر ضدحال شدی آخه؟

حینی که روی مبل چستر طوسی رنگ روبه‌روم می‌نشست، فنجان چایی رو روی میز چوبی قهوه رنگ جلوم گذاشت و گفت:

- ضد حال چیه؟ این جا غیر من همسایه‌هام هستن. توجهت و جلب می‌کنم که این جا یه آپارتمان سه طبقه‌اس. اوکی؟

سرم رو به معنی "آره" بالا و پایین کردم. خم شدم و فنجان چایی داغ رو برداشتم و جرعه‌ای ازش نوشیدم. گرمای بیش از حدش باعث شد زبانم بسوزه. با صورتی که از درو جمع شده بود، با اکراه فنجان رو روی میز گذاشتم و گفتم:

- اه! یکی نیست بگه آخه مگه تو چایی می‌خوری؟

امیرحسین بدون توجه به من مشغول گوشیش بود.

نگاهی به خونه‌اش انداختم؛ دیزاینش از رنگ‌های طوسی و لیمویی و سفید تشکیل شده بود با مبل‌های طوسی رنگ چستر که روبه‌روی تلویزیون گذاشته شده بود و کنارش آباژوری لیمویی رنگ بود، قسمت نشیمن رو مشخص کرده بود. میز کوچک چهار نفره گوشه خانه کنار آشپزخانه به نظر زیاد کارآمد نمیومد. خونه‌ش مدرن بود. علی‌رغم این‌که پسر بود اما بازم سلیقه‌ی قابل تحسینی داشت.

- چگونه؟ دیزاینش کار خودمه.

سرم رو به طرفش برگردوندم. هنوز سرش تو گوشیش بود.

- قشنگه! مثل همیشه سلیقه‌ات تحسین برانگیز.

با ادا گفت:

- تحسین برانگیز! (بعد قیافه‌ش رو درست کرد) نکشیمون لفظِ قلم!

دکمه کنار گوشیش رو فشرد و گوشیش رو کنار گذاشت. خم شد و فنجان چاییش رو به دست گرفت و متفکرانه نگاه کرد. شانه‌ای بالا انداختم و با ایما گفتم:

- چیه؟ چیزی تو صورتم؟

یک تای ابروش بالا پرید و با تمسخر نگاه کرد. مثل کارآگاهی که از همه چیز خبر داشته باشه، لبخند کجی زد و گفت:

- بگو! سز دی آدام آخشیسان. (شبیه آدمی هستی که می‌خواد یه چیزی بگه.)

جمله‌ی آخرش رو به ترکی آذری گفته بود. هر وقت می‌فهمید یک چیز تو دلم و می‌خوام یه چیزی بگم همین جمله رو تکرار می‌کرد. با خنده موهام رو پشت گوشم هدایت کردم. دل تو دلم نبود حرف جهان رو بهش بگم. تک سرفه‌ای کردم و با

لودگی گفتم:

- خب شاید یه چیز کوچولویی باشه که بخوام بهت بگم.
- پا روی پا انداخت و با خنده‌ی کنترل شده‌ش براندازم کرد.
- به خدا اینطوری نگام کنی خنده‌م می‌گیره. مثل شرلوک هلمز نشستی اون‌جا. چیزی نیست، شاید من دارم بزرگش می‌کنم، ولی خب یکم نوق مرگ شدم.
- چیزی نگفت و سرش رو به سمت راست خم کرد و با همان لبخند گفت:
- کیه این شازده پسر؟
- با چشمای گرد شده نگاهش کردم.
- از کجا فهمیدی؟!
- حینی که آخرین جرعه‌ی فنجان رو سر کشید به سمت جلو متمایل شد و فنجان رو روی میز گذاشت، با لبخند بزرگی گفت:
- تو بزن به پای پنج سال شناخت. حالا بگو!
- لب‌هام رو تر کردم و صدام رو صاف.
- خب، جهان. یعنی این حس رو نداشتم ولی الان یه جورایی برام متفاوت شده.
- اخم ریزی کرد و جدی‌تر نگاهش رو روی صورتم متمرکز کرد. زیر لب گفت:
- مطمئنی؟ منظورم اینه که مطمئنی آدم درستی رو انتخاب کردی؟ خودش

چیزی بهت گفته؟

سرم رو بالا پایین کردم و حرف‌هایی رو که چند روز پیش بینمون رد و بدل شده بود رو براش تعریف کردم. با تموم شدن حرف‌هام با بیخیالی گفت:

- جوری با ذوق تعریف کردی گفتم چی شده. این‌که چیزی نیست!

لم داد روی مبل یک نفره و سیگارش رو دود کرد. با اخم نگاهش کردم که گفت:

- چیه؟ هر پسری از این حرفا میزنه. هر کی ندونه تو که خوب می‌دونی.

لب‌هام رو کج کردم و خم شدم. یک نخ سیگار از پاکت روی میز برداشتم و در حالی که روشنش می‌کردم گفتم:

- راست میگی، زیادی گنده‌ش کردم.

و یک عمیقی به سیگارم زدم. حرفش شاید درست بود؛ اما ته-ته قلبم هنوز هم فکر می‌کردم جهان هم حسی به من داره.

- راستی زانیار دعوت‌م کرده یه مهمونی کوچیک. خب زود بهش رسیده.

فیلتر سیگار رو توی جاسیگار له کرد و آخرین بازمندگی دود سیگار رو از ریه‌هاش بیرون فرستاد. با بی‌خیالی گفتم:

- خب؟

- خب که خب. میای باهام؟

لبخند شیطنت‌باری زدم و دود سیگار رو حلقه مانند فرستادم سمت صورتش.

- معلومه که میام! حتما مریم هست، بهرادم همین‌طور، ساره که رو شاخه

با پرت شدن کوسن به سمتم حرفم نصفه موند. قبل این که بگیرمش به باد فحش و ناسزا با بدخلقی گفتم:

- اه جمعش کن دیگه این مریم و ساره و بهراد و کوفت و زهرمار و! هر چی میگم یه فلش بک می زنی به خاطرات و گذشته.

به این کارهایش و بدخلقی هاش عادت داشتم. بدون این که از دستش دلخور بشم با ناراحتی ناشی از همون فلش بکها، فیلتر سیگارم رو با تمام توان تو جاسیگاری له کردم و گفتم:

- تورو خدا تو دیگه سرزنشم نکن! تو که خوب می دونی از کجا به کجا رسیدم! میاد دیگه چیکار کنم! (با انگشت اشاره چند ضربه ی آرام به پیشانیم زدم) نمی تونم از این تو پاکشون کنم. اصلا فرض کن بخوام پاکشون کنم! باید مامان و بابا رو همون اول کاری دیلیت بزنم! همیشه که.

- بخوای خوب هم میشه. آخه فکر کردن به پدری که با یکی همسن دخترش دررفته به چه کاری میاد؟ چی بود اسمش... آره سمیرا! سمیرا یه پنج سالی ازت بزرگتر بود دیگه؟! مادرتم که خدا بیامرزه! علی رغم مهربونیش چپ می رفت راست می رفت می گفت ناخواسته بودی! ادامه ی پنهون کاری هاش هم که مستحضری!

دستم رو لای موهای اتو کشیده ام فرو کردم و گفتم:

- باشه دیگه! بس کن! مجبوری همه چیزهای که می‌دونم رو بکوبی فرق سرم؟!

با حرص به پشتی مبل تکیه دادم و دست‌هام رو جلوی سینه‌ام قفل کردم. راست می‌گفت! شاید همین حرف راستش عصبانیم کرده بود!
بدون توجه به من که مثل کوه آتشفشان در حال انفجار بودم بحث رو دوباره ادامه داد:

- من که مامان بابام فراموش کردم چه بلایی سرم اومد؟ هیچی! خوش و خرم دارم زندگی می‌کنم! توام به جا این‌که کله‌ت داغ کنه بشین به فکر لباسی باش که قراره برای مهمونی زانیار بپوشی!

کلید رو به آرومی توی قفل در چرخوندم و بازش کردم. وارد ورودی خانه شدم و در رو به همان آرامی که باز کرده بودم بستم.
پاورچین- پاورچین فاصله‌ی بین راه‌پله و در رو که توی تاریکی فرو رفته بود رو طی کردم. ساعت دوازده و نیم شب بود و می‌دونستم که همه خوابن. البته همه به غیر جهان که تازه از این ساعت به بعد مطالعه‌اش رو شروع می‌کرد.
پله‌ها رو بالا رفتم و وارد اتاقم شدم. با بستن نفسی از سر آسودگی کشیدم و کیفم رو پرت کردم به گوشه‌ای نامعلوم.
کلید برق رو زدم و نگاهم رو به اتاق در هم برهمم دوختم.
نه خودم حوصله‌ی جمع و جور کردنش رو داشتم نه می‌ذاشتم خدمتکار بیاد

جمعش کنه!

نفسم رو بیرون فوت کردم و لباس هام رو از تنم درآوردم و پرت کردم روی بقیه‌ی لباس‌هایی که مثل کوه روی صندلی تلمبار شده بودند.

از وقتی پول خودم رو درمیاوردم ولخرج تر شده بودم و بیشتر پول هام صرف خرید لباس و ادکلن می شد.

تیشرت طوسی رنگ و شلوار راحتی هم‌رنگش رو پوشیدم و خودم رو روی تخت ولو کردم.

کل روز رو بیرون از خونه سپری کرده بودم.

از صبح تا ظهر که توی شرکت پیش امیرحسین بودم و داشتم کمکش می کردم تا پوشه‌ها و پرونده‌هاش رو مرتب کنه. رفتن پیش مامان و بعد هم سر زدن به

پاساژهای مختلف برای خرید لباس مناسب جشنی که زانیار تدارک دیده بود و از قضا تمام کارکن‌های شرکتش رو هم دعوت کرده بود، به شدت خسته‌ام کرده بود.

با تیر کشیدن معده‌ام قیافه‌ام مچاله شد! حس گرسنگی که داشتم و ادارم کرد تا از جام بلند شم و به سمت آشپزخانه برم.

در رو باز کردم و سرم رو بیرون بردم. نگاهی به هر دو طرف راهرو خالی که با نور کم دیوار کوب‌ها روشن شده بود انداختم، هیچ کس نبود. از اتاق خارج شدم و بدون این که در رو ببندم روی نوک پا از پله‌ها پایین رفتم و به سمت آشپزخانه روانه شدم.

حتی لامپ رو هم روشن نکردم. جلوی یخچال استیلی ایستادم و درش رو باز کردم. همه چیز توش بود، از شیر مرغ تا جون آدمیزاد!

انواع اقسام میوه‌ها که زیر نورال ای دی سفید رنگ یخچال برام چشمک می زدن اما می دونستم حتی اگه اونا رو بخورم هم سیر نمی شم!

بیخیال میوه‌ها، یکی- یکی در قابلمه‌ها رو باز کردم، مطمئناً چیزی از شام مونده بود.

در تکاپو برای برداشتن قابلمه‌ی فسنجون بودم که ناگهان لامپ آشپزخونه روشن شد! با عصبانیت چشم‌هام رو روی هم فشار دادم! همین کم بود فقط! دایی باشه میگه کجا بودی، آتیلا باشه تیکه می‌ندازه، جهان باشه قیافه می‌گیره! ماما جونم می‌زنه رو فاز نصیحت!

در هر حال با لبخند تصنعی روی پنجه‌ی پا پیچیدم و آماده‌ی هر نصیحت و گیر دادنی شدم!

با چهره‌ی جهان مواجه شدم که با تاب آستین حلقه‌ای مشکی قرمز و شلوارکی بلندیش تا نصف ساقش بود دست به سینه به درگاه آشپزخانه تکیه زده بود و بدون هیچ حرفی براندازم می‌کرد.

با دیدنش زیر لبی "سلام" کردم که بی‌جواب موند!

از یخچال فاصله گرفتم و قابلمه رو کابینت گذاشتم. بدون توجه به حضورش بشقابی رو برداشتم و شروع کردم به ریختن غذا.

مثل روح کنارم ظاهر شد و در حالی که بشقابش رو کنار بشقاب من گذاشت پچ- پچ کنان گفت:

- من هم شام نخوردم اگه می‌شه برا منم بریز.

سرم رو به معنی باشه تکان دادم و براش غذا کشیدم. حینی که من براش غذا می‌کشیدم سینی رو برداشته بود و قاشق چنگال و نمکدون و دو لیوان آب گذاشت.

همه‌ی حرکاتش رو زیر نظر گرفته بودم و ناخواسته از این‌که این همه با سلیقه بود
لبخند روی لب‌هام نقش می‌بست!
دو تا بشقاب رو برداشتم و به سمتش چرخیدم تا بذارمش توی سینی که به دست
گرفته بود. پیش دستی کرد و سریع گفت:

- بیا اتاق من باهم غذا بخوریم.

بدون این‌که منتظر جوابی از جانب من باشه راه اتاقش رو در پیش گرفت.
مطیع حرفش راه افتادم دنبالش.
وارد اتاقش شد و در رو پشت سرش باز گذاشت، وارد اتاقش شدم. چون دست‌هام
پر بود با پا در رو بستم.
از راهروی کوتاه گذشتم و اتاق بزرگش رو از نظر گذروندم. انقدر تمیز و مرتب بود
که با یادآوری اتاق خودم خندم گرفت!

پنجره‌ی بزرگ روبه روی ورودی بود که به صورت کشویی بود و دری به بالکن
کوچک داشت نصف دیوار طولی اتاق رو کتابخونه‌ی بزرگی در بر گرفته بود. توش
به مربع‌های کوچک تقسیم شده بود و پراز کتاب بود، نصف دیگه‌اش هم کمد
دیواری. روبه روشن تخت دو نفره‌ی چرمی بود که دو طرفش پاتختی‌های چوبی
قرار داشتن و روی یکیشون ساعت زنگ‌دار کلاسیک قرار داشت. کمی با فاصله‌تر از
تخت درست گوشه‌ی اتاق آباژور پایه بلندی قرار داشت که مبل تک نفره‌ای رو بغلش
گذاشته بود.

و بغل دیگه‌ی تخت هم میز کار قرار داشت. کیف ویالونی که روش بود از چشمم
دور نمود.

کل لوازم اتاقش طرح چوبی داشتند و رنگ‌های تیره‌ی اتاقش باعث شده بود اینجا
حال بده برای خواب!

به خودم اوادم که دیدم جهان روی تخت نشسته و داره نگاه می‌کنه!
با انحنای لب‌هایی که خنده‌ی کنترل شده‌ای روشن بود با سر به تخت اشاره کرد.
خجالت زده به سمتش رفتم. چهار ساعت بود که وایساده بودم و اتاق رو برانداز
می‌کردم!

کمی با فاصله ازش نشستم. سینی رو روی زمین گذاشت و بشقاب رو از دستم
گرفت؛ قاشق چنگال رو هم روی بشقابم گذاشت و شروع کرد با ولع غذا خوردن.
هرچقدر که اون با اشتها غذا می‌خورد من با تقید نشسته بودم. اصلا نمی‌تونستم
پیش یک نفر غذا بخوردم یا باید جمع می‌شدیم یا فقط خودم می‌بودم!

- چرا با غذات بازی می‌کنی؟

- زیاد گشتم نبود!

آره جون عمه‌ام! نگاه عاقل اندر سفیهی بهم انداخت و گفت:

- کسی که زیاد گشتم نیست نصفه‌شبى نمیره سر یخچال.

- گیرنده!

- گیرنده مثل آدامس چسبیده دهنتم، هرچی می‌گم می‌گی گیرنده!

علی رخم لحن ملایمش حتی سرم رو بالا نگرفتم تا نگاهش کنم.
سرم پایین بود و با اشتهایی کور شده با محتویات بشقابی که حتی نصف هم نشده
بود بازی می کردم.
دستش رو جلو آورد و دو تا بشکن زد و با جدیت گفت:

- دارم باهات حرف می زنم!

- بگو می شنوم.

- چرا نگام نمی کنی؟!

چرا نگاهش نمی کردم؟! ضربان قلبم شدت گرفته بود. نفس هام سنگینی می کردن.

- تو چت شده؟

پس موضع جدیدی گرفته بود و هیچ چیز رو به روی خودش نمی آورد؟! سعی کردم
به خودم مسلط باشم اخم خفیفی چاشنی صورتم کردم و سرم رو بالا کشیدم و
نگاهم رو به دو تیلای مشکی چشم هاش دوختم. با جدیتی که منکر قلب بی قرارم
بود گفتم:

- چیزیم نشده!

دستم رو پیش بردم تا بشقاب خالی روی پاش رو بردارم با گرفتن مچ دستم مانعم شد:

- آدم حاشیه نیستم! رک و پوست کنده ازت می پرسم چته توام قشنگ و واضح می گی، حله؟

با صدای خفه ای جوابش رو زمزمه کردم:

- برات مهمه؟ خوبه خود تویی که چند روزیه نگاه سمت من نمی ندازی!
- معلومه که مهمه! تو عضو خانواده ی منی! خط قرمز من خانوادمه! فکر می کردم تا الان فهمیده باشی!

حالم بهم می خورد از این لفظ خانواده! تیز سرم رو به سمتش برگردوندم، چشم هامون تو هم دو- دو می زدند. با خصومت نگاهش کردم شاید امیر راست می گفت! پسرها زیاد از این حرفا می زدن و من بودم که بیهوده حساب جهان رو از بقیه جدا کرده بودم. بدون فکر کردن جملات توی ذهنم رو به زبان آوردم:

- من نمی فهممت جهان! حسی که بهم داری رو نمی فهمم اخلاقات هم نمی فهمم!
هیچ وقت نفهمیدم! (مچ دستم رو از دستش خلاص کردم) تا وقتی بندازمت توی قبر خواسته های بیجای زندگیم سعی می کنم حتی جلو راحت سبزم نشم و السلام!

از جام بلند شدم و بدون تعلل به اخم وحشتناک و نگاه غضب آلودش اتاقش رو ترک کردم. قلبم توی حلقم می زد و صورتم گر گرفته بود.

عصبانیتم نسبت به این رفتارهای جهان بی حد و مرز شده بود! ولی من آدم بازی کردن نیستم و نبودم! به قول خودش رک و پوست کنده حرفم رو می زدم!

همان طور که پاهام رو روی پله ها می کوبیدم و یکی-یکی ازشون بالا می رفتم زیر لب غرولند می کردم:

- آخه چرا من باید برم آتیلا رو صدا کنم؟ اون دیو سه سر مسخره رو! آقا صبح تا شب تو اتاقش برا شامم من باید پیام صداش کنم!

جلوی در اتاقش ایستادم و چنده تقه به در زدم:

- آتیلا؟ دایی میگه بیا شام!

چند لحظه منتظر موندم تا جوابی بده. اما هیچ صدایی از اتاق نیومد.

با شک و شبهه دوباره از پشت در گفتم:

- آتیلا؟ زنده ای؟!

باز هم هیچ صدایی نمیومد. مطمئن بودم که امروز از اتاقش بیرون نیومده! در یک لحظه با فکر این که ممکنه بلایی سرش اومده باشه با صدای نسبتا بلندی گفتم:

- آتیلا دارم میام تو!

دستگیره‌ی در رو به سمت پایین فشار دادم و وارد اتاقش شدم. اتاق با نور کم آباژورهای گوشه‌های اتاق روشن شده بود.

نگاهی به اطراف انداختم، اثری ازش نبود!

دستم رو روی میز گذاشتم و تکیه‌گاه بدنم کردم درحالی که دست به کمر زدم زیر لب گفتم:

خداروشکر یه امشب از دست تیکه پرونی‌هاش در امانم!-

زودتر می‌خواستم از فضای خفه کننده آتیلا که بوی ادکلن تلخش با بوی تند سیگار بود خارج بشم.

تکیه‌ام رو از میز گرفتم تا از اتاق خارج بشم که صدای ریخته شدن خودکار و قلم‌ها و پخش شدنشون روی میز و ادارم کرد بایستم. نمی‌تونستم همین‌جوری بذارم و برم قطعا اگه آتیلا می‌فهمید مثل سگ‌ها ر پاچه‌ام رو می‌گرفت.

روی میز کارش کمی خم شدم و شروع کردم به جمع کردن خودکار و قلم و راییده‌های مخصوص نقشه کشیش.

همشون رو برگردوندم توی ظرف چوبی و ظرف رو هم گذاشتم گوشه‌ی میز.
با رضایت سری تکان دادم. کمر صاف کردم تا برم بیرون که عکسی که لای کتاب رو
میز بود و تقریباً نصفش بیرون بود توجه‌ام رو جلب کرد... اون چشم‌ها! اون
چشم‌ها رو به راحتی حتی از روی عکس هم می‌شناختم. ناخودآگاه دستم رو جلو
بردم و عکس رو از لابه‌لای صفحات کتاب قطور روی میز بیرون کشیدم. امکان
نداشت! سمیرا؟!!

چیزی رو که می‌دیدم رو نمی‌تونستم باور کنم.

عکس آتیلا و سمیرا؟! انگار که عکس مراسم عقدشون!

نفس تو سینه‌ام حبس شده بود. سمیرا... یعنی سمیرا نامزد آتیلا بود؟!!

- تو این‌جا چیکار می‌کنی؟!!

صدای آتیلا من رو از زنجیره‌ی حدسیات و فرضیات به بیرون هدایت کرد! اما به
قدری ناگهانی بود که "هینی" بلندی کشیدم و به سمت صدا برگشتم.
قامت بلند و بالا و اندام ورزیده‌اش توی چهارچوب در سرویس بهداشتی اتاقش،
نمایان شده بود و موهای نم‌دارش نشان می‌داد که داشته دوش می‌گرفته و یا
شاید هم داشته صورتش رو اصلاح می‌کرده و گرنه صدای دوش آب رو می‌شنیدم!
هر چی که باشه مهم نیست!

مهم این بود که شوک بزرگی رو که بهم وارد شده بود رو چطور از خاکستر

چشم‌هاش که آتیش زیرشون هر لحظه بیشتر جون می‌گرفت، مخفی کنم...
با دستپاچگی چند قدمی عقب برداشتم. با نگاه مملو از خشم و اخم غلیظش قدم
به قدم بهم نزدیکتر می‌شد انگار که دزد گرفته باشه! با هر قدمش من هم به عقب
می‌رفتم. دستم رو پشت سرم کشیدم تا عکس رو نبینه، برخوردم به میز مانع از
عقب نشینی بیشتر شد...

انگار که تازه به خودش اومده باشه، با خشم غرید:

- این‌جا چه غلطی می‌کنی؟! (صداش تبدیل به فریاد شد) گفتم تو اتاق من چه
غلطی می‌کنی دختری فضول؟ اون چیه پشت سرت قایم کردی؟

نفس تو سینم حبس شد عکس توی دستم تقریباً مچاله شده بود.

چشم‌های آتشین آتیلا شعله‌ی آتش رو تو وجود هرکسی روشن می‌کرد.

استرسی که بیشتر از شوک دیدن عکس توی دستم بود.

به سمتم هجوم آورد و با خشونت بازوم رو به چنگ گرفت. دستش رو به سمت

انگشتان در هم فرو رفته‌ام برد و عکس رو ازش بیرون کشید...

چشم‌هام رو روهم فشردم که دوباره صداش تو اتاق پیچید:

- که اومدی فضولی؟ من جهان نیستم هر غلطی کردی بگم اشکال نداره به غلط

کردن می‌ندازمت دختری...
...

علی‌رغم ترسم مقابلش جبهه گرفتم:

- بسه دیگه هی هچی نمیگم! اومدم که اومدم! گفتن پیام برا شام صدات کنم
دیدم جواب ندادی گفتم شاید اتفاقی برات افتاده!

هیستریک خندید انگار که اصلا توضیح رو نشنیده باشه! دستش رو به پیشانی
کشید:

معلومه دیگه دختر آدم حقه بازی مثل فرهاد میشه بچه پررویی مٹ تو!-

حرف دهنه رو بفهم!-

کمی به سمتم مایل شد:

نفهم می‌خوای چه غلطی بکنی؟! بگو بدونم!-

دستم رو روی سینه‌های ستبرش گذاشتم و کمی به عقب هلش دادم:

گم شو اونور ببینم! -

خواستم از کنارش رد بشم که دوباره بازوم اسیر دستش شد، با خشم و غضب بهم
توپید:

- می‌دونی چیه؟ این‌که الان به جای شرم کاری که بابات کرده دو قورت و نیمت
هم باقیه نشون میده چقدر شبیه اون بابای عوضیت هستی!

با کشیده‌ای که با تمام توانم روی صورتش خوابوندم حرفش نصفه موند. از فرط

عصبانیت به نفس - نفس افتاده بودم. حق نداشت بهم توهین کنه! مگه من چیکار کرده بودم؟ حساب من و بابام مگه یکی بود؟!

برای چند لحظه فقط صدای نفس - نفس زدن من بود که تو محیط اتاق به گوش می‌رسید.

سر و صدای ما دایی و مامان جون رو هم تو اتاق کشونده بود...
آتیلا این جا چخبره؟! -

آتیلا انگار اصلا صدای دایی رو نشنیده باشه دست هاش رو دو طرف بازم گذاشت و محکم تکانم داد و با فریاد گفت:

- دست رو کی بلند کردی دختره‌ی دوهزاری؟ بیا آقا مرتضی تحویل بگیر آب و نونش دادیم اومده دست رو صاحبخونه بلند می‌کنه!

دایی زود به سمت ما اومد و با تحکم رو به آتیلا گفت:
ولش کن حرف می‌زنیم! -

- چرا ولش کنم؟ تازه فضول خونه رو پیدا کردم! خوب نگاهش کن بابا! اینی که جلوت وایساده دختر همون فرهاد عوضی!

دایی: بس کن پسرم!

حتی لحن مسالمت آمیز دایی هم این آتیلائی مغرور رو بی خیال نمی کرد!
- چرا بس کنم؟! اصلا چرا باید هرروز دختر کسی رو ببینم که اول زندگی تو رو
خراب کرده بعد هم با نامزد من دررفته؟ چرا؟!

این بار فریاد جهان که معلوم نبود کی رسیده باعث شد سکوت کنه:

خفه شو آتیلا! بسه هرچقدر زر زدی!-

آتیلا پوزخندی زد و گفت:

به- به شاهزاده جانم که پیداشون شد، بیا- بیا بگیر دستشو ببر!-

مامان جون با یک تنه از کنارم رد شد و صورت آتیلا رو قاب گرفت و با التماس
گفت:

دورت بگردم پسرم آروم باش! احمد بشنوه باز حالش بد میشه.-

دلم بد جور رفت از وضعیتی که توش بودم، دیگه داشتم کم میاوردم! بدون این که خودم بخوام زده بودم زیر گریه! یه گریه ی بی صدا که فقط اشکش صورتم رو خیس کرده بود...

چرا تو این جمع هیچ کسی غیر جهان طرف من نبود؟!

به چهره ی تک تکشون نگاه کردم، همشون ترحم داشتن! اما من دیگه این خفت رو قبول نمی کردم حاضر بودم بمیرم اما دیگه پام هم تو اون خونه ندارم! به درک که آواره و سرگردون می شدم!

روی پاشنه ی پا چرخیدم. با قدم های تند- تند و متوالی از کنار جهان رد شدم و به اتاقم رفتم.

کمد رو باز کردم و کوله پشتیم رو از توش بیرون کشیدم هرچی که دم دستم بود و به نظر به دردم می خورد رو ریختم توش و زیپشو کشیدم.

بدون این که حتی نگاه کنم چی می پوشم کاپشن مشکی رنگی رو بیرون کشیدم شال مشکی رو از روی انبوه لباس های روی صندلی برداشتمو سر کردم. حینی که کوله رو روی دوشم انداختم از اتاق زدم بیرون.

از جلوی در نیمه باز اتاق آتیلا گذشتم، هنوز اونجا بودن! به درک! برام مهم نبود! دیگه هیچی مهم نبود.

پله ها رو پایین رفتم. با دیدن آقا جون که مضطرب و نگران داشت مامان جون رو صدا می زد و با دیدن من مکت کرد، ایستادم لبخند تلخی زدم و سرتا پاش رو از نظر گذروندم...

- پس دلیل رفتارهای اخیرت همین بود! به خاطر بابام بود آره؟! من چه گناهی کردم که من و اون یکی می‌دونین؟! روزه خونی نمی‌کنم ولی هیچ وقت نمی‌بخشمتون! اگه بتونم همه‌ی اون هزینه‌هایی که تو شش ماه زندگی باهاتون برام کردین رو برمی‌گردونم! فقط بدون با دیدن تو و مامان پری فکر می‌کردم خانواده‌ای دارم اما اشتباه می‌کردم! بابام که از گوشت و خونشم من رو ول کرد دیگه از شما چه انتظار؟!

احمقانه بود اما ته دلم هنوز منتظر بودم چیزی بگه. آرومم کنه بگه اشتباه می‌کنم! بگه تو بچه‌ی دخترمی! اما همه‌ی امیدم با کلمه‌ای که از دهانش خارج شد در هم شکست...

- توام بچه‌ی همون شارلاتانی! کسی که چندین سال زندگی من و خانواده‌ام رو به گند کشیده آخر سرم معلوم نشد کدوم گوری رفته!

نمی‌دونستم از چی داشت حرف می‌زد. نمی‌دونستم بابام چیکار کرده که آتیشش به دامن من هم چنگ زده تنها چیزی که می‌دونستم این بود که هوای مسموم خونه کم-کم داشت حال رو به هم می‌زد.

برای آخرین بار نگاه زخمی و رنجورم رو روی جز به جز صورت آقاجون چرخوندم، انگار که آخرین باره دارم می‌بینمش. لبخند تلخی زدم و با لحنی آرام اما رسا گفتم:

- من اگه پدرم فرهاد باشه مادرم کتایون دختر شما! دیگه مهم نیست! کاش زودتر از این ها بهم می فهموندی خانواده‌ای ندارم! الا تم میرم و دیگه هیچوقت منو نمی بینی!

تک- تک جملاتم با غم ناشی از بغض تو گلوم آمیخته شده بود.
به قدم‌های لرزانم سرعت بخشیدم و از خونه زدم بیرون. طول حیاط رو با قدم‌های بلند طی کردم به هق- هق افتاده بودم. حالا که هیچ کس نبود راحت تر هق می‌زدم و مجبور نبودم صدام رو توی گلوم خفه کنم!
لاجون در آهنی بزرگ و سرد حیاط رو باز کردم و بدون این که بیندمش از حیاط خارج شدم.

حتی نمی‌دونستم کجا باید برم؟! بی هدف قدم می‌زدم و بی صدا اشک می‌ریختم. همه‌ی اتفاق‌های توی دالان فکرم جولان می‌دادن. کاش هیچ وقت به دنیا نمی‌ومدم که این بلاها سرم بیاد! کاش می‌شد بتویم به بابام و بگم چرا وقتی عرضه نداری یک بچه میاری و این طوری ترکش می‌کنی؟! تمام حرف‌هام آهی میشه که از ته گلوم خارج میشه و تو هوای سرد زمستان گم میشه.
دست‌هام رو توی جیبم گذاشتم و تنم از سرما بیشتر به خودش پیچید.
سرم رو پایین گرفتم. چشم دوختم به موزاییک‌های پیاده‌رو و کودکانه لبخند زدم. روحم پرکشید سمت حرکت بچگانه‌ی پا روی خط موزاییک نداشتن! چه دغدغه‌های کودکانه‌ای! با لرزش گوشیم و پخش شدن صدای زنگش تو محیط به خودم اوادم.
از جیبم بیرون کشیدمش و به صفحه‌ای که اسم جهان روش خودنمایی می‌کرد چشم دوختم. ناخواسته پوزخندی زدم، حوصله‌ی امر و نهی نداشتم! حوصله‌ی اداهای غیرتی و جمله‌های مسخره‌ای مثل "تو ام عضو خانواده‌ی منی" رو هم

نداشتم!

تماس قطع شد. با تنه‌ای که بهم خورد چشم از صفحه گرفتم و به دختر ریز نقشی که باهام برخورد کرده بود نگاه کردم. حتی یک معذرت خواهی هم نکرد! دوباره صدای پیام او آمد، باز هم از طرف جهان بود. از وسط عابر پیاده کنار رفتم و کنار درخت تنومند بغل خیابون ایستادم. پیام رو باز کردم:

- کجا رفتی این موقع شب؟ برگرد خونه آتیلا منظوری نداشت!

و دوباره یه پیام دیگه:

- هر جا هستی یه لوکیشن بفرست پیام دنبالت شوخی ندارم آوید اعصابم بهم بریزه زیر سنگم بری پیدات می‌کنم می‌دونی که خوب بدم پیدات کنم!

زیر لب گفتم:

- معلوم نیست توام منو مسخره کردی یا خودتو! دلم خوش باشه به این بودنا و توجه‌هاات یا دل خوش نباشم بهشون؟

دکمه کنار گوشی رو فشردم و صفحه رو خاموش کردم. تردد زیاد مردم اذیتم می‌کرد. حینی که از خیابان رد می‌شدم شماره‌ی امیر رو گرفتم تنها کسی بود که

برای کمک به ذهنم می‌رسید. صدای خواب آلودش توی گوشم پیچید:

- الو؟! -

قبل این‌که جوابی بدم صدای کشیده شدن لاستیک‌ها روی زمین و پشت بندش درد شدیدی که توی پهلوام پیچید دنیا رو به چشمم تیره و تار کرد به شدت به زمین خوردم و از درد به خودم پیچیدم...
همهمه‌ی مردمی که اطرافم جمع شدند و پسر جوانی که کنارم زانو زد و با ترس و اضطراب لفظ "خانم" رو پشت سر هم ردیف کرد آخرین چیزهایی بود که شنیدم و بعد کم- کم همه چیز محو شد.

###

بوی تند الکل و سر و صداها‌ی اطراف خبر از حضورم توی بیمارستان می‌دادن. درد خفیفی پهلوام و گردنم رو فرا گرفته بود. دستم رو بالاتر بردم سمت گردن بن طبی که دور گردنم بسته شده بود و مثل چسب چسبیده بود به گردنم! با قیافه‌ی مچاله شده از درد چشم‌هام رو به آرامی باز کردم. نور مهتابی بالای سرم چشمم رو می‌زد. با چشم‌های تنگ شده گیج و گنگ به اطراف نگاه می‌انداختم.
با دیدن صحنه‌ی رو به روم درد به کل فراموشم شد. جهان کنار دیوار اتاق توی تاریکی طول اتاق رو قدم می‌زد. دست‌هاش رو پشت سرش گره کرده بود و از سر و وضع آشفته‌اش اصلا اون رو شبیه جهان همیشگی نکرده بود، ولی بازم پیدام کرده بود!
انگار که سنگینی نگاهم رو حس کرده باشه ناگهان ایستاد و تیز سرش رو به سمتم

برگردوند.

با اخم وحشتناکی فاصله‌ی بین تخت و جایی وه ایستاده بود رو طی کرد و کنارم ایستاد. برای اولین بار صدای فریادش رو شنیدم:

- من با تو چیکار کنم؟! چیکار کردی باخودت؟ مگه من نگفتم برگرد خونه! رفتی خودتو انداختی جلو ماشین؟! بچه شدی؟!

از این لحن سرزنشگرش اشک تو چشم‌هام حلقه زد...

کلافه دستی به سر و صورتش کشید و کمی صداش رو پایین تر آورد اما خشم هنوز از کلمه به کلمه‌ی حرفاش می‌چکید:

- می‌دونی چقدر نگرانتم شدم؟! وقتی گفتن بیمارستانی مرگت اومد جلوی چشمم!

با حرف‌هاش ضربان قلبم شدت می‌گرفت. آب دهان نداشته‌ام رو قورت دادم و با صدای خفه‌ای گفتم:

- معذرت می‌خوام، من فقط...

با تقه‌های متوالی که به در خورد حرفم رو نصفه رها کردم. چشم‌هام رو توی کاسه چرخوندم و به امیرحسینی که با نگرانی توی چهارچوب در ایستاده بود و نگاهم می‌کرد، چشم دوختم.

با قدم‌های سریع خودش رو کنار تخت رسوند. نایلون توی دستش رو که پراز

پاکت‌های آبمیوه بود رو روی میز کنار تخت گذاشت.
کمی به سمتم خم شد و دستش رو نوازش گونه روی موهام کشید با لحن مهربان و
چشم‌های نگرانی که روی جز به جز صورتم دو- دو می‌زد گفت:

- نصفه جونم کردی دختر! خوبی؟

با طمانینه چشم‌هام رو بستم و باز کردم با صدای کم جانی جوابش رو دادم:

- باز هم برات دردرس درست کردم رفیق!

رو ترش کرد و حینی که پاکت آبمیوه‌ای رو برمی‌داشت نی رو داخلش فرو کرد و
گفت:

- باز چرت و پرت گفتی؟! خدا رو شکر که خودت سالمی وقتی پشت تلفن صدای
جیغ و داد شنیدم گفتم دیگه فاتحه! بیا بخور طعمیه که دوست داری!

صدای نفس‌های سنگین جهان به گوشم می‌رسید اما حتی نگاهش هم نمی‌کردم
تمام حواسم به رو به امیر داده بودم و مخاطب حرف‌های هم بودیم. چون دوست
نداشتم جهان فکر کنه همه چی گل و بلبل شده و می‌تونه برم گردونه تو اون خونه!
خونه‌ای که هیچ‌کس منو توش نمی‌خواد!

دستم رو دور ساعدش انداخته بودم و قدم‌های محتاطم رو به سمت ماشینش برمی‌داشتم. جهان با چند قدم فاصله پشت سر ما حرکت می‌کرد و هرزگاهی صدای نفس‌های کلافه‌اش که بیرون فوت می‌کرد به گوشم می‌رسید. با این‌که از دیشب تا الان بالای سرم بود اما هنوز اخلاق سرد و یخ‌مکیش رو نشونم می‌داد و بیشتر لجم رو در می‌آورد.

کنار ماشین امیر ایستادیم که بالاخره اومد و کنارمون ایستاد و رو به امیر گفت:

- از اینجا به بعدش رو من هستم.

نگاه‌های متعجب من و امیر تو هم دوخته شد.

جهان زیر بازوی آزادم رو گرفت و زیرلب طوری که فقط خودم بشنوم گفت:

- میریم خونه!

با خشونت بازوم رو از دستش بیرون کشیدم و با صدای کنترل شده‌ای گفتم:

- من هیچ جا نمیام!

چشم‌هاش رو روی هم فشرد و استخوان‌های فکش برجسته تر شدن...

خودم رو سمت امیر کشیدم. جهان کوتاه نیومد و دوباره بازوم رو گرفت و با خشم

فشار داد. از درد صورتم مچاله شد!

- یعنی چی نمیام؟! کدوم گوری می خوای بری؟ نکنه می خوای با این بری؟

زبانم رو زمین نداشتم:

- هر قبرستونی بخوام میرم! آخ...

امیر که تا اون لحظه ساکت بود، به سرعت چند قدم جلو آمد و دستش رو روی مچ جهان گذاشت و با لحن مسالمت آمیز اما قاطعانه ای گفت:

- داری اذیتش می کنی ولش کن!

چشم های جهان توی کاسه چرخید و روی صورت امیر متمرکز شد. خشمگین و غضب آلود، بدون این که دستش رو بکشه و یا حتی از فشارش کم کنه از لابه لای فک های بهم چسبیده اش غرید:

- بکش کنار! سرت تو کار خودت باشه!

امیر دندان قروچه ای کرد و با تمسخر گفت:

- اگه نباشه چی میشه جوجه مهندس؟ به بابا جونت می گی؟

- خودم بهتر می تونم مجبورتم کنم! آمار درآوردنت که خوبه تا حدودی با کارام

آشنایی!

امیر چند قدمی جلوتر رفت و دستی به یقه‌ی پالتوی جهان کشید:

- به نظر می‌اد توام خوب من رو می‌شناسی! نیچیج به پرو پام مهندس! نه من نه
آوید!

جهان با عصبانیت ضربه‌ای تخت سینه‌ی امیر کوبید که باعث شد ناخواسته جیغ
خفیفی از گلووم خارج بشه...

- به تو چه از آوید؟ چیش میشی؟!

امیر پوزخندی زد می‌دونستم کمی پیش بره کار از جنگ لفظی به دعوای فیزیکی
کشیده میشه. علی‌رغم دردی که داشتم با صدای نسبتاً بلندی گفتم:

- شما دو تا بچه شدین؟! دو تا بچه دبیرستانی مسخره؟ (رو کردم به امیر) میشه
ماشین روشن کنی؟

سری تکان داد و نگاه آخرش رو به سمت جهان گرفت و بعد رفت و سوار ماشین
شد.

رو کردم به جهان و دست به سینه به چهره‌ی خشمگینش چشم دوختم:

- تو چه مرگته؟! با این شاخ و شونه کشیدن ها چی رو می‌خوای نشون بدی؟!

بدون این که نگاهم کنه با اخم غلیظی به گوشه‌ای نامعلوم نگاه کرد:

- همین جا وایمیسی خودم ماشینُ بیارم و بعد می برمت...

نذاشتم حرفش رو تموم کنه و با تمسخر گفتم:

- حتما می ریم خونه شما آره؟ چقدرم همه مشتاقن من رو ببینن! نمی بینی از وقتی فهمیدن تصادف کردم همش پشت سر هم زنگ می زنن جویای حالم بشن! هه! بس کن تو رو خدا جهان من به حد کافی روح و روانم داره له میشه تو دیگه با بولدوزر از روش رد نشو!

کلافه دستش رو لا به لای موهاش فرو کرد و با همون قاطعیت اما این بار ملایم تر گفت:

- عمرا اگه بذارم با این یارو بری!

دهان باز کردم که بگم دوست چندین و چند سالم که دستش رو بالا برد گفت:

- و برام مهم نیست که چند سال می شناسیش! میریم خونه‌ی من!

- آقا جون! من می خوام از شما فاصله بگیرم تو میگی بیا خونه‌ی من؟ درضمن این گردن من نمی بینی تو؟! من به کمک احتیاج دارم!

- خودم کمکت می‌کنم!

با ابروهای بالا پریده نگاهش کردم که سریع گفت:

- می‌تونم یکی رو بیارم بمونه پیشت!

کلافه پوفی کردم و با خشم زیر لب غریدم:

- اینی که به تو هیچ ربطی نداره رو هم من خوب می‌دونم هم تو. اگه الانم قبول می‌کنم به خاطر اینکه که به امیر گیر ندی! نه اون کوتاه بیاس نه تو.

لنگان- لنگان خودم رو به سمت در کمک راننده کشیدم و با پشت انگشت چند ضربه‌ای بهش زدم. شیشه پایین کشیده شد. قبل این که چیزی بگم امیر پیش دستی کرد:

- خیلی حواست جمع باشه آوید. بهش بگو چشمم روته! الانم تا دم در خونه‌ی کوفتیش میام تا بدونم کجا می‌برت!

اخم خفیفی کردم و با تعجب گفتم:

- حرفامون شنیدی؟!

- آره! حالا برو با این حال و روزت چهار ساعت سر پایی.

سری تکان دادم و در حالی که از ماشین فاصله می‌گرفتم نگاه تشکرآمیزم رو بهش
دوختم گفتم:

- ممنون که هستی امیر!

لبخند مهربانش جوابم رو داد و گفت:

- یادت نره هر مشکلی داشتی اول به خودم زنگ می‌زنی، باشه؟

سرم رو به معنی باشه تکان دادم و صاف ایستادم.
با حلقه شدن دست‌های جهان دور بازوم بالا جبار چند قدم عقبتر رفتم.

- ماشین زیاد دور نیست می‌تونی راه بری؟

- آره.

از جلوی ماشین امیر رد شدیم که به سمت ماشین جهان بریم. زیر لب غر زد:

- این نمی‌خواد گورشو گم کنه؟

با پرخاش گفتم:

- با اون چیکار داری تو؟! میاد دنبالمون ببینه کجا می‌ریم!

- خیلی بیجا کرده! خر کی باشه؟

ایستادم و به تبع اون هم ایستاد با اخم گفتم:

- من تو کل این دنیا همین یه نفرو دارم جهان یا درموردش درست صحبت کن یا تو رو بخیر منم به سلامت!

زیر چشمی نگاه می کرد. گردن بند طبی دور گردنم مانع هر گونه پیچوندن سرم می شد اما زیر چشمی می دیدم که چطور استخوان های فکش بیرون زدند!

با حرص دستی به سر و گردن کشید و سرش رو تکان داد و زیر لب گفت:
- همین جا وایسا الان ماشین رو میارم.

بدون این که منتظر جوابم باشه با قدم های بلند ازم دور شد و سوار ماشینش شد و دنده عقب گرفت در کسری از ثانیه جلوی پام ننگه داشت. از پشت فرمون خم شد سمت در کمک راننده و درش رو کمی باز کرد. از حرکت هایی که می کرد به وجد میومدم. وقتی عصبانی بود اما داد و بیداد راه نمی نداشت فقط راهشو می کشید و می رفت با نمک تر می شد!

به نیمرخش که به جلو خیره شده بود نگاه کردم دلخوری و عصبانیت توش موج می زد. متوجه نگاه خیره ام شد و با گوشه ی چشم نیم نگاهی بهم انداخت:

- نمی تونی سوار شی؟ پیام کمک؟

به خودم اومدم و در حالی که سوار ماشینش می شدم "نه" زیرلبی گفتم، در ماشین رو بستم.

در طول راه می دیدم که حواسش به ماشین امیر بود که پشت سرمون حرکت می کرد. نفس های سنگینش خبر از عصبانیتش می داد و من هر لحظه و با هر حرکتش برای خودم استدلال های دخترانه ای می چیدم! مثل دختر بچه ی کوچکی که هیجانان بلوغ بهش غلبه می کنه و حتی سلام جنس مذکر هم براش تلنگر عشقی کودکانه می شه!

اما می دونستم ته- ته قلبم می دونستم که دوستش دارم! حس من به جهان عمیق شده بود! خودم خوب می دونستم! حسی که حتی بهرادم شسته بود و با خودش برده بود، حتی یادم نمیومد که کسی به اسم بهراد وجود داشته. اما ته این حس قرار بود چی باشه؟ این حسی که هر وقت می خواد خودی نشون بده جهان با کلمه ی "خانواده" گند می زنه بهش!

با احتیاط روی مبل راحتی وسط پذیرایی نشستم. کوفتگی بدنم کلافه ام می کرد. نگاهم رو سمتش کشیدم به قامت بلندش خیره شدم. به کابینت تکیه داده بود و با دست چپش لبه ی کابینتو گرفته بود و با دست دیگه اش توی گوشه ی تایپ می کرد. با پوزخند نگاهش کردم؛ لابد داره با نگاه جونش چت می کنه دیگه! نگاه ناگهانی غافلگیرم کرد. با دستپاچگی بهش نگاه کردم که با لبخند محوی

گفت:

- گفتم برات صبحونه بیارن می گن یکم طول می کشه. (صفحه‌ی گوشی رو خاموش کرد و گذاشتش روی کابینت و به سمت یخچال رفت و بازش کرد) اگه خیلی گشنته خودم برات درست کنم؟

از ته دلم می خواستم بگم آره خب چی بهتر از این! اما کل این جمله زیر جواب مختصر "نه ممنون" مخفی شد.

با لیوان پایه بلندی که توش آب پرتقال ریخته بود اومد و کنارم نشست. بدون اینکه نگاه کنه یکی شون رو به سمتم گرفت. لیوان ازش گرفتم و جرعه ازش نوشیدم که با شنیدن جمله‌اش مثل زهر از گلو سر خورد و رفت پایین.

- به نگاه گفتم بیاد پیشت بمونه!

- چی؟!

بیخیال شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

- چیکار کنم؟! می خوام تنها بمونی؟

پلک هام رو روی هم فشردم. آخه این همه آدم چرا نگاه باید پیشم بمونه؟ از طرفی خودم رو به خاطر این همه پررو بودن هم سرزنش می کردم! طرف خونه‌اش رو

داده بمونم. دوست دخترش زحمت او مدن به این جا رو می کشه و من سر یک حس مسخره که معلوم نیست از کجا پیداش شده ادای نمک شناس ها رو درمیارم! دستم رو تو هوا تکان دادم و با بیخیالی ساختگی گفتم:

- نمی دونم هرکاری که دوست داری بکن و این که ممنون!

زیر چشمی نگاهش می کردم. یه تای ابروش رو بالا فرستاد و با لحن تخیسی گفت:

- شما تشکر کردن هم بلد بودی؟

لب هام رو روی هم فشردم.

- من که مرض ندارم جهان اتفاق های مختلف همینطور من و زندگیم و هدف گرفتن و عصبیم می کنن.

حینی که از جاش بلند می شد گفت:

- چیزی که عصبانیت می کنه کنترلت می کنه یادت باشه!

- نتیجه ی خوندن کتاب های روانشناسی این نصیحت؟

- هم کتاب هم تجربه!

به سمت آشپزخونه رفت و گوشش رو برداشت و مشغول چت کردن شد. با من-

من کردن بالاخره صدام رو کمی صافتر کردم و گفتم:

- آتیلا خیلی از دستم عصبانیه؟

بدون اینکه نگاهش رو از صفحه بگیره زیر لب گفت:

- آره، الکی گنده‌اش کرد. چیزی بود که باید همون اول بهت می‌گفتم.

- به غیر این چیزای دیگه‌ای هم هست که نمی‌دونم؟

- می‌خوای دروغ بشنوی؟!

سرش رو بلند کرد و پرسشگرانه نگاهم کرد، با ناامیدی گفتم:

- لطفا راستش رو بگو! باید بدونم! جهان برا منم خیلی سخته! الان تو تنها آدمی

هستی که از اون افراد به اصطلاح خانواده برام مونده!

- وقتی دوستنش قراره اذیت کنه چرا پی‌شو می‌گیری؟ تو یه زندگی جدید شروع

کردی با فکر کردن به گذشته نقطه‌ی سیاه ننداز روش.

نگاهم رو پایین گرفتم. راست می‌گفت اما هیچ آدمی نبود که نخواد بدونه توی

گذشته تو چه منجلاپی بوده و خبر نداشته.

با او مدن صدای زنگ دراز کابینت جداش و به سمت در رفت. یقین داشتم که کسی

که پشت در بود نگاه. با شنیدن صداش با آخ و اوخ از جام بلند شدم، سعی کردم به خودم مسلط باشم دیگه اون بچه دبیرستانی نازیورده نبودم که جلو عالم و ادم وایسم و بگم ازشون بدم میاد!

چند لحظه بعد صدای برخورد پاشنه‌ی کفش هاش به پارکت‌های سالن و صدای خنده‌اش محیط رو پر کرد.
با دیدنم مکث کرد و سرجاش ایستاد لبخند هنوز رو صورتش بود سر تا پام رو برانداز کرد و با لحن ملایمی گفت:

- خدا بد نده آوید جون.

متقابلا لبخندی زدم و گفتم:

- ممنونم، بیخشید زحمت شد بیای اینجا.

می‌دونستم انتظار همچین حرف‌ها و لحن ملایمی رو از جانبم نداشت. با بالا پریدن ابروش ولی با همان لبخند سری تکان داد و رو کرد به جهانی که دست به سینه کنارش ایستاده بود:

- تو برو به کارهات برس من پیشش هستم.

جهان بدون هیچ حرف اضافه‌ای سرش رو تکان داد. به سمت مبلی اومد که نشسته بودیم و در حالی که خم می‌شد تا پالتوش رو برداره طوری که فقط خودم بشنوم

گفت:

- قرص‌ها رو به موقع بخور و مواظب خودت باش!

صاف جلوم ایستاد و با جدیت گفت:

- خودم زنگ می‌زنم بهت. یادت نره مشکلی پیش اومد اول به من زنگ می‌زنی (در حالی که روی پاشنه پا می‌پیچید زیر لب ادامه داد) نه اون دوست به درد نخورت!

اخم خفیفی کردم. نکته منظورش امیر بود؟ با خنده‌ی غیرقابل پنهان کردنی با نگاهم بدرقه‌اش کردم.

با اومدن صدای بسته شدن در خونه خودم رو روی مبل ولو کردم. نگاه هم اومد و روی مبل راحتی جلوی تلویزیون نشست. با یک دستش کنترل تلویزیون رو گرفته بود و داشت کانال‌ها رو زیر و رو می‌کرد و با دست دیگه‌اش درگیر باز کردن شالگردن مشکی رنگ بلندی بود که دور گردنش پیچونده بود.

نگاهی به سرتا پاش انداختم برخلاف من که همیشه اسپورت می‌پوشیدم، نگاه همیشه لباس‌های دخترانه و دلبرانه به تن داشت!

- به چی زل زدی؟

چشم از پوتین مشکی رنگ براقش که ساقی تا بالای زانو داشت گرفتم و به چشم‌هاش زل زدم که طلبکارانه نگاهم می‌کردند. به سختی سرم رو به پشتی مبل تکیه دادم و چشم‌هام رو روی هم گذاشتم و در همان حین گفتم:

- به لباسات.

- لباس هام؟!

- آره لباس هات خوشگلن.

چند لحظه‌ای سکوت کرد. با تعجب گفت:

تو تصادف سرت جایی خورده؟!

بی پروا لبخند بزرگی زد و گفتم:

- نه دکتر گفت سالمم.

پوزخند صداداری زد و زمزمه وار گفت:

- خدا شفات بده خوددرگیر.

بدون کوچک‌ترین تغییر حالتی با آرامش گفتم:

- آمین! خدا از دهننت بشنوه!

نفسش رو سنگین بیرون داد و با خشم گفت:

- مثلاً می‌خوای من حرص بدی؟

اذیت کرنش عجیب بهم مزه می‌داد!

- این حرف‌ها چیه؟ لطف کردی به خاطر من تا این‌جا اومدی.

تابی به گردنش داد و با بیشعوری گفت:

- به خاطر تو نیومدم به خاطر جهان اومدم.

لبخند کجی زدم:

- خب حالا هرچی! مهم اینه اومدی کمک من!

چیزی نگفت. سر برگردوند و زل زد به صفحه‌ی تلویزیون.

من می‌دونستم چرا از نگاه خوشم نمیومد اما نمی‌دونستم چرا اون از من خوشش
نمیاد؟

دوست داشتم از زیربونش حرف بکشم اما حدس می‌زدم که به اندازه‌ی ساره و یا
هر دختر دیگه‌ای که اطرافم بوده ساده نیست.

خمیازه‌ی بلند و بالایی کشیدم و با احتیاط از جام بلند شدم. تمام بدنم کوفته بود
انگار که کل روز رو ورزش کرده باشم و الان عضله‌هام دیگه توان کشیدن
استخون‌هام رو ندارن! آخه یه تصادف کوچیک چقدر می‌تونه مسخره و وقت گیر
باشه؟!

وارد راهروی کنار ورودی که شامل اتاق خواب‌ها می‌شد، شدم. دستم رو پیش بردم
و در اولین اتاق رو باز کردم. نیازی به فکر کردن نبود از دیزاین کلاسیک توش و
صد البته کتابخونه‌ی بزرگ گوشه‌ی اتاق به راحتی می‌شد فهمید که اتاق مورد
استفاده‌ی جهان. در اتاق رو بستم و به سمت تخت بزرگ چوبی که رو به روی
پنجره‌ی بزرگ اتاق گذاشته شده بود رفتم روش ولو شدم. نفس عمیقی کشیدم و
بوی ادکلن سرد جهان رو که محیط رو پر کرده بود رو به ریه‌هام کشیدم. کمی
سرجام نیم‌خیز شدم و به تاج بزرگ تخت تکیه دادم و نگاهم رو به سمت بیرون
کشیدم. تمام شهر از پشت پنجره دیده می‌شد. با لذت به منظره چشم دوختم. علی
رغم عطشم برای خواب بازم نمی‌تونستم چشم از شهری بگیرم که تمام خاطرات

زندگیم رو در بر گرفته بود. از مرور گذشته خسته شده بودم! چشم روی هم
فشردم. صدای تقه‌ای که به در خورد و پشت بندش صدای نگاه حواسم رو جمع تر
کرد:

- صبحونه آوردن نمی‌خوری؟!

خشونت از کلمه به کلمه‌ی جمله‌اش می‌بارید! سریع تکیه‌ام رو از تاج تخت گرفتم و
دراز کشیدم و خودم رو به خواب زدم. کی حوصله‌ی خوردن صبحونه اون هم با
نگاه رو داشت؟! چند لحظه بعد در اتاق باز شد و نگاه به داخل سرک کشید. بدون
حرف دیگه‌ای در نفسش رو بیرون فوت کرد و زیر لب چیزهایی گفت که نفهمیدم
اما حدس می‌زدم با خودش می‌گه دختری پررو رو تخت جهان خوابیده! در اتاق رو
به آرومی بست. پشت چشمم گرم شده بود و بعد چند لحظه به خلسه‌ی شیرین
خواب فرو رفتم...

با صدای زنگ گوشیم پلک‌هام رو نیمه باز کردم!

- اه! خبر مرگت خوابیدم آخه!

دستم رو روی پاتختی تخت کشیدم. ناخواسته دستم به مجسمه‌ی چینی روی میز
خورد و صدای شکسته شدنش مثل سوهان روی مغزم کشیده شد. گوشی رو
برداشتم و بدون اینکه به صفحه‌اش نگاه کنم جواب دادم:

- بله؟

صدای جهان تو گوشم پیچید:

- ساعت خواب! بیدار نشدی هنوز؟!

سر جام نیم خیز شدم و آرنج دست چپم رو تکیه گاه بدنم کردم با همان صدای خواب آلود جوابش رو دادم:

- معلوم نیست واقعا؟

- چرا کاملا مشخصه، داروهاتو خوردی؟!

- نه چه دارویی؟!

کلافه پوفی کرد:

- از دست تو! مگه نگفتم قرص هات رو به موقع بخور؟ صبحونه هم که نخوردی!

- گیرنده جهان.

- بهونه نده دستم که بهت گیر بدم آویدا! من اون صبحونه رو گفتم برا تو بیارن که بخوری نه که بمونه رو دست نگاه!

- باشه! الان پا می شم میرم قال همشون می کنم!

- آفرین دختر خوب! راستی، می خواستم ببینم می تونی امشب تنها بمونی؟!

ابروهام بالا پریدن، تنها؟! معلومه که نمی تونستم. هیچ وقت تا حالا شب رو تنها تو یه خونه نمونده بودم! ترس از جن و پری و دزد و خلافکار همه و همه به یکباره از جلوی چشم هام گذشتن. با من- من گفتم:

- اممم، مگه قرار نبود نگاه پیشم بمونه؟!

- یه کاری براش پیش اومد رفت.

- یعنی الان من تنهام تو خونه؟!

- آره، ولی اگه بخوای می تونم خودم...

پریدم وسط حرفش:

- نه- نه! بچه که نیستم معلومه که می تونم تنها بمونم، آره می تونم.

آره ارواح عمه ام!

تغییر صداش و به وضوح نشان می داد که لبخندی روی لب هاش!

- اگه این طور که چه بهتر! گفتم شاید توام از اون دخترایی باشی که ترس از جن و

ارواح و...

با تنه پته حرفش رو بریدم:

- عه این حرفای صد من یه غاز چیه می زنی؟! ارواح که پیش خدان اجنه. ام که با

ما ها کاری ندارن! دزدام که نمی تونه بیاد ون نگهبانی پایینه. با اجازت من هم برم

قرصام بخورم خدافظ!

حتی امون ندادم خدا حافظی کامل از دهانش خارج بشه و زود گوشی رو قطع

کردم.

- پسرهی بدجنس بیشعور!

به صفحه ی گوشی چشم دوختم، ساعت چهار عصر رو نشون می داد. از جام بلند

شدم و از اتاق خارج شدم. همه ی چراغ های خونه رو بلا استثنا روشن کردم،

تلویزیون رو هم همین طور. صداش رو تا نیمه بلند کردم طوری که صدای افکار

مزاحم توی ذهنم رو نشنوم.

حالا چیکار کنم؟! دستم رو به سمت گردن بند طبی بردم کاش می‌تونستم بازش کنم. با یک تصمیم آنی دستم رو به سمت چسب پشت گرن بند بردم و بازش کردم. با شل شدنش نفس راحتی کشیدم و با احتیاط گردنم رو کمی تکان دادم وقتی دیدم خبری از درد نیست با خوشحالی پرتش کردم روی مبل و از جام بلند شدم کش و قوسی به بدنم دادم و دستی به گردن خشک شده‌ام کشیدم. در همان حین به سمت آشپزخانه رفتم آگه به همین منوال پیش می‌رفتم تا صبح از گرسنگی تلف می‌شدم! چشمم به سینی پر از غذای روی سینک افتاد! پوزخندی زدم و در حالی که غر می‌زدم شروع به شستن ظرف‌هایی که حدس می‌زدم برای صبحانه‌ای باشه که صبح آوردن:

- خبر مرگش اومده بود پیش مریض حتی ظرف‌هایی که توش غذا کوفت کرده رو هم نشسته! کاش می‌شد اینا رو نشون جهان بدم بگم بفرما تحویل بگیر نگاه جونت! اصلا این چرا رژیم نمی‌گیره؟! خوش به حالش حالا من بودم یه بلور شکر روی زبونم می‌رفت ده کیلو وزن اضافه کرده بودم!

همین‌طور یک نفس پشت سر هم حرف می‌زدم و با تموم شدن ظرف‌ها به سمت عقب پیچیدم اما با دیدن جهان که کابینت پشت سرم تکیه زده بود و دست به سینه نگاهم می‌کرد هین بلندی کشیدم! طوری شوکه شدم که حتی راه گلوم هم بسته شد و نتونستم جیغ بکشم!

با قدم‌های بلند خودش رو بهم رسوند و کنارم ایستاد؛ با صدایی که خنده توش موج می‌زد گفت:

- خوبی؟! -

اخم کردم و تیز نگاهش کردم:

- این چه وضع اومدنه؟! سکنه کردم! یه سلامی یه علیکی!

- من سلام کردم اما جنابعالی صدای تلویزیون رو تا ته زیاد کردی نمی شنوی!

تازه متوجه صدای محیط اطراف شدم. تک سرفه‌ای کردم و صاف تر ایستادم:

- از کی اون جا وایستادی؟

- خیلی وقت نیست!

موشکافانه نگاهش کردم:

- حرفام روشنیدی؟

از روی سبد کنار یخچال دو تا توت فرنگی برداشت و یکیش رو به سمتم گرفت:

- آره! گردنبندت کو خانم دکتر؟

مظلومانه نگاهش کردم:

- اذیت می کرد به خدا! یاد اون گردنبندهای تنبیه سگ میوفتادم!

با خنده‌ی کنترل شده‌ای دندان‌های سفیدش رو به نمایش گذاشت و دوباره دل بی

جنبه‌ی من به تپش افتاد! سر تا پام رو برانداز کرد:

- دور از جونت! لازم نیست شام درست کنی (به کیسه‌های روی اوپن رو به روی

آشپزخونه اشاره کرد) می دونم زوده ولی گفتم شاید گرسنه باشی.

خواست از آشپزخونه بیرون بره که سریع گفتم:

- مرسی! (نتونستم جلوی زبانم رو بگیرم و پشت بندش گفتم) شب می مونی؟

با زبون بی زبونی داشتیم بهش حالی می‌کردم که بابا من می‌ترسم تنها بمونم خونه!

- آره، جو خونه اذیت می‌کنه (روی مبل راحتی رو به روی تلویزیون نشست و صداش رو کم کرد) آقا جونت کم غذا شده، ماما جونت لام تا کام حرف نمی‌زنه! حال و روز بابا هم زیاد تعریفی نداره!

پیش رفتم و با فاصله کنارش نشستم با تمسخر مشهودی گفتم:

- لابد به خاطر من!

با گوشه‌ی چشم تیز نگاهم کرد:

- خودت چی فکر می‌کنی؟

تکیه‌اش رو از پشتی مبل گرفت و آرنج‌هاش رو روی پاش گذاشت و تکیه گاه بدنش کرد و دست‌هاش رو تو هم گرده کرد، پرسشگرانه نگاهم کرد.

مثل خودش نشستم و با اخم زل زدم بهش:

- وقتی داشتیم از خونه میومدم بیرون ته دلم یه امید داشتیم که آقا جون جلوم بگیره بگه غلط کردی کدوم گوری می‌خوای بری؟! اما می‌دونی چه جمله‌ای نصیبم شد؟! توام بچه‌ی همون شارلاتانی! باورت می‌شه؟ حتی نگفت بمون مشکل حل کنیم! (با کلافگی سرم رو پایین انداختم) فکر می‌کنی من یه دختر سر به هوام که تصمیم‌انی می‌گیره؟! همون لحظه که از اتاق آتیلا زدم بیرون با خودم گفتم ویلون و سرگردون می‌شم، تنها امیدم همین امیرحسین بود.

سرم رو بالا گرفتم و به چهره‌ی اخموش خیره شدم:

- نمی‌خوام بحث گذشته رو پیش بکشم اما لعنت به بابام که زندگی من یه شبه از

این رو به اون رو کرد!

نگاهم توی اون فاصله‌ی کم بین چشماش دو- دو می‌زد سعی می‌کردم بفهمم چی می‌خواد بگه با ناامیدی دو باره سرم رو پایین انداختم که گردنم تیر کشید ناخواسته و عصبی دستم رو روش گذاشتم:

- اه لعنتی!

قیافه‌ام از درد مچاله شده بود. جهان دو دستش رو روی شانه‌های نحیفم گذاشت و برم گردوند طوری که پشتم بهش باشه و شروع کرد به ماساژ دادن کناره‌های گردنم و در همان حین که من به خاطر این حرکت پیش‌بینی نشده توی شوک بودم با لحن ملایمی زمزمه کرد:

- چرا انقدر خودت اذیت می‌کنی؟ یکم ریلکس باش. اگه می‌خوای زندگی بی دغدغه‌ای داشته باشی انتظار همه چیز رو از همه کسی داشته باش.

آب دهانم رو بلعیدم و در حالی که از برخورد دست‌های گرمش با پوستم تنگی نفس گرفته بودم سرم رو بالا پایین تکان دادم و در جواب گفتم:

- پس برای همین که همیشه انقدر آرومی؟ چون انتظار هر چیزی رو از هرکسی داری؟!

نفس سنگینش رو بیرون فرستاد و زیر گوشم زمزمه کرد:

- سعی نکن من بشناسی!

- نکن!

- چی؟

از زیر دستش خزیدم و صاف و ایسادم به سمتش برگشتم و با ابهام توی چشمام به سوال گرفتمش:

- با من بازی نکن، قبلا هم گفتم بهت.

لبخندی زد که نمی تونستم رنگش رو بفهمم، تمسخر؟ ترحم؟ یا مهربونی؟
- بزرگش نکن.

دست به کمر زدم:

- یعنی میگی بی جنبه‌ام دیگه آره؟!

نگاهش رو به گوشه‌ای نامعلوم از خانه کشید و چیزی نگفت.

بی خیال گرسنگی و ضعف با قدم‌های بلند از جلوش رد شدم و به اتاق پناه بردم. در رو محکم کوبیدم تا حداقل کمی از عصبانیت کمتر بشه. روی تخت پریدم اولین بالشی رو که به دستم رسید برداشتم و گذاشتم روی صورتم و با تمام توانم جیغ کشیدم! تا شاید کمی آرام‌تر بشم!

چند لحظه بعد صدای بیخیال جهان از پشت در اومد:

- بچه بازی درنیار! درضمن هنوز یادمه که قرص‌ها رو نخوردی!

با پرخاش بالشت رو از صورتم دور کردم و کوبیدمش روی تشک تخت و با ولوم صدای بالایی گفتم:

- گور بابای تو و قرصا باهم!

بدون تغییری در لحن صدایش انگار که حرفم رو نشنیده باشه گفت:

- دارم میام تو.

- نخیر نیا!

دستگیره در به سمت پایین حرکت کرد رو نیمه باز شد؛ تکیه‌اش رو به چهارچوب در

داد و دست به سینه نگاهم کرد. بی‌حس و مبهم!

رگه‌های سرزنش رو توی چشم‌هاش می‌خوندم اما انقدر بچه شده بودم که

نادیده‌اش بگیرم. طلبکارانه گفتم:

- چرا انقدر اذیتم می‌کنی؟! بین من...

قبل این‌که حرفم رو تموم کنم جلوم وایساده بود. با یه حرکت دستش رو جلوی

دهانم آورد و بعد تلخی قرصی بود که توی دهنم گذاشت و قیافه‌ام رو مچاله کرد!

خواستم از دهنم درش بیارم که در حالی که لیوان آب روی پاتختی رو پر می‌کرد

انگشت اشاره‌ی دست دیگه‌اش رو تهدید وار رو به روی صورتم گرفت:

- قورتش بده!

لیوان رو به سمتم گرفتم تعلل لیوان رو از دستش قاپیدم و لا جرعه سر کشیدم.

بدون این‌که نیم نگاهی بهم بندازه زیر لب گفت:

- من میرم، اما شب برمی‌گردم تا تنها نباشی. اگه راحت نبودی در اتاق رو قفل کن

و بخواب. نگران نباش نه برقا قطع می‌شن نه در این خونه به این راحتیا وا میشه.
شام تو حتما بخور چک می‌کنم نخورده باشی بیدارت می‌کنم تا شام بخوری بعد
بخوابی.

روی پنجه‌ی پا پیچید و همان‌طور که از اتاق بیرون می‌رفت گفت:

- مشکلی پیش اومد به خودم زنگ می‌زنی!

از پشت سر به اندام ورزیده‌اش نگاه کردم بدون توجه به بهت نگاهم ازم دور شد و
از اتاق خارج شد. چند دقیقه بعد صدای بسته شدن در ورودی سالن تو محیط
پیچید. من موندم با هزاران فکر که عصبانیت از بی‌خیالی بی‌حد و مرز جهان
چاشنیش شده بود.

چ... چی گفتی زانیار؟ یه بار دیگه بگو!

زونکن آبی رنگ توی دستش رو داخل کشو میز گذاشت و با لبخند دندانمایی نگاهم
کرد:

زیرلفظی می‌خوام!

خندیدم و از روی مبل تک نفره‌ی جلوی میزش بلند شدم. با ذوق دست‌هام و به هم
کوبیدم...

- باورم همیشه! چطوری آخه؟ منننن؟ واقعا من؟

با یک حرکت از جاش بلند شد با ژست خاصی دست چپش رو توی جیب شلوارش فرو برد و با ملایمت گفت:

- تنها تو نیستی! به غیر تو یه چند نفر دیگه ام هستن. (پوشه ایی رو به سمتم گرفت) اینو ببر خوب ببین یه چن تا عکس از مدل هایی که اخیرا انتخاب کردن. این شرکت ها نو پا هستن و برای تبلیغشون دنبال مانکن های جذابن. سعی کن تو این مدت به خودت بررسی باشگاه و رژیم، همشون بذار تو اولویت. چند هفته بعد (دستش رو مورب به سمت بالا سوق داد) میریم رو ابرا و بعدش ترکیه! البته بازم می گم بستگی داره کدوم تون انتخاب بشین! خ دا رو چه دیدی شاید این نشد یکی دیگه شون خواستن مدل تبلیغشون بشی.

حرف هاش وجودم رو به ذوق و شوق میاوردن. سرم رو تکان دادم و با خدا حافظی هول هولکی از اتاقش بیرون زدم. از خوشحالی می خواستم داد و هوار راه بندازم! بعد از اینکه زنگ زد و گفت یکی از دوستاش شرکت جدیدی توی ترکیه داره که دنبال مدل برای تبلیغ و از قضا یکی از انتخاباشونم منم بدون فوت وقت اومدم اینجا. شانس در خونه ام رو زده بو و محال بود از دستش بدم! تا کسی گرفتم. آدرس خونه ی جهان که حالا دو هفته ای می شد توش زندگی میکردم رو دادم.

خیالات برم داشته بود اینکه از این به بعد موفقیت‌های زیادی به دست میارم. دیگه مستقل می‌شم و نیازی به هیچکس نخواهم داشت. کسی چه می‌دونست شاید اصلا بابام پیدا کردم و تلافی تک- تک زجرایی که بهم داده بود رو سرش دراومدم! جلوی در ساختمان از ماشین پیاده شدم. در ورودی رو باز کردم و سوار آسانسور شدم. تو آئینه‌های چند تیکه‌ی آسانسور خودم رو برانداز کردم، باید بیشتر به خودم می‌رسیدم! گور بابای استرس و ناراحتی! به چپ چرخیدم و هی‌کلم رو از نظر گذروندم، بدک نبود ولی بهتر از این هم می‌شد که باشه.

با ایستادن و باز شدن در آسانسور نگاهم رو از تصویرم گرفتم و پیاده شدم. گوشیم زنگ خورد از جیبم بیرون کشیدمش و در حالی که در تکاپوی پیدا کردن کلید از کوله پشتی مشکی رنگم بودم جواب دادم:
-جانم؟

صدای امیرتوی گوشم طنین انداز شد:

-اوووو! چه مهربون!

جلوی در ایستادم و کلید رو انداختم وارد خانه شدم:

- مهربون بودم! نمی‌دونستی بدون!

دندان قروچه‌ای کرد و با تمسخر گفت:

-آره- آره، بر منکرش صلوات!

-لودگی نکن کارتُ بگو!

-پایه‌ی خوش‌گذرونی هستی؟

- اون که معلومه آره، اما کی؟

- امشب ساعت نه میام دنبالت، حله؟

نگاهی به عقربه‌های ساعت لوتوس رو به روم انداختم که چهار رو نشان می‌داد با صدایی که زوقش خوابیده بود گفتم:

-لباس ندارم که! الان پاشم برم لباس بخرم یه چن قلمم خرت و پرت برا آرایش بخرم بعد پیام یه دوش بگی...

حرفم رو برید:

-لباس از من! آرایش هم یه کاریش بکن دیگه!

ناگهان تصویر لوازم آرایش نگاه که روی میز یکی از اتاق‌ها بود توی ذهنم نقش بست! لبخند شیطانی زدم و گفتم:

باشه فقط نری باز از اون لباسای ناجور برام بیاری ها! خودت که سلیقه‌ام رو می‌شناسی!

-آره خب! در کمد رو وا می‌کنم از هرچی بدم اومد همون برا تو میارم!

-آفرین دقیقا! حالا هم با اجازت من برم کار دیگه‌ای نداری؟

-نه عزیزم فعلا.

با قطع کردن تماس گوشی رو دوباره توی جیب شلوارم چپوندم و به سمت آشپزخانه رفتم. طبق معمول جهان ظرف میوه‌ی رو کانترو رو پر کرده بود. از لحاظ خوراک هیچی برای خونه کم نمی‌داشت!

سیب سبز رنگی رو از لابه لای میوه‌های دیگه برداشتم و به دندون کشیدم. از طعم ترشی که داشت صورتم جمع شد! کوله پشتیم رو همونجا کنار کانترو روی زمین

انداختم و در حالی که گاز دوم رو به سیبم می‌زدم وارد اتاقی شدم که می‌دونستم
برای نگاه!

در رو طاق به طاق باز کردم و دوباره رنگ مذخرف سفید رو که همه جای اتاق رو
پوشونده بود با انزجار نگاه کردم. اخه این دختره چرا گیر داده به سفید؟!
جلوتر رفتم و جلوی میز آرایش سفید و طلایی رنگ ایستادم. کشوهاش رو دونه-
دونه باز کردم با دیدن اون همه لوازم آرایشی پوزخندی زدم و زیر لب گفتم:

-بالاخره این نگاه باید به یه دردی بخوره یا نه؟!

خب این هم از این! -

در پالت بزرگ سایه رو بستم و گذاشتمش تو کشو. برخلاف همیشه امشب توی
آرایش و بزک دوز حسابی زیاده‌روی کرده بودم!
شادی خبر امروز رو نمی‌دونستم چطور بروز بدم!
نگاه آخرم رو به ایینه انداختم و با لذت به آرایش دارک روی صورتم نگاه کردم رژ
بنفش تیره و موهای دم اسبی یه شیطننت خاصی رو به چهره‌ام بخشیده بودن!
از میز آرایش فاصله گرفتم و از اتاق نگاه خارج شدم. همزمان با خروج من از اتاق،
صدای بسته شدن در خونه هم اومد.

زودتر به سمت اتاق خودم رفتم و کاپشنم رو به تن کشیدم کیفم رو روی دوشم انداختم. شال بافتم رو هول هولکی روی سرم انداختم و از اتاقم بیرون زدم. خدا- خدا می‌کردم که جهان ماشینش رو بهم بده.

رفتم و جلوی کانتر وایسادم. روی کاناپه‌ی سه نفری نشسته بود و کاغذهای زیادی اطرافش پخش شده بودن. لپ‌تاپش رو روی پاش گذاشته بود و در حال تایپ کردن بود.

خواستم لب‌تر کنم که زودتر از من صدای بمش گوشم رو نوازش داد:
جایی میری؟!

آره، با امیر میرم یه مهمونی کوچیک.

دست از تایپ کردن برداشتم و صاف تر نشستم. سرش رو به سمتم برگردوند و چند لحظه مات به صورتم نگاه کرد.

با دیدن نگاه خیره‌اش سرم رو تکان دادم و با ایما گفتم:

-چی؟

اخم کرد و دوباره نگاهش رو به سمت مانیتور لپ‌تاپش کشید و گفت:

- به نظر نمیاد همچین مهمونی کوچیکی باشه، زیاد به خودت رسیدی.

لبخند صورتت رو پوشوند با ذوق رفتم و کنارش نشستم:

امروز خیلی خوشحالم! رفته بودم پیش زانیارا! می دونی چی گفت بهم؟! گفت تا عید قراره بریم ترکیه. یکی از رفیقاش دنبال مدل برای شرکتشه یه چن نفر از ما رو هم دیده و پسندیده!

به وضوح صدای ساییده شدن دندان هاش رو روی هم می شنیدم. زیر لب غرید:

ترکیه خودش کم مدل و مانکن داره که شما رو خواستن؟ -

اخم کردم، چرا ضدحال می زد؟ با لحن طلبکاری گفتم:

تو چرا می زنی تو ذوق آدم؟!

نفسش رو بیرون فوت کرد و دستی به سر و صورتش کشید. لپ تاپ رو روی میز عسلی جلوی مبل گذاشت و به سمتم پیچید که حق به جانب نشسته بودم و با اخم نگاهش می کردم.

- قبول کردی؟

- نباید می کردم؟!

چشم روی هم فشرد و با صدای خفه، اما خشمگینی گفت:

- کنسلش می کنی!

از حالت و لحنش، ترس توی وجودم جوانه زد. ترجیح می دادم بدون جنگ و دعوا پا پس بکشم! صورت ملتهب و اخم‌های درهمش برای منی که تا به حال یک بار صدای فریادش رو شنیده بودم ترسناک بود.

با طمانینه از جام بلند شدم. حینی که از مبل فاصله می گرفتم، گفتم:

- بعداً راجع بهش حرف می زنیم. هرچند، هرچند خودم هم نمی دونم چرا باید بهت حساب پس بدم!

تا خواستم چند قدمی از مبل فاصله بگیرم، مچ دستم مابین دست تنومندش اسیر شد. با یک حرکت از جاش بلند شد. هنوز هم اخم مابین ابروهاش و غیظ نگاهش وحشتناک بود و جدی!

- تا قضیه حل نشه هیچ جا نمیری.

- ولم کن جهان! چته؟ دیوونه شدی؟!

- دیوونه نشدم؛ فقط دارم جلوی کارهای بچگونه‌ی تو رو می گیرم! چرا نمی فهمی دارم سعی می کنم تا آسیبی بهت نرسه؟ چرا به حرف هام گوش نمیدی آوید؟

در تقلا برای آزد کردن مچ دستم، جوابش رو دادم:

- چون که هیچ دلیلی نمیگی! فقط ازم می خوای کارهایی که می خوام رو نکنم! آخ!

فشار دستش روی مچ دستم بیشتر و بیشتر می شد.

- آویدا! خواهش می کنم به حرفم گوش کن!

بالآخره مچ دستم رو رها کرد. و دستانش رو دو طرف بازوم گذاشت و خم شد و رخ به رخ ایستاد. با جدی‌ات نگاه نافذش رو به چشم هام دوخت.

- تو هیچ جا نمیری! خودم می برمت توی شرکت خودمون. همون جا کار کن حقوقت هم کمتر از این جا نمیشه. مطمئن باش.

- چرا این کارها رو می کنی؟

اخم خفیفی کرد. خودم رو از بند دست هاش خلاص کردم. صاف تر ایستاد.

- جهان چرا این قدر نگران منی؟

- تو عضوی از... .

حرفش رو بریدم:

- بس کن جهان! خانواده، خانواده!

خواستم برای آخرین بار شانس ام رو امتحان کنم. دل به دریا زدم و ناگهانی گفتم:

- کارهایی که کردی و می کنی، باعث شده حس هایی بهت داشته باشم! می دونم خودت می دونی! و می دونم از دم غلط هستن! ولی... ولی مطمئنم که حس من یک طرفه نیست!

تمام مدت در سکوت نگاه می کرد. و جمله ای بعد، جمله ای شد که غرور نصفه نیمه ام رو با خاک یکسان کرد.

- چی باعث شده هم چین استدلالی کنی؟ اصلاً برای اثباتش مدرکی داری؟!
نفس توی سینه‌ام حبس شد. اشک چشم‌هام به جوش اومد. چند ثانیه ناباورانه
بهش نگاه کردم. مدرک؟! این دیگه چه کوفتیه! مثلاً انتظار داشت من چی بگم؟
دوست داشته شدن مدرک می‌خواست؟!
لبخند تصنعی زدم و سرم رو پایین انداختم. نمی‌خواستم حتی ذره‌ای به چشمان پر
شده از اشکم نگاه کنه. با صدای خفهای گفتم:
- من میرم. شب هم نیام. فعلاً.
حتی ندونستم چه طور کیفم رو برداشتم و از خونه بیرون زدم.

- هه مدرک! باورت همیشه امیر بهم میگه مدرک! دارم دیوونه میشم!
با حوصله‌ای که معلوم بود حسابی سر رفته، بهم توپید:
- رآخه تقصیر خودت! تو که پا پیش گذاشته بودی. دیگه این حرف‌ها چی بود!
معلوم بود نتیجه‌اش چی میشه.
- تو رو خدا تو یکی دیگه با خاک یکسانم نکن امیر! خواهش می‌کنم! یکم دل‌داری
بدی بد نیست!
- چی بگم آخه دختره‌ی خنگ؟! بگم خوب کردی گفتی و این چرت و پرت‌ها؟ اصلاً
من بگم. تو خودت باورت میشه؟
پوزخندی زد و ادامه داد:

- از اول هم نباید می‌داشتی بوی خونه‌اش! هرچند به فکر هم نمی‌رسید این قدر بی‌جنبه باشی!

دندان‌ها رو با عصبانیت روی هم فشردم. راست می‌گفت. من بی‌جنبه، من بی‌شعور باز هم غرور خودم رو له کردم!

چند لحظه بعد جلوی باغ بزرگی که عمارت سفید رنگی وسطش خودنمایی می‌کرد، نگه داشت. کمی به مغزم فشار آوردم و با زهر خندی زیر لب زمزمه کردم:

- باز هم یاشار از این پارتی مجلل‌ها گرفته؟ این بشر آخه چرا این قدر دوست داره خودش رو بکنه تو چشم این و اون؟!

امیر بدون توجه به غر- غره‌های من، کمر بندش رو باز کرد و شروع کرد به مرتب کردن یقه‌ی لباس سورمه‌ای رنگش.

از ماشین پیاده شد و در عقب رو باز کرد. کتی رو که با سلیقه روی صندلی گذاشته بود رو به تن کشید و پالتوی مشکی رنگش رو روی بازوش انداخت. با گوشه‌ی چشم به منی که داشتم نگاهش می‌کردم نگاه کرد و گفت:

- بهت بر نخوره؛ ولی امشب گوش شنوای غر- غر نیستم. اومدم حال و هوام رو عوض کنم. ذهنم خیلی درگیره! اگه قراره کل شب این طوری از مشکلات حرف بزنی، از الان کوفتمون کردیش!

کاور مشکی لباسی رو که سمت دیگه‌ی صندلی گذاشته بود برداشت و گرفت سمتم و تخس گفت:

- بریم؟

لبخند شیطنت باری زدم. راست می‌گفت! الان شاید جهان درگیر کارهای مسخره‌اش بود و زل زده بود به لپ‌تاپش. در حالی که من این‌جا از سر خشم در حال انفجار بودم! کاور رو از دستش کشیدم و از ماشین پیاده شدم. حینی که در رو می‌بستم، گفتم:

- گور بابای همه‌ی، همه‌ی احساساتم. و صد البته گوری بابای کراشم! بزن بریم که شب دراز است و قلندر بیدار!

چشم‌هام رو باز کردم. پلک‌هام این‌قدر سنگینی می‌کردن که دوباره بستمشون. حتی نمی‌دونستم کجام. دستم رو کنار پیشانی‌ام گذاشتم. این سر درد بی‌پدر چی می‌خواست از جونم؟!

طعم تلخی که مزه‌ی دهانم شده بود، تلنگری به دیشبم زد.

چشم‌هام رو باز کردم و سر جام نیم خیز شدم. چشمم رو اطراف اتاق بزرگی که روی تختش دراز کشیده بودم، انداختم. کاغذ دیواری آبی پرده‌های طوسی سیرابا دیدن قاب عکس امیر روبه‌روم با خیال راحت دوباره خودم رو روی تخت کوبیدم. نفس عمیقی کشیدم.

- آوید بیداری؟

در حالی که کش و قوسی به بدنم می‌دادم با صدای دورگه‌ای که یادگار جیغ و داده‌های دیشب بود، گفتم:

- آره!

با باز شدن در و به دنبالش امیر که با دو ماگ توی دستش نزدیک تر می شد، سرجام نشستم و با لبخند گفتم:

- سلام صبح به خیر!

ماگ رو به سمتم گرفت و گوشه‌ی تخت نشست.

- بگیر بخور. صدات شبیه پسرهایی شده که توی دوران بلوغ شون!

خندیدم و ماگ رو از دستش گرفتم.

- زهرمار!

چند جرعه از قهوه‌ی داغ رو مزمه کردم که تلخی‌اش حالم رو به هم زد. با انزجار از دهنم دورش کردم و گفتم:

- به حد کافی دهنم تلخ!

بدون توجه به حرفم جرعه‌ای از قهوه‌اش رو نوشید و گفت:

- تلفنت دیشب کشت خودش رو! مجبور شدم جواب بدم. جهان جونت بود! انگار که نگرانت شده باشه!

با ابروهای بالا رفته نیم‌رخ جذابش رو نگاه کردم که به سمتم برگشت و متفکرانه گفت:

- این پسر یه جای کارش ایراد داره! از من به تو گفتن!

شانه‌ای بالا انداختم و به ناچار جرعه‌ی دیگه‌ای از قهوه‌ی تلخم رو خوردم:

- برام مهم نیست! خسته شدم از دست رفتارهای ضد و نقیضش! معلوم نیست من

رو مسخره کرده یا خودش رو!

با او مدن صدای دختری که توی چهارچوب در با لباس نه چندان مناسبی ایستاده بود، حرفم رو نصفه رها کردم. با تعجب کمی به سمت جلو خم شدم! که دختر بلوند و قد بلندی داشت به امیر که مثل برج زهرمار نشسته بود جلوم نگاه می کرد. با لبخند بزرگی چند قدم به سمت مون برداشت که امیر با لحن جدی اش، باعث شد دیگه قدمی بر ندازه.

- شماره‌ی آژانس کنار تلفن. قبل رفتن وسایلت رو چک کن. چیزی گم شده باشه بعداً دست و پای من رو نگیری!

دختر اول با تعجب و بعد با صورتی که از فرط عصبانیت قرمز شده بود با کوبیدن پاهاش از اتاق خارج شد.

امیر: دختره‌ی نجسب!

با شیطنت خندیدم و گفتم:

- به- به! می بینم که داری بر می گردی روی مود قبلی. جای پدر جانت خالی!

حینی که از جاش بلند می شد، با انزجار و قیافه‌ای که در همش کرد، گفت:

- پدر؟ اون دیگه کیه؟! جنابعالی هم کم زبون بریز. پاشو برو به کار و زندگی ات برس. من هم باید برم شرکت.

- الان داری من رو بیرون می کنی؟!

- نه خیر! دارم یادت می ندازم تا یک ساعت دیگه باید بری پیش زانیار برای کارهای ترکیه! یه ساعتی که همین الان دو دقیقه اش رفته در حالی که هنوز آرایش مهمونی

دیشب روی صورتته!

با یادآوری قرار امروز با عجله از تخت پایین پریدم. با دیدن قیافه‌ام با آرایشی که کلاً به هم ریخته بود، با عجله راهی سرویس بهداشتی شدم.

قدم‌هام رو محکم‌تر از همیشه بر می‌داشتم. انگار که مطمئن بودم زندگی روی خوشش رو بهم نشون داده و دیگه دارم روزهای جدیدی از زندگی‌ام رو می‌نویسم. بازهم دارم به خواسته‌هام می‌رسم؛ اما این بار با دست‌های خودم.

دست‌های ظریفی که دور بازوم حلقه شد، افکارم رو پس زد و توجه‌ام رو به سمت لیلی جلب کرد. با تعجب نگاهش کردم. خنده‌ی دندان‌نمایی زد و بدون توجه به چشم‌های متعجبم گفت:

- حالا که قرار همسفر بشیم، باید بیشتر هم‌دیگه رو بشناسیم! اون جا دیگه فقط خودمونیم ها!

لبخند کجی ناخواسته روی لبم نشست. جلوی آسانسور ایستادم و حینی که دکمه رو فشار می‌دادم، گفتم:

- کاملاً موافقم! باورم نمیشه همین دو دقیقه قبل امضا زدم پای قرار داد! وای خدا جون!

با ذوق خودش رو از من جدا کرد و دست‌هاش رو به هم کوبید!

- من دارم بال درمی‌ارم! کاش دو جفت بال سرکتفم در می‌اومد کل تهران رو پرواز می‌کردم!

- دیوونه!

- همین که برای خودم استقلال مالی داشته باشم خودش خیلی! یکم که کار و بارم
راه بیوفته ها درجا میرم دوی! اون جا میشم العربی!

با خنده‌ی ناشی از ادا اطوارهای مسخره‌اش، گفتم:

- نکشی مون العربی!

- تو چی؟ تو چی کار می‌خوای بکنی؟! راهش باشه تو ترکیه می‌مونی آره؟

عجیب کلافه‌ام می‌کرد این دختره‌ی فضول!

- نمی‌دونم. شاید!

- شاید دیگه چه صیغه‌ای؟!!

در همان حین آسانسور ایستاد و ازش پیاده شدیم. دوباره دستان ظریفش دور
بازوم پیچیده شد و بیشتر باعث کلافگی‌ام شد!

- بریم کافه؟!!

از خدا خواسته، بدون کوچک‌ترین مخالفت سرم رو تکان دادم.

- آره حتماً. فقط من ماشین همراهم نیست.

- نگران نباش هانی. من دارم!

قیافه‌ام رو در هم کردم و ادای عوق زدن درآوردم.

- هانی؟! هانی دیگه چه صیغه‌ای؟! اسمم رو بگی ممنون میشم! عادت ندارم به این

الفاظ!

بدون کوچک‌ترین تغییر حالتی توی لحنش، خندید و گفت:

- از همون اول هم می‌دونستم با این دخترهای لوس اطراف‌مون فرق داری!

- تعریف بود؟

- میشه گفت!

از ساختمون خارج شدیم و به سمت پارکینگ حرکت کردیم و سوار ماشین نه چندان گران قیمت لیلی شدیم.

لیلی: میگم تو خونواده‌ات مشکلی ندارن با فرستادنت؟

- نه زیاده!

ته دلم اصلاً راضی نبودم که زندگی شخصی‌ام رو برای کسی که فقط از دور می‌شناختمش توضیح بدم. بر خلاف من که توی حرف‌هام احتیاط می‌کردم، لیلی زیاد خوددار به نظر نمی‌رسید.

- والا من که پدرم در اوامده. بابام هم اگه قرض بالا نمی‌آورد مطمئناً حتی

نمی‌داشت به مدل شدن فکر کنم!

- آهان.

حس غریبی من رو وادار می‌کرد تا زیاد با لیلی صمیمی نشم؛ هرچند که دورادور می‌شناختمش؛ اما باز هم دلم راضی نمی‌شد انگار که از اعماق وجودم نمی‌خواستم فرد جدیدی قدم بذاره توی زندگی جدیدم!

بعد از چند دقیقه توی خیابون خلوتی جلوی کافه‌ی بزرگی نگه داشت.

از ماشین پیاده شدیم. چشمم رو اطراف خیابان خلوتی که فقط یک ماشین شاسی بلند طرف دیگرش پارک شده بود، گردوندم. ناخواسته زوم پلاکش شدم. و ناباورانه زیر لب گفتم:

- دایی؟!!

صدای لیلی حواسم رو از پلاک گرفت، و معطوف خودش کرد:

- نمیای؟

جلوی در کافه ایستاده بود و منتظر نگاهم می کرد. بی هوا سری تکان دادم و در حالی که به سمتش می رفتم، دوباره نگاهم رو به سمت ماشین کشیدم. یعنی واقعاً ماشین دایی بود؟!!

وارد کافه‌ی خلوت شدیم، که به غیر ما چند میز دو نفره هم اشکال شده بود. پشت میز سفید رنگی که روش گلدان سفالی آبی رنگ با گل‌های زرد رنگ داخلش مزین شده بود نشستیم.

به محض نشستن و دادن سفارش هامون، لیلی دوباره شروع کرد به سوال پیچ کردن من؛ و حساسیت من رو ناخواسته بیشتر می کرد.

-خب، خب! از خودت بگو آوید جون!

- چی بگم؟

- هرچی که دوست‌ها باید از هم بدونن!

یک تای ابروم رو بالا فرستادم و پرسش گرانه گفتم:

- دوست‌ها؟

- آره دیگه! من و تو ناسلامتی قراره همسفر بشیم. بماند که همکار هم هستیم.

سرم رو به سمت چپ کج کردم و دست به سینه نگاهش کردم. خیلی داشت روی هم‌کار بودن و رفتن مون ویراژ می‌داد. لب تر کردم که داستان الکی از خودم و زندگی‌ام تحویلش بدم که با جمله‌ی دیگه‌اش مانع شد.

- می‌دونی من دلم شور می‌زنه! شنیدم چند سال پیش تو یه هم‌چین سفری یه تعداد از مدل‌ها غیب‌شون زده!

نگاهم رنگ تعجب گرفت و به لحن هم‌سرایت کرد. پرسیدم:

- غیب‌شون زده؟! مگه هتل‌شون آتیش نگرفته بود؟!

کمی خودش رو روی میز به سمتم کشید و با تن‌صدایی که پایین‌ترش آورد، جوابم رو داد:

- ولی جسدهاشون پیدا نشدن. هنوز هم که هنوز مفقود الاثر هستن!

آب دهانم رو قورت دادم. لحن مرموز و تن‌صدایی که با هر جمله بالا پایین می‌شد، تخم ترس رو توی دلم می‌کاشت. نکته حق با جهان بود و باید قید این مسافرت که نه... کلاً قید این شغل رو می‌زدم؟!

الان ذهنم پر شده از جملاتی که لحظه به لحظه بذر تردید رو تو دلم می‌کاشتن.

در حالی که من ناخواسته دچار خود‌درگیری شده بودم، لیلی بی‌خیال‌تر از قبل نگاه‌ی بهم انداخت و گفت:

- من برم دست‌شویی پیام.

از جاش بلند شد و از میز فاصله گرفت.

ذهن کنجکاوم هنوز هم به سمت حرف‌های لیلی و جهان کشیده می‌شد.

جهانی که مصر بود و نمی‌خواست برم؛ حتی نمی‌خواست مدل بشم. و حالا لیلی که معلوم نیست از کجا پیدا شده و از مفقودالاثر شدن افراد مرده حرف می‌زد.

کلافه نفسم رو بیرون فوت کردم. دست‌هام رو به صورت افقی روی میز کنار هم گذاشتم و سرم رو روش گذاشتم.

در حالی که تلاش می‌کردم افکارم رو پس بزنم، صندلی روبه‌روم کشیده شد و حضور فردی رو روش حس کردم. به خیال این‌که لیلی، با صدای خفهای گفتم:

- به نظرت چه قدر طول می‌کشه سفارش‌ها رو بیارن؟!

سرم رو بالا گرفتم. با دیدن دایی که روبه‌روم نشسته با تعجب مکت کردم. حالا می‌شد فهمید که جهان به کی رفته که همیشه مثل روح جلوی آدم سبز میشه!

- سلام دخترم! خوبی؟

کمی اخم ناخواسته سایه انداخت روی صورتم؛ اما به احترام همون مدتی که توی خونه‌اش بودم، با احترام جوابش رو دادم:

- سلام دایی جان. خوبم! شما خوبی؟

تکیه زد به صندلی چوبی و پا روی پا انداخت. و دست‌هاش رو روی پاهاش در هم قفل کرد. نگاه نافذی داشت که غیرقابل انکار بود. و حالا اون نگاه درست به

چشم‌های من دوخته شده بود!

- شنیدم که برای یک مدت داری میری.

قیافه‌ام تو هم جمع شد. حرفش رو قطع کردم:

- اگه اومدی بگی نرو باید بگم دیگه دیر شده. بلیط‌ها رو خریدن. امروز هم رفتم مدارک مورد نیاز رو دادم دفتر.

اخم کرد. اما نگاهش رو از چشم‌هام نگرفت. هر لحظه بیشتر من رو یاد جهان می‌انداخت. حالا می‌فهمیدم جهان چه قدر شبیه دایی!

- من هم چین حرفی زدم؟

به وضوح جا خوردم! کارت مشکی رنگی رو گذاشت روی میز و به سمتم هول داد در حالی که بلند می‌شد، گفت:

- بهت گفته بودم تو شرکت خودم بهت کار میدم. مطمئن باش حقوقش هم بیشتر. اگه بری ترکیه این امتیاز رو از دست میدی!

ایستاد و پالتوی کرمی رنگش رو توی تنش مرتب کرد. آخرین نگاه سردش رو بهم انداخت و از میز فاصله گرفت. قبل این‌که بیشتر دور بشه سریع از جام بلند شدم و گفتم:

- میشه بهم بگی چرا همه از من بدشون میاد؟! خواهش می‌کنم... من... من حق دارم بدونم دایی! سمیرا زن آتیلا بود؟ بابام چی کار کرده با خانواده‌ی شما که حتی از من هم بیزارین؟!

چشم‌هام توی نگاهش دو- دو می‌زد. منتظر جواب بودم و واقعاً کنجکاو بودم!

- خب من اومدم!

با اومدن صدای لیلی با حرص چشم‌هام رو روی هم فشردم. بر خرمگس معرکه

لعنت!

با ایستادنش کنار میز دایی با گفتن جمله‌ی "اگه می‌خوای بدونی مسافرتت رو کنسل کن و بیا شرکت" ازمون فاصله گرفت و از کافه بیرون زد. با حرص نشستم روی صندلی. لیلی با تعجب اول به در و بعد به من نگاه کرد.

- بابات بود؟!

تیز نگاهش کردم. می‌خواستم پاشم لهش کنم! سرم رو به طرفین تکان دادم. صندلی کناری‌ام رو کشید و روش نشست با کنجاوی مشهودی گفت:

- پس کی بود.

بدون این‌که نگاهش کنم، دستم رو به سمت کارت روی میز بردم و برش داشتم. با عجله از جام بلند شدم و گفتم:

- من باید برم یه مشکلی پیش اومده. ببخشید بعداً حتماً جبران می‌کنم لیلی جون! کیفم رو روی دوشم انداختم و از کافه بیرون زدم.

این بازی مسخره زیادی داشت طول می‌کشید! یعنی چی که هیچ‌کدوم بهم جواب نمی‌دادن؟!

کنار خیابون ایستادم و سوار اولین تاکسی شدم.

با تصمیمی آنی آدرس خونه‌ی جهان رو دادم. مطمئن بودم اون می‌تونست جواب بده. البته اگه اون رگ بی‌پدرش نگرفته باشه!

بعد از چند دقیقه جلوی ساختمان ایستاده بودم. درست جلوی ورودی؛ اما با شک و

تردید مواجه شده بودم! حسی بهم می‌گفت که رفتنم پیش جهان بی‌نتیجه‌اش از سنگ می‌شد حرف کشید؛ اما از اون نه!

توی شیشه‌ی در ورودی به خودم نگاهی انداختم. واقعاً چه فکری کردم که پا شدم اومدم این‌جا؟!

عقب گرد کردم و پله‌ها رو یکی دوتا پریدم پایین.

دستم رو به سمت کلاهم بردم و بیشتر پایین کشیدمش. با عجله طول خیابان رو طی کردم. وقتی مطمئن شدم که به حد کافی دورتر شدم ایستادم و گوش‌ام رو در آوردم تا ماشین بگیرم؛ حینی که درگیر پیدا کردن برنامه از بین انبوه برنامه‌های توی گوش‌ام بودم ماشینی جلوم نگه داشت و به دنبالش صدای جهان که طبق معمول قلبم رو لرزوند:

- آوید؟ سوار شو برسونمت.

با مکت کوتاهی سرم رو بالا گرفتم به صورت که با ته ریش جذاب‌تر شده بود نگاه کردم. در کسری از ثانیه یاد قول‌هایی که به خودم دادم افتادم. توی ذهنم تکرار کردم "سوار نمیشی!"، "غلط کرده!"، "به حد کافی گند زدی بسه!".

مسلط‌تر از همیشه، لبخند کم‌رنگی زدم و گفتم:

- نه ممنون! خودم میرم.

نفس عمیقی کشید و خودش رو عقب‌تر کشید. در حالی که دستش رو به سمت کمر بندش برد و بازش کرد. گفت:

- چرا هیچ‌وقت زبون خوش‌حالی‌ات نیست؟!

در کسری از ثانیه از ماشینش پیاده شد و دورش زد. همین که دستش رو به سمتم آورد تا بازوم رو بگیره، سریع کنار رفتم و جا خالی دادم. یک تای ابروم رو بالا بردم و با جدیات گفتم:

- چی کار می کنی؟!

لبخند کنترل شده اش رو روی لب هاش می دیدم! دوباره خم شد که بازوم رو بگیره و من دوباره جا خالی دادم این بار با تعجب هم چاشنی صورتش شد... با خنده ی کنترل شده ای گفت:

- تو کی مثل گربه شدی؟ هی از زیر دستم در میری! بیا سوار شو کارت دارم.

- اولاً مثل گربه بودم! دوماً نمیام. کور خوندی!

صاف تر ایستاد. کاملاً آماده بودم که اگه دوباره به سمتم اومد، جا خالی بدم و در برم! حدسم درست بود. دوباره اومد که این بار با شیطنت از زیر دستش در رفتم و کنار دیگه ی ماشین رفتم.

حالا اون طرف دیگه ی ماشین بود و من طرف دیگه. لبخند دندان نمایی زد و گفت:

- بچه نشو آوید. این کارها چیه؟

کودکانه زیونم رو براش درآوردم و گفتم:

- ن... می... آم! نمیام باهات!

یک تای ابروش رو بالا داد.

- میای.

- نوچ! وقتی می دونم چی می خوای بگی، چرا باید پیام؟!
- شروع به درآوردن اداس کردم!
- نرو آوید! حق نداری بری! توام عضو خانواده‌ی منی. و و و!
- تا تموم شدن جمله‌ام با لبخند محسوسی دست به سینه نگاهم کرد.
- مگه قرار بری؟!
- جوابی ندادم. شروع به قدم زدن دور ماشین کرد. با هر قدمش من هم در جهت مخالف حرکتش قدم بر می‌داشتم.
- کی این همه خوش اخلاق شدی جهان جون؟
- خوش اخلاق بودم آوید جون!
- والا ما که ندیدیم. نمی‌دونیم خوش به حال اون‌هایی که دیدن!
- زبون دو متری‌ات سه متری شده.
- مطمئنی؟ بیشتره‌ها!
- پررو نشو! می‌خوام ببرمت شرکت محل کارت رو نشونت بدم!
- کی گفته اون‌جا محل کار منه؟ محل کار من شرکت زانیار!
- با این جمله‌ام یکهو شروع کرد دویدن جیغ کوتاهی کشیدم و من هم شروع کردم به دویدن.
- وایسا! در میگم وایسا!
- نمی‌خوام!

کم- کم متوجهی چند نفری شدم که توی پیاده‌رو ایستاده بودند و داشتند نگاه‌مون می‌کردن. بیکهو ایستادم و عقب چرخیدم. جهان که چند قدمی با من فاصله داشت، با ایستادن من با تعجب اون هم وایساد و سوالی نگاهم کرد.

- به یه شرط میام باهات! بهم میگی قضیه‌ی آتیلا و بابام چیه!

اخم کرد و خواست چیزی بگه که پیش‌دستی کردم:

- وگرنه تا خود صبح می‌تونم دور ماشین خوشگلت بدوام!

با بی‌میلی سرش رو به معنی باشه تکان داد و به ماشین اشاره کرد:

- سوار شو.

بیشتر تو خودم جمع شدم و دست‌هام رو توی جیب کاپشنم فرو بردم. آفتاب بی‌جان زمستان قدرت گرم کردن من سرمایی رو نداشت! روی نیمکت چوبی نشستم و چند لحظه بعد جهان هم اومد و کمی بافاصله کنارم نشست.

- تو کلاً به بام علاقه داری نه؟!

- تو نداری؟

- چرا دارم! قشنگه، ولی سرد!

دست‌هام رو جلوی دهانم آوردم و در حالی کی به هم می‌مالیدم‌شون "ها" کردم.

دست راست جهان در عرض چند ثانیه دست‌هام رو گرفت و به سمت خودش کشید. مبهوت حرکتش با بهت نگاهش کردم. بی‌توجه به من دست‌هام رو بین دو دست گرمش گرفت و گفت:

- اگه خیلی سردته بریم تو ماشین بشینیم. همم؟

سرش رو به سمتم گرفت. زود به خودم اوادم. علی رغم میل باطنی ام دستم رو از دست هاش بیرون کشیدم و گفتم:

- نه همین جا خوبه. عادت می کنم.

رگه های تعجب رو توی چشم هاش می دیدم؛ اما من دیگه مصمم بودم که با هر حرکتش مثل قبلا از خود بی خود نشم! زود پرسیدم:

- خب نمی خوای شروع کنی؟

صاف تر نشست و آرنجش رو گذاشت قسمت پشتی نیمکت درحالی که پا روی پا می نداشت گفت:

- خب چی می خوای بدونی.

با کلافگی گفتم:

- باز شروع کردی به بازی دادن من؟!

- خب پپرس بگم! تا حدی که به تو مرتبط باشه جواب میدم.

- سمیرا چی آتیلا میشه؟

- نامزدش!

- خب؟

- خب!

نفسم رو بیرون فوت کردم و از جام بلند شدم.

- اومدی نسازی! من اصلاً خوشم نمیاد این طوری می پیچونی من رو!
- قبل از این که قدمی بردارم، مچ دستم اسیر دست بزرگش شد و به سمت پایین کشیده شد و مجبورم کرد بشینم.
- با این رفتارهای بچگونه داری متعجبم می کنی!
- با غیض مچ دستم رو از دستش بیرون کشیدم. در حالی که با دست دیگه ام دور مچم رو گرفته بودم، تکیه به نیمکت دادم.
- من بچه نیستم. فقط دیگه اعصابم نمی کشه و حوصله ی این اداها ی تو رو ندارم.
- که حوصله ی اداها ی من رو نداری؟
- چشم هام رو روی هم گذاشتم و زیر لب غریبم:
- الان مشکل اینه؟! شوخی ات گرفته؟!!
- سرش رو به سمت روبه رو برگردوند و درحالی که به تهرانی که با اون عظمت انگار زیر پامون بود نگاه می کرد، گفت:
- ققبلاً خوش اخلاق تر بودی.
- توام قبلاً این نبودی!
- چند لحظه سکوت سنگینی بین مون حاکم شد. کم- کم شروع کرد به تعریف کردن:
- اگه می خوای درمورد سمیرا بدونی؛ سمیرا نامزد آتیلا بود. آتیلا بهش علاقه داشت؛ اما سمیرا با رفتنش نشون داد که حداقل حس اون عمیق نبوده. به گفتنش نیاز نیست که با پدرت به آتیلا خیانت شده. بعد از این که قضیه رو شد، سمیرا و

آتیلا از هم جدا شدن. همین!

نگاهش رو روی صورتم کشید.

- حالا راضی شدی؟

لب هام رو جمع کردم و با لحن طلب کاری گفتم:

- اینها که چیزهای خاصی نیست. این رو خودم هم با کمی فکر کردن می فهمیدم!

من فقط قلابم گیر کرده رو جمله‌ای که موقع رفتنم از اون خونه‌ی آقا جون بهم

گفت. این که بابام چندین و چند ساله زندگی خانوادهاش رو گند کشیده.

صورتش رو کمی جمع تر کرد و با انگشت اشاره روی نوک بینی‌ام که می‌دونستم از

سرما قرمز شده، ضربه‌ی آرامی زد.

- کشتی من رو با این کنجکاویت! آخه دونستن این چیزها به چه کارت میاد؟

- بابا خودت رو بذار جای من! تو باشی دلت نمی‌خواد بدونی؟! من فقط... .

تیر کشیدن زیر دلم باعث شد حرفم رو نصفه بذارم توی خودم جمع بشم. لعنتی

آخه الان وقتش بود؟

درد توی کل بدنم پیچیده بود و زیر دلم تیر می‌کشید.

جهان که انگار متوجه حال من نشده بود، با تعجب گفت:

- چت شد؟!

با صدایی که به زور شنیده می‌شد، گفتم:

- فقط زود من رو برسون خونه!

خودش رو به سمتم کشید و دست راستش رو پشت منی که از درد تو خودم مچاله شده بودم، گذاشت. با تعجبی که توی صداس موج می زد گفت:

- حالت خوبه؟! آوید چت شد؟

از بین دندان های چفت شده ام غریدم:

- نظر خودت چیه؟!

اندکی مکث کرد. انگار که فهمید دارم درد چی رو می کشم با ملایمت گفت:

- کمکت می کنم بلند بشی. باشه؟ بعد هم می رسونمت خونه.

خوش حال از این که خودم مجبور نبودم اسم پریود رو به زیون بیارم، لاجون سرم رو تکان دادم. دست هاش دو طرف بدنم و روی بازوهای نحیفم جا خوش کردند و به آرومی از جام بلند شدم.

درحالی که دولا- دولا قدم بر می داشتم، جهان هم آهسته- آهسته کنارم حرکت می کرد.

زیر لب غرولند کردم:

- مرده شورت رو ببرن آخه. الان وقتش بود؟! احمق بی شعور!

به ماشین رسیده بودیم. جهان چند قدمی جلوتر رفت و در کمک راننده رو باز کرد. حینی که کمک می کرد تا سوار ماشین بشم با صدایی که خنده توش موج می زد، گفت:

- تو با خودت هم جنگ داری!

بدون این که مهلتی بده تا جوابش رو بدم، در رو بست و ماشین رو دور زد. پشت فرمان نشست و ماشین رو به حرکت در آورد.

با هزار بدبختی خم شدم و نیم بوت هام رو درآوردم. پاهام رو بالاتر کشیدم و در حالی که به آغوش می کشیدم شون، بیشتر تو خودم جمع شدم. درد توی کل پاهام پیچیده بود و هوای سرد تشدیدش می کرد.

دست برد به سمت بخاری و تا ته زیادش کرد.

کلافه از وضعیتی که توش بودم، نالیدم:

- میشه سریع تر برونی؟!

بدون حرف سرعت ماشین رو بیشتر کرد. کمی بعد داخل شهر رسیده بودیم که پرسید:

- پیش کی می مونی؟

بدون این که امان بده جوابی بدم، جواب خودش رو داد:

- معلومه دیگه پیش اون پسره!

من که بر خلاف همیشه حوصله‌ی کوچک‌ترین بحثی رو نداشتم و فقط به فکر این بودم که پام برسه به خونه تا مسکن بخورم و با دوش آب گرم خودم رو آرام کنم، فقط زمزمه کردم:

- جان عزیزت کوتاه بیا. فقط برو جایی که می‌گم.

آدرس رو دادم. تا دم در خونه ساکت بودم و پاهام رو بالا کشیده و پاشنه‌ی پام رو به نشیمن‌گاه صندلی تکیه داده بودم و عاجزانه دست هام رو دورشون حلقه کرده

بودم.

از این درد مزخرف متنفر بودم همیشه حال و روزم توی هوای سرد این بود! همیشه با خودم مسکن می‌آوردم؛ اما به لطف اتفاقات اخیر دیگه خودم رو فراموش کرده بودم.

جلوی ساختمان نگه داشت و پیاده شد. در کمک راننده رو باز کرد.

در حالی که عجله از تک به تک کارهام تو چشم می‌زد؛ اما سعی می‌کردم بدون هیچ حرکت ناگهانی وسایلم رو از صندلی عقب بردارم. که جهان پیش دستی کرد و حینی که با دست گرمش دست‌های نحیفم رو می‌گرفت، با ملایمت گفت:

- تو پیاده شو عزیزم! من میارمش.

عزیزم؟! اولین بار بود که عزیزم خطابم می‌کرد. اگر حالت عادی بود، یه یک ساعتی می‌رفتم توی خلسه. هرچند همین الان هم بی‌جنبگی‌ام عود کرد و باز هم چشم‌هام لجوجانه چند لحظه‌ای افسار گسیخته شدن و روی صورت پر جذبه‌اش خیره موندن؛ اما دردی که بی‌رحمانه بدنم رو به مشت و لگد گرفته بود باعث شد به خودم پیام.

از ماشین پیاده شدم کمی بهتر شده بودم؛ اما هنوز هم فقط با دولا شدن می‌تونستم قدم بردارم.

به هر زحمتی بود چند پله‌ی ورودی رو بالا رفتم و سوار آسانسور شدم و دکمه‌ی طبقه‌ی پنج رو فشار دادم.

توی آسانسور هیچ‌کس به غیر ما نبود. فرصت رو برای تشکر غنیمت شمردم و انگار

که کسی مجبورم کرده باشه، سریع گفتم:

- ممنون بازهم باعث دردمسرت شدم.

بازدمش بیرون فرستاد و با همان ملایمت و مهربانی که از بام تا حالا پیچیده شده بود دور کلمه به کلمه‌ی حرف‌هاش، گفت:

- این حرف‌ها چیه می‌زنی؟ چه زحمتی؟ جمع کن این بساط تعارف رو. خودت می‌دونی که اهل تعارف تیکه پاره کردن نیستی.

تشکر آمیز نگاهش کردم. برای اولین بار دلم خواست که همیشه کنارم باشه. همیشه این قدر مهربون باشه و همیشه... همیشه هم‌دیگه رو دوست داشته باشیم! با ایستادن آسانسور نگاه از هم گرفتیم و ازش پیاده شدیم.

زنگ در رو زدم. خدا- خدا می‌کردم امیر خونه باشه. وگرنه باید می‌رفتم کوله‌ام رو از ماشین می‌آوردم!

ناامید از باز شدن در پیچیدم که به جهان بگم کلیدها توی کوله‌ام هست، که صدای تیک در دوباره امیدم رو برگردوند. به دنبالش قامت بلند و بالای امیر در حالی که حوله‌ی حمام به تن داشت و حوله‌ی کوچک سفید رنگی رو روی موهای نسبتاً بلند و درهمش می‌کشید، نگاه پرسش‌گرش رو اول روی من که از قیافه‌ام درد می‌بارید و جهان که با اخم غلیظی براندازش می‌کرد، گردوند. زمزمه‌وار گفت:

- چه خبره؟! آوید؟

من که دیگه اگه یکم دیگه می‌موندم به گند کشیده می‌شدم. با دست کنار کشیدمش و دولا- دولا قدم‌هام رو به سمت خونه برداشتم و با نهایت عجله از

کنارش رد شدم.

- برو کنار امیر.

وارد اتاقم شدم و سریع در کوچیکی که توی هراتاق بود و به حمام و سرویس بهداشتی باز می شد رو، باز کردم و خودم رو توش پرت کردم. شدیداً به دوش آب گرم نیاز داشتم.

جلوی میز آرایش نشستم و در حالی که موهای بلندم رو توی حوله‌ی یاسی رنگی که هم‌رنگ همون حوله‌ی حمام تنم بود بود می پیچیدم، نفسی از سر آسودگی کشیدم. درد زبون نفهمم رو با مسکن و حموم که دوساعت توی وانش نشسته بودم، کمتر و قابل تحمل‌تر کرده بودم. گوشه‌ام رو از روی میز برداشتم و از اتاق بیرون رفتم.

بوی کباب کل پذیرایی رو برداشته بود. چشم به اطراف گردوندم و امیر رو دیدم که روی کاناپه‌ی ال طوسی رنگ پذیرایی که با نور لامپ‌های ادیسونی بالای سرش، رنگ عجیب غریبی به خودشون گرفته بودند، لم داده و با گوشه‌اش بازی می کرد و روی میز جلو مبلی‌اش پراز ظرف‌های یک‌بار مصرف از انواع و اقسام کباب‌هاست. به سمتش قدم برداشتم و پشت سرش ایستادم و با طعنه گفتم:

- به- به چشمم روشن! تنها- تنها دیگه. آره؟!

جلوتر رفتم و روی مبل تک نفره‌ی کناری‌اش نشستم و دست بردم سمت تیکه‌ی مرغ زعفرانی که بهم چشمک می زد.

- من نخریدم. عاشق سینه به چاکت خریده!

دستم روی هوا خشک شد و با چشمانی درشت و ابروهای بالا پریده نگاهش کردم.

- نه بابا! کدومشون رو میگی؟

صفحه‌ی گوشی رو کنار گذاشت و در حالی که کمی به سمت جلو خم شد. تکه‌ای جگر برداشت و داد دستم:

- والا یکی دو تا که نیستن. اسم این هم یادم رفته. چی بود؟ دنیا؟ عالم؟ ج داشت ها اول اسمش.

خندیدم و جگر رو با یک حرکت گذاشتم توی دهنم و همون طور جوابش رو دادم:

- خیلی مسخره‌ای امیرا! اذیتم نکن! من که دیگه کاریش ندارم.

با دهانی پر، بی‌خیال نگاهم کرد.

- دروغم چیه؟ وقتی رفتی یکم منتظر موند بعد پا شد رفت پایین گفت میره کیفیت رو بیاره یه ساعت بعد هم کیفیت رو آورد هم این‌ها رو.

با انگشت اشاره روبه‌رو رو نشون داد:

- اون هم کیفیت.

مشغول خوردن شد و من مثل مجسمه خشکم زده بود.

باز داره باهام بازی می‌کنه! باز داره احساس بی‌مصرف من رو به رخم میکشه!

می‌خواد بگه دوستم داری انکار نکن!

خودم رو عقب کشیدم و لم دادم آرنجم رو روی دسته‌ی مبل گذاشتم و تکیه‌گاه

سرم کردم. با اشتهایی که حالا کور شده بود، به امیر نگاه کردم که بر خلاف من با

ولع غذاش رو می خورد.

لپ هام رو از هوای بازدمم پر کردم و بیرون فرستادمش. ذهنم مشغول بود. این رفتارهای ضد و نقیض علاوه بر اون حرف هایی که نصفه موندن. اه کاش امروز همه چی رو از زیر زبونش بیرون می کشیدم! با این تفکر پوزخندی زدم و زیر لب گفتم:

- آره جون خودت تو بتونی از زیر زبون جهان حرف بکشی؟! جوک خنده داری بود!
صدای دینگ- دینگ پیام گوشی ام نگاهم رو سمت خودش کشید. خم شدم و از بین پلاستیک های روی میز برش داشتم.

اعلان پیام بود. پیامی از طرف جهان که حالم رو می پرسید. این که بهتر شدم یا نه؟
و این که همه ی چیزهایی رو که خریده رو باید تا آخر بخورم!

- جهان؟

بدون این که جواب جهان رو بدم، دکمه ی بغل گوشی رو فشردم، صفحه اش رو خاموش کردم. حینی که خودم رو به سمت میز کشیدم تا لقمه ای برای خودم بگیرم، سرم رو به نشانه ی مثبت تکان دادم.

چند تکه از کباب های خوش رنگ و لعابی که با دیدن شون اشتهای کور شده ام بیدار شده بود رو برداشتم. لای لقمه ام گذاشتم و به دندان کشیدم.

- انگار اون هم دوستت داره.

دستی توی هوا تکون دادم.

- از این کباب ها فهمیدی؟!

نگاهش تیز به سمت صورت‌م چرخید.

- خوش مزه بازی در نیار.

نفس عمیقی کشیدم و جدی‌تر از قبل گفتم:

- می‌ترسم از همه‌ی این اخلاق‌ها و این توجه‌ها. می‌ترسم همه‌شون الکی باشه.

همین جهانی که الان جویای احواله، همونی نیست که چند ماه قبل با فهمیدن

حسم حتی نگاه هم نمی‌کرد؟!

- شاید دلیلی داشته.

- این خانواده‌ی مرموز هرکاری که می‌کنن دلیلی داره. که انگار من نباید بفهمم!

- بالأخره کشفش می‌کنم؛ ولی دیر یا زود داره.

اخم کردم.

- تو مگه قول ندادی دیگه فضولیات گل نکنه؟!

خودش رو عقب‌تر کشید و در حالی که با دستمال دور دهانش رو پاک می‌کرد،

گفت:

- باشه بابا اصلاً به درک! ترکیه رو چی کار کرد؟ عازمی؟

سرم رو به معنی آره تکان دادم.

- کم مونده. هفته‌ی بعد سه شنبه.

لیوان دوغ رو برداشتم تا جرعه‌اق ازش بخورم؛ که از دستم قاپیدش.

- الان برات آب میارم.

لب هام رو جمع کردم و گفتم:

- چه مهربون!

- دیگه، دیگه!

به سمت آشپزخانه رفت و با لیوان بزرگی آب برگشت. لیوان رو از دستش گرفتم و به شوخی گفتم:

- تو رم بذارم تو لیست عشاق یا زود هنوز؟!

کاپشن آبی رنگش رو از روی دسته‌ی مبل برداشت و با یک حرکت تنش کرد. در حالی که با خلال دندون توی دستش ور می‌رفت، گفت:

- گوش شیطون کرا! آخه تو رو سگ می‌گیره که من بخوامت؟

با چشم‌های گشاد شده نگاهش کردم و به سمتش هجوم بردم.

- خیلی بیشعوری امیرا!

تا بهش برسیم پا به فرار گذاشته بود و با خنده از جلوی در ورود نگاهم کرد و زبونش رو برام درآورد و رفت بیرون.

وسط خونه ایستاده بودم و درحالی که به کارش می‌خندیدم، زیر لب گفتم:

- پسره‌ی بی‌شعورا!

زیپ چمدانم رو بستم. برای آخرین بار نوت گوشی‌ام رو باز کردم و سرسری چشم

روی لیست بلند و بالای وسایلی که نیاز داشتم، چرخوندم.

- بسه دیگه. ندید- بیدید!

بدون این که سرم رو بالا بگیرم، گفتم:

- خفه شو بابا! تو خودت بخوای بری سر خیابون شصت و هفت بار آینه رو نگاه می کنی!

نزدیک تر اومد و کنارم ایستاد. دست هاش رو توی جیب شلوارش فرو کرد و نگاهش رو روی وسایل روی تخت انداخت.

- پس روز موعود رسید! آوید خانم دارن میرن!

نیم چه لبخندی زدم و گفتم:

- فقط یک ماه نیستم. نهایتش یک ماه و نیم.

- اون جا کت واک هم دارین آره؟! تا برگردی کت وومنی میشی برای خودت!

مشت کم جانم رو روی بازوش فرود آوردم.

- بله که داریم!

دستش رو جای مشتم گذاشت و گفت:

- چیه می زنی؟ تعصب کت واک رو می کشی؟!

بدون توجه به کارهای امیر، دسته‌ی چمدان بنفش رنگم رو گرفتم و خواستم بلندش کنم. که امیر مانع شد.

- بدش به من ببینم! با این جثه‌ی ریزه- میزه شما فقط خودت رو باید این ور و

اونور بکشی!

- زیادی داری بهم تیکه می ندازی ها! آقا امیر!

- پات نرسیده اونور آب جنبهات بالا پایین شده ها! اینها رو میدم بیرن بذارن تو ماشین. ببین چیزی جا نمونده. بعد هم بیا بریم دیگه. دیرت میشه ها!

در حالی که از اتاق بیرون می رفت، دسته‌ی چمدان دیگه‌ام رو که کنار در گذاشته بودم رو گرفت و به دنبال خودش کشید و از اتاق خارج شد.

دلشوره‌ی عجیبی وجودم رو احاطه کرده بود. حس خوبی نداشتم. اما علی‌رغم این احساسات منفی، سعی کردم به خودم مسلط باشم.

امیر جلوی در به دیوار تکیه داده بود و منتظر ایستاده بود. در خونه رو بستم و به سمت آسانسور رفتیم و سوارش شدیم. دکمه‌ی پارکینگ رو فشار دادم و تکیه به دیواره‌ی فلزی اتاقک دادم.

- امیر؟

- هم؟

- به نظرت دارم کار اشتباهی می‌کنم؟ خیلی دلشوره دارم.

با چند قدم فاصله‌ی کم بین مون رو طی کرد و روبه‌روم ایستاد.

- ببین من رو! چرا وقتی می‌خوای یک کاری کنی این قدر فکرت درگیر میشه؟

یک چیزی رو می‌خوای، مصمم باش و تا تهش برو. مهم چیزی که تو می‌خوای. نه چیزی که دایات یا جهان یا من می‌گیم! باشه؟

سرم رو به معنی باشه تکان دادم. با ایستادن آسانسور چشم از چهره‌ی جدی امیر

که کمتر بهم نشونش می داد گرفتم.

از آسانسور خارج شدیم و به سمت ماشین امیر که ته سالن بلند و بالا و بین چندین ماشین دیگه پارک شده بود، رفتیم.

زبانم به کامم چسبیده بود انگار که دلم نمی خواست حرف بزنم و فقط می خواستم زودتر برسم فرودگاه.

سوار ماشین شدیم و امیر با تیک آفی ماشین رو به حرکت درآورد.

با ترس نگاهش کردم. که با بی خیالی شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

- خیلی دیرت شده!

با این جمله‌اش ناخواسته نگاهم روی ساعت ماشین لغزید. راست می گفت. تا چهل و پنج دقیقه‌ی دیگه باید می رسیدم فرودگاه.

آرنجم رو گذاشتم روی دسته‌ی در و دستم رو زیر چانه گذاشتم. چشم به شهر شلوغ دوختم. اتفاقات چند وقت اخیر باز هم ذهنم رو به بازی گرفته بودند. به اولین لحظه‌ای که جهان رو توی کافه دیده بودم. دایی که بعداً پیداش شده بود. چه فکرهای خامی با خودم داشتم. احساساتی که توی وجودم جوانه زده بودند. انگار که خانواده پیدا کرده بودم؛ اما الان چی؟! اثری از هیچ کس نیست! هنوز هم نفهمیده بودم پدرم با این خانواده چی کار کرده بود که دودش توی چشم من هم رفته بود!

با لرزش گوشه‌ام که روی پام گذاشته بودمش، به خودم اومدم و با گوشه‌ی چشم به صفحه‌ی روشنش نگاه کردم.

با دیدن اسم جهان متعجب شدم. اخم ریزی کردم. آخرین باری که دیدمش هفته‌ی قبل بود و دیگه سراغی ازم نگرفته بود و متقابلاً من هم علی‌رغم سوالات زیادی که توی ذهنم ویراژ می‌دادند، سراغی ازش نگرفته بودم.

پیام رو باز کردم و با خوندنش برای چندلحظه از هر عکس‌العملی عاجز موندم.

- تو دختره‌ی بی‌فکر چرا حرف من رو گوش نکردی؟ حق نداری بری! برگرد آوید. نباید بری! نمی‌ذارم. فقط بهم بگو کجایی؟

سوال اول این بود که از کجا فهمیده پرواز من امشب بوده؟ و سوال دیگه این بود که چرا حق ندارم برم؟!

سوالم رو تایپ کردم که بفرستم؛ اما در لحظه‌ی آخر، منصرف شدم. حوصله‌ی سر و کله زدن با جهان بدعنق الان رو نداشتم. دلم جهان آروم و منطقی روزهای اول که همیشه بهم احترام می‌داشت و با آرامش وجودش آرومم می‌کرد رو می‌خواست.

گوشی‌ام رو روی حالت پرواز گذاشتم و صفحه‌اش رو خاموش کردم.

دوباره زل زدم به راه و گوش سپردم به آهنگ ترکی که توی محیط ماشین پخش می‌شد.

بعد از چند دقیقه به فرودگاه رسیدم. تمام نگرانی‌های توی ذهنم رو به انتهای‌ترین

قسمت مغزم فرستادم و فقط و فقط روی روزهای خوشی که در انتظارم بودند

تمرکز کردم. حداقلش این بود که یک مسافرتی رفتم و حال و هوام عوض شد!

از ماشین پیاده شدیم. امیر چمدون‌هام رو از ماشین برداشت و همان‌طور که وارد

سالن انتظار فرودگاه می‌شدیم، با لودگی گفت:

- نوکر بابات غلام سیاه!

- زر نزن ببینم. دو تا چمدون که این حرف‌ها رو نداره!

- روت رو برم بشر!

- همینه که هست. در ضمن خودت گفتم میاری شون!

بدون توجه به غر زدن‌هاش، سرعتم رو بیشتر کردم و جلوتر ازش راه افتادم. چشم دور سالن گردوندم تا زانیار یا حداقل یکی از بچه‌ها رو ببینم.

گوشی‌ام رو از توی جیبم بیرون کشیدم و از حالت هواپیما خارجش کردم. قبل این‌که بتونم با زانیار تماس بگیرم، با حجم انبوهی از پیام‌های جهان مواجه شدم؛ اما فعلاً زنگ زدن به زانیار ارجح‌تر بود! بی‌خیال پیام‌ها، شماره‌ی زانیار رو گرفتم و گوشی رو به گوشم چسبوندم. به چند تا بوق نرسیده بود، که صداش توی گوشم پیچید:

- کجایی تو دختر؟

- جلوی ورودی فرودگاهم زانیار. شما کجایی؟

- دیدمت. الان میام پیشت.

گوشی رو قطع کرد. جلوی ورودی منتظر ایستادم. حتی یادم رفت که چک کنم ببینم جهان تو اون همه پیام چی گفته.

امیر: کجان؟!

در حالی که چشمم دور سالن می‌چرخید، گفتم:

- نمی‌دونم. گفت الان میاد.

صدای زنگ گوشی‌ام، حواسم رو به سمت صفحه‌اش معطوف کرد. باز هم جهان؟! با غضب دستم رو روی صفحه کشیدم تا جوابش رو بدم.

- الو؟ چیه جهان؟ پدر من رو درآوردی تو!

نفسش رو بیرون فرستاد. انگار که خیالش راحت شده باشه! با تحکم و تن صدای کنترل شده‌ای غرید:

- همون جایی که هستی وایسا. سوار اون هواپیما نشو لعنتی!

اخم کردم و معترضانه گفتم:

- درد تو چیه؟! چرا ولم نمی‌کنی؟ از همون لحظه که فهمیدی تا همین الان یک بند میگی نرو، نرو! چی می‌خوای از جون من؟

این بار با فریاد جمله‌اش رو به سمتم پرتاب کرد:

- می‌میری لعنتی! حرفم رو گوش کن خواهش می‌کنم! من خودم تو راهم. دارم میام فرودگاه.

مابین جنگ و جدال من و جهان پشت تلفن، زانیار از راه رسید و شروع به احوال‌پرسی با امیر کرد. با این که حرف‌های جهان مثل خوره به جانم افتاده بود، اما لجاجتی زبان نفهم درونم افسار گسیخته بود.

- من باید برم جهان. برمی‌گردم. اون موقع می‌بینی که اشتباه می‌کردی!

بدون توجه به آوید گفتن‌ها و عصبانیتش، گوشی رو قطع کردم و دوباره روی حالت هواپیما گذاشتمش. نفس عمیقی کشیدم و به زانیار که پرسش‌گرانه براندازم

می‌کرد، لبخند زدم.

- سلام! بقیه کجان؟

با مهربانی همیشگی و لبخند جذابش جوابم رو داد:

- اون قسمت سالن نشستن؛ منتظر تو بودیم، تا یک ربع دیگه باید تو هواپیما باشیم. وسایلت رو من می‌برم تحویل بدم، کارت پروازتم دست منه. تو برو سمت سالن ترانزیت منم این‌ها رو تحویل بدم پیام. اوکی؟

سرم رو به نشانه‌ی باشه تکان دادم، از ما فاصله گرفت و رفت تا چمدون‌هام رو تحویل بده. روی پاشنه‌ی پا به سمت امیر برگشتم که با لبخند محسوسی نگاهم می‌کرد.

خودم رو در آغوشش جا دادم و زیر لب گفتم:

- مرسی که هستی امیر، مرسی که همیشه پشتمی؛ مثل یه برادر.

نوازش وار دستش رو روی موهام کشید و با لحنی توییخ گر گفت:

- فیلم هندی ش نکن!

کمی از خودش جدام کرد و زل زد به چشم هام.

- درسته حمایتت کردم اما هنوز دل شوره دارم و نگرانتم. مواظب خودت باش
و بی خبرم نزار، فهمیدی؟

با چشم هایی پر شده سرم رو تکان دادم. با اعلام شماره ی پرواز سریع ازش فاصله
گرفتم و گفتم:

- توام مواظب خودت باش. زود بر می گردم!

حینی که به قدم‌هام سرعت بخشیدم و به سمت سالن ترانزیت رفتم، برای آخرین بار به ورودی نگاه کردم. این‌که جهان گفته بود توی راه فرودگاه تو دلم می‌چرخید. خیلی دوست داشتم قبل رفتن برای یک بارم که شده ببینمش. ندیدنش بین انبوه انسان‌هایی که توی سالن در رفت و آمد بودن، فقط و فقط باعث شد سر خودم داد بزنم و به خودم یادآور بشه که شاید بازهم داره احساسات رو به بازی می‌گیره.

اما دلیل این همه توبیخ و مانع بودن از رفتن چی بود؟! چی می‌خواست؟ شاید به خاطر خواهرش دنیا بود که الان از همچین چیزهایی دل‌خوشی نداشت.

افکار آشفته‌ام هوش و حواسم رو به کل گرفته بود. با همین سوال‌ها و صدای جهان که توی ذهنم تکرار می‌شد که بهم هشدار مرگ می‌داد سوار هواپیما شدم به خیال رسیدن و ساختن آینده‌ی نامعلوم.

سمت راست، اتاقی بود که کنارش به انگلیسی نوشته بود:

«مدیریت.»

بر خلاف سمت راست که اتاقش عادی بود، سمت چپ اتاق‌هایی بود که با

دیوارهای شیشه‌ای کدر از هم جدا می‌شدند. افراد زیادی با کاغذهای توی دستشون
بین اتاق‌ها در تکاپو بودند.

ساره با بی‌حوصلگی مشهودی غرولند می‌کرد و حواسم رو به خودش معطوف کرد:

- انگار بد موقع اومدیم، چه شلوغه!

زانبار بدون توجه به غرولندهای او از ما فاصله گرفت و به سمت پذیرش رفت.

کمی گرم شده بود کاپشن اسپرتم رو در آوردم و روی ساعدم انداختم و شال
گردنم انداختم روش. حواسم رو شش دانگ به زانبار داده بودم که درحال حرف
زدن با دختر روبه‌رویش بود. هیچی از زبان ترکی بلد نبودم و با این‌که صداشون
رو می‌شنیدم اما باز نمی‌فهمیدم چی می‌گن.

سقله‌ی لیلی باعث شد چشم از زانبار بگیرم:

- به نظرت دارن چی می‌گن به هم؟

نگاه عاقل اندر سفیه‌ام رو بهش دوختم! برخلاف سنش عقلش در حد یک دختر
پانزده ساله بود که رو مغز آدم رژه می‌رفت! نفسم رو بیرون فوت کردم و گفتم:

- ترکی بلد نیستم! ولی خیلی دوست دارم بدونم چی می‌گن.

- منم خیلی دوست دارم بدونم! راستی، تو اون روز تو کافه چرا اون طوری گذاشتی رفتی؟

با کلافگی گفتم:

- لیلی؟! الان وقتشه؟ واقعا الان وقتشه؟!

لب‌هاش رو جمع کرد. انگار که فهمیده باشه حرفش رو توی موقع مناسب نگفته.
دل‌خور نگاه کرد:

- ببخشید، خب کنجکاو شدم.

گفتن این جمله‌اش ناخواسته من رو یاد جهان انداخت و صداس توی ذهنم پخش شد. "تو باز کنجکاو شدی؟" لبخند محوی روی صورتم جا خوش کرد. یعنی الان داره چی کار می‌کنه؟! بازم از دستم آتیشی؟

دل‌تنگش شده بودم، نمی‌تونستم انکارش کنم! حتی با این‌که این او آخر دیوونه‌ام می‌کرد!

با تکان داده شدن شانهام توسط لیلی به خودم اومدم:

- حواست کجاست دختر! دو ساعته دارم با دیوار حرف می‌زنم؟

ابروهام بالا فرستادم و با حالت گنگی گفتم:

- هان؟ آهان! ببخشید چی داشتی می‌گفتی؟!

قبل از اینکه بتونه جمله‌ی شنیده نشده‌اش رو بگه زانیار اومد و هممون رو صدا کرد:

- دخترها الان می‌ریم تو، از بین شما چهار نفر فقط دو نفر انتخاب می‌شن.

قبل از این‌که کسی اعتراضی بکنه زود گفت:

- من خودمم نمی‌دونم چرا این طوری می‌کنه، قبلاً عکس همتون رو نشونش

دادم ولی امروز می‌گه فقط دو نفر رو لازم داره.

به دنبال این حرف شانه‌ای بالا انداخت و به سمت اتاق مدیریت مایل شد و گفت:

- دنبالم بیاین.

جلوتر از ما حرکت کرد و همه مون به غیر ساره که انگار تنها خواسته‌اش تموم شدن این کارها بود، با قیافه‌های آویزان پشت سرش حرکت کردیم.

جلوی در ایستاد و بعد از چند تقه‌ای که به در زد وارد اتاق شدیم.

مرد میان سالی که پشت میز نشسته بود با دیدن زانیار، برق خاصی توی چشماش نقش بست. سریع تلفن رو قطع کرد و از جاش بلند شد.

زانیار هم متقابلاً به سمت میز مردی که حدس می‌زدم همون هاکان باشه رفت و دست هاکان رو فشرد و شروع کردند به خوش و بش. ساره هم رفت و کنار زانیار ایستاد. هر چه قدر هم دقت می‌کردم بازم از فهمیدن حتی یک کلمه از حرف‌هاشون هم عاجز بودم.

بالاخره هاکان نظری سمت ما انداخت و با چشم به ما اشاره کرد و به زانیار چیزی

گفت و هر دو شروع کردند به خنده.

حس خوبی به این کارهاشون نداشتم! دل شوره‌ی عجیبی به دلم افتاده بود.
نمی‌دونستم چرا اما از ته دل، می‌خواستم همون فردی باشم که انتخاب نخواهد
شد.

بالاخره هاگان به سمت ما برگشت و ما رو مخاطب جملاتش قرار داد. با تموم شدن
جملاتش زانیار گفت:

- دخترا هاگان از دیدن تون خیلی خوش حاله! می‌گه اگه می‌تونست همه تون
رو انتخاب می‌کرد!

خنده‌ی کریه‌ای کرد که دل شوره‌ی توی دلم رو بیشتر کرد و ناخواسته اخم غلیظی
رو بین ابرو هام نشوند.

دست هاش رو به هم کوبید و گفت:

- خب- خب دخترها، وقت کشی نکنیم. هاگان ازتون می‌خواد برای چند تا
فتوشاپ فردا همتون آماده بشین. البته که حق‌الزحمه رو هم می‌گیرین.

قبل این که فرصت کنه جمله‌ی دیگه‌ای ادا کنه لیلی پرید وسط حرفش:

- یعنی الان هر چهارتا مونم انتخاب کرد؟

زانبار نگاه تند و تیزش رو به سمت صورت لیلی کشید ولی قبل این که چیزی بگه ساره با پرخاش مشهودی جواب لیلی رو داد:

- عزیزم هنوز که چیزی معلوم نمی‌شه، فردا بعد فتوشاتتون اوکی رو میده چرا این قدر عجله داری؟!

با ابروهای بالا پریده به ساره نگاه کردم. همچین بدخلقی رو از ساره تا حالا ندیده بودم.

علاوه بر من بقیه هم متعجب شده بودند از اجزای صورت تک تک شون می‌خوندم. زانبار تک سرفه‌ای کرد و گفت:

- دخترا الان یکی می‌آد شما رو پیش خیاطتون ببره. تا شما کارتتون تمون بشه، من و هاکان هم این جا منتظرتونیم و یه سورپرایز کوچولوام دارم براتون. لیست‌ها رو آماده کنید که بعد از این جا، می‌ریم می‌خوام ببرمتون خرید. شامم کباب ترک مهمونتون کنم!

صدای خنده و ایول گفتن دخترا محیط رو در برگرفت. اما هرچه قدر هم که زانیار از این ادا ها می داد مهم نبود. حس ششم من هنوز هم، بهم اخطار می داد محتاط باشم.

ساره و زانیار و هاکان رو توی دفتر تنها گذاشتیم و به همراه یکی از کارمندهای هاکان به سمت اتاق خیاط رفتیم.

وارد اتاق بزرگی شدیم که ته سالن بود و داخلش پر بود از مانکن های چوبی رنگی که لباس های به روز در انواع اقسام رنگ ها روی تن های چوبی شون خودنمایی می کردن. چیزی که توجه ام رو جلب می کرد تعداد زیاد گلدان هایی بود که گوشه و کنار شرکت گذاشته شده بود.

پسری که ما رو همراهی می کرد به زبان انگلیسی بهمون گفت که منتظر بمونیم و خودش از اتاق خارج شد.

گندم که تا حالا سکوت کرده بود با یه حرکت آنی روی میز بزرگی که از جنس مر-مر سیاه با رگه هایی طلایی بود و از انواع کتاب های طراحی لباس و سنجاق و منجق و پارچه های روش به راحتی می شد حدس زد مال خیاط، نشست در حالی

که پاهاش رو جلو و عقب تاب می داد گفت:

- به نظرتون از بین ما کی ها می مومن کی ها می رن؟!

کاپشن ام رو روی مبل راحتی زرد رنگ کنار ورودی انداختم و خودم رو روش ولو کردم با بی حوصلگی گفتم:

- از مودش افتادم، کاش من رو انتخاب نکنن. من به چه منطقی پا شدم اوادم این جا؟!

هر سه ناباورانه نگاه کردند. هما با بدخلقی گفت:

- خب تو که قرار بود این طوری کنی می داشتی به جات باران می اومد.

لب هام رو جمع کردم و حینی که بی هدف گوشیم رو چک می کردم گفتم:

- نمی دونستم این قدر زود از فازش می افتم.

سرم رو بالا گرفتم و نگاهم رو به چهره ی طلبکارش کشیدم. شانهای بالا انداختم و گفتم:

- سخت نگیر، از کجا معلوم انتخاب می‌شد؟

یک تای ابروش رو بالا فرستاد و جواب داد:

- از کجا معلوم انتخاب نمی‌شد؟! به این کار نیاز داشت!

نفسم رو بیرون فوت کردم. حوصله‌ی بحث رو نداشتم. اما چهره‌ی منتظرش، نشان می‌داد داره برای کلکل آماده می‌شه. لب تر کردم تا جوابی بدم و خودم رو از شرش خلاص کنم که با چند تقه‌ای که به در خورد توجه هر چهارتامون به سمت درگاه در کشیده شد. خانمی تقریباً مسن، که لباس‌های توی تنش هیچ سنخیتی با سن و سالش نداشتند و از لحاظ قد و قواره هیچ چیز کم از یک دختر جوان نداشت، وارد اتاق شد. صدای تق- تق برخورد کفش‌های پاشنه بلندش به پارکت‌های قهوه‌ای رنگ توی اتاق علاوه بر این که روی اعصابم بود باعث می‌شد فکر کنم چه طور با اون کفش‌ها می‌تونه کار کنه؟!

همان اول کاری نگاه تیزش گندم رو که روی میزش نشسته بود هدف گرفت.

گندم بدون این که به خودش بگیره با آرامش از روی میز پایین پرید و لبخند ملیحی به صورت خیاط پاشید که نتیجه‌اش شد پشت چشم نازک کردن خیاط!

وسایل روی میز رو به کناره‌ی میز هدایت کرد و ما رو خطاب قرار داد . چیزی گفت که هیچ کدوممون نفهمیدیم و فقط نگاه‌های گیج‌مون رو بهش دوختیم.

همین که دید گیج و منگ نگاهش می‌کنیم به سمت در رفت و سرش رو به سمت سالن گرفت و با صدای بلندی پسری رو که چند لحظه قبل ما رو به اتاق آورده بود رو صدا زد.

هما با بدعنقی گفت:

- انگار اومدیم ارث با باشو بخوریم.

پی حرفش رو گرفتم:

- موافقم! زنیکه رو ببین انگار گوسفند جلوش وایساده! افاده‌ها طبق - طبق.

لیلی با استرسی که تو صداش موج میزد بال بال زنان گفت:

- وای بچه‌ها، می‌شنوه الان!

با کف دست ضربه‌ی آرومی به پیشانی‌ام زدم و گفتم:

- خنگول این اگه فارسی می فهمید تا لوزالمعده خم می شد تو سالن تا اون
پسره رو صدا بزنه؟! حرفا می زنی ها توهم.

با ژست با نمکی سرش رو خاروند و گفت:

- راست می گی ها!

نفسم رو بیرون فوت کردم و سرم رو به طرفین تکان دادم.

با اومدن پسره به سمتمون هر ساکت شدیم. پسره به انگلیسی باهامون حرف می زد
که بین اون جمع فقط من بودم که از صدقه سری دک و یزدادن به دوستانم زبان رو
یاد گرفته بودم!

رو به من گفت:

- لطفاً به صف بشین و نوبتی بیاین تا سائزتون رو مشخص کنن. فقط
بی نظمی نکنین. چیزی خواستین من رو صدا بزنین. اسم عثمان اوکی؟

تا خواستم بگم اوکی، هما پرید وسط:

- چه زری می‌زنه این بی‌زبون؟!

شنیدن حرفش، به انقباض لب‌هام برای کنترل خنده‌ام ختم شد. به عثمان نگاه کردم که چشم‌هاش بین من و هما در گردش بود. تشکر کوتاهی کردم و گفتم که اگه کاریش داشتیم حتماً ازش کمک می‌گیریم.

درحالی که روی پاشنه‌ی پا چرخید تا از اتاق خارج بشه، به نشانه‌ی فعلاً سرد و انگشتش رو کنار پیشونیش زد و رفت. رفت و ندونست که عامل پر کشیدن ذهنم به شبی شد که جهان از در خونه بالا پرید تا بازش کنه و با همین حرکت و یه "عزت زیاد" اش قلبم رو متوجه خودش کرد.

به خودم اومدم که به درگاه خالی زل زده بودم سرم رو به طرفین تکان دادم و افکارم رک کم و بیش از ذهنم بیرون کردم. با لبخندی که سلاحش کردم در برابر مشغله‌ی ذهنم به سمت خیاطی پیچیدم که منتظر به ما نگاه می‌کرد.

توی پاساژ بزرگی بودیم و دست هممون پر شده بو از پاکت‌های خرید رنگ و وارنگ. خودم سر دسته‌شون بودم! این قدری دستم پر بود که یه چند تا از پاکت‌ها رو دادم دست زانیار.

جلوی مغازه‌ی اکسسوری ایستادم و به انگشترهای توی ویترین نگاه کردم. ویترین

پر بود از انواع ساعت و انگشتر و دستبند. با ذوق نگاهم رو روی تک تک شون انداختم. مطمئنا اگه پسر بودم نصف این ویترین رو می خریدم!

حضور زانیار رو پیش خودم حس کردم. کنارم ایستاده بود. حینی که با دقت ویترین رو از نظر می گذروند گفت:

- می خوای کادو بخری؟!

چشم از نیم رخش گرفتم و به انگشتری که جواهر قرمز رنگ روش توجه ام رو جلب کرده بود نگاه کردم و در همان حین جوابش رو دادم:

- آره، می خوام دو تا انگشتر بخرم. یا نه یه انگشتر و یه دستبند!

ابروش رو بالا انداخت طوری که انگار مچم رو گرفته باشه گفت:

-به- به! دو تا- دو تا دیگه؟!

زوم انگشتر شده بودم و داشتم از هر جهت بررسی اش می کردم بدون این که متوجه تیکه ی زانیار بشم سرم رو بالا پایین تکان دادم و گفتم:

- آره.

یکهو به خودم اومدم و سرم رو تیز به سمتش چرخوندم.

- چی؟! نه- نه! اون طور که فکر می کنی، نه.

زد زیر خنده. طوری که توجه چند نفری که از کنارمون می گذشتند رو هم جلب کرد. از خنده‌ی بانمکش منم خنده‌ام گرفته بود. با حرص مشتی روی بازوی قطورش فرود آوردم و گفتم:

- نخند، منحرف!

سرش رو بالا پایین تکان داد و میان خنده گفت:

- اعتراف کردی دیگه.

دوباره به ویتترین نگاه کرد و با انگشت به انگشتی که چند لحظه قبل نگاهش می کردم اشاره کرد.

- اون قرمز رو می خوای بخری؟

- آره، قشنگه؟

- بستگی به صاحبش داره.

بی هوا اسم جهان از دهانم خارج شد که تعجب زانیار رو به جمله اش وصل کرد:

- تو و جهان باهم، قرار می‌ذارین؟!

با این که دوست نداشتم حتی کوچک‌ترین چیزی از زندگی شخصیم به یک آدم تازه وارد بگم اما این بار گفتم:

- معلومه که نه! فکر کن جهان، با اون دک و پز و پرستیژ دکتر روانشناس اش بیاد با من قرار بذاره.

- این یعنی تو دوستش داری؟!

چشم ریز کردم و موشکافانه به چهره‌ی جدی و کنجکاوش خیره شدم.

- چرا این قدر داری رابطه‌ی من و جهان رو بالا پایین می‌کنی؟! خب پسرداییمه!
می‌خوام براش کادو بخرم.

سرش رو بالا پایین تکان داد و چیزی نگفت. دست آزادش رو توی جیب شلوار
خاکی رنگ کتانش فرو کرد و بحث رو عوض کرد:

- در کل انگشتی که گفتی قشنگه. مطمئنم برازنده‌ی جهان. دستبند برای کیه؟
خودش بلافاصله جواب خودش رو داد:

- اوم، بذار حدس بزنم. امیرحسین، آره؟

لبخندی زدم و گفتم:

- از کجا فهمیدی؟

- رابطه‌ی اکیپ شما زبان زد خاص و عامه! کیه که ندونه شما چهارتا هر جا
برین بازم پیش همین؟

- واو! چه اطلاعات زیادی از من داری!

دوباره توی نقش زانیار مهربان و با شخصیت فرو رفته بود.

- خب قبل از این که پدرت بره زیاد تو چشم بودین.

لبخندم رنگ حزن به خودش گرفت، راست می‌گفت. دوباره روح غمگینم داشت ذهن و منطقم رو به غل و زنجیر می‌گرفت و به زمان‌های دور می‌کشید، زمان‌های لبخند و شادی و خوشی. اما زود، به خودم اومدم. سرم رو به طرفین تکان دادم و جوابش رو دادم:

- از اون روزا خیلی می‌گذره بی‌خیال! می‌آی بریم اون دو تا رو بخریم؟

قبل از این که به تونه جوابی بده، صدای ساره که داشت به سمتمون می‌اومد باعث شد چشم از هم بگیریم. اومد و رو به زانیار گفت:

- زانی دخترها خسته‌ان دیگه شب شده منم گشتم بریم شام؟

زانیار نگاهی به من کرد که زود گفتم:

- تا شما برین دخترها رو جمع و جور کنین من دو تا وسیله‌ی دیگه‌ام می‌خرم و می‌آم پیشتون.

ساره دستش رو مثل زنجیری دور بازوی زانیار حلقه کرد و حینی که کشان- کشان به سمت دیگه‌ای می‌بردش گفت:

- باشه جونم، زود بیا گم نشی.

زانبار که به خاطر کشیده شدنش توسط ساره با اون نیم و جب قد، تلو- تلو خوران به جلو قدم بر می داشت بهم نگاه کرد و با اشاره به ساره بی صدا لب زد:

- ببخشید.

چشم هام رو روی هم باز و بسته کردم و بعد از دور شدنشون وارد مغازه ی شیک و پیک کنارم شدم.

به اولین فروشنده ای که کنار در پشت میز بزرگ، بنفش رنگ ایستاده بود نزدیک شدم. بهش گفتم که انگشتر ویتترین رو می خوام اما انگار نفهمید چی می گم. ترنسلیت گوشیم رو باز کردم و جمله ام رو فارسی به ترکی ترجمه کردم صفحه ی گوشی رو، روبه روی صورتش گرفتم.

همان انگشتر رو آورد و روی میز گذاشت. حالا که روبه روم بود زیباییش در نظرم دو چندان می اومد.

فکری مثل جرقه از ذهنم گذشت. قبل از این که انگشتر رو توی جعبه ی مخصوص بذاره ازش خواستم که در قسمت داخلی حلقه کلمه ی سالوادور رو به لاتین حک کنه.

لبخندی ناخواسته از این کلمه به لب‌هام اومد، جهان همیشه توی ذهن من یه
سالوادور مرموز بود.

- Bir, iki, uç!

با هر بار گفتن این جمله توسط عکاس نور کور کننده‌ای از فلش‌ها به محیط ساطع
می‌شد و تا ته مغزم نفوذ می‌کرد!

عکاس دوربین رو کمی با فاصله از چشمش نگه داشت و موشکافانه داشت
عکس‌هایی رو که گرفته بود نگاه می‌کرد.

هما از فرصت استفاده کرد و کمی به سمتم خم شد و در گوشم پچ کرد:

- یکم دیگه پیش بره سلول‌های مغزم از زندگی انصراف می‌دن!

با گوشه‌ی چشم نگاهش کردم و با تن صدایی مشابه تن صدای خودش گفتم:

- سلول‌های من که انالله شدن رفت! سوختن همشون!

داشتیم ریز-ریز می‌خندیدیم که صدای عکاس که جملات نامفهومش رو پشت سر هم ردیف می‌کرد باعث شد صاف‌تر و ایسم.

نگاهم رو به سمت صورت نه چندان جوان عواسی کشیدم که با چشم‌های آبی و سگرمه‌های درهم‌اش بهمون نگاه می‌کرد و حرف می‌زد.

متقابلاً اخم کردم و از بالا به پایینش رو از نظر گذروندم. درسته نمی‌فهمیدم چی می‌گفت اما صورت اخم‌آلودش نشون می‌داد که داره غر می‌زنه.

با تموم شدن جمله‌اش زانیار با لبخندی متملق بهش نزدیک‌تر شد و در حالی که با لبخند جذاب و صورت شادابش سعی در آروم کردن عکاس داشت دستش رو پشت کمر عکاس گذاشت و در حالی که به سمت مبل گوشه‌ی سالن بزرگ و کنار فون شطرنجی گذاشته شده بود می‌رفت، با صدای بلند چیزی گفت که باعث شد همه‌ی کارکنا دست از کار بکشن و به سمت خروجی برن.

گندم نفسش رو بیرون فوت کرد. حینی که داشت به سختی از صندلی چوبی که روش نشسته بود پایین می‌اومد، هر لحظه دستش رو به دامن لباس کوتاه مشکی چرمی‌اش می‌گرفت و پایین‌تر می‌کشیدش.

از حالتش ناخواسته خنده‌ام گرفته بود. گردنش رو بالا آورد و تیز نگاه‌ام کرد:

- چیه می‌خندی؟! آبرو واسم نداشت این لباس.

دوتا دست‌هام رو بالا گرفتن و با همان لبخند گفتم:

- من که چیزی نگفتم.

پشت چشمی نازک کرد و به همراه هما با قدم‌های پی‌درپی‌ای که محکم به زمین کوبیده می‌شدند به سمت بقیه رفت.

هیکل بدون نقصش واقعاً توی اون لباس به خوبی به چشم می‌اومد. قد بلند و پاهای خوش‌فرمش جذابیت‌اش رو دوچندان می‌کردند.

قدم‌های خسته و لاجونم رو به سمت مبل تک نفره‌ی گوشه‌ی سالن کشیدم. خودم رو روش پرت کردم و به عبارتی قشنگ روش ولو شدم.

خوشبختانه لباس من یک لباس سرهمی از جنس لباس بقیه‌ی دخترها و چرم سیاه بود با این تفاوت که زیبایی از زیر گردن تا نصف بالا تنه داشت که باز گذاشته

می شد، اما همین سرهمی بودنش بیشتر بهم اجازه ی ولو شدن روی مبل رو می داد.

نفس عمیقی کشیدم و چشم هام رو بستم. سرم رو به گوشه ی تاج مبل تکیه دادم.

- خسته نباشی، بفرما قهوه.

چشم هام رو نیمه باز کردم. اول به لیوان سفید رنگ قهوه و بعد به صورت ساره که منتظر نگاهم می کرد، نگاه کردم.

قهوه رو از دستش گرفتم و زیرلیبی تشکر کردم. اومد و روی دسته ی مبل نشست.

درپوش قهوه رو باز کردم و بوی خوش قهوه رو به دورن کشیدم.

ساره:

- چه قدر بی حال و بی ذوق شدی تو. نه به اون ذوقی که موقع رفتن پیش هاگان داشتی نه به این بی حالی الان.

جرعه ای از قهوه ی تلخ رو خوردم. قیافه ام از تلخیش جمع شد، طعمش باز یادم

آورد که چقه دراز مزه‌ی تلخ بی‌زارم.

جوابش رو دادم:

- نمی‌دونم ساره. حس خوبی ندارم. انگار که قراره یه اتفاقی بی‌افته.
نمی‌دونم کی و چرا اما حس ششمم هی بهم هشدار میده.

با تموم شدن جمله‌ام سرم رو بالا گرفتم و به چشم‌های متعجبش نگاه کردم. با
تعجب گفت:

- وا! این حرف‌ها چیه می‌زنی؟ دست راستش رو روی شانه‌ام گذاشت و ادامه داد:
- زیاد به این چیزها فکر نکن. همه چی خوب می‌شه. حتی اگه انتخابتم نکنن خدا
تومن از این فتوشات‌هایی که این چن وقته ازت گرفتن پول می‌دن بهت. میری
ایران حالش رو می‌بری! اگه انتخابت هم کنن، که دیگه بهتر. اون جور که من از زانی
شنیدم طرفی که دنبال مدل هم باهاکان شریک هم تو دویی برا خودش برو بیایی
داره. خدا رو چه دیدی شاید سرنوشت دستت رو گرفت کشوندت دویی.

پوزخندی زدم، من می‌گم برگردم ایران این می‌گه دویی! از پوزخندم برداشت

اشتباه کرد و گفت:

- چیه دیوونه! نکنه فکر میکنی شدنی نیست؟! اگه از ایران اومدی این جا و خودت رو از اون وضعیت کشیدی بیرون قطعاً از این جا به بعدم می تونی.

به سمتم مایل شد. طوری که می خواد چیز مخفیانه‌ای رو بهم بگه.

- زانی گفته تو مهمونی که فردا شب داریم قراره یه چندتا از اون خفن ها هم بیان، خدا رو چه دیدی شاید اصلا مخ یکی شون رو زدی.

حرف هاش به خوبی می تونست آتش حرص و زیاده خواهی رو توی هرکسی بیدار کنه اما من هرکس نبودم. من لرزش صداس رو حس می کردم! من دو- دو زدن چشم هاش رو روی صورتم، وقتی شنید حس خوبی ندارم رو به خوبی دیدم. اما باز هم نمی تونستم به این چیزها تکیه کنم و بهش بگم برای این بهت شک دارم که بوی گند کذب کارهات به مشامم می خوره! سن زیادی نداشتی، اما آدم زیاد دیده بودم.

لبخندی تصنعی زدم و در جوابش فقط سرم رو بالا پایین تکان دادم.

صدای زانیار توی محیط پیچید که از همه خواست دوباره برگردن سر جاهاشون و کارشون رو ادامه بدن. خم شدم و لیوان قهوه رو کنار پایه‌ی مبل گذاشتم. هم زمان

که دستی به سر و روم می کشیدم از جام بلند شدم. بدون این که جوابی به ساره بدم ازش دور شدم و به سمت فون شطرنجی عکاس پا تند کردم.

خب، این هم از این. چه طور شدم گایز؟

از جاش بلند شد و یک دور، دور خودش چرخید. لیلی با ذوق بهش گفت:

- خیلی قشنگ شدی گندم! خیلی زیاد!

از بالا به پایینش رو برانداز کردم. لباس نقره‌ای براق و بلندی پوشیده می شد که دنباله‌ی بلندش روز زمین کشیده می شد. یقه‌ی لباس به قدری باز بود، که با هر خم و راست شدنش می ترسیدم آبروش از دست بره.

موهای نه چندان بلندش رو دم‌اسبی بسته بود که غرور خاصی به چهره‌ای که با آرایش دارک و غلیظش پوشونده بود، هدیه کرده بود.

بقیه‌ی لباس‌هایی‌ام که برامون آورده بودند کم از لباس گندم نداشت.

با عجز به لباسی که هنوز نپوشیده بودم نگاه کردم. آخه چه طوری قرار بود این رو بپوشم؟!

تقه‌ای به در خورد و پشت بندش سر زانیار از بین در نیمه باز نمایان شد.

- کجایی پس؟ عه آوید! تو که هنوز لباس نپوشیدی دخترا! یه لباس میخوای بپوشی‌ها.

در رو طاق به طاق باز کرد و با ژست جذابی دست‌هاش رو جلوی سینه قفل کرد و شانهاش رو به در تکیه داد. نگاه خریدارانه‌اش رو روی دخترا سایه انداخت. لبخند محوی زد و گفت:

- به- به! امشب تو این مهمونی، چهارتا ستاره از آسمون اومدن.

دخترا از این تعریف از خنده ریسه رفتن. اما من هنوز هم عمیقاً راحت نبودم.

هر سه نفر خوش و بش کنان از اتاق بیرون رفتند و زانیار به من نگاه کرد و تویخ‌گرانه گفت:

- ستاره‌ی چهارم، فقط پانزده دقیقه وقت داره آماده بشی.

دستش رو بالا کشید و به ساعت گران قیمتی که مچ دستش رو پوشونده بود نگاه کرد.

- از الان یه ربع شروع شد.

بدون حرف اضافه‌ای از اتاق خارج شد و در رو پشت سرش بست.

بازدمم رو بیرون فوت کردم. آرنجام رو به دسته‌ی صندلی تکیه دادم و با دست پیشانیم رو گرفتم. چرا این قدر استرس داشتم؟! تغییر رفتار زانیار از یک فرد جنتلمن و مهربون به یک آدم چاپلوس و متملق و عجول کاملاً برام مشهود بود.

اصلاً چرا امشب جشن رو توی یک عمارت اونم وسط جنگل گرفته بودند؟ اومدن به یک مهمانی این قدر واجب بود که ما رو بکشونن وسط جنگل؟ اونم این وقت شب؟

انگشت هام رو لا به لای موهای بلندی که بعد از دو ساعت به شکل دل خواه زانیار در اومده بودند فرو بردم و با کلافگی گوشیم رو از جیبم خارج کردم. ساعت ده شب رو نشان می داد. از جام بلند شدم و علی رغم میل باطنی ام

لباس آبی رنگ یقه قایقی رو که مدل ماهی داشت و آستین اش، از جلو تا روی

دستم می‌افتاد؛ و از قسمت پشتش بلند بود و روی زمین کشیده می‌شد رو به تن کشیدم.

جلوی آئینه‌ی قدی چراغ‌دار کنار در ایستادم. سر تا پام رو از نظر گذروندم. آرایش‌ام هیچ چیز کم نداشت، به خاطر لباس آبییم از انواع سایه‌های و رنگ‌های روشن توی آرایش‌م استفاده شده بود که چهره‌ام رو شادتر نشون بده اما چشم‌هام هنوز هم رنگ تشویش رو به خودشون گرفته بودند.

برای این‌که حال و هوام رو عوض کنم. گوشیم رو برداشتم و جلوی آئینه ایستادم. چند تا عکس از خودم گرفتم.

همین‌که خواستم صفحه‌ی گوشی رو خاموش کنم فکری جرقه زد توی ذهنم.

عکسی رو که بهتر از بقیه بود رو انتخاب کردم و چشم بسته برای جهان ارسال کردم و زیرش نوشتم:

- هنوز زنده‌ام سالوادور!

و ارسالش کردم، همون‌طور که لبخند شیطنت‌باری روی لب‌هام بود گوشیم رو توی کیفم کوچکم جا کردم آخرین نگاه‌ام رو به خودم انداختم و از اتاق خارج شدم.

در اتاق رو بستم و در طول راه روی دالان ماندی که تزئین دیوارهاش تابلوهای گران قیمت رنگ روغن بودند و با نور دیوار کوب هایی که چراغ زرد رو پخش می کردند روشن شده بودند، راه می رفتم.

راه رویی که چندین اتاق رو شامل می شد و زیر قسمت اصلی عمارت بود به عبارتی پیلوت این عمارت بزرگ بود.

چیزی که توجه ام رو جلب می کرد مجسمه های بزرگ در انواع طرح ها بودند. گلدان هایی که از منم بلندتر بودن و روشنون طرح های ظریف شکوفه های سفید رنگی کشیده شده بود.

از دیدن این همه تجمل و زیبایی دهانم باز مونده بود. وسط سالن ایستاده بودم و اطراف رو نگاه می کردم.

این قدر موقع او مدن ذهنم درگیر بودم و دلم آشوب که حتی به این مجسمه ها و تابلوها نیم نگاهی ام ننداخته بودم.

صدای باز و بسته شدن در و پشت بندش صدای بشاش زانیار من رو به خودم آورد. به سمت عقب چرخیدم و به زانیار که به شدت سرگرم صحبت با مرد کناریش بود

نگاه کردم.

از لباس سفید و بلند و اون پارچه‌ای که روی سرش بود به راحتی حدس می‌زدم که اهل یک کشور عربی باشه.

انگار که سنگینی نگاه‌ام رو روی خودش حس کرده باشه، سرش رو برگردوند سمت من و نگاهش رو درست به چشم‌هام داد.

طوری نگاهم کرد که دستپاچه شدم و لبخند زورکی زدم.

زانبار که انگار تازه متوجه نگاه خیره‌ی مرد روی من شده بود، رد نگاهش رو گرفت و چشم‌هاش رو روی من لغزوند. برق تحسین و رضایت رو از نگاهی که سر تا پام رو همان اول کاری رصد کرد به خوبی می‌دیدم. بهم رسیدند و رو به روم ایستادند، زانبار با چاپلوسی که در این مدت به خوبی باهاش آشنا شده بودم رو کرد به مرد عرب کناری و به عربی چیزی بهش گفت که لبخند رو روی لب‌هاش و نگاهش رو روی من انداخت و سرش رو تکان داد. حالا که نزدیک‌تر شده بود زیر نور دیوارکوب‌ها راحت‌تر می‌تونستم چهره‌اش رو ببینم چشم و ابرو سیاه بود، درست مثل اکثر عرب‌ها. قد متوسطی داشت و با کفش ازش بلندتر بودم.

اخم کردم، حس خوبی نسبت به نگاه‌هاش نداشتم. انگار زانبار متوجه خشم کم

جانی که توی چشم‌ها ریخته بودم شد و زود با ذوق کذبی من رو خطاب قرار داد:

- این‌طور نگاهش نکن آوید طرف از اون مایه داراس. ازت خوشش بیاد تمومه،
نونت زرتی می‌افته تو روغن! لبخند بزن! دلبری کن!

ابروهام بالا پریدند نگاه متعجبم بین مرد و زانیار چرخید. نمی‌دونم با کدوم منطقی
حرفش روم تأثیر گذاشت و با لبخندی ملایم نگاهم رو دوختم به چشم‌های مرد.
خنده‌اش پررنگ‌تر شد و دوباره چیزی به زانیار گفت که هر دو خندیدند. همزمان که
زانیار دستش رو پشت مرد گذاشت و به سمت راهپله‌ی ته سالن که به طبقه‌ی اول
عمارت می‌خورد هدایتش کرد، بهم گفت:

- خوبه- خوبه، همین‌طوری ادامه بده. ببینم تا آخر شب چی کار می‌کنی!

از کنارم رد شدند و از پله‌ها بالا رفتن.

جمله‌اش تو ذهنم تکرار شد.

"ببینم تا آخر شب چی کار می‌کنی."

یعنی چی این حرف؟ اصلاً به فرض من رو انتخاب کنن به زانیار چه دخلی به زانیار
داره که این قدر خودش رو به سنگ و آتیش می‌زنه؟ حرف‌های النگ و دولنگ بودن
کاراش و حرف‌هایی که نامفهوم بودند و نمی‌دونستم به چی اشاره داشتند، صاف

می رفت روی اعصاب مخدوشم.

با سوال و جواب های این چنین پله های چوبی رو پای کوبان بالا رفتم، طوری که با بالا رفتن از هر پله صدای برخورد کفش ها به پله های چوبی حتی با وجود آهنگی که توی فضا پخش می شد به گوشم می رسید.

آخرین پله رو بالا رفتم و از بین دو مرد غول پیکری که هر کدام یک طرف ورودی پیلوت ایستاده بودند گذشتم.

جمعیت بیشتر شده بودند. نورهای آبی و قرمز و سبز و بنفش محیط رو روشن تر کرده بودند.

به سختی از بین مردمی که در هم می لولیدند گذشتم و خودم رو به جای خلوت تری رسوندم. چشمم دنبال بقیه ی دخترها بود که نمی دونستم کجان. با این صدای بلندی که توی محیط پخش می شد بعید می دونستم زنگ زدن بهشون جواب بده.

باز دمم رو بیرون فوت کردم و لب هام رو روی هم فشردم. حالا چی کار کنم؟

با چند ضربه ای که روی شانهام خورد به عقب برگشتم، به دختری که از لباسش به راحتی می شد فهمید خدمتکار نگاه کردم. توی یک دستش سینی بود که روش

جام‌های نوشیدنی چیده شده بود؛ با دست آزادش به سمت بالا اشاره کرد، به جایی که اشاره می‌کرد نگاه کردم.

طبقه‌ی بالاتر خانه که یک قسمتی به صورت نیم دایره جلوتر بود و نرده‌های مرمری داشت اشاره کرد.

چشم ریز کردم و با دقت‌تر نگاه کردم، ساره رو پشت نرده‌ها دیدم که بهم دست تکان می‌داد. منظور خدمتکار رو گرفتم. همون طور که از کنارش گذشتم تا برم پیش ساره جامی رو از سینی خدمتکار برداشتم و جرعه‌ای ازش نوشیدم.

از دو طرف سالن پله‌های مرمری به سمت بالا می‌خورد و کنار هر راه‌پلر لوستره‌های کریستالی بزرگ که بلندی‌شون تا زمین بود آویزان شده بود. الحق که صاحب ناشناخته‌ی عمارت خوب پولی برای خانه‌ی تالار ماندش خرج کرده بود.

پله‌ها رو یکی دوتا بالا رفتم. پام داشت توی اون کفش‌ها به معنای واقعی له می‌شد! اما چاره چی بود؟

ساره بالای آخرین راه‌پله ایستاده بود، با لبخند نگاهم کرد.

لباس پرنسسی کوتاهی پوشیده بود و مثل ما اون هم لباسش رو این‌جا تحویل گرفته بود.

سر آخرین پله دستش رو به طرفم گرفت، دستش رو گرفتم. در حالی که به سمت جمع مردان و زنانی که توی قسمت نیم دایره شکل نشسته بودند و از بالا به جمعیت نگاه می‌کردند می‌رفتیم با ذوق گفت:

- دست‌م‌ریزاد دختر! همین اول کاری شیخ بها ازت خوشش اومد.

با تعجب گفتم:

- شیخ بها؟!!

- شیخ بهالدین دیگه! همون که با زانی اومد!

تازه گرفتم که کی رو می‌گفت، همون پسر قد کوتاه.

فرصت نکردم که بپرسم چه شرکتی داره، چون درست وسط جمعیت بودیم. نگاه کثیف مردهایی که شیک و آراسته اون‌جا نشسته بودند لرز می‌نداخت توی سلول به سلول تنم. عجب غلطی کرده بودم! جهان جون غلط کردم برگردم ایران می‌آم و رد دل خودت جُم نمی‌خورم!

عاجزانه تو دلم می‌نالیدم و خودم رو به با فحش گرفته بودم که چرا اومدم این‌جا؟
چرا به حرف جهان گوش نکردم؟!

به جمعی رسیدیم که زانیار و شیخ بها و چند مرد دیگه دور هم روی مبل‌های
مشکی چرمی نشسته بودند. غلظت دود سیگار به حدی بودم که چشم‌هام رو
می‌سوزوند.

ته سیگارهای برگ، زیر سیگاری روی میز رو پر کرده بود. در این بین چشمم به
شیخ بها افتاد که کمی دورتر نشسته بود و نگاهم می‌کرد.

سقلمه‌ی ساره توی پهلوم فرو نشست:

- زود باش توام نوشیدنی‌تو بالا ببر! زود باش دیگه!

تا بخوام بپرسم چرا؟ به صورت نامحسوس دستش رو از پشت روی بازوم گذاشت
و کمی به جلو هلش داد.

متعجب از حرکتی که زده به شیخ بها نگاه کردم. بلافاصله نوشیدنی‌اش رو خورد و
بیشتر روی مبل چرم لم داد.

با تعجب به ساره گفتم:

- چرا همچین می کنی؟!

خودش رو روی مبل و پاهای خوش فرمش رو روی هم انداخت با لحن خاصی گفت:

بهت که گفتم ازت خوشش اومده، خره. اگه یه فرصت طلایی تو زندگیت باشه اونم امشب.

خم شد و از بین انواع و اقسام میوه‌هایی که روی میز چیده شده بود تکه‌ی قاچ شده‌ی انبه‌ای رو برداشت. بدون توجه به من شروع کرد به خوردن.

مشکوک از طرز رفتارش به اطراف نگاه کردم، از بین دخترا فقط هما بود که این‌جا نشسته بود؛ کنار یک مرد مسن.

کمی که دقت کردم متوجه شدم که چه طور داره برای مرد ادا و اطوار میاد. چشم‌هام از بهت گرد شده بودند. مرد دست‌هاش رو دور کمر نحیف هما گذاشته بود و در حالی که با لذت از سیگار برگ توی دستش کام می‌گرفت به بگو و بخند با هما مشغول بود.

از حرف زدنش با هما به راحتی می‌شد حدس زد که ایرانی. چون هما به غیر فارسی هیچ زبان دیگه‌ای بلد نبود.

غرق تماشای هما بودم. چه اتفاقی داشت می‌افتاد؟!

مچ دست‌هام توسط دست مردونه‌ای گرفته شد که به طور غیر منتظره‌ای من رو به سمت جلو می‌کشید.

با اخم به سمت صاحب دست نگاه کردم که دیدم زانیار. بدون این که فرصتی به اعتراض بده کشان- کشان من رو به سمت مبل سه نفره‌ای خودش و شیخ بها نشسته بودند برد و با یک حرکت پرتم کرد روی قسمت وسطی مبل و خودش نشست کنارم.

حالا شیخ بها در یک طرف و زانیار در طرف دیگه‌ام نشسته بودند.

معذب از وضعیتی که توش بودم، کمی خودم رو جمع و جور کردم و صاف‌تر نشستم.

شیخ بها به زانیار چیزی گفت که بلافاصله زانیار هم برای من ترجمه‌اش کرد:

- می‌گه خیلی دختر خوشگلی هستی.

از اعماق درونم نسبت به تعریفش حس انزجار داشتم اما فقط یک کلمه گفتم:

- ممنون!

ممنون من به یک جمله‌ی بلند و بالا بدل شد که زانیار به شیخ بهایی که چشم‌هاش وحشی‌تر از چند لحظه قبل شده بودند گفت.

احساس خفگی بین این همه دود و دم از یک طرف و شیخ بها و زانیار و حرکت‌هاش از یک طرف شدید روی مغزم بودند،

بین‌شون نشسته بودم. هرزگاهی شیخ بها جمله‌هایی می‌گفت و ازم تعریف می‌کرد و زانیار هم برام ترجمه می‌کرد. اما من بد عنق‌تراز اون شده بودم که بخوام عکس‌العمل‌های مورد پسند زانیار رو ارائه بدم.

بعد از گذشت چندین دقیقه‌ی طاقت فرسا، زانیار به خدمتکار کنار مبل اشاره کرد و چند لحظه بعد خدمتکار با سینه‌های نوشیدنی جلومون ظاهر شد.

شیخ بها لیوانی رو برداشت و به سمت من گرفت. به ناچار از دستش گرفتم و به دنبالش یکی دیگه رو به زانیار داد و یکی رو هم خودش برداشت.
ل زانیار نگاه مشتاق و منتظرش رو به چهره‌ام دوخت و با ابرو به لیوان اشاره کرد.
گفت :

- به سلامتی موفقیّت، هوم؟

آب دهانم رو قورت دادم و همزمان که سرم رو بالا پایین کردم.

هر دو نوشیدنی‌هاشون رو یک نفس خوردند. اما من فقط تظاهر به نوشیدن محتویات لیوانم کردم، به خاطر حس بدی که داشتم و شبهه‌ای که تماماً وجودم رو به بازی گرفته بود، عملاً امکان نداشت کاری کنم تا هوش و حواس از سرم بره.

زانیار زیرچشمی نگاهم کرد و گفت:

تو چته امشب؟!

احساس می‌کردم بهم مشکوک شده. برای همین به دروغ خندیدم و گفتم:

- وای زانیار استرس داشتم، می‌گفتم مسخره‌ام کردین؛ الان که می‌بینم شیخ

بها ازم خوشش اومده خیالم راحت شد که یه حامی پیدا کردم.

نوشیدنی توی دستم رو دوباره به سمت لبهام بردم و قبل این که دوباره تظاهر به خوردنش کنم لبخند بزرگی زدم و شیطنت آمیز گفتم:

- به سلامتیت!

گوشه‌ی لبش بالا رفت. چشم‌هاش نشون می‌داد دروغم رو باور کرده.

چند لحظه بعد زانیار و شیخ بها و مردی که کنارهما نشستند بود به همدیگه نگاه کردند و با اشاره‌ی نامحسوس زانیار از جاشون بلند شدند.

زانیار قبل از این که صاف بایسته سرش رو به سمت گوشم برد. مورمورم شده بود اما توجه‌ام رو به حرفش دادم:

- خوش بگذرون دختر، امشب شب توئه. منم می‌رم کارا رو راست و ریس کنم.

سرم رو به سمتش چرخوندم. برق شرارت رو حتی زیر اون نورهای رنگی هم می‌تونستم به خوبی ببینم.

دیگه مطمئن بودم توی مخمصه افتاده بودم. اما چه مخمصه‌ای الله اعلم! باید سر از کارشون در می‌آوردم.

سرم رو تکان دادم که چشمک زد و صاف ایستاد. به شیخ و مردی که هنوز اسمش هم نمی‌دونستم اشاره کرد و باهم به سمت راه‌پله رفتند. چشم ازشون بر نمی‌داشتم. تا این‌که در میان جمعیتی که از خوشی مثل پروانه دور سر خودشون می‌چرخیدند، گم شدند.

قلبم به شدت می‌کوبید. چه کاری از دستم بر می‌اومد؟! هیچی! خودم رو به پشتی مبل کوبیدم، حماقت کرده بودم. چه قدر احمق بودم که به حرف دایی و جهان گوش نکردم. نکنه می‌خواستن اعضای بدنمون رو بفروشن؟! به خودم تشر زدم، اه! خاک بر سرت این همه آدم ریخته چرا باید اعضای بدن ما رو بفروشن؟! بازدمم رو بیرون فوت کردم و به نقطه‌ای نامعلوم خیره شدم. پس چیه؟ چی این قدر رفتار زانیار و ساره رو عجیب کرده؟ پسر جنتلمن دیروز، امروز با رنگ دیگه‌ای بهم نگاه می‌کرد، حس می‌کردم.

آب دهانم رو قورت دادم. گوشیم رو از توی کیف دستیم بیرون آوردم.

واتس‌اپم رو باز کردم. چشمم به چت جهان افتاد که بالا تر از همه‌ی چت‌ها بود.

انگشتم رو روش زدم و صفحه رو باز کردم. عکسی که برایش فرستاده بودم سین نخورده بود، جای تعجب هم نداشت! همیشه سرش شلوغ!

طبق عادت بدون فکر کردن فقط شروع کردم به تایپ کردن:

- حس خوبی ندارم جهان، شاید راست می‌گفتی. باید می‌اومدم پیش خودتون.

و ارسالش کردم. دوباره یکی دیگه نوشتم.

- زانیار عجیب و غریب رفتار می‌کنه، نمی‌دونم چش شده! از این‌جا جون سالم به در ببرم قول می‌دم از این به بعد مثل بچه آدم حرفتو گوش کنم.

ارسالش کردم. با نشستن فردی کنارم صفحه‌ی گوشی رو خاموش کردم و نگاهم رو به سمت فرد ناشناس کشیدم.

هما بود. با لبخند بزرگ و چشم‌های خمارش که به راحتی خبر از بی‌خبری‌اش می‌دادند نگاهم کرد و صمیمیت غیرقابل پیش‌بینی‌اش رو دور جمله‌اش پیچید:

- حال و احوالاتت چه‌طوره جیگر؟

ابرو هام بالا پریدند. متعجب نگاهش کردم که با انداختن دست چپش دور شانه‌ام، سنگینی بدن از خود بی‌خودش رو روم انداخت و ادامه داد:

- دیدی چه مخی زدم؟! چشم حاجی رو گرفتم!

چشم ریز کردم و با تردید گفتم:

- چی می‌گی تو؟ بقیه کجان؟

مابین بحث ما گارسون اومد و روی میز برای هر کدوممون یک جام پر گذاشت و رو به من گفت:

- شیخ بها.

تو دلم گفتم مرگ و شیخ بها! با دست اشاره کردم بره و حواسم رو دادم به هما که بدون توجه به من جام رو برداشت و یک نفس بالا رفت. بعد با قیافه‌ی مچاله شده گفت:

- بهت می‌گم چشمش گرفتم از این به بعد نونم تو روغنه. نیازی به بابام ندارم، دیگه خانواده‌ای ندارم.

این جمله رو گفت و قهقهه زد. با حرص جام رو برداشتم و محتویاتش رو تا نصف خوردم.

همین یک جمله‌اش تلنگری شد برای من، خانواده نداره. منم کسی رو ندارم، تا جایی که می‌دونم گندمم با خانواده‌اش زیاد می‌ونه‌ی خوبی نداره و لیلی‌ام همیشه وقتی می‌گه خانواده منظورش پدربزرگ و مادربزرگش.

اگه همه‌مون یک وجه مشترک داشتیم، اون هم خانواده‌ی متزلزل بود.

نفس‌هام سنگین شده بودند. هما رو پس زدم. تن بی‌حالش روی مبل سه نفری ولو شد. از جام بلند شدم؛ نمی‌دونستم باید چی کار کنم، هوای گرم و غلیظ از دود و دم رو به ریه‌هام می‌کشیدم بوی تند سیگار تا سلول، های مغزم نفوذ می‌کرد.

اولین چیزی که به ذهنم رسید فقط پوشیدن لباس‌هام و در رفتن از عمارت لعنتی بود.

غرق در افکارم پله‌ها رو با سرعت پایین رفتم. به زحمت از میان جمعیتی که با رسیدن نیمه شب بیشتر هم می‌شدند گذشتم. می‌خواستم برم پیلوت تا لباس‌هام رو عوض کنم و در برم. بعدم می، رفتم پیش پلیس و بعدم زنگ می‌زدم به دایی. در حال نقشه ریختن برای نجات خودم بودم که با دیدن دو بادیگارد جلوی ورودی

پیلوت همه‌ی نقشه‌ها مثل دود رفتن هوا.

با استرس چشم‌هام رو روی هم فشردم، فکر کن آوید فکر کن. مغزتو به کار بگیر
دختر!

فکری به ذهنم خطور کرد. چشمم ازش آب نمی‌خورد اما دل رو زدم به دریا،
نفس‌های سنگین‌ام رو بیرون فرستادم و قدم‌هام رو ثابت و محکم به سمتشون
برداشتم. همین که می‌خواستم از بینشون عبور کنم یکیشون جلوم سد شد.

با اخم و تعجب سرم رو بالا گرفتم و نگاه‌اش کردم. بر خلاف انتظارم فارسی بلد
بود.

- نمی‌تونین برین.

گوشیم رو بالا گرفتم و با بی‌خیالی گفتم:

- گوشی زانی! باید ببرمش، دوست دخترشم.

با تردید سر تا پام رو برانداز کرد که با پرخاش گفتم:

- چیه؟ می‌خوای برم صدایش کنم!

با تعال کمی خودش رو کنار کشید که بهش امان ندادم و با پرویی گفتم:

- برو کنار ببینم. پول دادیم خودمون رو راه نده!

با تنه‌ای که چندان اثری روی هیکل بزرگش نداشت از کنارش گذشتم و پله‌ها رو تند-تند پایین رفتم، توی سالن ایستاده بودم.

خدایا کدوم اتاق بود؟ خودم رو سمت چپ کشیدم کفش‌هام رو درآوردم و به دست گرفتم تا صدای برخوردشون به پارکت قهوه‌ای رنگ سالن بلند نشه. یکی-یکی از جلوی در اتاق‌ها گذشتم. نمی‌تونستم در تک تکشون رو باز کنم می‌ترسیدم اتاقی باشه که زانیار و شیخ و اون مرد توش باشن.

صدای ضعیفی از مکالمه‌شون رو جلوی دری که وسط‌های راهرو بود شنیدم. با کمی فکر کردن یادم اومد که یک ساعت پیش از همین اتاق خارج شدن. با همین آدرس می‌تونستم اتاقی که می‌خواستم رو پیدا کنم.

هرچند الان فقط می‌خواستم از این‌جا در برم اما وسوسه‌ی سر درآوردن از کاراشون وادارم کرد.

یک قدمی رو که به سمت جلو برداشته بودم رو به عقب برگردوندم، گوشم رو به در چسبوندم. صداشون زیاد واضح نبود اما می شد فهمید چی می گن.

زانیا گفت:

- خب آقا اشکان عزیز، می بینم که هما بد به دلت نشست. صحبتمون که یادت نرفته نه؟ قول و قرار و این چیزها.

اشکان؟ لابد نفر سوم رو می گفت. بیشتر متمرکز حرف هاشون شدم.

اشکان گفت:

- حرفم حرف! تو شبم بساز منم زندگیت! از بابت پولام نگران نباش.

زانیا گفت:

- آره یکیشم همینیه که جلوته! شیخ بها الدین.

صدای شیخ بها اومد که جمله ای گفت و زانیا هم جوابش رو داد.

اشکان گفت:

- چی می‌گه؟

زانبار با تمسخر گفت:

- فکر امشب شه. دارو ریخته تو نوشیدنی دختره منتظره هوش از سرش بپره.

نفس توی سینه‌ام حبس شده بود، یعنی تو نوشیدنی من دارو بود؟ زانبار احمق!

اشکان گفت:

- همون که پیشش نشسته بود؟

زانبار گفت:

- آره دختر سرسختیه. یکم طول میکشه تا برای خواسته‌ات رام بشه. ولی
میتروم پاش رو به این ماجرا ها بکشم دایی و پسرداییش خود دردرسرن!

اشکان گفت:

- مگه نگفتی این‌ها بی‌خانواده‌ان؟

زانبار گفت:

- بعداً فهمیدم با جهان فامیل. می‌ترسم اتفاقی که به خاطر دنیا سرمون آورد
بازم تکرار شه.

خودم رو عقب-عقب کشیدم. لعنتی! این‌ها دارن قاچاق می‌کنن؟! همه‌ی بدخلقی‌ها
و مقاومت‌های جهان جلوی چشم ظاهر شد. مثل تکه‌های پازل توی به هم
چسبیدند. دلیل بدخلقی‌هاش این بود! خبر داشت! پس چرا بهم نگفته بود؟ چرا؟!!

عقب-عقب رفتم. برخورد جسم لرزانم به مجسمه‌ی پشت سرم و به دنبالش پخش
شدن صدای هزار تکه شدنش تو کل سالن پیچید.

روح از تنم جدا شد، نفس کم آورده بودم. تنها چیزی که به ذهنم رسید فرار بود
قبل از این‌که بگیرم. قلبم این‌قدر تند-تند می‌زد که گرمای خون رو توی نقطه به
نقطه‌ی بدنم حس می‌کردم. با تمام وجود شروع کردم به دویدن سمت پله‌ها.

سر پله‌ها صدای زانبار به گوشم رسید که داد زد:

- بگیرینش!

همین یک کلمه کافی بود تا سرعت دویدنم رو بیشتر کنم. پله‌های رو یکی دو تا بالا رفتم. به سرعت از بین دو بادیگاردی که توی ورودی ایستاده بودند و به نظر می‌اومد به لطف آهنگ بیس داری که در حال پخش بود صدای زانیار رو نشنیده بودند رد شدم و خودم رو توی جمعیت انداختم.

آهنگ جمعیت رو به وجد آورده بود، با تنه از بینشون رد می‌شدم. نفس- نفس می‌زدم و دنبال خروجی بودم.

به زحمت خودم رو به در ورودی رسوندم. دختری همراه پارتنرش ایستاده بود و داشت پالتوی خزش رو به خدمتکار می‌داد. قدم‌های بلندم رو به سمت شون گرفتم و همزمان که می‌خواستم از در ورودی خارج بشم دستم رو انداختم و پالتوی توی دست خدمتکار رو ازش گرفتم.

جیغ و داد دختر به گوشم می‌رسید اما وضعیت بحرانی که داشتم گوشم رو کر کرده بود و فقط می‌گفت هر چه زودتر باید خودم رو نجات بدم.

از روی سه پله‌ی نیم دایره‌ای شکل یک جا پایین پریدم.

روی محوطه‌ی سنگ‌فرشی عمارت وایسادم جلوی در هم بادیگارد ایستاده بود، به خشکی شانس! امکان نداشت بتونم از بینشون رد بشم. ویلا وسط جنگل بود کناره‌های محوطه‌ی حیاط رو دیوارهایی با ارتفاع کم احاطه کرده بودند که ماشین مهمون‌ها به صورت عمودی جلوشون پارک شده بود. اگه می‌رفتم روی کاپوت ماشین به راحتی می‌تونستم از محوطه‌ی ویلا خارج بشم.

آهنگ فریادهای زانیار به گوشم می‌رسید و این تعجیل رو بیشتر می‌کرد.

پالتوی توی دستم رو به تن کشیدم. با سرعت سمت ماشین‌ها دویدم.

لباس لعنتی که به تن کرده بودم اجازه‌ی حرکتا سریع رو ازم می‌گرفت.

به سختی روی کاپوت ماشین مشکی رنگ شاسی بلند بالا رفتم.

به نفس- نفس افتاده بودم. اونور دیوار جنگل بود، اگه تو جنگل گم می‌شدم مرگم قطعی می‌شد! با اضطراب پشت سرم رو نگاه کردم زانیار و چند نفر دیگه با آخرین سرعت داشتند به سمتم می‌دویدند. صداش به گوشم می‌رسید:

- وایسا آوید، وایسا حرف بزنیم

حرف بزنیم؟! خودم همه چی رو از دهان خودش شنیده بودم چه حرفی
می خواست بزنه؟

به درک که قرار بود تو جنگل گیر بی افتم! بهتر از فروخته شدنم بود!
دیگه وقت تعلل نبود، با یک حرکت دست هام رو به سمت میله ی فلزی چراغی که
روی دیوار نصب شده بود بردم و گرفتم. با کمکش خودم رو از دیوار بالا کشیدم و
پریدم سمت دیگه.

روی گل سرد پای دیوار افتادم، همه جا گلی بود!

صدای فریاد زانیار از اون طرف دیوار، بهم می گفت که هنوز تو خطرم.

- بگیرینش احمقها! نذارین در بره، بیا برو رو ماشین.

قسمتی از مسیر، ماشین رو بود و طرف دیگه جنگل. دل رو زدم به دریا. به سختی
پا هام رو که حالا از سردی هوا کرخت شده بودند از گل و لای بیرون کشیدم.
عرض مسیر رو رد کردم. ناگهان صدای یکی از مردها اومد:

- اینهاش، الان می گیرمش!

ناخواسته جیغ کشیدم و خودم رو، لابه لای درخت ها گم کردم.

توی تاریکی محض بودم و بی هدف اما با شتاب جلو می رفتم که ناگهان یقه ی پالتوی توی تنم به عقب کشیده شد. چون جلوش باز بود، دو دستام رو به عقب بردم و پالتو از تنم خارج شد. صدای زمخت و خشن مرد بهم هشدار می داد:

- وایسا دختر جون مجبورم نکن شلیک کنم!

هشدارش رو نادیده گرفتم با این که دیگه نایی واسم نمونه بود و نفسم بوی خون می داد جلو می رفتم. حتی نفهمیدم کی پام پیچ خورد، تن بی جانم روی سرایشی افتاد. غلت زنان به سمت پایین رفتم صدای فریاد مرد به گوشم رسید:

- افتاد پایین! افتاد پایین! بیاین این جا!

توی تاریکی غلت زنان روی گل و لای و از بین شاخه های شکسته به سمت پایین سرایشی می افتادم. حتی دیگه دست و پا هم نمی زدم، جانی برام نمونه بود. برخوردم به تنه ی درختی تنومند و پشت بندش درد شدیدی که توی پهلوام پیچید و

بعد کل تنم رو احاطه کرد.

دنیای تاریک اطرافم توی چشمام تیره و تار شد. حتی نمی‌تونستم جیغ بکشم، دستم رو روی پهلوام گذاشتم و توی خودم جمع شدم.

سرمای زمین خیس دردم رو تشدید می‌کرد؛ قدرت اشک ریختن هم از چشم‌هام گرفته شده بود.

چند لحظه‌ای همون‌طور موندم. دیگه برام مهم نبود پیدام کنن. با این وضع دیگه به دردشون نمی‌خوردم!

صدای جغد توی محیط جنگل به گوش می‌رسید. حتماً اگه این‌جا می‌موندم، شکاری می‌شدم برای گرگ و جک و جونور.

به سختی خودم رو از بین گل و لای پای درخت بیرون کشیدم. بدون این‌که دستم رو از روی پهلوام بکشم یا حداقل صاف بایستم به سمت تاریکی قدم برداشتم.

نمی‌دونم چند ساعت بود دور خودم می‌چرخیدم، شاید یک ساعت شاید دو ساعت. سرما، تا مغز استخوانم نفوذ کرده بود. پوست بدنم از خراش‌هایی که برداشته بود

می سوخت و تنها چیزی بود که بعد از سرما اعصاب حسی ام به مغزم ارسال می کردند.

پاهای لاجونام، با هر قدمم بین گل و لای فرو می رفتند. توی دلم نالیدم:

- خدایا پس قرار بود این طوری بمیرم؟! این بود آخرش؟ می ترسم می ترسم؟ می ترسم توی تاریکی، دارم می میرم.

آستین بلند لباسم که معلوم نبود به کجا گیر کرد رو با حرص کشیدم، صدای جر خوردنش اعصابم رو بیشتر خراب کرد با حرص داد زدم:

- لعنت بهت! لعنت بهتون! لعنت به من!

دردی که توی سلول به سلول تنم رسوخ کرده بود بالاخره کار خودش رو کرد. روی زمین افتادم و بی رمق و خسته خودم رو به آغوش کشیدم.

ضعیف شدن ضربان قلبم رو به راحتی حس می کردم، شده بودم مثل تکه سنگ؛ عضلات پاهام قفل شده بودند.

پس مرگ این طوری بود؟ یه جایی توی تاریکی محض با خونی که تو رگ هات یخ

بسته زمین گیر بشی و بعد روح بی ثابت رو تسلیم خدا کنی؟!

ناامید از هر کسی و هر چیزی دیگه حرکتی نمی کردم، انگار که منتظر عزرائیل بودم تا بیاد و جون بی جونم رو بگیره. کجا باید می رفتم وقتی توی تاریکی بی انتهایی اسیر شده بودم؟

مابین بیداری و بی هوشی صدای رد شدن ماشین شنیدم. بی رمق زمزمه کردم:

- جاده.

با کمک دست هام، خودم رو روی زمین کشیدم؛ به سمت صدایی که برام کورسویی از امید شد.

- نباید این طوری بمیرم، نباید.

حدسم درست بود، روشنایی چراغ های دو طرف بزرگ راه رو دیدم. اما درست زیر سرایشی که جنگل رو از جاده جدا کرده بود.

ارتفاعش زیاد بود، به زحمت پشت سرم رو نگاه کردم جایی که چند لحظه قبل بودم، اگه اینجا می موندم قطعاً می مردم. دوباره پایین رو نگاه کردم، الان اگه خودم

رو از این سرازیری پایین هل بدم حداقل اگه بمیرمم جسمم پیدا می شه.

پلک هام سنگین شده بودند. می دونستم نباید بخوابم اما دیگه برای من آخرش بود،
آخر آخرش.

سرم به سمت جلو سنگین شد. افتادنم از اون سراشیبی رو به خوبی حس کردم.
افتادم روی خاکی کنار جاده، دیگه فقط صدای رد شدن ماشین رو می شنیدم که
رفته- رفته اون هم کم رنگ و کم رنگ تر میشد.

یعنی دیگه تموم شد؟ نقطه‌ی پایان زندگیم گذاشته شد؟!
صداهایی می شنیدم مثل این که توی خواب باشم.

- Hnim efendi! Hanim efendi! paşa gel hadi

(خانم! خانم! پاشو بیا اینجا!)

و بالاخره همه‌ی صداها به یک باره از بین رفتند.

گرما، بوی خوش قهوه. مردم اوادم بهشت؟

چشم‌هام رو آرام- آرام باز می‌کنم. ریبسه‌های چسبیده به سقف نیم دایره‌ای چوبی بالای سرم نورهای زرد رنگ‌شون رو به اطراف ساطع می‌کنن. ذهنم هنوز درست کار نمی‌کرد.

این‌که کجا بودم، این‌جا گرم و نرم کجا بود؟ جایی که خوابیده بودم درس جلوی پنجره‌ی دایره‌ای شکل بود، کمی نیم خیز شدم.

درد دوباره توی وجودم بیدار شد، آرنجم رو تکیه گاه بدنم کردم و از پنجره به بیرون نگاه کردم. گرگ و میش صبح بود و با کمی دقت می‌تونستم بفهمم که هنوز توی محوطه‌ی جنگل‌ام.

چشم‌هام تا آخرین حد ممکن گشاد شدند. نکنه پیام کردن؟! دست بردم سمت لباس‌ام. تیشرت و شلوارک جای لباس شب رو گرفته بودند.

تیز پیچیدم سمت اتاقی که توی تاریکی غرق شده بود، دوباره ضربان قلبم بالا گرفته بود. حتماً پیام کردن! به آرامی از تخت پایین رفتم. قیافه‌ام از درد مچاله شد اما چاره‌ای نداشتم. با اولین قدم، کف چوبی زیر پام که سر جاش شل بود صدای گوش‌خراشی رو توی اطراف پخش کرد، اشهدم رو خوندم که الان یکی پیدا می‌شه و فاتحه.

زیر چشمی اتاق رو پاییدم انگار که تنها باشم. توی تاریکی فقط نور شومینه رو می‌دیدم و بس.

دستم رو به سمت در بردم که ناگهان همه‌ی اتاق غرق نور شد و به دنبالش صدای مردی ناشناس که روح از تنم جدا کرد:

- بیدار شدی؟

به نفس- نفس افتادم. فارسی بلد بود! حتماً از افراد زانیاره! بدون این‌که نگاه کنم با آخرین سرعت خیز برداشتم سمت در و دستگیره توپی شکش رو گرفتم اما تا پیام بازش کنم، دست‌هایی دور کمرم حلقه شد و مثل پر گاهی از زمین جدام کرد. شروع کردم به جیغ و داد:

- ولم کن عوضی، ولم کن. به زانیار بگو ولم کنه.

به گریه کردن افتاده بودم. گلوم می‌سوخت و هنوز بدنم کوفتگی داشت، دیگه نایی برام نمونه بود. دست‌هام رو روی دست‌های دور کمرم گذاشتم و نالیدم:

- فقط بذار برم، خواهش می‌کنم.

- آرام باش الان ولت خواهم کرد، فقط نپز.

سرم رو تند- تند تکان دادم. پیچیدم سمت مرد غریبه.

مرد میان سالی که جذابیتش نفسگیر بود. صورت استخوانی داشت و با چشم‌های سبز آبی‌اش با جدیت سر تا پام رو از نظر می‌گذراند.

با باز شدن ناگهانی در و برخوردش به کمرم درد بدی توی پهلوم پیچید، جیغ کشیدم. دستم روی پهلوم رفت و روی دو زانوم فرود اومدم:

- آخ!

تو خوم مچاله شده بودم و ناله می‌کردم، دختر جوان زود اومد کنارم زانو زد و با نگرانی جملاتی رو پشت سر هم ردیف کرد.

بر خلاف دختر، مرد غریبه مثل چوب خشک بالای سرم ایستاده بود. به دختر چیزی گفت که باعث شد ازم فاصله بگیره.

سرم رو کم- کم بالا بردم و با تردید و التماس به مردی که جلوم ایستاده بود و بهش می‌خورد راحت سی و شش یا سی و هفت سالش باشه نگاه کردم.

رنگ بی‌رحمی رو توی نگاهش به راحتی می‌دیدم. با مظلومیت گفتم:

- از آدمای زانیاری؟

پلک‌هایش رو روی هم فشرد و دوباره بازشون کرد. زانوهای بلندش رو خم کرد و رخ به رخ شد. زل زده بود به چشم‌هام و چیزی نمی‌گفت، ترس بی‌موردی ازش توی دلم کاشت. حتی اگه آدم زانیار هم نمی‌بود، بازم به نظر فرد خشک و خشنی می‌اومد.

بالاخره لب تر کرد:

- تو این جنگل چی کار می‌کردی؟

چشم ریز کردم. لهجه داره پس نمی‌تونه آدم زانیار باشه. یعنی احتمالش کمه، تا اون جایی که دیده بودم به غیر یک نفر بقیه افرادش ترک بودند. با صدای نسبتاً بلندی بهم توپید:

- با تو ام!

خودم رو جمع و جورتر کردم.

- گم شده بودم.

اخمس غلیظتر شد، از بین دندان‌های چفت شده‌اش غریب:

- تو این جنگل؟ آن وقت شب؟

هیبت نگاهش نفس‌هام رو سنگین می‌کرد، چی می‌گفتم؟ می‌گفتم بین یه مشت قاقچی آدم بودم در رفتم؟! تا به خودم پیام با یک حرکت دستش رو برد سمت موهام و بی‌رحمانه به چنگ گرفتشون و به سمت عقب کشید. صورتش رو نزدیک‌تر آور طوری که نوک بینی تیز و استخوانی‌اش به نوک بینیم می‌خورد و هرم نفس‌هاش صورتم را می‌سوزوند.

- یا می‌گی، یا می‌میری.

اشک توی چشم‌هام جمع شده بود. بریده- بریده گفتم:

- از... از دست... قاقچی‌ها فرار کردم.

دستش شل‌تر شد. یک تای ابروش رو بالا فرستاد:

- کدوم قاقچی‌ها؟

تعطل کردم، دوباره وحشی شد و موهام رو کشید و غرید:

- بگو!

قطره‌ی اشکی از گوشه‌ی چشمم فرو ریخت و با عجز اسم زانیار عابدی رو زمزمه کردم.

مو هام رو ول کرد. همین حرکتش تلنگر زد بهم و اشک‌هایی که جمع شده بودند توی چشم هام، شروع کردم به گریه‌ای بی صدا. چرا همه‌ی این اتفاق‌ها برای من می‌افتد؟

مرد بدون توجه به من از اتاق بیرون رفت. با بیرون رفتنش دختر کنارم زانو زد و گفت:

- از دستش ناراحت نشو! پاشا یکم جدی! بلند شو باید استراحت کنی.

بینیم رو بالا کشیدم و با آه و اشک سرم رو بالا گرفتم. موهای آشفته‌ام رو پشت گوش فرستادم و به دختر نگاه کردم، این قیافه، خدایا این کیه؟ خیلی آشنا!

لبخند دلبرانه‌ای زد و زیر بازوم رو گرفت. کمک کرد بلند بشم:

- بلند شو، چرا خشکت زده؟

چشم ریز کردم، می شناختمش. این کی بود خدایا؟ همون طور که به سمت تخت خواب می رفتم عمیقاً توی گوشه به گوشه‌ی ذهنم دنبال چهره‌ی دختر می گشتم. اسمش مثل رعد و برق از ذهنم گذشت. با بهت دستم رو بیرون کشیدم و نگاهش کردم. خودش هم تعجب کرده بود با تردید نگاهم کرد:

- چت شده؟

آره مطمئنم خودشه، دنیا؟! این جا چه خبره؟

زوم قیافه‌اش شدم. ته دلم تردید داشتم. بالاخره نگاه مشکوکم تعجب و بعد جدیتش رو به رخام کشید:

- خانم! چرا این طوری نگاه می کنی؟

چشم روی هم فشردم. با صدای دو رگه‌ای گفتم:

- معذرت می خوام، خیلی شبیه کسی هستی که می شناسم.

اخم کرد، چیزی نگفت و دوباره زیر بازوم رو گرفت و به سمت تخت رفتیم. روی تخت نشستم و اون هم کنارم جا خوش کرد.

با عجز گفتم:

- من کجام؟

موهای بلندش رو پشت گوشش برد و با لبخند سعی کرد آرامم کنه:

- جای خطرناکی اومدی. اصلاً می‌دونی کجایی؟

سرم رو به طرفین تکان دادم و با استرس گفتم:

- نه به خدا، من... من فکر می‌کردم فقط یه کار مدلینگ ساده‌اس.

کمی به جلو خم شدم. آرنج‌هام رو روی پام گذاشتم و با دست‌هام سرم رو گرفتم و نالیدم:

- گول خوردم، از ضعفم سواستفاده کرد.

قطره اشکی از گوشه‌ی چشمم سر خورد و گونه‌ام رو خیس کرد.

- اسمت چیه؟

بینیم رو بالا کشیدم و بدون این که نگاهش کنم گفتم:

- آوید.

- اسم قشنگی.

- قشنگی زندگی من فقط به اسمم.

- یعنی چی؟

سرم رو بالا گرفتم و نگاهش کردم. داشت ازم حرف می‌کشید مطمئن بودم، شاید این‌ها خودشونم قاچاقچی بودند.

موضوعم رو تغییر ندادم. ترجیح می‌دادم یه دختر گول خورده شناخته بشم تا

کسی که بهشون شک داره.

- یعنی همین وضعیتی که توش ام!

پوزخندی کنج لبم نشست. زمزمه کردم:

- چه طور پیدام کردین؟

- افتاده بودی کنار جاده، از سرما یخ زده بودی.

- فکر می کردم قراره بمیرم، راستی می تونم سمت رو بپرسم؟

- من دفنه ام.

چند باری زیر لب اسمش رو زمزمه کردم، تا توی ذهنم حک بشه. دوباره مشکوک نگاهش کردم، شاید فقط یه شباهت ساده بود. دنیا مرده، یعنی جهان گفت که مرده. با نگاه ام رصدش می کردم. جای بخیه کنار گردنش و سوختگی روی ساعدش از چشمم دور نمودند.

نگاه خیره‌ام اذیتش می‌کرد. دستش رو روی شانهام گذاشت و در حالی که بلند می‌شد گفت:

- بهتره استراحت کنی. پاشا بهت مسکن زده برای همین دردت کمتره، اگه بازم شروع شد صدام کن.

از تخت فاصله گرفت و به سمت در رفت. قبل از این‌که از اتاق خارج بشه باز هم مخاطب سوالم شد:

- دفته! با این ترس توی وجودم نمی‌تونم بخوابم، جام امنه؟

با مهربانی چشم هاش رو باز و بسته کرد:

- نگران نباش اگه می‌خواستیم بالای سرت بیاریم، الان این‌جا نبود.

کلید برق رو زد و دوباره فقط نور ریسه‌ها و شومینه بود که توی محیط پخش می‌شد.

به آرومی روی تخت گرم و نرم دراز کشیدم. سرم رو برگردوندم سمت پنجره و به بیرون نگاه کردم، هنوز استرس داشتم. کاش می‌تونستم در رو قفل کنم؛ توی

همین فکرها بودم که خلسه‌ی شیرین خواب من رو توی خودش فرو برد و بی صدا و آرام با ذهنی مخدوش به خواب رفتم.

با نوری که روی صورتم پخش شده بود به زور چشم‌هام رو باز کردم.

از پشت شیشه به محوطه‌ی کلبه‌ای که تخت‌ام درست جلوی پنجره‌اش بود خیره شدم.

نور خورشید بی‌رحمانه دست میکشید روی برف‌ها و این بازتاب نور سفید چشم آدم رو میزد.

از پشت پنجره فقط درخت بود و درخت. معلوم بود که پنجره به سمت قسمت پشتی حیاط بود.

چند لحظه بعد، صدای تقه‌های متوالی و به دنبالش صدای دفنه به گوشم رسید که باعث شد چشم از محیطی که حتی دیدنش هم سرما رو به جای جای بدنم یادآور می‌شد، بگیرم.

- بله؟

- می‌تونم پیام تو؟

دستی به سر و روم کشیدم و همزمان جوابش رو دادم:

- آره.

در باز شد و چهره‌ی زیبای دفته، از لای در نیمه باز نمایان شد. لبخند دندان‌نمایی زد و گفت:

- سلام، صبحت بخیر.

متقابلاً لبخندی زدم و با صدای دو رگه‌ای گفتم:

- صبح توام بخیر.

- خواستم بگم صبحونه آماده‌اس. اگه موافقی بیا با هم صبحونه بخوریم و بعد یکم حرف بزنیم.

با کنجکاو از جام بلند شدم. حرکت ناگهانی دوباره تن خسته‌ام رو پناهگاه درد کرد. با قیافه‌ای مچاله شده رو به دفته گفتم:

- آره حتما، فقط می‌شه بگی سرویس بهداشتی کجاست؟

در رو کامل باز کرد و به در انتهای راهرو اشاره کرد. سری تکان دادم و همان‌طور که از اتاق خارج می‌شدم گفتم:

- یه آبی به سر و صورتم بزنم باشه؟

سرش رو بالا پایین تکان داد و ازم فاصله گرفت. به سمت در سرویس بهداشتی رفتم. در چوبی قهوه‌ای رنگ رو باز کردم و جلوی روشویی کابینتی که سینک چینی سفید رنگ مزین با طرح‌های ظریف شکوفه‌هایی صورتی بود، ایستادم.

توی آئینه دایره‌ای شکل به خودم نگاه کردم، صورتم پر بود از جای خراش‌های ریز اما نه خیلی عمیق حدس می‌زدم به خاطر برخورد شاخه‌های ریزی باشه که دیشب به صورتم برخورد می‌کردند.

موهام آشفته‌تر و چرب‌تر از همیشه و چهره‌ام طراوتش رو از دست داده بود. با کلافگی و با استرس شیر آب رو باز کردم، صورتم رو مهمان چند مشت آب ولرم

کردم.

کابینت زیر روشویی رو باز کرد دنبال برس و کش بودم تا موهام رو ببندم. بعد از تکاپوی زیاد بالاخره یک کش سیاه و برس کوچیک پیدا کردم، موهام رو شونه کردم و دم اسبی بستم بعد از شستن شونه و گذاشتنش سر جاش از سرویس بهداشتی خارج شدم.

قدم‌های با احتیاطم رو حدالامکان بی صدا بر می‌داشتم.

می‌خواستم طوری باشه که نفهمن توی راه‌پله هستم تا اگه حرفی می‌زدند بشنوم. حدسم درست بود هر دو نفرشون دور میز کوچک کنار آشپزخانه که درست روبه‌روی در ورودی و زیر راه‌پله بود نشسته بودند، کمی ایستادم. پس چرا حرف نمی‌زنن؟

صدای مرد من رو به هول و ولا انداخت:

- با اون‌جا ایستادن نمی‌تونن چیزی بفهمی، بیا این‌جا.

هم متعجب، هم خجالت زده. مثل مجسمه سر جام خشکام زد. از کجا فهمید؟!

با حرص چشم روی هم فشردم. آرام- آرام پله‌ها رو پایین رفتم.

مرد پاشا نام، در حال خوردن صبحانه بود و دفته هم سر میز نشسته بود و داشت با گوش‌اش ور می‌رفت که با دیدن من زود کنارش گذاشت. به صندلی چوبی که با رنگ قهوه‌ای ست کلبه‌ی چوبی بود و فقط نشیمن‌گاه و پشتی‌اش رنگ کله‌غازی بود اشاره کرد:

- بیا بشین.

جلوتر رفتم و روی صندلی، رو به روی پاشا نشستم.

پاشا حتی سر بلند نکرد تا نگاه‌ام کنه. چشمم به بشقابش افتاد که با وسواس خاصی زیتون‌ها رو یک طرف بشقاب و سوسیس و گوجه و خیار رو طرف دیگه به صورت منظم چیده بود.

مدت زمان کوتاهی که من پاشا رو زیر نظر گرفته بودم دفته بشقاب سرامیکی جلوم رو پر کرده بود از انواع خوراکی‌هایی که روی میز بودند.

به خودم اومدم و با بشقاب پر روبه‌روم مواجه شدم. با ولع شروع کردم به خوردن، گشسته‌تر از اونی بودم که آداب غذا خوردن رو کامل رعایت کنم.

بعد از تموم کردن صبحانه، پاشا استکان کمر باریک جلوش رو برداشت و به سمتم گرفت:

- بگیر بخور.

مشکوک نگاهش کردم. جدی تر از قبل نگاهم کرد و در آخر کمی نیم خیز شد و لیوان رو توی بشقاب خالی جلوم گذاشت.

دوباره برگشت و صاف نشست.

شک و تردید رو کنار گذاشتم اگه قرار بود بلایی سرم بیاد تا الان اومده بود. استکان رو برداشتم و جرعه‌ای از چای خوش رنگ و لعاب نوشیدم.

- خب خانم آوید ایرانمنش، از خودت بگو.

همین جمله‌ای که پاشا گفت کافی بود تا چایی بپره توی گلوم و به سرفه کردن بی‌افتم.

هرچی توی دهنم بود ریخت روی کف چوبی. به سرفه کردن افتاده بودم و جالب

بود که دفنه هم هیچ حرکتی نمی کرد.

بعد از تموم شدن سرفه هام به پاشایی که با بی خیالی مشهودی نگاهم می کرد چشم دوختم. گرفته- گرفته پرسیدم:

- اسم من رو از کجا می دونی؟

تای ابروش بالا پرید:

- من می پرسم تو جواب میدی.

چاره ای جز قبول کردن نداشتم!

- باشه.

با تک سرفه ای صدای بی روحش رو صاف کرد.

- چرا این جایی؟

نمی دونستم صادق بودن به نفعام خواهد بود یا نه، اما از اون جایی که اسمم رو

می‌دونست، حدس می‌زدم جواب سوال‌هایی که می‌پرسید رو هم می‌دونه.

- برای کار.

همین قدر کوتاه و مختصر. درسته که فکر می‌کردم همه چیز رو می‌دونه اما شاید فقط کلیات رو می‌دونست نه جزئیات.

- کار؟ توی این جنگل؟

اخم ریزی کردم و بی پروا تر از چند لحظه قبل گفتم:

- من اصلاً اهل این جا نیستم که بدونم این جنگل کجاست. من فقط...

حرفم رو نجویده قورت دادم. می‌خواستم بگم فقط به خاطر موقعیت و پول بود که توی این تله افتاده بودم. نقاب جدیت روی صورت مرد روبه‌روم با خاکستری چشم‌هایی که انگار کل وجودم رو می‌خوند، لرزه می‌نداخت توی وجودم.

کمی خودش رو عقب‌تر کشید و تکیه داد به پشتی صندلی چوبیش، با لبخند نامحسوسی براندازم کرد. اخم کردم و نگاه منتظرم رو بهش دوختم. کمی سرش رو به سمت چپ خم کرد و در حالی که انگشت اشاره‌اش رو دایره‌وار روی لبه‌ی نازک

استکان چایی اش می کشید گفت:

- کسی که می آد تو این جنگل یا می شه از ما یا از ما بوده یا...

- سرش رو بالا گرفت و مستقیم نگاه کرد. بدون این که نگاه نفس گیرش رو از روی صورتم براره با پشت دست به لیوان جلوش ضربه زد و باعث شد از روی میز بیافته و هزار تکه بشه و همزمان جمله اش رو تکمیل کرد:

- یا خواهد مرد!

دست هام رو مشت کرده بودم، مگه فیلمه؟ همین طوری الکی- الکی یکی رو بکشن؟

دفته با مظلومیت گفت:

- پاشا.

نگاه تیز پاشا به دفته حکم سکوت رو اجرا کرد. از جاش بلند شد، به سمت رخت آویز چوبی کنار در قدم برداشت. کت خز قهوه‌ای رنگش رو به تن کشید. با دقت براندازش می کردم. به نظر نمی‌اومد شوخی داشته باشه. قدم‌های مستحکمش و صورت بی‌روحش ترس رو به جان هر آدمی می‌انداخت انگار خدا این موجود رو

برای دل هره آفریده بود. صداش باعث شد به خودم پیام:

- من به یک نفر احتیاج داشتم و کی بهتر از کسی که همه فکر می کنند مرده؟!

با گفتن همین حرف از کلبه خارج شد و در رو پشت سرش کوبید. همین که در بسته شد نفس محبوس شده ام رو آزاد کردم. بی هدف به کف چوبی زمین خیره شده بودم، خدایا الان از چاله افتادم تو چاه یا بلعکس؟! حالا چیکار باید می کردم؟!

- ترسیدی؟

سرم رو به طرفین تکان دادم و به سمتش چرخیدم:

- ترس، مال یه لحظه اشه

کش و قوسی به بدن اش داد. حالا که دقت می کردم می تونستم عضلات ورزشیش رو از زیر لباس دو تکه ی صورتی طوسی رنگش ببینم.

- منم اولش مثل تو بودم ولی از من به تو نصیحت هرکاری می گن بکن، یعنی هر کاری که پاشا می گه رو بکن.

- ازم انتظار داری به ساز آدمی برقصم که حتی بیست و چهار ساعت نیست

می‌شناسمش؟

- چاره‌ای جز این داری؟

لعنتی! کل ناتوانیم رو با همین جمله کوبید توی صورتم. با حرص چشم‌هام رو روی هم فشردم، راه در رو نداشتم. با این وضعیت جسمی حتی نمی‌تونستم به فرار فکر کنم.

به فرار فکر نکن! این جنگل مثل ماز هزارتوعه! اومدنش با خودته بیرون رفتن ازش فقط به دست افراد ماست.

با تموم شدن حرفش بشقاب‌های سرامیکی روی میز رو روی هم گذاشت و از جاش بلند شد؛ و من متعجب از این‌که چه طور تونست ذهنم رو بخونه از پشت سر بهش نگاه کردم. بی‌هوا پرسیدم:

- پاشا باباته؟

خندید. همزمان که برگشت و بقیه‌ی وسایل روی میز رو برداشت گفت:

- برام کم از پدر نداره، اون نبود الان منم نبودم.

تیز نگاهم کرد:

- اون قدری به گردنم حق داره که بخواد جونمم دو دستی تقدیمش می‌کنم.

این رو گفت و از میز فاصله گرفت. به سمت سینک رفت و شروع کرد به شستن ظرف‌های صبحانه. از جام بلند شدم و لنگان- لنگان رفتم کنارش ایستادم به کابینت قهوه‌ای رنگ تکیه زدم و دست به سینه نگاهش کردم.

چند لحظه‌ای سکوت بینمون جولان می‌داد.

نیم رخ‌اش رو در نظر گرفته بودم، دوبار تصویر دنیا توی ذهنم زنده شد. چشمم روی گردن و دستش گرفتم پراز جای زخم بودن و یه سوختگی روی ساعدش.

- خوب نیست این قدر به زخم‌های بقیه نگاه کنی.

- هان؟

به سمت برگشت و با لبخند نگاهم کرد. خجالت زده و شرمگین سرم رو پایین انداختم و گفتم:

- معذرت می‌خوام. گفتم که خیلی شبیه یه نفر هستی که می‌شناسم.

- مثلاً کی؟

- یکی که...

چی می‌گفتم؟ می‌گفتم یکی که فقط عکسشو دیدم؟

- یکی که؟

- بی‌خیال، خیلی مهم نیست.

خوشبختانه پاپی نشد. شیر آب رو بست و با حوله‌ی سفید رنگ کنار سینک شروع کرد به خشک کردن دست هاش.

-دهنم رو پر کردم تا راجع آینده‌ی نامعلومم بپرسم که قبل از من گفت:

- پس چرا نمی‌پرسی؟

- هان؟

پیچید و زیر بازوم رو گرفت در حالی که به سمت شومینه‌ی کنار پنجره می‌رفتیم
با لحنی بامزه گفت:

- چرا نمی‌پرسی از این‌که چه بلایی قراره سرت بیاریم؟ این‌که ما کی هستیم؟
پاشا کیه؟ من کی‌ام؟ تو قراره کی بشی؟

قبل از من گوشه‌ی مبل راحتی سه نفره نشست و به دسته‌ی بزرگش تکیه داد
و منم مثل خودش سمت دیگه‌ی مبل نشستم و در جوابش گفتم:

- هر چی باشه حداقلش می‌دونم برده نمی‌شم، فروخته نمی‌شم؛ و دیگه لازم
نیست بلایی سر خودم بیارم.

با صراحت بی‌قید و شرطی پرسید:

- خانواه ای نداری؟

داشتم؟! لبخند محزونی زدم و بحث رو سر داد سمت پاشا:

- پاشا به نظر ته توی زندگیم رو درآورده جواب این رو نمی‌دونه؟

- مادر نزاده کسی که بتونه از زیر زبون پاشا حرف بکشه.

- اوه! در این حد؟ حتی به توام نگفته؟

- من نمی‌دونم خودش می‌دونه یا نه، ولی فقط درمورد پاشا این رو می‌تونم
بهت بگم، مثل سنگه! شاید یه تیکه سنگ احساس داشته باشه اما پاشا، فکر
نمی‌کنم.

- وقتی می‌بینمش یاد گادفادر می‌افتم.

بشکنی تو هوا زد و انگشت اشاره‌اش رو به سمتم گرفت:

- دقیقاً، حتی عثمانم بدون تأیید پاشا آب نمی‌خوره.

- عثمان؟

لب هاش رو با زبان تر کرد. انگار که ناخواسته اسمی رو به زبان آورده باشه.

- به وقتش همه رو می شناسی.

- من قرار نیست از این جا برم؟! خواهش می کنم دفنه یه کاری بکن من... من نمی تونم این جا بمونم.

با حسرت از پنجره به بیرون خیره شد و گفت:

- دست من نیست، محکوم شدم به زندگی جدید.

رد نگاهش رو زدم داشت به پاشا نگاه می کرد. پاشایی که زیر آسمان سیاهی که دانه های برف رو آرام- آرام روی زمین می پاشید راه می رفت. حسرت و علاقه رو به راحتی از نگاهش می خوندم. هر کی ام نمی فهمید من خوب رنگ این نگاه ها رو تو این چند ماهی که با جهان بودم فهمیده بودم.

جهان، یعنی همه چی تموم شده بود؟ اونم فکر می‌کنه من مرده‌ام؟!

- وسط یه مخروبه‌ی بزرگ بودم. محیط تاریک و تاریک تر میشد. با ترس و لرز به اطرافم نگاه میکردم. تاریکی توام شد با جیغ‌های وحشتناک و گوش‌خراشی که از هر سمت و سو به گوش

- می‌رسیدند. صدای شکستن شیشه‌های پنجره‌های قدیمی و مساوی شدنش با خون قرمزی که از هر پنجره مثل آبشار روی زمین میریخت نفس‌هام رو سنگین و سنگین‌تر کرد... جوی خون کم کم به سمتم میومد با وحشت شروع کردم به دویدن... دویدن بی‌هدف در طول مخروبه...

- به نفس نفس افتاده بودم دیگه نمی‌تونستم جایی رو ببینم انگار که کور شده باشم... سردی مایعی رو که تا زانوم بالا اومده بود رو حس میکردم میدونستم جوی خون الان دیگه اینجا رو پر میکنه... میخواستم جیغ بزنم و کمک بخوام اما حتی صدام رو هم نداشتم. با آخرین توانم سعی کردم فریاد بکشم...

- چشم‌هام رو تا آخرین حد ممکن باز کردم نفس نفس زنان از خواب پریدم. سر جام صاف نشستم و به اطراف نگاه کردم. عرق از سر و روم میبارید...

- ریتم نامنظم قلبم و نفس‌های نامنظمم یادآور کابوس چند لحظه پیشم شد. لاجون از روی تخت بلند شدم... به سمت پریز برق کنار در رفتم ترسیده بودم و اتاق تنها یک منبع نور داشت اونم شومینه بود...

- هنوز هم بدنم میلرزید. با هر یادآوری جوی خونی که میخواست من رو ببلعه.
- کلید برق رو زدم.
- باز هم کابوس میدیدی؟
- هین بلندی کشیدم و دستم رو روی قلبم گذاشتم.
- به سمت پاشا برگشتم که کنار مبل دو نفره ی کنار شومینه نشسته بود و با چشم های خاکستری ترسناکش نگاهم میکرد...
- تکیه دادم به دیوار پشت سرم. قلبم طوری میزد که ضربان رگ هام رو توی سر و صورتم حس میکردم. بریده بریده گفتم:
- تا کی قراره وقتی میخوابم نباشی ولی وقتی بیدار میشم مثل عزرائیل بالا سرم باشی؟!
- بدون توجه به نگاه دلخورم، دو دستش رو روی دسته ی مبل گذاشت و از جاش بلند شد. هیکل ورزشی و قیافه ای جدی که داشت هر گونه اجازه ای رو برای داد و بیداد کردن و بیرون فرستادنش رو ازم میگرفت.
- رو به روم ایستاد. دستش رو توی جیب شلوار راحتی اش گذاشت. ناخواسته با دیدن ابهت و غضب نامحسوس توی صورتش تکیه از دیوار گرفتم و صاف جلوش ایستادم. مقل سربازی که جلوی مافوقش ایستاده باشه.
- از این حرکتیم نیمچه لبخندی رو لبش اومد. چشماش مستقیم چشمام رو هدف قرار دادند. نگاهش و چشم هاش مو به تنم سیخ میکرد. پاشا اولین آدمی بود که گوی خاکستری چشماش نفسم رو میگرفت. ناخودآگاه ازش حساب میبردم. تو

این چند روز خوب فهمیده بودم وقتی درست زل میزنه توی چشم هام یعنی خفه خون بگیر خوب گوش کن! وگرنه عواقبش پای خودته!

- چی میدیدی؟

- متعجب پرسیدم:

- چی؟!

- سرش رو به کمی به سمت راست خم کرد. زود گفتم:

- آهان! کابوس.

- چشم ریز کرد:

- چه کابوسی که در این چند شب فریادت رو بلند کرده؟

- آب دهانم رو قورت دادم. برای اینکه از این مکالمه‌ای که مثل بختک روم

افتاده بود خلاص بشم زود گفتم:

- نمیدونم.

- سرش رو بالا پایین تکان داد و در حالی که ازم دورتر میشد و به سمت تخت

میرفت گفت:

- شاید کابوس هایی که داری خبر از زندگی مهیجی که خواهی داشت.

- روی تخت نشست و دست هاش رو کمی عقبتر تکیه گاه بدنش کرد.

- لب تر کردم تا بیرسم از چی حرف میزنه که دوباره نگاه خیره اش مهر سکوت

سکوت رو زد روی حرف های تو گلوم. ناخواسته چشم هام رو روی زمین گرفتم و با

عجز گفتم:

- به خاطر خدا یه لحظه فقط یک لحظه زل نزن بهم!

- تخس گفت:

- چرا؟ نکنه ازم میترسی؟

- میترسیدم؟ آره! جوابی که حتی فکر کردن هم نمی خواست!

- هیچکس حس خوبی به یک آدم اسلحه به دست و مرموز نداره.

- چشم ریز کرد و مشکوک پرسید:

- اسلحه؟

- خودم دیدم. همیشه پشت کمرت.

خندید و برای اولین بار دندان های سفید و مرتبش رو نشانم داد:

- آفرین در حدی که فکر میکردم بی حواس نیستی!

- بی حواس نه حواس پرت بگی بهتره.

انگار که نشنیده باشه. با سر به کنار تخت اشاره کرد:

- بیا بشین.

چشم ازم گرفت. به سمت جلو خم شد آرنجش رو تکیه گاه بدن ورزیده اش کرد و

ادامه داد:

- گفتنش برات عجیب نیست که همه فکر میکنند مردی. خودت میدونستی نه؟

محزون گفتم:

-حدس میزدم.

-آنطور که فهمیدم در ایران هم خانواده نداری و مدتی با دایی و بعد هم دوست
پسرت زندگی کردی... عملاً کسی رو نداری. قبلاً هم به تو گفتم، کسی که میاد اتوی
این محوطه یا باید از ما باشه، یا یکی از ما بشه و یا بمیره... تصمیم با خودته.

با تنه پته گفتم:

-شمام قاچاقچی هستین؟

با گوشه‌ی چشم نگاهم کرد:

-لازم نیست بدونی.

خواست از جاش بلند بشه که زود گفتم:

-خودت میدونی حتی اگه بدونم کاری از دستم بر نیاد وقتی قرار نیست زنده از
اینجا برم بیرون!

با تعجب نگاهم کرد و گفت:

-یعنی مردن رو انتخاب کردی؟

-نه نه! منظورم اون نبود! فقط میخوام بدونم اگه بخوام از شما باشم سرنوشتت
چی میشه.

سوک لبش بالا رفت...

-فکر میکنی میتونی سرنوشتت رو بدونی بچه جان؟!

لب هام رو روی هم فشردم. خیلی دلم میخواست باهاش کلکل کنم فریاد بزنم بچه خودتی آقا بزرگ! اما وقتی به جایی که ایستاده بودم نگاه میکردم می دیدم مسخره ترین کاری که میتونم انجام بدم!

چشم هام روی صورتش دو دو میزدند. منتظر جواب بودم. اما انگار حالا حالا ها قصد پاسخ دادن به سوالم رو نداشت به جاش از جاش بلند شد و در حالی که به سمت در میرفت گفت:

-نگران سرنوشت نباش. تو این زندگی جدید فرد دیگری خواهی شد. میفهمی که باید در زندگی حتی با سرنوشت هم جنگید.

در حال حلاجی جملاتش بودم که کلید برق رو زد و تاریکی رو هدیه داد به اتاق. از اتاق بیرون رفت و در حالی که در رو میبست گفت:

-نگران نباش تا صبح به اتاقت نخواهم اومد.

-ضربه!... ضربه!... ضربه!... ۵۰ تا شنا!

سوتش رو به صدا در آورد و همگی شروع کردیم به شنا رفتن.

قطرات درشت عرق از سر و صورتم سر میخوردند و از نوک بینی م به زمین می افتادند. صدای فریاد پاشا که داشت غر غر میکرد کل سالن رو برداشته بود. دیگه میفهمیدم چی میگه! خوب تو این چند ماه ترکی رو یادم داده بود!

-بلند شید. ضربه به میت ها رو شروع کنید.

هرکس با طرف مقابلش دو تا شد و شروع کردیم به ضربه زدن به میت ها.

دیگه پا هام جون نداشتند! ضرباتم ضعیف تر شده بودند.

درد شدید ضربه ی پای پاشا ما بین دو کتفام و به دنبالش فریاد غضب آلودش تو سرم پیچید:

-این چه وضع ضربه زدن صنم؟ قابل قبول نیست! بیست تا شنا و دوباره از اول ضربات رو بزن. سریع!

بعد از حدود یک ساعت تمرین های طاقت فرسا با پیچیدن صدای سوت مشکی رنگ پاشا توی محیط زیر زمین بزرگ عمارت که به عنوان باشگاه استفاده میشد، همون جا بی قید و شرط خودم رو روی زمین انداختم و دراز کشیدم.

نفس نفس میزدم. دهانم تلخ تلخ شده بود... اما حتی نای بلند شدن برای خوردن جرعه ای آب رو هم نداشتتم. بقیه هم دست کمی از من نداشتند. همه مثل جنازه روی زمین افتاده بودند.

صدای پاشا دوباره مثل ناقوس گوش خراشی روی عصابم رژه رفت...

-یه مشت تنبل بی خاصیت قرار بشن زیر دست من؟

لگدی به پای پسر بخت برگشته ای که جلوش بود زد. با تحقیر کلامش دیوونمون میکرد. هرزگاهی احساس می کردم او مدم سربازی.

برای اینکه از دست لگد پاش در امان بمونم زود سر جام نشستم. خوشبختانه چند نفری مونده بود تا بهم برسه.

نگاهش رو روی من گرفت و گفت:

-امروز بدترین روزت بود گند زدی!

فکم رو روی هم میساییدم. کاش میشد بلند بشم تا میخورد بزنمش!

ولی تمام خشمم رو توی خودم خاموش کردم و با یه جمله ی "بیخشید قربان" به قضیه فیصله دادم.

بعد از چند دقیقه غر زدن از محوطه خارج شد. همه و ناله ی بچه ها گوش آسمون رو کر میکرد. بدون توجه بهشون از جام بلند شدم. به سمت پله ها رفتم و از محوطه ی تمرین خارج شدم. علی رغم خستگی مفرطی که سایه انداخت بود روی جای جای بدنم پله ها رو یکی دوتا میپردیدم. پله های بلند و بالایی که به کتابخانه ی سالن فرعی طبقه ی دوم ختم میشدند. جایی که توش تمرین میکردیم. زیر زمین بزرگی بود که دقیقا زیر نصف عمارت عثمان چتین، یکی از سر دسته های بزرگ قاچاق انواع و اقسام مواد، آدم، وهزاران چیز دیگه.

از پاگرد پیچیدم و از روی دوپله ی باقی مانده همزمان پریدم. در چوبی رو به عقب کشیدم و بازش کردم.

نیم متر جلوتر، قسمت پشتی کتابخانه ی چوبی بزرگ و بلندی بود که مثل دیواری جلوی در قرار داشت و مانع دیده شدنش میشد. به عبارتی اینجا رو به یک جای مخفی بدل میکرد که جز شاگردهای پاشا، فرد دیگه ای نه اجازه داشت بیاد و نه میدونست که همچین جایی توی این عمارت درندشت وجود داره.

کنار کتابخانه ی چوبی دیواری به عرض نیم متر وجود داشت که دستگاهی روش نصب شده بود. باید رمز رو میزدیم تا ریلی که زیر کتاب خانه قرار داشت، به حرکت در بیاد و اندکی کتابخانه رو به حالت مورب در بیاره و از این قسمت خارج بشیم و

وارد سالن فرعی طبقه ی دوم عمارت بشیم.

جلوی دستگاه ایستادم و رمز رو زدم. صفحه‌اش سبز شد. کتابخانه با صدای گوش‌خراشی به صدا دراومد. از پشت کتابخونه خودم رو بیرون کشیدم و وارد سالن فرعی شدم.

برای بسته شدن در باید یکی از کتاب‌های داخل کتاب‌خانه رو به عقب فشار می‌دادم. با صاف شدن کتاب‌خانه. چند قدمی عقب‌تر رفتم.

قسمتی که توش قرار داشتم با یک در شیشه‌ای بزرگ از راهرو جدا میشد. و این قسمت برای به اصطلاح مطالعه‌ی پاشا استفاده میشد.

دستی به سر و گردنم کشیدم و وارد راهرو شدم. دلم یه دوش حسابی و بعدش یه خواب عمیق می‌خواست.

راهی اتاقم شدم. اتاق کوچک ته راهرو. وارد اتاق شدم و بدون توجه به کثافتی که از سر و روم می‌چکید با صورت خودم رو روی تخت انداختم. با سرد شدن بدنم وسط کتفم تیر کشید. صورتم از درد جمع شد زیر لب گفتم:

-خدا ازت نگذره پاشا! همچین زدی از دردش شبم قرار نیست بکیم!

عزمم رو جزم کردم تا از جام بلند شم! دستام رو دو طرف بدنم گذاشتم و تن کوفته‌ام رو از تخت جدا کردم.

در تکاموی جدا کردن خودم از تخت تک نفره‌ام، در اتاق زده شد.

-صنم؟ میتونم پیام تو؟

کش و قوسی به بدنم داد و گفتم:

-آره!

در باز شد و دفته اومد تو. حوله‌ی بنفش رنگم رو که توی سالن تمرین جا گذاشته بودم رو به سمتم پرتاب کرد. رو هوا گرفتمش و گرفتم:

-دمت گرم! یادم رفته بود.

-کار همیشگیته.

صندلی پشت میز مطالعه رو کشید و برعکس روش نشست. طوری که قسمت پشتی صندلی جلوش باشه. دست‌هاش رو روی لبه‌ی پشتی صندلی گذاشت و چونه‌ی نحیفش رو روی دستش جا داد.

وقتی اونطوری نگاه میکرد میفهمیدم که عثمان خوابای جدید دیده...

با یک حرکت لباس ورزشیم رو از تنم جدا کردم. به قدری خیس بود که انگار از تشت آب خارج شده!

با انزجار انداختمش گوشه‌ی اتاق. دفته با دهانی که به سمت پایین انحنا پیدا کرده بود نگاهم کرد و گفت:

-چندش! این چه وضعشه؟ بپر بنداز تو حموم خودت بشورش!

با بی‌حوصلگی انگشتانم رو لابه‌لای موهایی که دیگه بلندی سابق رو نداشتند فرو بردم و گفتم:

-به جون تو نباشه به جون خودم پاشا مثل سگ تمرین داده بهمون!

-اینکه کار همیشه اس!

-خیره ایشالا اومدی اینجا خبر از خواب جدید عثمان بدی؟

خندید و گفت:

-یاد گرفتی!

-حاصل شش ماه تجربه اس!

-یه جور میگه شش ماه انگار شش سال یا نه شصت سال!

به سمت کمد قدم برداشتم و همونطور که حوله‌ی حمام رو بر میداشتم گفتم:

-کسی چه میدونه. شاید شد شش سال، شاید شد شصت سال شاید شد شش

ساعت دیگه! با این کارایی که عثمان و پاشا بهمون میسپارن معلوم نیست تا کی

زنده ایم.

-به جاش زندگیمون هیجان داره! خوب بود میموندی ایران با یه مرد سیبیلو ازدواج

میکردی دو تاام بچه میدادن بغلت؟؟ الان ببین هیکت فیته فیته! ورزشکاری جیگر!

شغلت هیجان داره مثل چی! تنت سلامت روح شاداب پولم که از سر و رو مون

میریزه!

پوزخندی زدم...:

-این هیجانی که میگی تو هر لحظه اش جونم کف دستمه ها!

نفسش رو بیرون فوت کرد:

-پاشا بشنوه از این حرفا میزنی حسابت با کرام الکاتبینه! دختر جون الان داری مثل

آویدی حرف میزنی که چند ماه قبل کنار جاده یخ زده پیداش کردیم! مگه نگفتیم پا تو بذاری اینجا باید خودت رو از اول بسازی؟ تو دیگه اون آدم نیستی! آوید مرد! تو صنمی! صنم! پاشا این اسمو بهت داده چون معنیش میشه سنگ و بت! اون میخواد ازت یه سنگ بسازه!

-مگه هر اسمی بهمون میده یعنی میخواد همون بشیم.

از جاش بلند شد و به سمت در رفت:

-هر اسمی که بهمون میده اولین چیزی که ازمون انتظارش رو داره.

در رو باز کرد اما قبل از اینکه بیرون بره با تاکید گفت:

-تا یک ساعت دیگه سر میز شام باش. عثمان میخواد باهامون راجب یه مسئله مهم حرف بزنه.

این رو گفت و از اتاق خارج شد. حرف‌هاش رو توی ذهنم مرور

کردم... صنم... جلوی آینه قدی کنار پنجره ایستادم، صنم... یعنی واقعا باید تبدیل

میشدم به یک بت سنگی؟ حداقل تا الان که زندگی فقط همین رو ازم

خواسته. سفت و سخت بودن! سنگ بودن!

دوش کوتاهی گرفتم و حوله رو دور موهام پیچیدم. نگاهم به ساعت بود هنوز نیم ساعتی وقت داشتم.

جلوی میز آرایش نشستم و شروع کردم به سشوار کشیدن موهایی که به زور تا سر

شانه ام میرسید و هیچی از بلندیش نمونه بود. پوزخندی زدم! به قول دفته، از اون آوید دیگه هیچی نمونه.

آهی کشیدم. اما ته تهش از زندگی الانم راضی تر بودم. هویت جدیدم، مرفه بودن و در اختیار داشتن هر چیزی که میخواستم. درسته در ازاش جونم کف دستم بود اما بازم بهتر از زندگی بود که توش فقط تحقیر و ترحم نصیبم میشد.

سشوار رو خاموش کردم و توی کشوی میز جاش دادم. لوازم آرایشم رو برداشتم و آرایش ملایمی که شامل خط چشم و رژ لب میشد رو روی صورتم جا دادم. پاشا کاملاً با صراحت اعلام کرده بود که حالت روحی مون مهم نیست همیشه باید آراسته باشیم.

از جام بلند شدم و تیشرت مشکی رنگ و شلوار مام استایل آبی روشنم رو پوشیدم. تیشرت رو کمی بالا زدم و اسلحه ام رو پشت کمر بندم گذاشتم و دوباره تیشرت رو پایین زدم تو این عمارت هیچ یزی قابل پیشبینی نبود! دیگه باید میرفتم پیششون. حتی اگه تاخیرم به ثانیه ام میکشید پاشا دیوانه میشد!

ترس از تنبیه های وحشتناک پاشا لرز به جونم می انداخت. تا الان برای خودم اتفاق نیوفتاده بود ولی تو این مدت افراد بدبختی رو که بهش محکوم شده بودن رو دیده بودم. برای پاشا تاخیر و توجیه اصلاً مفهومی نداشتن و بدترین حکم ها برای این و تا عملکرد بود...

از اتاقم خارج شدم. کل طول سالن بالا رو دوان دوان به سمت پله ها رفتم. عمارت عثمان مثل قصر میموند. هنوز هم به غیر جاهای اصلی از بقیه ی قسمت هاش خبر نداشتم. دفته میگفت فقط افراد کمی هستند که از این جاها خبر دارن.

عمارت عثمان تا جایی که من میدونستم، به پیلوت زیر زمین داشت برای تمرین های اعم از رزمی و بدنسازی برای افراد معدودی که پاشا خودش انتخابشون میکرد. قسمت ورودی سالن که اکثر بادیگارد ها توش پرسه میزدند و از بدو ورود اشیای قیمتی و پر زرق و برق به چشم میخوردند، مکانی بود که زندگی روزمره و برای کارهایی مثل غذا خوردن و مهمونی ازش استفاده میشد. اصولاً هیچ فرد جدیدی حق نداشت پاش رو بذاره طبقه ی دوم.

طبقه ی دوم شامل سالن های فرعی زیادی میشد. یکی برای کتاب خوندن. یکی برای دوره می های افراد همکار با همین عثمان گرانقدر و بقیه این طبقه راهرویی بود بلند و شامل اتاق افرادی که پاشا انتخابشون میکرد.

اما طبقات خونه ی عثمان به اینجا ها ختم نمیشه. طبقه ی سوم هم وجود داشت که فقط پاشا و عثمان میتونستند اونجا حضور داشته باشند. تمام بیست و چهار ساعت شبانه روز توسط بادیگارد ها اون هم پایین راهپله محافظت میشد و دوربین هایی توی اتاق نگهبان ها پنجاه درصدشون برای همین سالن سوم بودند.

تو پاگرد آخر سرعتم رو کمتر کردم و با آرامش از سه پله پایین رفتم. شبها محیط این طبقه فقط با دیوار کوب های مجلل که به شکل فرشته بودند و مشعلی به دست داشتند روشنم میشد. عثمان از نور زیاد بیزار بود حداقل این رو خوب میدونستم.

راه سالن غذاخوری رو پیش گرفتم. خدمتکار ها روی میز بزرگ وسط سالن رو به صورت وسوسه انگیزی چیده بودن. ظرف های نقره ای روی میز حتی نور کم اطراف رو که روشن پاشیده شده بود رو ساطع میکردند. تجمل گرایی این عمارت حد و مرز نداشت.

با دیدن غذا های داخل ظرف دلم ضعف رفت. اما مطمئن بودم اگه یک دل سیر غذا
بخورم باید بعدش یک دل سیر بدو ام تا پاشا دلش خنک بشه!
هنوز خبری از پاشا و عثمان نبود. ولی سر و کله ی دفته پیدا شد.

-سلام سلام!

صندلی رو به روی صندلی من رو عقب کشید و نشست. من هم سر جام نشستم.
آرنج هاش رو به میز تکیه داد و با ذوق نهفته در صداش به فارسی گفت:

-خیلی ذوق مرگم بدونم نقشه چیه و چیکار قراره بکنیم!

با بیخیالی شانه ای بالا انداختم و گفتم:

-برا من که فعلا مهم غذاس! دارم از گشنگی میمیرم!(به ظرف مرغ جلوم ناخنک
زدم) ببینش آخه! چطور میتونه اینقدر خوشگل و خوشمزه باشه؟!

سرم رو بالا گرفتم و با دیدن قیافه ی پوکرش ریز خندیدم که گفت:

-زهرمار! آدم عاشق غذا هم میشه؟!

-بله که میشه اون آدم منم! من!

صدای برخورد کفش های پاشا به کف پارکت به گوشم رسید که نزدیک و نزدیک تر
میشد. زود خودم رو جمع و جور کردم و با ورودش هر دو سر جامون صاف
نشستیم.

به میز نزدیک تر شد و اولین صندلی که ردیف رو که کنار صندلی میز بود رو کشید
و با فاصله ی یک صندلی از من رو به روی دفته نشست. آرنج هاش رو روی میز
گذاشت و دست هاش رو جلوی صورت خسته اش در هم گره کرد.

نگاه گیرای دفته و چشمان سبز رنگ خمارش روی صورت پاشا خیره بود. اما پاشا با خستگی چشم هاش رو روی هم گذاشته بود. همیشه همینطور بود. متفکرا! صدای قهقهه ی دختران جوانی به گوشم رسید. ناخواسته بازدمم رو کلافه به بیرون فوت کردم و زیر لب گفتم:

-باز این ساحره ها پیداشون شد!

چشمام رو در کاسه چرخوندم و به ورودی نگاه کردم که چند لحظه بعد عثمان و دو دختر جدیدی که قبلا ندیده بودمشون وارد سالن شدند و به سمت میز حرکت کردند. هر دو نفر قد بلند بودند و خوش فرم هرزگاهی احساس میکردم عثمان توی صنعت مدلینگ هم سرک میکشه و تمام دخترهایی رو که میخواد از اونجا میاره. پوزخندی زدم. سر تا پاش رو از نظر گذروندم. سر کرده ی همه ی این دم و دستگاه ها. مردی مسن با قدی کوتاه و شکم برآمده ی ناشی از اضافه وزنش. با تیپ جوان پسندانه ای که میزد هر بار متعجب تر میشدم. انواع و اقسام هودی ها و شلوارها و تیشرت ها. اتاق لباس هاش رو فقط یک بار اون هم به خاطر همراهی با دفته دیده بودم. اتاق بزرگی مملو از رنگ های شاد! لباس های مد روز! برای منی که تمام عمرم مرد های مسن رو با لباس های نجیب دیده بودم کمی خنده دار بود که پیرمردی با این سن و سال با این لباس های بیینم. البته سنی که برایش توی ذهنم تخمین زده بودم فقط به خاطر چین و چروک های اطراف چشم های آبی براقش بودند که طمع و هوس وجودش رو به راحتی برای هر بیننده ای نمایان میکردند. کسی که از هیچ خوشگذرانی نمیگذشت هر ماه جشن های مجللی رو برگزار میکرد و دیگه برای همه شناس شده بود. من مونده ام عثمان چطور با این زندگی که فساد و هوس بازی ازش میچکه انقدر در کارش خیره است!

خودم پاسخ خودم رو با جمله ی معلومه چون کسی مثل پاشا رو داره دادم.
عثمان با قدم های جای همیشگی اش سر میز نشست. یکی از دخترها کنار صندلی
دفته ایستاد. پر رویی و شرارت حرکاتش آشکار بود. با گستاخی گفت:
- برو اونور من میخوام اینجا بشینم.

یک تای ابروی دفته بالا رفت و با حالت تحقیر به صورت دختر نگاه کرد.
دختر دوباره جمله اش رو تکرار کرد. دفته دندان قروچه ای کرد و با اخم به پاشا
نگاه کرد. با ذوق منتظر بودم یه دعوی حسابی راه بیوفته هر چند با وجود پاشا
احتمالش یک به صد بود! انگشتم رو در هم قفل کردم و قوس دادم صدای تیریک
تیریک شون بلند شد با لبخند کجی دختره رو نگاه کردم که این بار کوبید روی میز.
فهمیدم تازه کاره وگرنه جرت این کار رو هم به خودش نمیداد.

عثمان بی هیچ حرفی شرورانه چشمانش رو بین دفته و دختر میگردوند. مطمئن
بودم اون هم مثل من منتظر یک دعواست اما تفاوتت من با اون این بود که من
وسط دعوا بودم اما اون گوشه ای نشستن و نظاره گر بودن رو ترجیح میداد.
دختر دیگه به سمت پاشا اومد. مثل بیننده ی یک فیلم سینمایی نظاره گر این دو تا
دختر بخت برگشته بودم.

دختر سمت پاشا تا خواست دهان باز کنه و حرفی بزنه پاشا به شدت از جاش بلند
شد طوری که صندلی روی زمین افتاد. دست تنومندش در عرض چند ثانیه روی فک
دخترک نشست و محکم گرفتتش. همین حرکتش من و دفته رو به ایستادن وا
داشت.

دختر لوند کنار دفته هم با بهت و ترس به پاشا و دوست نگون بختش نگاه میکرد.
پاشا زیر لب غرید:

-دفعه ی بعدی که تو این ساختمان ببینمت گرت رو خرد میکنم. گم شو!
با حرکت کوتاهی به سمت عقب هلش داد. دختر بیچاره تعادلش رو از دست داد و
نقش زمین شد. با تن و بدن لرزان و چمشمائی که برق اشک رو به راحتی میشد تو
شون دید بدن نحیف و استخوانی اش رو از زمین کند سرش به سمت عثمان
چرخید و منتظر نگاهش کرد. اما عثمان لم داده بود روی صندلی چوبی سلطنتی
اش و دست به چانه با لذت به این مشاجره نگاه میکرد. در کسری از ثانیه هر دو
دختر از سالن بیرون رفتند. صدای خنده ی کریمه عثمان فضا رو پر کرد:
-اشتهام رو باز کردی پاشا! با دخترام راه نمیای!

پاشا همانطور که صندلی روی زمین رو بلند میکرد تا روش بشسند جواب کوتاهی
داد:

-هر کسی باید حد خودش رو بدونه.

عثمان: صحیح! خب دخترا شما هم بشینید. غذا سرد شد!

با گفتن این حرفش با طمانینه روی صندلی نشستیم. عثمان با ولع خودش رو به
سمت غذا های روی میز کشید.

پاشا بشقاب دفته رو گرفت و براش چند تکه سینه مرغ کمی سبزیجات و سس
قارچ ریخت. عادت همیشگی پاشا بود. نمی دونستم چی بین پاشا و دفته میگذره.
یقین داشتم این توجه ها بی مور نیست ولی از طرفی هم میدونستم پاشا هرگز تن

به یک ربطه نمیده. نگاهش رنگ نداشت. سرد سرد بود بر خلاف دفنه ای که مهر نگاهش به پاشا بی حد و مرز بود. چیزی که همیشه توجه ام رو جلب میکرد ولی تنها توجیه دفنه برای این محبت، نجات پیا کردنش توسط پاشا بود.

-چرا غذا نمیخوری؟

صدای پاشا بود که من رو از هیروت بیرون کشید. به سمتش برگشتم که منتظر نگاهم میکرد زود جوابش رو دادم:

-ببخشید منتظر شما بودم.

بدون اینکه نگاهش رو از چشمانی که هر بار سعی میکردم دلآشوبه ی درونم رو بیداد نکن بگیره دستش رو به سمت بشقاب خالی ام دراز کرد و برام سوپ ریخت. بشقاب رو گذاشت جلوم و من با تعجب نگاهش کردم. بی توجه به تعجبم مشغول خوردن غذاش شد.

بعد از شام و جمع شدن وسایل روی میز توسط خدمتکارها هر سه منتظر ماموریتی بودیم که عثمان برامون در نظر گرفته بود. توی افکار خودم غوطه میخوردم و به فکر ماموریت بودم. توی دلم خدا خدا میکردم که این بار هم مثل دو سه کار قبلی مجبور به شلیک کردن نباشم. بالاخره عثمان دهان باز ککرد و هامون محافظ خصیصه رو صدا زد:

-هامون! بیا اینجا.

هامون پسر عرب تبار و هیکلی. سردسته ی بادیگارد های خونه. با آبیدهای توی دستش داخل شد. آبیدها رو جلوی هر کداممون گذاشت.

به صفحه ی روشن روی آید که عکس یکی از بازیگر های مشهور ترکیه رو نشان میداد نگاه کردم. نکته این بار میخواست این رو بکشیم؟!

منتظر نگاهش کردیم. که لب تر کرد:

-بوراک تاش. یکم قرض داره بهمون. زیاد نیست در حد یه انفجار کوچیک توی یکی از خونه هاش.

با ذوق دست هاش رو به هم کوبید و با لبخندی شیطنت بار و شرورانه گفت:

-میخوام یکم تراژدیش کنم! پاشا بهتون توضیح خواهد داد. فقط قبلش میریم پیشش. باهاش حرف دارم.

با رخوت از جاش بلند شد و در حالی که خمیازه میکشید راه خروج از سالن رو پیش گرفت:

-بقیه اش رو پاشا میگه. شب بخیر دخترا.

با شنیدن تک تک جملاتش نفرت تو وجودم شعله ور میشد... با انزجار چشم از هیکل قناسش گرفتم و به سر میز نگاه کردم که حالا پاشا اونجا ایستاده بود و با دقت به آید توی دستش نگاه میکرد.

آید رو روی میز گذاشت. کمی خم شد. دست هاش روی میز جا خوش کردند و تکیه گاه هیکل تنومندش شدند. اول رو کرد به دفته:

-امنیت خونه خاص نیست. چند تا بادیگارد یه چند تا سگ. و چند تا دوربین امنیتی. قبل ورود عثمان به خونه روند هک شدن دوربین ها رو چک کن.

بعد از دفته به من نگاه کرد:

-تو توی انفجار خونه همراه من میای. خونه خالی نخواهد بود. زن سابق و به اش هم توی اون خونه هستن.

با شنیدن کلمه ی بچه علی رغم حس اضطرابی که از چشماش میگرفتم عاجزانه نگاهش کردم. حق اعتراض نداشتم. اعتراض مساوی میشد با تنبیه و شاید مرگم. اون هم به دست افرادی که کشتن انسان برایشون مثل کشتن پشه بود!

دستم رو روی میز مشت کرده بودم و همانطور به پاشا زل زده بودم متقابلا اون هم به من نگاه میکرد. میدونستم میدونه معنی نگاهم چیه ولی به خاطر وجود هامون نمیتونست چیزی بگه. عادت نداشت افرادش رو پیش بقیه خرد کنه. فقط یک جمله رو زمزمه کرد:

-دستور دستورا!

پام رو بلند کردم و روی میز گذاشتم توی ذهنم به شدت با خودم کلنجار میرفتم. یعنی جدی جدی داشتم میرفتم آدم بکشم؟ بند بوت ام رو محکم بالا کشیدم و گره زدم

-وااای خیلی هیجان دارم!

چشم روی هم فشردم. خدای بزرگ من دارم از اینکه کمک دست قاتل ها میشم خودم رو سرزنش میکنم اونوقت این دفته رو ببین!

پام رو از روی میز برداشتم و به سمتش برگشتم. بر خلاف من که لباس هام سر تا پا اسپرت و راحتی بود دفته برای خودش تیپ زده بود و جذابیت مادرزادیش رو

بیشتر کرده بود.

کتونی ساقدار سفید و یاسمنی یا شلوار سفید اسلش و یک تیشرت لش که گذاشته بود زیر کمر شلوارش.

موهای بلندش رو دم اسبی بسته بود.

-خدا کنه کتونی هام خونی نشن!

دو دستش رو بالا آورد و جلوی سینه اش قفل کر. با حالت زاری سرش رو بالا گرفت و گفت:

-خدای خوب و مهربون کفشامو میبینی چقد خوشگلن لطفا لطفا نذار کار به جاهای اکشن بکشه! آمین.

ادا هاش لبخند کوچکی رو روی لبم نقاشی کرد. سرم رو به سمت راست خم کردم و با همون لبخند نگاهش کردم و گفتم:

-واقعا داری از خدا میخوای مواظب تیپت باشه؟!

سرش رو بالا پایین کرد و چند قدم فاصله ی بینمون رو طی کرد رو به روم ایستاد و دست هام رو گرفت و با لحنی که هیچ تناسبی با لودگی چند لحه قبلش نداشت پرسید:

-تو چت شده؟!

لب هام رو روی هم فشار دادم. اگه میگفتم عذاب وجدان دارهخ مثل خوره روحم رو میخوره واویلا راه مینداخت! سرم رو به سمت مخالفش گرفتم و به پنجره چشم دوختم که دریای زیبای شب رو نشوان میداد.

زیر لب گفتم:

-چیز خاصی نیست یکم استرس دارم.

-باهام راحت باش صنم! من که میدونم یه چیزیت هست از وقتی این ماموریت رو شنیده همش تو فکری.

نفسم رو بیرون فرستادم. چقدر دلم میخواست مثل چند وقت پیش باز هم جهان بیاد و مثل یک ناجی از مخمصه نجاتم بده. چشم روی هم فشردم:

-گفتم که فقط یکم دل نگرانم. از اینکه امشب قراره چه اتفاقی بیوفته. استرس دارم.

- قیافه ات استرس رو نشون نمیده.

با شنیدن این جمله انگار که بهم شوک الکتریکی وصل کرده باشند. زود به سمت پاشا چرخیدم که توی درگاه در اتاق ایستاده بود و دست هاش رو توی جیب های شلوارش فرو کرده بود. تیزبینانه ما رو میکاوید.

چند قدم به سمتمون برداشت. زود دستم رو از دستهای دفته بیرون کشیدم و مثل سربازی که موقع دیدن مافوقش صاف می ایسته ایستادم.

اومد و جلوم ایستاد. نگاهم هنوز به رو به رو بود به سیاهی تیشرت توی تنش که روی سینه های ستبرش رو پوشونده بودند.

جرعت نداشتم سرم رو بالا بگیرم نگاهش من رو میترسوند. هنوز هم سردی نگاهش اذیتم میکرد و با ابهت مردانه اش توی ذهنم مثل یک حامی بود. قبل از اینکه حرفی بزنه دفته پا در میانی کرد.

-داشتیم میومدیم.

انگار که نشنیده باشه بدون اینکه نگاهش رو ازم بگیره جواب داد:

-تو برو بیرون. ماشینتون آماده اس عثمان منتظرته.

سرم پایین بود اما نفس های نا منظم دفته خبر از نگرانی اش میداد. بدون هیچ حرفی از اتاق خارج شد و من موندم و پاشا.

چند لحظه ای همینطور بی صدا گذشت تا اینکه بالاخره لب تر کرد:

-سرتو بالا بگیر. نگام کن و بگو دلیل این تشویش چیه.

آب دهانم رو قورت دادم. نگاه مستقیمم به جلو رو حفظ کردم اما در جواب سوالش گفتم:

-تشویشی ندارم آقا.

یک قدم به عقب برداشت و خم شد صورتش رو مقابل صورتم گرفت. موشکافانه نگاهم کرد. شوکه شدم که گفتم:

-میدونی هر نگاهی رنگ داره. و منم خوب رنگ ها رو میفهمم. خوبه خوب.

صاف تر ایستاد و دست هاش رو جلوی سینه قفل کرد:

-وجدانت مثل بختک روی ذهنت افتاده...ذهنی که در تقلای نجات جسمته.

تعجبی نکردم. عادت داشتم به این فهمیده شدن های بدون گفتن! سرم رو پایین انداختم. دندان هام رو با عصبانیت روی هم فشار دادم. نباید میفهمید. دوباره صداش توی محیط طنین انداز شد. شمرده شمرده با تحکم من رو مخاطب قرار

داد:

-انجام بعضی کارها برای یک نتیجه ی بزرگتر لازمه.

دیگه نتونستم جلوی زبونم رو بگیرم!

-کشتن یک زن باردار و یک بچه چه نتیجه ی بزرگی میتونه داشته باشه؟! طرف

خودش یه کاری کرده چرا زن و بچه اش باید بمیرن?!

این بار بدون ترس بدون استرس تیز نگاهش میکردم. نگاه سردش رو به چشمهام

دوخت با مکت کوتاهی گفت:

-وارد یه بازی شدی که خیلی از سوالات قرار نیست جواب داشته باشن.

عقب گرد کرد و حینی که از اتاق خارج میشد گفت:

-تا ده دقیقه دیگه تو حیاط باش.

ماشین توی تاریکی شب در جاده حرکت میکرد. آخرین صندلی تک نفره در گوشه ی

ون رو برای نشستن انتخاب کرده بودم. سرم رو به شیشه ی سرد پنجره ی نیمه باز

تکیه داده بودم و به تاریکی جاده که هرزگاهی با روشنایی تیربرق های بلندی روشن

میشدند خیره شده بودم. باد خنک شب تابستانی دست نوازشش رو میکشید روی

گونه هام خم شدم دسته ی مشکی رنگش رو گرفتم بهه عقب کشیدمش و بیشتر

بازش کردم. با لذت چشمام رو روی هم گذاشتم باد لا به لای مو های کوتاهم

میچرخید و آرامم میکرد. سردی اسلحه ی توی دستم رو برای چند لحظه فراموش

کردم.

ویبره ی گوشیم وادارم کرد چشم باز کنم. به سختی گوشی رو از جیب پشתי شلوار شش جیب مشکی ام بیرون کشیدم. اعلان پیامکی از طرف دفته صفحه و روشن کرده بود. انگشتم رو روی صفحه زدم و بازش کردم. دیدن پیام اش لبخند ریزی رو روی لب هام کشید:

-زنده ای؟ یا به ملکوت اعلی پیوستی؟!

زودی تایپ کردم:

-نه هنوز اجلم نرسیده. رسیدین؟

پیام رو ارسال کردم اما جوابی نیومد و این نشان میداد که رسیدند و وقت جواب دادن نداره.

سرم رو بالا گرفتم و به پاشا نگاه کردم که با دقت زیادی به صفحه ی لپ تاپ روی پای دو پسری که احتمال میدادم هکر دوربین ها باشند نگاه میکرد.

چند لحظه بعد راننده وارد مسیر خاکی شد. دیگه خبری از تیر برقها و نور چراغ هاشون نبود. تاریکی محض کل محوطه رو پوشونده بود و فقط نور ماه بود که نورش رو روی زمین انداخته بود.

برام سوال بود که راننده ی بیچاره طور توی این تاریکی مسیر رو پیدا میکرد!؟ وسط برهوت اینترنتی هم وجود نداشت که با جی پی اس ویلا رو پیدا کنه.

توی همین فکرها بوم که ماشین از حرکت ایستاد. راننده پیچید سمت پاشا و گفت:

-رسیدیم.

پاشا سری تکان داد و به هکرها گفت:

-دست بجنبونین. تا پنج مین باید کارتون رو تمام کنین.

در و ن رو باز کرد و ما رو مخابطب قرار داد:

-اسلحه هاتون رو چک کنین. تا خونه باید ده دقیقه پیاده بریم. ماسک هاتون رو بزنین و دنبالم بیاین.

مطیع حرفش ، همه مون گوشی های کوچک بی سیم مون رو گذاشتیم توی گوشمون، ماسک های مشکی رنگمون رو زدیم و بدون فوت وقت از ماشین پیاده شدیم. اسلحه ام رو پشت کمر بندم جا دادم. پاشا رو دنبال کردم که جلوتر از توی تاریکی قدم بر میداشت.

نور ماه تنها منبع نوری بود که به کمکش میفهمیدم توی یه محوطه ی خاکی هستیم که کمی جلوتر با درخت هایی سر به فلک کشیده احاطه شده. از محوطه ی خاکی بیرون رفتیم و وارد قسمتی شدیم که با درخت پوشیده شده بود. پاشا چراغ قوه ی کوچکش رو روشن کرد.

آرامش شب رو فقط صدای له شدن شاخ و برگ ها زیر قدم های ما می شکست. پاشا پشت درخت تنومندی پنهان شد و با علامت دست بهمون اشاره کرد که ما هم پنهان بشیم.

از هم فاصله گرفتیم و هر کس در جایی مخفی شد. پشت بوته ی سرخس بزرگ مخفی شدم.

رو به رو مون یک مسیر باریک خاکی و ماشین رو بود. خانه درست در کنار این مسیر خاکی قرار داشت. خونه ای ویلایی که حیاطش با نور چراغ های پایه دار فلزی کنار دیوار کوتاه حیاط روشن شده بود. خانه ی چندان مجلی نبود. با کمی دقت به راحتی میشد فهمید که قسمت پشتی خونه رو میبینیم.

صدای پاشا توی گوشم طنین انداخت.

-دوربین ها هک شدن پنج دقیقه فرصت داریم وارد خونه بشیم.

با تمام شدن جمله اش برق کل خانه قطع شد. فرو رفتن خانه در تاریکی برای ما یعنی شروع. اول پاشا و به دنبالش ما با قدم هایی بلند خودمون رو به دیوار پشتی که دور تا دور خونه بود رسوندیم.

به دیوار سرد سنگی تکیه زدم. پاشا کنارم ایستاده بود سرش رو بالا گرفت و به دیوار نه چندان بلند نگاه کرد. زود دستش رو قلاب کرد و گفت:

-بپر برو خونه زن رو پیدا کن. در آشپزخونه این قسمت اگه قفل بود بازش کن. بلافاصله پام رو روی دستش گذاشتم و خودم رو از دیوار بالا کشیدم و پریدم توی حیاط.

صدای همهمه ی بادیگارد ها حیاط رو پر کرده بود.

بدون فوت وقت به سمت خونه نگاه کردم. در سفید رنگی رو که حدس میزدم همون دری باشه که پاشا میگفت رو پیدا کردم. به سمتش رفتم و دستگیره رو بالا پایین کردم. لعنتی قفل بود!

بقیه هم داشتند یکی یکی از دیوار پایین میپریدند.

چاقوم رو از جیبم بیرون کشیدم. زانو زدم و شروع کردم به ور رفتن با قفل در لعنتی.

وجود پاشا رو بالای سرم حس کردم. سرعت دست هام رو بیشتر کردم و بالاخره در با صدای تیک کوتاهی باز شد.
وارد آشپزخونه شدم.

نور ضعیفی از درگاه در به داخل میتابید.

به دنبالش صدای حرف زدن دو نفر اومد که باعث شد زود پشت کانتر وسط آشپزخونه قایم بشم. کمی خم شدم تا ببینم کی وارد آشپزخونه شده. زن میان سال تپلی در حالی که در یک دستش گوشی ش رو نگه داشته بود و زیر نورش با دست دیگه داشت کشو کابینت رو زیر و رو میکرد غرولند میکرد:

-کجاست این چراغ قوه؟

چشم از خدمتکار گرفتم. اطراف رو نگاه کردم تا پاشا رو پیدا کنم اما اثری ازش نبود.

در آشپزخونه باز مونده بود.

در باز آشپزخونه توجه خدمتکار رو جلب کرده بود. با مکت چراغ قوه ی پیدا شده اش رو روی کابینت گذاشت. دستش رو به سمت چاقوی روی کابینت برد و برش داشت. توی دلم نالیدم:

-این کار رو نکن! نیا این طرف!

دقیقا همون کاری رو کرد که نباید میکرد. به سمت در قدم برداشت. زود جهت رو

عوض کردم. تا رسیدنش سمت دیگه کانتر مخفی شدم. اومد و کمی با فاصله از درگاه در ایستاد کمی سرش رو به سمت جلو خم کرد.

فرز از جام بلند شدم و خودم رو پشت سرش رسوندم تا به خودش بیاد با دسته ی اسلحه ام، ضربه ای به سرش وارد کردم که جته ی بزرگش رو نقش زمین کرد.
-آفرین! انتظار نداشتم!

دستم رو روی قلبم گذاشتم و با اخم به پاشا نگاه کردم که پشت سرم ایستاده بود. پیچ پیچ کنان پرسیدم:

-تو کجا بودی؟

-پشت یخچال.

بدون توجه به من خم شد و جته زن رو کشید داخل و در رو بست.

دستمالی از روی کابینت برداشت و چپوند توی دهن زن بیچاره.

در حالی که با پارچه ی دیگه سعی میکرد دستاش رو ببندد با عصبانیت بهم توپید:

-برو زن رو پیدا کن! طبقه بالاس!

به خودم اومدم. وقتی برا اتلاف نمونده بود. اسلحه به دست

با احتیاط از آشپزخانه برون رفتم. به واسطه ی نور چند شمعی که روی کنسول کنار

ورودی بود میتونستم جلوم رو ببینم. یکی از شمع ها رو برداشتم و از پله ها بالا رفتم.

توی راهروی طبقه بالا ایستاده بودم که صدای شلیک اسلحه از حیاط اومد.

چند لحظه بعد در یکی از اتاق ها باز شد و زن جوانی با شکم بر آمده که نور فلش
گوشیش رو به سمتم گرفته بود بیرون اومد.

با دیدنم خشکش زد.

زیر لب زمزمه کردم:

-لعنتی!

به سمتش دویدم. زود دستم رو خوند و رفت تو اتاق و در رو از پشت قفل کرد.

مشتم رو روی در کوبیدم!لعنتی! کمی صدام رو بالاتر بردم:

-درو باز کن یا مجبورم خودم بازش کنم.

صدای گریه ی بچه به گوشم رسید. به دنبالش صدای لرزان زن اومد:

-برو گم شو عوضی!

به ناچار اسلحه ام رو بیرون کشیدم و لوله اش رو روی قفل در گذاشتم صدای بچه
نشون میداد با در فاصله داره. ماشه رو کشیدم و در باز شد به دنبالش صدای جیغ
اومد. لگدی به در زدم و بازش کردم. وارد اتاق شدم. در همان لحظه برق ها دوباره
وصل شدند. حالا بهتر میتونستم اطرافم رو ببینم.

وسط اتاق نسبتا بزرگی ایستاده بودیم.

زن مقابل ام ایستاده بود و با دستان لرزان چاقویی رو به سمتم گرفته بود. دختر
بچه ی کوچکش با گریه لباس مادرش رو چسبیده بود.

نگاهم رو از بچه گرفتم و به سمت زن دادم که صورتش از اشک خیس شده بود.

دستام رو کمی بالا تر بردم و گفتم:

-نمیخوام باهات درگیر بشم. بارداری ممکنه اتفاقی برای بچه ات...-

نذاشت حرفم تموم بشه به سمتم هجوم آورد. جا خالی دادم. دست هاش رو ناشیانه تو هوا تکان میداد. مچش رو گرفتم و خم کردم چاقو از دستش افتاد دستش رو پیچوندم. تن نحیفش رو برگردوندم و دستش رو گذاشتم پشت کمرش و با دست دیگه ام از پشت گردنش رو گرفتم. ضربه‌ی پام رو پشت زانوش خوابوندم که باعث شد روی زانو هاش بیوفته. تقلا میکرد و جیغ و داد راه انداخته بود. با خشم فریاد زدم:

-خفه خون بگیر!

ضربه های ضعیفی رو کنار پام حس میکردم از بالا به دختر بچه ی کوچیکی که سعی داشت از مادرش دفاع کنه نگاه کردم.

در همان حین پاشا از راه رسید. با دیدن وضعیت سریع خودش رو رسوند و بازوی زن رو گرفت. به سمت صندلی کنار تخت برد.

کلافه از وضعیتی که توش بودیم، به سمت دختر بچه برگشتم که پام رو به مشت و لگد گرفته بود. سرش داد زدم:

-گم شو پیش مامانت دیگه!

مکت کرد چشمان اشکبارش قلبم رو به درد میآورد اما چاره ای نداشتم کاش میفهمید!

پاشا زن رو به صندلی بست و کشان گشان صندلی رو آورد وسط اتاق.

زن زار میزد و التماس میکرد:

-تو رو خدا کاریمون نداشته باشین شما کی هستین؟ دزد؟ هر چقدر پول بخواین بهتون میدم فقط... فقط بذارین زنده بمونیم خواهش میکنم!

دلم براش میسوخت با ترحم نگاهش میکردم. اما پاشا مثل رباتی ایستاده بود و داشت با گوشیش به عثمان زنگ میزد.

تماس تصویری برقرار شد. پاشا گوشی رو روی میزی که کمی دورتر از صندلی قرار داشت، گذاشت، و اومد سمت دیگه صندلی دست به سینه ایستاد.

قیافه ی منحوس عثمان روی صفحه گوشی خودنمایی میکرد. چند لحظه بعد گوشی رو به سمت مردی گرفت که اون هم به صندلی بسته شده بود و دو بادیگارد عثمان سمت چپ و راستش ایستاده بودند.

همین که چشمش به صفحه ی گوشی افتاد صدای عربده های کر کننده اش بلند شد. بد و بیراه میگفت و عثمان رو به باد فحش گرفته بود اما تنها ثمره اش خنده های آزاردهنده ی عثمان بود.

دیدن این صحنه ها رو اصلا دوست نداشتم.

یک طرف زنی که حتی نمی دونست برای چی باید این ترس رو متحمل بشه طرف دیگه مردی که با آدم خطرناکی مثل عثمان در افتاده بود...

مرد که از عربده هاش به نفس نفس افتاده بود این بار راه التماس رو پیش گرفته بود زار میزد و مدام میگفت اشتباه کرده...

اما عثمان بی رحم تر از این حرف ها بود.

عثمان دوربین گوشی رو به سمت خودش گرفت و با لبخند کجی روی صورتش
شرورا نه دم زد:

-اسلحه رو بذار روی سرش پاشا!

چشمام گرد شدند با تردید به پاشا نگاه کردم که سگرمه های درهم و چشم های
غضبناکش به صفحه ی گوشی بود. نکته میخواست جدی جدی یک زن باردار رو
بکشه؟! به خودم تشر زدم! خب از اولم قرار بر این بود الانم نشه توی انفجار قطعا
این زن میمیره! اما هنوزم نمی تونستم تصور کنم پاشا در این حد نامرد باشه...

با کمال ناباوری دیدم که پاشا مطیع حرف عثمان، دست برد سمت اسلحه اش. با یک
حرکت کشیدش بیرون و لوله ی تفنگ رو صاف روی شقیقه ی زن گریان گذاشت.
نفس توی سینه ام حبس شد. قلبم توی سینه ام سنگینی میکرد. یعنی اینقدر خوار
شده بودم که برای همچین آدم هایی کار میکردم؟!

این حرکت پاشا دوباره صدای مرد رو بلند کرد که زار میزد و به عثمان التماس
میکرد.

در این بین چشمم به دختر بچه افتاد که از حال رفته بود و روی زمین افتاده بود.
توان حرکت نداشتم.

بالاخره عثمان با خنده ی کریه اش گفت:

-پاشا! یک، دو،...

با مکث کوتاهی خواست کلمه سه رو بگه که صدای شلیک و آژیر از سمت حیاط
اومد.

به سمت پنجره دویدم که رو به حیاط بود و تا ته حیاط رو میشد دید.
با دیدن چراغ قرمز و آبی نمی‌دونستم خوش حال بشم یا بترسم. نفسم رو با
آسودگی بیرون فرستادم.
چرخیدم رو به پاشا گفتم:
-پلیس‌ها اینجان!

دوباره به سمت پایین نگاه کردم. افراد داشتن از دیوار بالا میرفتند.
پاشا با عصبانیت لگدی به پایه صندلی که زن رو بسته بود کوبید که باعث شد روی
زمین بیوفته رو کرد به من و فریاد زد:
-عجله کن.

خودش جلوتر از من از اتاق خارج شد. حینی که به سمت خروجی می‌دویدم دستم
رو دراز کردم و گوشی روی میز رو برداشتم. بدون اندکی تعلل از اتاق خارج شدم
پله‌ها رو به سرعت پایین رفتم. صدای باز شدن در ورودی خانه توسط پلیس‌ها
برای بیرون رفتن از خونه عجول‌ترم کرد.

از همان راهی که اومده بودم از خونه بیرون رفتم. پاشا لب دیوار ایستاده بود با
دیدنم دستش رو قلاب کرد و با تن صدای کنترل شده‌ای گفت:

-سریع پیر سریع! خودتو برسون به ماشین.

فوت وقت جایز نبود. با تمام توان به سمتش دویدم پا روی دستش گذاشتم و
خودم رو بالا کشیدم. پریدم سمت دیگه دیوار.

بقیه در حال رفتن به محوطه‌ی جنگل بودند طبق چیزی که پاشا آموزش داده

بود. هیچ وقت منتظر هیچکس نباشین و فقط خودتون رو به محل امن برسونید.
اما من نمی‌تونستم یعنی نمی‌خواستم که پاشا رو تنها بذارم.

سرم رو بالا گرفتم با دیدن دست‌هایش روی لبه‌ی دیوار نفس راحتی کشیدم. در
کسری از ثانیه خودش رو بالا کشید و پرید کنارم.

دستم رو توی دستان تنومندش گرفتم و در حالی که به سمت جنگل می‌دویدیم بهم
توپید:

- مگه نگفتم برو سمت ماشین؟

با عصبانیت گفتم:

- وقت گیر آوردی؟

- تو بیختم می‌کنم!

- به درک! حقت بود تنهات می‌ذاشتم.

- باید تنهام می‌ذاشتی.

- که بمیری؟

- این حرف‌ها به تو نیومده!

- پشیمونم، برگردم عقب در میرم!

هیچ کدومون قصد کوتاه اومدن نداشتیم. با رسیدن به ماشین خودم رو پرت
کردم توش و به دنبال پاشا اومدم و به راننده گفتم که هر چه سریع‌تر مکان رو ترک
کنه.

نفس - نفس می زدم. بدون این که به کثیف بودن کف ماشین توجه کنم خودم رو ولو کردم روش.

پاشا دست به سینه بالای سرم ایستاد. از پایین به بالا، به صورتش که زیر نور کم چراغ کوچک سقف ون می درخشید نگاه کردم.

مثل اجل معلق بود! با لحنی که خوب می دونستم آرامشی بود قبل یه طوفان مهیب در حالی که ماسکش رو در میاورد گفت:

- که به درک، هوم؟

چشم روی هم فشردم و زیر لب گفتم:

- من آماده ی توییخم.

خودم رو جمع و جور کردم و نشستم. زانو هام رو جمع کردم و دست هام رو دورشون حلقه کردم. نگاه منتظرم رو از پایین به بالا بهش دوختم.

بقیه با کنجکاوی نگاهمون می کردند. می دونستم پاشا کسی نیست که من رو جلوی اون ها خرد کنه اما حسابم بعد از این که می رسیدیم خونه با کرام الکاتبین بود.

کنارم زانو زد؛ مستقیم نگاهم کرد و با لحن دستوری گفت:

- اولین و آخرین باری که سرپیچی می بینم! مفهومه؟

سرم رو پایین انداختم. با صدایی که خودم به زور می شنیدم گفتم:

- بله.

- نشنیدم صدات رو.

بلندتر از قبل گفتم:

- بله!

- خوبه.

بلند شد و خودش رو روی صندلی کنار هاگان انداخت، زیر لب گفت:

- بمب رو جای درستی گذاشتی؟

گوش هام رو تیز کردم تا ببینم سرنوشت اون زن بدبخت چی می شه.

هاگان: آره، می خواین منفجرش کنین؟

- منفجرش کنم پلیس هم منفجر می شه، پای پلیس بیاد وسط دولت دستش

رو از یقه امون نمی کشه. فعلا غیرفعالش بکن یکم بگذره یکی رو بفرست

درش بیاره.

این یعنی کنسل! توی دلم خدا رو شکر کردم که اون زن رو نجات داد هرچند که تا

حالا چند نفری رو ناخواسته مهمان گلوله کرده بودم اما همشون قاچاقچی و آدم ها

رذلی بودند که با مردنشون حس لذت به وجودم تزریق می شد.

با ضربه های ریز پاشا به پام به خودم اومدم با اخم گفتم:

- خودت رو جمع و جور کن.

- باشه.

همزمان که از جام بلند می شدم ماسکم رو از روی صورتم برداشتم و نفسی تازه

کردم.

روی اولین صندلی خالی نشستم. سرم رو عقب دادم و به پشتی صندلی تکیه کردم، چشم روی هم گذاشتم.

افکار پریشانم از هر سو جلوی چشم هام میومدن.

تا کی قرار بود به قول دفته زندگیم انقدر هیجان دار باشه؟ تهش چی می شد؟ یک سال قبل تصورش رو هم نمی کردم که الان این جا باشم.

چه خیال هایی که با ورود به شرکت زانیار توی دل و ذهنم جوانه زدند. با عصبانیت دندان هام رو روی هم فشردم. حتی اگه یک روز از عمرم هم باقی بمونه یه گلوله توی مغز زانیار حروم می کنم!

انگشتانم رو درون هم قفل کردم و به جلو خم کردم. صدای تیریک-تیریک شون بلند شد. با نفرت به جزوه‌ی رو به روم نگاه کردم مداد رو از روی میز برداشتم و روع کردم به خوندن متن جزوه‌ی آموزش زبانی ترکی. کاری که به شدت خسته ام می کرد! هر چقدر که توی حرف زدنش روز به روز پیشرفت می کردم توی قواعد و نوشتنش گند می زدم.

یک ساعتی درگیر نوشتن حروف و تمرین تلفظشون بودم که گوشیم زنگ خورد. از خدا خواسته از جام بلند شدم و کش و قوسی به بدنم دادم. به سمت تلفن رفتم که تماس دفته رو به تصویر کشیده بود.

انگشتم رو روی صفحه کشیدم و گوشی رو گذاشتم روی بلندگو:

- بله؟

- نمی‌خوای از اونک بیای بیرون؟
- گوشی رو روی میز گذاشتم و در حالی که با شانه‌ی کوچک روی میز موهای کوتا‌هم رو شانه می‌کردم گفتم:
- امروز روز استراحتته، فردا هم روز استراحتته، پس فردا هم همین‌طور.
خدا روشکر سر عثمان خوب خلوته! من هم دارم از این الطاف الهی بهره می‌برم.
- خواب دیدی خیر باشه. عثمان رو نمی‌شناسی؟ فوقش یک روز استراحت داشته باشه بقیه‌اش یا در حال برنامه‌ریزی یا در حال عشق و حال.
مکت کردم و با حالت زاری گفتم:
- بازم مهمونی؟! اوف!
- عزیزم در نظر من و تو این یه مهمونی ساده‌اس. در حقیقت این مهمونی‌ها برای شناسوندن خودشه!
- شونه رو پرت کردم توی کشو میزم و پرسیدم:
- میشه من تو همین آلونکم بمونم؟
- من رو وارد سیاست نکن هر حرفی هست مستقیم میری پیش پاشا! در ضمن این مهمونی از اون خفن‌طوراشه! سر یه برج صد طبقه.
- چه فرقی داره کجا باشه وقتی کارهایی رو انجام می‌دیم که اگه تو زیرزمین هم برگزار می‌شد انجام می‌دادیم؟
- اه چرا ذوق آدم رو کور می‌کنی تو؟ خوب بود هرشب می‌رفتی آدم می‌کشتی

بوی خون می دادی؟

آدم می کشتم؟ حرفش من رو به فکر فرو برد. کشتن آدم، بوی خون؟ واقعا به یک آدم کش بدل شده بودم؟! من که تا حالا کسی رو نکشته بودم، شاید هم کشته بودم...

- الو؟ صنم؟!

به خودم اومدم و زود جوابش رو دادم:

- آماده شو بریم برای خرید.

- بسم الله! جن زده شدی؟

به سرعت از جام بلند شدم حتی نمی خواستم یک ثانیه هم این حقیقت رو قبول کنم که دارم آموزش می بینم تا یک آدم کش حرفه ای بشم!

- آره! نه... یعنی... اه دفته مگه خودت عاشق خرید نبودی الان می گم پاشو بریم میگی جن زده شدم؟ آماده شو دم در منتظرتم، با ماشین تو میریم.

تماس رو قطع کردم. به سمت کمد قدم برداشتم و بازش کردم؛ تاپ مشکی رنگ بندی رو به همراه رویه ی حریر به رنگ زرد پوشیدم. شلوارک جین ام رو هم به تن کشیدم و با کتونی های مشکی رنگ تیپ تابستانی ام رو تکمیل کردم. گوشیم رو توی جیبم گذاشتم و از اتاق خارج شدم.

خودم رو به حیاط بزرگ رسوندم طبق معمول خبری از دفته نبود و این نشون می داد حالا- حالاها باید منتظر بمونم.

به قدم هام سرعت بخشیدم و به سمت ته حیاط که پارکینگ ماشین ها بود دویدم.

نگهبان دم در ایستاده بود با دیدنم در رو باز کرد و وارد پارکینگ شدم.

توی پارکینگ فقط پنج ماشین پارک شده بود. خوشبختانه یا متأسفانه عثمان
علاقه ای به ماشین ها نشون نمیداد و دو تای این ماشین ها برای پاشا و دفته بودند
و سه تای دیگه برای استفاده ی عثمان.

جلوتر رفتم. بدون باز کردن در از روش پریدم روی صندلی کمک راننده. گوشیم رو
وصل سیستم ماشین کردم و آهنگی رو پلی کردم:

با لذت داشتم آهنگ گوش می کردم و لذت می بردم که بالاخره سر و کله ی دفته پیدا
شد. در ماشین رو باز کرد و نشستم پشت فرمون. بوی ادکلنش تو هوا پیچیده بود
و مثل همیشه حسابی شیک و پیک کرده بود.

عینک ریبنش رو به چشم زده بود و رز قرمزش صورت زیباش رو چشم نواز
می کرد.

استارت ماشین رو زد و نیم نگاهی بهم انداخت. ماشین رو از پارکینگ خارج کرد و
در همان حین گفت:

- از تو داشبورده عینک بردار بزن! تو چرا هیچ وقت به خودت نمی رسی آخه
دختر؟!

پوزخندی زدم:

- من به زور دارم زندگی می کنم تو داری از آرایش و کوفت و زهرمار برام
حرف می زنی؟

نفسش رو بیرون فوت کرد. سایبان جلوش رو پایین داد و با دلسوزی گفت:

- تا کی قراره این طوری کنی؟ دیگه باید قبول کنی که کی هستی و کجایی! من دوستتم و می‌دونم چی می‌کشی اما نه پاشا نه عثمان اصلا شوخی ندارن. برای اونا یا باید سفید باشی یا سیاه، می‌فهمی چی میگم؟
- آره... دست خودم نیست هرزگاهی انگار صاعقه می‌زنه توی مغزم و تصویر گذشته‌ای که زیاد دور نیست میاد جلوی چشمم...
- من نمی‌دونم چیا سرت اومده اما بهت میگم که زودتر جمع و جور کن خودت رو.

سرم رو تکان دادم. می‌دونستم حق با اونه اما مثل ناخدایی بودم که قایقش وسط یه اقیانوس بزرگ گم شده.

بعد از نیم ساعت علافی توی ترافیک سنگین شهر بالاخره جلوی بوتیک لباس و کفشی بودیم که اکثرا خریدهای دفنه از اونجا بود.

ماشین رو توی خیابون پارک کردیم. عینک آفتابی دفنه رو از داشبورد برداشتم و به چشم زدم و از ماشین پیاده شدیم.

وارد مغازه‌ی بزرگ و شیک و پیک شدیم. فروشنده‌ی بوتیک با دیدن دفنه چشم‌هاش برق زد. زو اومد و با لبخندی بزرگ شروع کرد به خوش آمد گویی. ناگفته نماند که دفنه تنها مخاطب حرف‌های این پیرمرد چاپلوس بود چون به نظرم نصف درآمد هرماه بوتیکش از دفنه تامین می‌شد.

دفنه و پیرمرد جلوتر از من راه افتادند به سمت اجناس به اصطلاح جدید و من هم شروع کردم به زیر و رو کردن لباس‌هایی که قطعا اگه روحیه‌ی قلم رو داشتم نصف بیشترشون روی میز فروشنده می‌نشست.

با حوصله دانه به دانه‌ی لباس‌های آویخته شده از رگال بلندی که تا پشت نیم متری شیشه‌ی ویتترین کشیده شده بود زیر و رو می‌کردم. خودم هم نمی‌دونستم دنبال چه مدلی هستم فقط در حال زیر و رو کردن بودم. در همون حین توجه‌ام به مردی جلب شد که جلوی ویتترین ایستاده بود و با گوشیش صحبت می‌کرد، دست خودم نبود تو این مدت به افرادی که زیاد جلوی چشمم می‌ایستادند مشکوک می‌شدم.

چشم ریز کردم، جلوی ویتترین ایستاده بود، فقط نیم رخش رو می‌دیدم. میانسال به نظر می‌رسید. گوشیش به سمت داخل مغازه بود. بی‌خیال لباس‌ها از رگال فاصله گرفتم و به سمت ویتترین رفتم، دیدم که با گوشه‌ی چشم نگاهش به داخل مغازه سرک می‌کشید. احساس کردم متوجه‌ام شد. شتابان به سمت جلو حرکت کرد اما هنوز وانمود می‌کرد که داره با تلفن حرف می‌زنه.

دویدم سمت در و بازش کردم، از بوتیک خارج شدم. به دقت به اطرافم نگاه کردم، پیاده‌رو مملو از جمعیت شده بود.

گمش کرده بودم! لعنتی. مطمئن بودم که الان داره من رو می‌بینه ولی من نه، نکنه داشتیم تعقیب می‌شدیم؟

به سرعت دویدم داخل مغازه و خودم رو به دفته رسوندم. زیر بازوش رو گرفتم و به فارسی گفتم:

- باید بریم یکی داره تعقیبمون می‌کنه!

دفته و مرد داشتن با تعجب نگاهم می‌کردند، دفته مشکوک پرسید:

- مطمئنی؟

در حالی که کشان- کشان به سمت در می کشیدمش گفتم:

- آره مطمئنم. داشت فیلم می گرفت از من.

بازوش رو با یک حرکت از دستم بیرون کشید رو به پیرمرد که چشمان متعجبش
بین من و دفته در حال رصد بودند گفت:

- همه شون و بفرست خونه هرکدوم رو خواستم برمی دارم بقیه رو بر
می گردونم.

فروشنده بیچاره فقط سرش رو تکان داد.

از مغازه خارج شدیم و با عجله سوار ماشین شدیم. دفته استارت زد و من دکمه‌ی
روف ماشین رو زدم تا سقفش بالای سرمون رو بیوشونه. ماشین با تیکاف از جاش
کنده شد. دفته با خشم ضعیفی گفت:

- به خداوندی خدا صنم اگه چرت گفته باشی همچین می کوبم تو دهنه صدای
سگ بدی!

- من مرض دارم هم خودم بگم بیایم خرید هم دو دقیقه نشده بگم بیا
برگردیم؟!

شانه‌ای بالا انداخت و پرسید:

- اسلحه‌ات رو آوردی؟

- نه!

- به خشکی شانس، من هم نیاوردم. باید برگردیم. یه روز خواستیم مثل آدم
بیایم بیرون، ببین چی شد.

شروع کرد به غر-غر کردن اما من تمام حواسم پی مردی بود که چند لحظه قبل دیده بودم. مطمئن بودم داشت فیلم می‌گرفت و فقط وانمود می‌کرد که داره با تلفن حرف می‌زنه ولی... ولی اون کی بود؟!

- مطمئنی خوبی؟

برای بار هزارم گفتم:

- آره! آره! بس کن دیگه دفنه پدر من رو درآوردی تو!

دوباره دستی به لباس چسبان و دکلتهاش کشید که بلندی دامنش تا زمین می‌رسید و رنگ نقره‌ای جذابش که برق خاصی می‌داند ترکیب زیبایی رو با موهای بلند و موج سیاهش و آرایش بی‌نیرش تکمیل می‌کردند.

چشمم سر خورد سمت آینه‌ی جلوی خودم. به صورت غم زده‌ام نگاه کردم که زیر آرایش قایمش کرده بودم.

لباس قرمز یقه هفته و پرنسسی کوتاهی پوشیده بودم که روش با نگین‌های ریزی مزین شده بود، بلندیش تا روی زانوم می‌رسید. کفش بند دار هفت سانتی تیپ ساده‌ام رو تکمیل کرده بود.

صدای پیام گوشی دفنه بالاخره وادارش کرد دل از آینه بکنه. پیام رو خوند و رو کرد بهم.

- پاشا میگه گم شین بیاین! بیا بریم که دیرمون شد.

مطیع حرفش شدم. از سرویس بهداشتی خارج شدیم و وار راهروی برج صد

طبقه‌ای شدیم که مهمانی توی پشت بومش بود، سوار آسانسور شدیم.

دفته فقط درگیر تیپ و قیافه‌اش بود. یک حسی بهم می‌گفت که مضطربه و درونش آشوبه. به سمتش رفتم و دستش رو گرفتم، نگاه زمردینش رو به چشمم دوخت با اطمینان چشمم رو بار و بسته کردم و گفتم:

- چرا ان قدر هولی دختر؟!

به زور نیمچه لبخندی زد و گفت:

- هیچی!

چشم ریز کردم و گفتم:

- من دیگه تو رو نشناسم دیگه باید خودم رو بکشم!

با تنه پتته گفت:

- نه جدی می‌گم چیزی نیست.

انکار مکررش حس ششم رو خفه نمی‌کرد، بلکه قوی ترش هم می‌کرد. صدای دینگ و به دنبالش باز شدن در آسانسور مانع از اصرار مجدد شد.

از آسانسور بیرون رفتیم. دری با فاصله‌ی صد متر روبه روی آسانسور بود که به پشت بودم می‌خورد؛ بازش کردیم و وارد محوطه‌ی مهمانی شدیم.

چشمم رو به اطراف گردوندم؛ محافظ‌ها امشب زیبا به چشم می‌خوردند. هنوز مهمان‌های زیادی نیومده بودند. دنبال پاشا می‌گشتم که بالاخره در حال امر و نهی کردن به هامون دیدمش.

به سمتش قدم برداشتیم با دیدنمون حرفش رو تموم کرد و به هامون گفت که بره. جلوش ایستادیم. دست به سینه سر تا پامون رو از نظر گذروند که دفته گفت:

- تعریف بکنی بد نیستا!

نیمچه لبخندی که به ندرت روی صورتش میومد رو دیدیم و این نشان می داد امشب از اون شب هایی که حالش اوکیه.

- خوب شدین.

سپس چشمش رو روی صورت من متمرکز کرد و گفت:

- هر دو تا تون خیلی خوشگل شدین!

بر خلاف همیشه که با دیدن چشمانش سرم رو پایین می انداختم، این بار لبخندی تشکرآمیز رو پیشکش تعریفش کردم.

چند لحظه بعد به دفته گفت:

- تنهامون بذار.

با تعجب به دفته نگاه کردم و اون هم با تعجب به من و دوباره به پاشا نگاه کرد. بدون این که چیزی بگه اخم کرد و با دلخوری ازمون دور شد. من موندم و پاشایی که برای بار اول خواست با من تنها حرف بزنه! با شک و تردید نهفته در صدام پرسیدم:

- اتفاقی افتاده؟!

- نه، فقط فکر کردم بهتر یک چیزی رو بهت بگم.

- گوش میدم.
- امشب یه چند نفر مهمان ایرانی خواهیم داشت و یکی از اون‌ها کسیه که می‌شناسی.
- بدون لحظه‌ای درنگ گفتم:
- بگو که زانیار!
- پوزخند زد، یک تای ابروی کمانش رو بالا فرستاد و گفت:
- دختر تیزی هستی!
- تلخ خندیدم:
- می‌کشمش!
- غضبناک نگاهم کرد:
- بدون اجازه‌ی من حق آب خوردن هم نداری! اون و دوستش تحت حفاظت عثمانن.
- ناباورانه نگاهش کردم:
- فکر کردی برام مهمه؟! جونم رو میدم ولی می‌کشمش چون باعث بدبختیم شده، من همین الانش هم مرده‌ام!
- اگه توی حرفت جدی باشی تضمینی نمی‌کنم که زیر چتر حمایتم بمونی و حتی مثل آدم بمیری. عثمان خودش شکنجه‌ات میده. خودت هم می‌دونی عثمان حیوانی ترین روش‌ها رو داره!

چهارستون تنم لرزید، حدس می‌زدم چقدر تنبیه‌های کثیفی در انتظارم خواهند بود... اما آتش کینه درونم هم خاموش نمی‌شد. لب تر کردم تا بگم باشه که هامون خودش رو بهمون رسوند و در گوش پاشا گفت:

- دارن میان.

پاشا بدون توجه به من از کناره رد شد از پشت سر نگاهش می‌کردم که جلوی ورودی ایستاد و چند لحظه بعد با دیدن صحنه‌ی رو به روم نفس توی سینه‌ام حبس شد و پاهام به زمین چسبیدند. قدرت پلک زدن هم نداشتم! خدای بزرگ این‌جا چخبر بود؟! زیر لب اسمش رو زمزمه کردم:

- جهان؟!!

قدرت باور کردن تصویر روبه روم رو نداشتم، امکان نداشت.

پاهام به سمتشون می‌رفت. مطمئنم خودش، جهان! ولی بین این همه قاچاقچی؟ چند قدم بیشتر نمانده بود که با ظاهر شدن زانیار و دست دادنش با پاشا مکث کردم.

نفس‌هام سنگین شده بودند. اون‌ها در حال حرف زدن با همدیگه بودند و من از فرط تنگی نفس و عرق سرد روی تنم در حال پس افتادن بودم.

زمان برام ایستاده بود. نگاهم به جهان بود که با همان جذابیت غیرقابل انکار خوش مشرب‌تر از همیشه با زانیار و پاشا صحبت می‌کرد. مثل برق گرفته‌ها ایستاده بودم. زانیار برای لحظه‌ای سرش رو بالا آورد و با دیدن من لحظه‌ای مکث کرد. با دقت نگاهم می‌کرد و همین نگاهش آتش نفرتم رو دوباره شعله‌ور کرد. صاف و

مستقیم زل زده بودم توی چشم‌هاش. چند لحظه از مکثش گذشته بود که جهان و پاشا متوجه‌اش شدند و رد نگاهش رو زدند. بی‌خیال زانیار نگاه عاجز و متعجبم رو سوق دادم سمت جهان که بی‌احساس و بدون تعجب نگاهم می‌کرد، یعنی من رو نشناخته بود؟

پاشا هم داشت نگاهم می‌کرد. جدال نگاه‌هامون طولانی تر شده بود. پاشا صدام زد:

- صنم بیا اینجا!

به خودم اومدم. هنوز هم هشدار پاشا توی گوشم بود. حق نداشتم بدون اجازه‌اش حرکتی بزنم. آگه به خودم بود که تا الان یک گلوله رو هدیه‌ی قلب کثیف زانیار کرده بودم.

قدم‌های لرزانم رو به سمتشون برداشتم و کنار پاشا ایستادم. دستش رو از پشت روی کمرم گذاشت و رو به جهان و زانیارکرد:

- صنم، از بهترین افراد ماست. (سپس من رو مخاطب قرار داد) آقایون از دوستان جدید هستن.

به دنبال این جمله پهلوم رو اندکی فشار داد و خوب می‌فهمیم منظورش اینه به خودت بیا! سرم رو پایین انداختم باید خودم رو جمع و جور می‌کردم شاید آگه بیش از این حالم داغونم رو نشون می‌دادم برای جهان هم دردرس درست می‌کردم. سرم رو بالا گرفتم و به خوبی توی نقشم فرو رفتم. لبخند دندان‌نمایی زدم و گفتم:

- خوشبختم آقایون.

زانبار با لبخند کذب و تردید نگاه می‌کرد. دستش رو به سمتم دراز کرد. نگاهم رو بین دستش و صورتش گردش دادم. علی‌رغم میل باطنیم دستش رو فشردم. حالا رنگ رخ زانبار رو می‌دیدم که کم-کم آرامش رو نمایش می‌داد.

رو گرفتم سمت جهان که بی تفاوت نگاه می‌کرد دستش رو پشت سرش برده بود و با غرور مشهودی ایستاده بود. تمام سلام کردنش خلاصه شد به بالا پایین کردن سرش.

پاهای لاجونم تحمل وزنم رو نمی‌کردند. باید می‌رفتم و دستی به سر و صورتم می‌زدم.

با گفتن جمله‌ی "از آشناییتون خوش حال شدم آقایون" خودم رو از چنگ پاشا نجات دادم. پاشا تیز به سمتم چرخید و پرسید:

- می‌خواهی جایی بری؟

بدون این‌که غوغای درونم رو نشان بدم خیلی ریلکس جوابش رو دادم:

- آره باید از سرویس بهداشتی استفاده کنم.

سرش رو بالا پایین تکان داد و مشغول ادامه‌ی صحبت با زانبار شد.

ازشون فاصله گرفتم و به سمت در رفتم. بازش کردم و وارد راهرو شدم. خودم رو

جلوی آسانسور رسوندم و دکمه‌ی طلایی رنگش رو زدم. دست‌های سردم رو کنار

گردنم گذاشتم. داشتم دیوونه می‌شدم، یعنی جهان من رو نشناخته بود؟!

حضور فردی رو کنارم احساس کردم، سرم رو چرخاندم. جهان بود که کنارم

ایستاده بود! مکث کردم، زوم نیم‌رخش شدم، آره خودش بود!

با باز شدن در آسانسور جلوتر از من رفت و سوارش شد. به خودم اومدم و من هم زود سوارش شدم. بسته شدن در مساوی شد با جمله‌ی ملتمسانه‌ام:

- بگو که خودتی! خواهش میکنم بگو.

اون قدر هول شه بودم که حتی فارسی هم یادم رفته بود و جمله‌هام رو ترکی بیان می‌کردم.

چیزی نگفت. نفس‌هاش سنگین بودند اما لام تا کام حرفی نزد! بغض کردم و دوباره با صدای لرزانم گفتم:

- بگو که بازم اومدی نج...

نذاشت حرفم رو تمام کنم به سمتم چرخید و با تعجب نگاهم کرد و پرسید:

- ما همدیگه رو می‌شناسیم؟

هنگ کردم! ناباورانه چشم‌های نم دارم رو توی چشمان سرد و بی‌روحش دوختم...

زبانم به کامم چسبیده بود. چی داشتم بگم؟

آسانسور از حرکت ایستاد. در طلایی رنگش باز شد و جهان با پوزخندی سرتا پام رو از نظر گذروند. از آسانسور خارج شد و من هنوز شوک زده از جمله‌اش مثل مجسمه ایستاده بودم. از پشت سر نگاهش کردم، به پاهام سرعت بخشیدم.

دست انداختم دور بازوی تنومندش و به سمت عقب کشیدمش. با بیخیالی نگاهم کرد.

- تویی! خودتی!

حرکت ناگهانی به سمتم و نگاه خمارش با قدم‌هایی که به سمتم برمی‌داشت، از گفتن ادامه‌ی جمله‌ام ناتوانم کرد. با هر قدمی که به سمتم برمی‌داشت، من هم یک قدم به عقب می‌رفتم تا این که از پشت به دیوار برخورد کردم. با لحن خاص و صدای بمی گفت:

- او نی که میگی نیستم ولی...

رو به روم ایستاد. خم شد و صورتش رو درست مقابل صورتم گرفت شصت دست راستش رو گوشه‌ی لبش کشید و زمزمه کرد:

- بخوای می‌تونیم یه امشب رو آشنا بشیم.

بهت زده نگاهش کردم. نه امکان نداشت! جهان... این جهان من نیست! با تته پته گفتم:

- چ... چی داری میگی؟!

چشمانش رو یک بار سر تا پام گذروند و با غرور گفت:

- بدم نمیداد کنار نامزدم تنوع هم داشته باشم.

خدایا داری باهام چی کار می‌کنی؟ سرگیجه‌ی بدی گرفته بودم. این آشغال نمی‌تونست جهان باشه.

قامت بلندش رو صاف کرد و با تمسخر گفت:

- توأم که یه تخته‌ت کمه!

ازم فاصله گرفت و به سمت انتهای راهرو و سرویس بهداشتی آقایون رفت. همه‌ی احساسات برانگیخته شده‌ام به یکباره نابود شدند. بغض امانم رو بریده بود. سرم

رو پایین گرفتم و خودم رو به سرویس بهداشتی رسوندم درش رو محکم کوبیدم. به سمت شیر آب رفتم و صورت گر گرفته‌ام رو مهمان چند مشت آب سرد کردم. نفس-نفس می‌زدم. سرم رو کمی بالاتر گرفتم و تو آینه به صورتم نگاه کردم؛ با دقت، می‌خواستم مطمئن بشم که همون آویدی‌ام که جهان دیده. آره، خود خودم بودم اما جهان همون جهان نبود.

زیر لب زمزمه کردم:

- چی کار کنم؟ خدایا کمک کن!

مسلط‌تر از قبل از سرویس بهداشتی خارج شدم. خبری از جهان نبود. تصمیم گرفتم اگه دیدمش مثل خودش رفتار کنم تا ته توی جریان رو از زیر زبان دفته بکشم. بیخیال آسانسور از پله‌ها بالا رفتم تا حالم کمی جا بیاد. در ورودی رو باز کردم و وارد محوطه‌ی مهمانی شدم که حالا تعداد بیشتری رو در خودش جای داده بود. همان‌طور که جلو می‌رفتم، دنبال دفته بودم که ناگهان با فردی برخورد کردم. بدون این‌که حتی بفهمم کیه زود گفتم:

- ببخشید، ببخشید حواس...

با بلند کردن سرم و دیدن زانیار جمله‌ام رو بریده بریده تمام کردم:

- حوا...سم نبود.

لبخند زد و نگاهم کرد. عوقم گرفته بود. کاش تا می‌خورد می‌زدمش و لاشه‌اش رو آتیش می‌زدم!

به زور نیمچه لبخندی زدم و راهم رو کج کردم تا ازش دور بشم که گفت:

- خوشحال میشم باهات نوشیدنی بخوردم.

ایستادم. اگه نه می گفتم مشکوک می شد و بیشتر پایپام می شد. باید خیالش رو راحت می کردم.

به سمتش چرخیدم . لبخند مشتاقی زدم و گفتم:

- البته.

بازوش رو خم کردم و به سمتم گرفت. حالم از وضعیتی که توش بودم به هم می خورد. دستم رو دور بازوش حلقه کردم. به سمت کانتر رفتیم؛ روی اولین صندلی نشستیم و زانیار هم کنارم نشست. توی ذهنم در حال حسب و کتاب بودم که عثمان چرا باید کانتر به این گندگی رو توی پشت بوم یک برج صد طبقه بذاره در حالی که خونهای خودش بهترین جا برای جشن گرفتن بود؟

- بفرما.

به لیوان شات جلوم نگاه کردم. سرم رو به طرفین تکان دادم و با حالت معذبی گفتم:

- ام! من آبمیوه می خوام، لطفا ساده.

زانیار مکث کرد. باید تمام ویژگی هام رو بر خلاف آوید قبلی می کردم. سریع به فرد پشت کانتر اشاره کرد و سفارش آبمیوه ساده ای داد.

آرنجش رو روی میز گذاشت. لیوان شربت توی دستش رو به سمتم گرفت:

- به سلامتی.

سرم رو تکان دادم.

در همان حین سر و کله‌ی جهان پیدا شد و کنار زانیار نشست. دو آرنجش رو روی میز گذاشت و خودش رو سمت جلو کشید. به خدمتکار اشاره کرد که برایش نوشیدنی آماده کنه.

زانیار به سمتش برگشت و زیر لب به فارسی گفت:

- شبیه دختر عمه‌ات نیست؟

جهان بی تفاوت نگاه کرد و در جوابش گفت:

- کدوم دختر عمه؟

گیج نگاهشون می‌کردم. وانمود می‌کردم که چیزی از حرف‌هاشون نمی‌فهمم. ولی با همین جمله‌اش وا رفتم! زانیار سرش رو به سمتم گرفت و گفت:

- همون که مرد دیگه!

جهان شات روی میز رو یه سره خورد و با صورت مچاله گفت:

- جمعش کن بابا! هر کی رو یکی دو روز نگه داری که همیشه دختر عمه! مرد که مرد! زنده‌شم به دردمون نمی‌خورد، باز شرش از سرمون وا شد دختره‌ی سر به هوا!

هنگ کردم. ضربان رگ‌هام رو در جای-جای بدنم حس می‌کردم. جهان بود ولی...
ولی این اونی نیست که من میشناختم!

نگاه زانیار روم بود، نمی‌تونستم گاف بدم. با خنده گفتم:

- من نمی‌فهمم چی می‌گین، این طوری باشه میذارم میرم.

زانبار خندید و جهان پوزخندی زد.

چند دقیقه‌ای با صحبت‌های بی‌مصرف زانبار در مورد انواع و اقسام کارا و شرکت مسخره‌ش گذشت. هیچی از حرف‌هاش نمی‌فهمیدم. تمام حواسم پی جهان بود که با حرف‌هاش بغض بدی رو توی گلوم بیدار کرده بود.

چند لحظه بعد محافظ زانبار نزدیکتر شد و بهش گفت که عثمان تو قسمت دیگه منتظرشه.

همزمان که زانبار از جاش بلند می‌شد، نگاهی به من انداخت و گفت:

- می‌بینمت.

راه افتاد دنبال بادیگاردش. جهان هم از جاش بلند شد و بدون نیم نگاهی به من دنبالشون راه افتاد.

حرف‌هاش توی سرم پخش می‌شد. آرنجم رو روی میز گذاشتم و با دست‌هام سرم رو گرفتم. کاش این شب نحس هرچه سریع‌تر تموم بشه! معلوم نیست باز وسط چه معمایی گیر افتادم.

از جام بلند شدم و به سمت لبه‌ای پشت بوم روفتم که بلندیش تا نصف قدم بود. با شهری نگاه کردم که نمای دلنواز چراغ‌هاش توام با نسیم خنک تابستان آروم می‌کردند.

بی‌توجه به همه‌هی بلند شده و موزیک شادی که فضا رو گرفته بود، به منظره‌ی روبه‌روم خیره شده بودم.

در همین بین دونه اوامد و کنارم ایستاد. تکیه زد به دیوار کوتاه لبه‌ی پشت بوم و

نگاهم کرد.

- خوبی؟

سرم رو به طرفین تکان دادم.

- دارم می میرم دفته. کاش جنمش رو داشتم خودم رو از همین بالا پرت می کردم پایین!

با نگرانی چند قدمی بهم نزدیک تر شد.

- تو بی جا می کنی! این حرفا چیه؟ کسی چیزی گفته بهت؟

- نگاهم رو سمت مخالفش گرفتم. بدون این که بخوام چشمم پر شده بودند. با صدای لرزانم جوابش رو دادم:

- نه! کی میریم؟

با نگرانی جوابم رو داد:

- اگه حالت بده برو! پاشا با من.

تشکرم رو توی نگاه و لبخندم ریختم. دستان بلند و ظریفش رو گرفتم و گفتم:

- ممنونم. برام مثل یه خواهر بزرگتری که هیچ وقت نداشتم.

مهربان تر از قبل چشمان زمردینش رو بهم دوخت.

- توأم برای من با ارزشی. حالا دیگه برو. به هامون می سپرم برسونتت خونه.

- باشه.

کوله پشتیم رو روی دوشم گذاشتم و راهی سالن تیراندازی شدم.
محوطه‌ی بزرگی که سالن تمرین درست وسطش ساخته شده بود.

سرم پایین بودم و صورت جخان توی سرم جولان می‌داد. از نظر قیافه خودش بود ولی از نظر اخلاق، در یک آن نگاه تخس اون شبش اومد جلوی چشمم و صداش تو گوشم پیچید "بدم نمیاد کنار نامزدم تنوع هم داشته باشم" پلک هام رو روی هم فشردم و زیر لب گفتم:

- لعنتی، باید اون باشه اما اون نیست.

دستگیره‌ی فلزی در شیشه‌ای ورودی رو گرفتم و به سمت خودم کشیدم و بازش کردم. صدای شلیک اسلحه به راحتی به گوش می‌رسید. جلوی نگهبانی ایستادم و کارتم رو روی میز گذاشتم. بدون این‌که نگاه کنه با سر اشاره کرد که میتونم برم. این سالن برای یکی از دوستان عثمان بود. سالنی که توش از آما تورترین افراد تا حرفه‌ای‌ترین قاتل‌ها پا می‌گذاشتن.

زیرزمینش مختص تمرین تیراندازی بود.

پله‌ها رو پایین رفتم. سمت چپ کمد دیواری‌های فلزی سبز رنگ بود که توشون عینک و گوشی مخصوص قرار داشت.

بعد از این‌که کوله پشتیم رو توی کمد گذاشتم، عینک و گوشی مخصوص رو برداشتم و همان‌طور که سمت میز مسئول اسلحه‌ها می‌رفتم، عینک رو به چشمم زدم.

مرد میان‌سالی که جای زخم‌های چاقوی عمیقی رو صورتش بود، با اخم سر تا پام رو

نگاه کرد.

اسلحه‌ای رو روی میز گذاشت و به سمت هلس داد و گفت:

- از پاشا بعیده یکی مثل تو رو داشته باشه!

به طعنه‌های گاه و بیگاهش عادت داشتم. بدون حرف اخم کردم و اسلحه رو برداشتم. از میزش فاصله گرفتم و رفتم سمت جایگاه تمرین. گوشی رو روی گوشم گذاشتم و شروع کردم به تمرین.

جسمم اون جا بود ولی حواسم هنوز هم پرت بود.

نشانه گیری‌هام به خطا می‌رفت و می‌دیدم که چند نفری که اطرافم بودند. هرزگاهی نگاه می‌کردند و با تمسخر سری تکان می‌دادن.

اعصابم خردتر از همیشه شده بود. نقطه‌ی ضعف من همین تیراندازی بود. هر چقدر توی بقیه چیزها مهارت کسب می‌کردم تیراندازیم روز به روز بدتر می‌شد. با هر بار نزدیک‌تر شدن، صفحه هدف و دیدن گلوله‌هایی که با هدف فاصله داشتند توی دلم خودم رو به باد فحش می‌گرفتم.

با حرص گوشی رو از روی گوش‌هام برداشتم و تپانچه رو با حرص فشار دادم. فکرم خیلی درگیر بود.

- هی، تیراندازی تمرکز می‌خواد.

به سمت صاحب صدا پیچیدم. خانم قد بلندی پشت سرم ایستاده بود و با لبخند ملیح و غروری که توی نگاه آبی رنگش نهفته بود دست به سینه نگاه می‌کرد. به خوبی می‌شد فهمید که ازم خیلی بزرگ‌تره.

دید که حرکتی نمی‌کنم؛ به سمتم گام برداشت و برم گردوند. پشت سرم ایستاد و کمی خم شد و در گوشم گفت:

- خیلی وقته میبینمت، تیراندازیت افتضاحه.

پوزخندی زدم. از حرفش ناراحت نشدم. اولین آدمی نبود که این رو می‌گفت و آخرین نفر هم نخواهد بود.

دستانش رو روی شانهام گذاشت و در حالی که به رو به رو و در حالی که به هدف نگاه می‌کرد زمزمه کرد:

- میدونی اون هدف، فقط یه هدف ساده نیست. بدترین آدم زندگیت که اون جا وایساده و منتظره.

دست راستش رو بالا آورد و انگشت اشاره و وسطش رو به هم چسبوند و بقیه انگشت‌هایش رو خم کرد به صورت یه تفنگ خیالی و ادامه داد:

- منتظر یک گلوله به ازای کاراش و این رو تضمین می‌کنم که هیچ حسی لذت بخش‌تر از ریختن خون اون آدم توی این دنیا وجود نداره.

خودم رو ازش جدا کردم و متعجب نگاهش کردم.

- من میشناسمت؟

قامتی رو که به خاطرهم قد شدن با من خم کرده بود رو صاف کرد و جوابم رو داد:

- اوه ببخشید، یادم رفت خودم رو معرفی کنم؛ من جانا، پاشا بهم سپرده هرزگاهی توی تیراندازی کمکت کنم.

سر تا پاش رو مشکوک از نظر گذروندم. نمی شد که به هرکسی اعتماد کنم.
به نظر می اومد فهمیده که حرفش رو باور نکردم. به سمت گام برداشت؛ تپانچه‌ی
توی دستم رو بیرون کشید و رفت توی جایگاه ام ایستاد؛ گلوله‌ها رو بدون درنگ
پشت سر هم شلیک می کرد. صلابت و تحکم توی تک-تک حرکاتش دیده می شد.
با تموم شدن شلیک‌هاش، صفحه هدف جلوتر اومد. چشم از قامت بلند و اندام
ورزیده‌اش گرفتم و به صفحه دوختم. در کمال ناباوری به جای گلوله‌ها نگاه کردم
که حتی یکی شون هم خطا نرفته بود.
تابی به گردن بلندش داد و با غرور نگاه کرد:

- به نظرت من با این مهارت و قتم رو روی گول زدنت تلف می کنم؟
حتی اگه می خواست گولم بزنه بازم مهم نبود. باید ازش کمک می گرفتم. رفتم و
کنارش ایستادم و گفتم:

- برام مهم نیست کی هستی. کمک کن بهتر بشم.

اخم ریزی بین دو ابروش به نمایش در اومد.

- اگه شاگرد پاشا بودی، امکان نداشت با این نزاکت کمت کمکت کنم.
بی خیال چرخیدم و ژستم رو گرفتم دستم رو بالا بردم و جلوش گرفتم. تپانچه رو
توی پنجه‌ام گذاشت و پشت سرم ایستاد.
صفحه عقب تر رفت.

- همون کاری رو که گفتم بکن! قلب دشمنت اون جاست.

پوزخندی زدم. روی هدف متمرکز شدم. دل غم گرفته ام خاک خاطراتش و کنار زد. دشمنم کی بود؟ پدرم؟ شلیک کردم، سمیرا؟ دوباره شلیک کردم، بهراد؟ یک گلوله ی دیگه، زانیار؟ این بار دو بار پشت سر هم ماشه رو کشیدم.

هدف به سمتمون کشیده شد. در کمال ناباوری دیدم که گلوله ها چطور دانه به دانه توی دایره ی نزدیک به هدف نشستند.

جانا با تمسخره توام با غرور گفت:

- چقدر دلت پره.

سرم رو پایین انداختم. معلومه که دلم پره، شدم یه آدم دیگه.

- مچ دستات زیادی ضعیفن، باید با دمبل تمرین کنی و...

شروع کرد به گفتن ایرادهام و راه بهتر کردنشون.

بعد از یک ساعت تمرین و خدا حافظی مختصری از جانا، وسایلم رو برداشتم و از سالن بیرون زدم؛ سوار ماشین شدم که توی حیاط بزرگ پارکش کرده بودم.

ماشین دفته رو برای چند ساعتی قرض گرفته بودم؛ دلم میخواست یک دوری هم بزنم اما باید قبلش به پاشا می گفتم و به عبارتی از هفت خوان رستم می گذشتم.

دست بردم سمت سیستم و آهنگی رو پلی کردم؛ صداش رو بلند کردم و راه عمارت جهنمی رو پیش گرفتم. صدای خواننده تو محیط پخش می شد و همزمان هم آهنگ رو زیر لب زمزمه می کردم.

Tut elimi buradan gidelim

دستامو بگیر از اینجا بریم

'Olmaz demeden dinle beni bi
قبل اينکه بگی نمیشه حرفامو گوش کن
Rüzgarım söndü, dindi ateşim
Ah bebeğim, ben hâlâ deliyim
آه عزیزم! من هنوزم دیوونه‌ام
Sen yokken ne gece ne de gündüz
وقتی نیستی نه روز و نه شب
Ne ay var ne tek bir yıldız
نه ماه و حتی یک ستاره هم نیست
Her yer karanlık ve ıssız göremiyorum
همه جا تیره و تاره نمیتونم ببینم...
Sen yokken ne gece ne de gündüz
Ne ay var ne tek bir yıldız
Her yer karanlık ve ıssız göremiyorum
Tut elimi buradan gidelim
'Olmaz demeden dinle beni bi
Rüzgarım söndü, dindi ateşim
Ah bebeğim, ben hâlâ deliyim
Sen yokken ne gece ne de gündüz
Ne ay var ne tek bir yıldız
Her yer karanlık ve ıssız göremiyorum

Sen yokken ne gece ne de gündüz
Ne ay var ne tek bir yıldız
..Her yer karanlık ve ıssız göremiyorum

شبهه‌ی درونم رو پس زدم و پشت اتاق پاشا ایستادم. می‌خواستم از قضیه‌ی زانیار
سر در بیارم. چند تقه متوالی به در زدم، چند لحظه بعد صدای پاشا اومد:

- بیا تو!

در رو باز کردم و وارد اتاقش شدم. بدون این‌که سرش رو از ورقه‌ی رو به روییش
بالا بگیره از بالای عینک مطالعه‌اش نگاهم کرد و پرسید:

- جانا رو دیدی؟

در رو بستم و به سمت میزش قدم برداشتم:

- آره. ممنونم. خیلی کمکم کرد.

با دقت نگاهم کرد. ورقه‌های توی دستش رو روی میزش هل داد و خودش رو عقب
کشد و به تکیه‌گاه صندلی‌اش تکیه زد و زیرکانه پرسید:

- به خاطر جانا نیومدی این‌جا، درسته؟

حالا جلوی میزش ایستاده بودم. با بی‌خیالی گفتم:

- تو که همیشه میدونی میخوام چی کار کنم چرا میپرسی؟

گوشه‌ی لبش بالا رفت. به سر به صندلی جلوی میزش اشاره کرد.

- بشین.

مطیع حرفش روی صندلی مشکی رنگ نشستم.

اتاق بزرگش به ساده ترین مدل چیده شده بود. کاغذ دیواری سفید، کتابخونه‌ی بزرگ مشکی رنگ که جلوش میز کار با فاصله گذاشته شده بود و گوشه‌های اتاق پر بودند از گلدان‌هایی که انواع و اقسام گیاه‌ها توشون کاشته شده بود.

با وجود این همه روشنایی و سادگی باز هم همیشه جو اتاق سنگین بود. انگار که این در و دیوارها هم وجود صاحبی با غرور و جدی رو نشان می‌دادند.

- خب منتظرم.

خودم رو جمع و جور کردم و به چهره‌ی آرام ولی جدی و با ابهتش نگاه کردم. نمی‌دونم چرا دیگه خبری از اون شجاعت اولیه‌ام نبود.

نفسم رو بیرون فوت کردم و جملاتم رو بریده-بریده بیان کردم:

- میشه... میشه بدونم که... میدونم از دستم عصبانی میشی اما میشه بدونم که زانیار...

- کاری نیست که ارتباطی به تو داشته باشه.

سرم رو پایین گرفتم و با ناامیدی گفتم:

- من فقط می‌خوام بدونم با دوستش قاچاق می‌کنه؟

از ترس اینکه دوباره من رو با حرفش کوچکم کنه، سرم رو هم بالا نگرفتم.

نفس سنگینش رو بیرون فرستاد و بعد از چند لحظه گفت:

- هرکسی که میاد پیش ما کارش مثل ماست.

سرم رو تکان دادم، این یعنی بله... یعنی جهان هم قاچاقچی بوده! شاید به خاطر همین بود که اونقدر اصرار داشت از زانیار دوری کنم...

با صدایی که خودم هم به زور می شنیدم، گفتم:

- می تونم برم؟

نگاه موشکافانه اش رو روی صورتم گردوند و یک تای ابروش رو بالا فرستاد و گفت:

- چیز دیگه ای نیست که بخوای بهم بگی؟

چشم روی هم فشردم. شک نداشتم جهان رو می گه، لب هام رو تر کردم:

- دوست زانیار، راستش دوست زانیار من رو می شناسه.

- ولی شب مهمونی همچین چیزی حس نکردم.

نگاهم بین چشم‌های دو-دو می‌زدند... یعنی نمی‌دونست ما فامیلیم؟! آگه
نمی‌دونه، خب منم نمی‌گم!

- آره خب، انگار من رو نشناخت. صرفاً برای همین آشنایی می‌خواستم بدونم چیکار
می‌کنن، ببخشید.

از جام بلند شدم و گفتم:

- ممنون به خاطر جانا! می‌تونم برم؟

سرش رو به سمت برگه‌های روی میز گرفت و به در اشاره کرد. از اتاقش خارج
شدم؛ راه اتاقم رو پیش گرفتم. توی ذهنم هزار جور فکر و خیال می‌اومد و
می‌رفت.

جهان! جهان لعنتی تو آگه می‌دونستی همچین بلایی قراره سر من بیاد، چرا رک و
پوست کنده بهم نگفتی؟! لابد چون پای خودش هم گیر بود، برای همین... به
خودم تشر زدم، کم بهم هشدار نداد! کم باهام سراین جریان بحث نکرد! من خر
بودم. بچگی کردم، اما الان چرا؟ پس چرا الان این کار رو می‌کنه؟ چرا کمکم
نمی‌کنه؟! به سوال مسخره‌ام پوزخندی زدم، معلوم بود چرا! کی جرأت داشت یکی
از افراد آدمی مثل عثمان رو برداره بیره؟! خودش اون شب گفت که خوب شد
مردم... اشک توی چشم‌هام به رقص در اومد. در اتاقم رو باز کردم؛ لباسم رو با
لباس ورزشی عوض کردم. می‌خواستم برم سالن تمرین. الان هیچ چیز مثل مشت

زدن و مشت خوردن، آروم نمی‌کرد. با خسته کردن جسم رنجیده‌ام، شاید روح
بی‌قرارم هم آروم می‌گرفت...

با صدای بلندی گفتم:

- چی؟!

دست‌های رو روی گوشش گذاشت و چشم‌هایش رو با حرص باز و بسته کرد. با
نگاه شاکی‌اش به چهره‌ی متعجبم نگاه کرد و بهم توپید:

- چته داد می‌زنی؟

خودم رو روی صندلی جلوی میز آرایشش جمع و جور تر کردم و با تک‌سرفه‌ای
صدام رو صاف کردم و این بار آرام‌تر از قبل گفتم:

- مطمئنی عثمان از من این رو می‌خواد؟

گوشه‌ی تخت نشست. سرش رو تکان داد و با ناامیدی گفت:

- بار اولی که به خاطر دو تا تازه وارد می‌خواد ما رو جاسوس کنه، هر چقدر تلاش
کردم منصرف نشد. پاشا رو که می‌شناسی، تابع عثمان. احتمالا نفر دومم تویی.

با کلافگی بازدمم رو بیرون فوت کردم.

آخه چطور باید جاسوسی جهان و زانیار رو بکنیم؟! با حالت زاری گفتم:

- دفته، این همه آدم چرا آخه می‌خوان من رو انتخاب کنن؟!

نگاه عاقل اندر سفیاهی بهم انداخت:

- اگه یکم اون مغزت رو به کار بگیری، می‌فهمی! اولاً من و تو از افراد پاشاییم!
دست راست عثمان. دوماً من و تو خودمون رو نشون دادیم! من که سه سالی که
اینجا بودم از وسط نصف شدم؛ بین دخترهای این عمارت، هیچ‌کس به اندازه‌ی من
بدبختی نکشیده، پا به پای پاشا بودم!

تابی به گردن بلند و لاغرش داد و درحالی که موهای خرمایی رنگش رو پشت
گوشش هدایت می‌کرد، ادامه داد:

- تو هم که... درسته جزو جدیرین‌هایی ولی تا حالا ازت کار خلافی گرفته نشده.
هر کسی اینجاس، دست کم چهار بار خواسته از اینجا در بره. هرچی می‌گن بی‌کم
و کاست انجام میدی دیگه.

چشم ریز کردم و مشکوک پرسیدم:

- مگه بقیه این کار رو نمی‌کنن؟

آب دهانش رو قورت داد.

- من خر نیستم دفته! بچه هم نیستم! بگو بینم چی به چیه!

- یعنی چی چی به چیه؟ من چه می‌دونم آخه؟

- تو داری یه چیزی رو قایم می‌کنی!

از جاش بلند شد و با اخم نگاه کرد:

- من چه بدونم؟ من فقط چیزی رو که فهمیدم رو بهت گفتم. خوبی هم نیومده

بهت؟ تقصیر خودمه که...

زد رو کانال غرغرا! زود دو دستم رو بالا بردم و گفتم:

- غلط کردم!

پیروزمندانه نگاه کرد و همان‌طور که به سمت در می‌رفت، با تن صدای پایینی

گفت:

- دارم میرم تمرین، نشنوم به کسی چیزی بگی‌ها!

پوکرفیس نگاهش کردم!

- نه که خیلی هم دوست آشنا دارم اینجا!

شانه‌ای بالا انداخت و از اتاق خارج شد.

خودم رو روی تخت ولو کردم.

قلبم دیوانه‌وار می‌کوبید. خدا کنه همه‌ی این چیزهایی که دفنه می‌گه، فقط احتمال باشه.

جهان دیگه اون جهان آرام قبل نبود. وقاحتی رو که اون شب نشانم داد، تا عمر دارم فراموش نمی‌کنم!

دیگه طاقتم طاق شد. از جام بلند شدم و از اتاق بیرون زدم.

متاسفانه جواب سوال من دست یک نفر بود، اونم پاشا!

سرم رو بالا گرفتم. دیدمش که داشت به سمت پله‌ها می‌رفت. به قدم‌هام سرعت بخشیدم و خودم رو بهش رساندم. پاش که به پله‌ی اول رسید، حضورم رو حس کرد، ایستاد و به سمتم چرخید.

سوالی نگاهم کرد. آب دهانم رو قورت دادم که گفت:

- این روزها زیاد جلوی چشمی، زیاد سوال می‌پرسی! این بار دیگه چی شده؟
- راستش دفته یه چیزهایی می‌گفت؛ می‌خواستم ببینم راست می‌گه... یعنی...

پشتش رو کرد بهم و همزمان که پله‌ها رو بالا می‌رفت، با دستش اشاره کرد که دنبالش برم.

مطیعانه دنبالش راه افتادم. با فاصله یک پله پشت سرش می‌رفتم. صدای بمش توی راه پله طنین انداخت:

- هر چی دفته گفته درسته، انتخاب شدی برای اینکه بری پیش زانیار و اون دوستت جهان.

نفسم مثل آهی از گلویم خارج شد. چطور باید تظاهر می‌کردم که نمی‌شناسمشون؟!
- تازه دارن کارشون رو شروع می‌کنن. عثمان می‌خواد از صداقتشون مطمئن بشه تا ساپورتشون کنه. این بار کارتون حساس؛ نمی‌خوام کوچکترین خالالی توی کارتون ببینم، علی‌الخصوص تو!

متعجب از تأکیدش رو من، پرسیدم:

- کار اشتباهی کردم؟

آخرین پله رو بالا رفت و ایستاد. دستش رو برد سمت گوشیش و درش آورد.

حالا روبه‌روش ایستاده بودم و بهش خیره شده بودم. بالاخره صفحه‌ی گوشی رو برگردوند.

با دیدن ویدیویی که پخش می‌شد وا رفتم. ناخواسته دستم رو جلو بردم و گوشی رو از دستش بیرون کشیدم.

فیلم دوربین‌های راهرو، برج در شب مهمونی بود.

کشمکش ما رو به تصویر می‌کشید، سیر تا پیازش. خم شدن جهان روی صورتم، غلط‌انداز شده بود.

با تردید سرم رو بالا گرفتم و به چهره‌ی مبهم‌اش نگاه کردم. سعی می‌کردم بدونم عصبانی یا نه، اما توی فهمیدنش اصلا موفق نبودم!

دستش رو روبه‌روم گرفت. گوشی رو گذاشتم کف دست‌های مردانه و کشیده‌اش. خودم رو جمع و جور کردم و با صدای ته چاهی گفتم:
- اون طور نیست که فکر می‌کنی.

دندان قروچه‌ای کرد و این بار با جدیتی که دور کلمه به کلمه یحرفاهاش پیچیده شده بود، حرفم رو برید:

- برو خداروشکر کن که این فیلم باعث شد برای این ماموریت انتخاب بشی،
وگرنه...

قامت بلندش رو خم کرد و صورتش رو مقابل صورت رنگ و رو رفته‌ام؛ دستش رو جلوتر آورد و پشت انگشت اشاره‌اش رو روی صورتم کشید و با سرمای صداسش، به جونم لرز انداخت:

- وگرنه خوب می‌دونستم چه بلایی سرا این صورت زیبا بیارم.

چشم ازش گرفتم و زمین رو نگاه کردم. باتندی چانه‌ی ظریفم رو بین انگشت شصت و اشاره‌اش گرفت و غرید:

- نگام کن!

با رگه‌های ترسی که توی چشم‌هام می‌رقصیدند، نگاهم رو توی خاکستری وحشتناک چشم‌هاش که رگه‌های سیاه رنگ، لابه‌لاشون عجیب من رو یاد همان جنگل نحس می‌انداخت، دوختم. تهدیدوار گفت:

- اگه زنده‌ای، اگه نفس می‌کشی، همه‌اش به خاطر من. من بگم بمیر، باید بمیری!
من بگم زنده بمون، باید زنده بمونی! تا وقتی زنده‌ای، رئیس منم. من باید از همه چی تو خبردار بشم. روز اول بهت گفتم دور احساسات یک خط قرمز می‌کشی؛

کافیه عثمان بهتون شک کنه، خودت می‌دونی که چه اتفاقی می‌اوفته نه؟! این بار
من نجاتت دادم، بار بعدی من خودم می‌کشم، مفهومه؟!

اشک توی چشم‌هام حلقه زد. صدام گم شده بود، پشت سر بغضی که از حرف‌های
بی‌رحمانه‌ی پاشا توی گلویم چنگ می‌انداخت؛ فقط سرم رو تکان دادم.

توضیح دادنم دیگه دردی رو دوا نمی‌کرد. برداشت اون این بود که من اون‌جا با
جهان در حال خوش و بش بودم...

به خودم اومدم، دیدم تنها توی سالن ایستادم و پاشا مثل روح غیب شده...

همون‌جا روی زمین نشستم، اشکم دراومده بود!

چرا همیشه تهدیدم می‌کنه؟ چرا انقدر بد و سرد و مغرور؟! چرا این غرور تیکه پاره
شده‌ی لعنتی من رو بیشتر لگد مال می‌کنه؟!

با سرانگشتم، اشک گوشه‌ی چشمم رو که با سماجت از چشم‌هام بیرون جهید رو
گرفتم.

مثل همیشه، این باز هم تسلیم این سرنوشت کوفتی شده بودم...

- خب خب، بفرمایین!

آرایشگر از جلوی چشم‌هام کنار رفت. خودم رو توی آینه‌ی بزرگ روبه‌روم نگاه کردم. بعد از مدت‌ها صورتم آرایش غلیظ رو به خودش دید؛ اون هم به خاطر دستور عثمان بود. قبل این، حتی توی مهمانی‌ها هم چندان آرایشی روی صورتم نبود، اما امروز...

- وای، خیلی خوشگل شدی!

نیمچه لبخندی زدم که بیشتر شبیه تلخند بود. به سمت دفته برگشتم که مثل همیشه زیبا بود و چشم نواز! بالوندی از جاش بلند شد و موهای موج‌دارش رو پشت گوشش هدایت کرد.

به آرایشگر اشاره کرد که بیرون بره.

آرایشگر بیرون رفت. دفته اومد و روبه‌روم ایستاد. موشکافانه صورتم رو نگاه کرد، با ایما گفتم:

- چیه؟!

پالت سایه رو از روی میز برداشت و درحالی که برآش رو روی سایه می کشید،
گفت:

- یکم استرس دارم.

چشم هام رو بستم، برآش رو روی چشمم کشید و ادامه داد:
- اولین باری که انقدر هول شدم.

بالودگی گفتم:

- نکنه عاشق جهان جون شدی!

دستش برای چند لحظه از حرکت ایستاد. پوزخند صداداری زد؛ سرم رو عقب
کشیدم و چشم هام رو باز کردم.
- واقعا ازش خوشت اومده؟!

با نوک انگشت اشاره، ضربه ای به سرم زد و باخنده گفت:
- خاک تو سرت! معلومه که نه! کلی گفتم.
- آهان.

نفس‌های تند و عصبی‌اش رو به راحتی حس می‌کردم ولی اینکه چرا استرس داشت رو درک نمی‌کردم. این وسط من بیچاره شده بودم که کسی که دوستش داشتم، خودش رو به اون راه زده بود و الان باید می‌رفتم تو کار زدن مخش!

کارش تموم شد، عقب‌تر رفت.

- باز کن چشم‌هات رو ببینم.

چشم‌هام رو باز کردم، لبخند رضایت‌مندی زد.

در همین حین، چند تکه به در خورد و صدای خدمتکار از پشت در اومد:

- دفته خانم! مهمون‌ها رسیدند. میز ناهار رو بچینیم؟

دفته با پرخاشی که ازش بعید بود، داد زد:

- مگه اومدن فقط ناهار بخورن برن؟ معلومه که نه! به رضا بگو آلاچیق تو حیاط رو چک کنه، ببینه آماده‌اش کردن یا نه! خودتم منتظر باش، هروقت گفتم، میز رو بچین.

- چشم خانم!

با چشمان وقزده به دفته نگاه کردم. با دیدنم، شانهای بالا انداخت و باتندی گفت:

- هان؟ چیه؟

- خجالت نکش، بیا بزن بکش منو! چته تو؟

نگاه تیزش رو از روی صورتم گرفت. باصدای گرفته‌ای گفت:

- پاشو بریم.

این رو گفت و از اتاق بیرون رفت. گنگ از رفتارش از جام بلند شدم، دستی به موهام که تازه پسرونه کوتاهشون کرده بودم کشیدم و به دنبالش از اتاق خارج شدم.

چشمی به اطراف چرخاندم، اثری ازش نبود. باتعجب راهم رو سمت راه‌پله کج کردم. چرا دفته انقدر متشنج رفتار می‌کرد؟ الله‌اعلم!

به زور قرص، تپش قلب از اضطراب خودم کم کرده بودم؛ اما هنوز هم حسی ناخوشایند درونم ویراژ می‌داد.

سر آخرین پله ایستادم، چند نفس عمیق کشیدم.

در با فاصله از راه‌پله قرار داشت و نیمه باز بود.

و جهان پشت اون در... هنوز هم با اینکه می‌دونستم جهان هم‌دست زانیار، باز هم نمی‌تونستم قبول کنم.

از اعماق وجودم حسی فریاد می‌زد و می‌گفت که همه‌اش دروغه، قطعاً جهان هدفی داره.

قدم‌هام رو بی‌میل سمت در نیمه باز برداشتم. دستگیره‌ی طلایی بزرگش رو که به شکل دایره‌ای توخالی و نسبتاً بزرگ بود رو، گرفتم و به سمت خودم کشیدم.

هوای دل‌انگیز تابستان وجودم رو از تلاطم باز می‌داشت. دو پله‌ی نیم دایره‌ای شکل ایوان بزرگ رو، هم‌زمان پریدم. خوشبختانه دفته هیچ‌وقت نمی‌تونست راضیم کنه که دست از تیپ اسپرت و کتونی‌هام بکشم. همین باعث می‌شد که دست و بالم توی پریدن از پله‌ها باز باشه!

به سمت محوطه‌ی آلاچیق‌ها رفتم.

این قسمت از حیاط که پشت عمارت قرار داشت، مخصوص خوش‌گذرانی‌های عثمان با همکارهایش بود.

وسط آلاچیق‌ها، استخر بزرگی قرار داشت.

اصلی‌ترین و بزرگ‌ترین آلاچیق که فقط مخصوص خود عثمان بود، کنار استخر بود؛ متشکل از چهار ستون فلزی مشکی رنگ و سقفی دولایه‌ی شیشه‌ای که بین‌شون رو آب پر می‌کرد و همین آب از طریق سوراخ‌های کوچک جلوی شیشه، آبشار مانند توی استخر می‌ریخت.

خودم که عاشق طرحش شده بودم.

مخصوصاً مبل‌های راحتی سفید رنگی که زیر سقفش قرار داشتند.

کم-کم صدای زانیار و خنده‌های جمع به گوشم می‌رسید.

صدای قهقهه‌ی دخترها خبر از وجود ساحره‌های عثمان رو می‌داد!

با رسیدن به محوطه، دیدم که بله! زانیار داخل استخر و درحال خوش‌گذرانی با بقیه‌اس!

عثمان روی صندلی کنار استخرش نشسته بود و درحال نوشیدن آبمیوه‌اش بود.

دنبال جهان می‌گشتم که ببینم اون کجاست.

با تنه‌ای که از پشت سر بهم خورد، دستم رو روی شانه‌ام گذاشتم و باخم به جهانی نگاه کردم که بدون اینکه بایسته، راهش رو ادامه می‌داد. بالبخند دندان‌نمایی صورتش رو به سمت عقب گرفت و باخنده گفت:

- ببخشید لیدی!

چشمکی زد و ازم دور شد و من مات و مبهوت حرکاتی بودم که هیچ‌وقت انتظارش رو از جهان سرسنگین و آرامی که فقط به آرامش شناخته بودمش، نداشتم.

همان‌طور که به سمت آلاچیق می‌رفت، با عثمان خوش و بشی کرد و روی مبل سه نفره‌ی رو به استخر، با فاصله از دفته نشست.

تی‌شرتی با زمینه سفید رنگ و راه-راه‌های سرمه‌ای به تن داشت و شلوارک لی کمی تا بالای زانو، با کتونی‌های سفید رنگ.

- چرا این‌جا وایسادی؟

باترس دستم رو روی قلبم گذاشتم.

پاشا مثل روح جلوم ایستاد و دست به سینه نگاهم کرد.

به حدی درشت هیکل بود که من با این قد کوتاه و جثه‌ی کوچکم، اصلاً دیده‌اشم!

با لب و دهانی خشک، گفتم:

- تازه رسیدم.

- فکر نمی‌کنم!

صورت‌م رو به سمت چپ گرفتم و به گوشه‌ای نامعلوم خیره شدم، با دلخوری گفتم:

- می‌دونم در حدی نیستم که بهت جواب پس بدم پاشا. می‌دونم که خودتم

می‌دونی، حتی از نگاه کردن به چشم‌هاتم ترس دارم؛ لطفاً با این رفتارها و باور

نکردن‌ها من رو منزوی‌تر از اینم نکن.

با گفتن جمله‌ای رو که با شهامت نصفه نیمه‌ای بیان کرده بودم رو، تمام کردم.

خواستم از کنارش رد بشم که بازوم اسیر دستان قدرتمندش شد. با تعجب سرم رو

بالا بردم و نگاهش کردم.

خاکستری چشم‌هاش توی چشم‌هام دو-دو می‌زد و مو به تنم سیخ می‌کرد.

- دختر! من هر رفتاری داشته باشم، برای حفاظت از افرادم. این رو هیچ‌وقت

فراموش نکن!

این رو گفت و ازم جدا شد.

به سمت عثمان رفت و کنارش ایستاد.

سنگینی نگاه جهان رو حس می کردم. با حرکت آبی، چشم هام روی صورتش،
غافلگیر شد؛ دیدم که با اخم، به ما زل زده بود.

با دیدن نگاهم، سرش رو به سمت استخر گرفت.

بی صدا من هم سمت آلاچیق رفتم و روی گوشه‌ای ترین مبل کنار ورودی آلاچیق
نشستم.

پا روی پا انداختم.

بشقاب کوچک کنار ظرف میوه رو برداشتم و خوشه‌ای انگور توش گذاشتم.

خودم رو با خوردن دانه‌های شیرین انگور مشغول کردم.

دفنه اما بی تفاوت به استخر زل زده بود. از حالت صورتش به خوبی می شد فهمید
که عمیقا تو فکره...

درحال تحلیل احوالات دفنه بودم که یکی از دخترها از جلوم رد شد؛ قطرات آب از
روی بدن برنزه اش روی بشقابم ریختند.

اخم کردم و باانزجار بشقاب رو کنار گذاشتم. دهانم رو پر کردم تا چیزی بگم که
بادیدن صحنه ی نشستنش کنار جهان و از اون بدتر لم دادنش توی بغلش، جملات از
ذهنم بیرون جهیدن.

منتظر بودم که جهان عکس العملی نشون بده و یا پسش بزنه! بایدم این کار رو
می کرد!

اما در کمال ناباوری، دست چپش روی شانهِ دختر جا خوش کرد.

باحرص چشم هام رو روی هم فشار دادم.

دیگه داشت شورش رو در می آورد!

برق انگشتر توی دستش، توجه ام رو جلب کرد...

با کمی دقت، متوجه شدم همان انگشتری که من به عنوان هدیه برایش خریده بودم!
مطمئنم خودش بود.

همون سنگ جواهر قرمز و همون حلقه!

چیزی در گوش دختر گفت که باعث شد دختر با صدای بلند بخنده!

دیگه طاقتم طاق شد.

نامحسوس و زیرچشمی به عثمان نگاه کردم. مطمئنا اگه می دید این دختر برای
زدن مخ جهان کمر همت بسته، بی خیال من می شد و من قطعاً نمی تونستم بی خیال
جهان بشم، هرچقدر که تظاهر به نشناختنش وجودم رو خدشه دار می کرد.

باید یه کاری می کردم، اون دختر باید از اون جا پاشه.

نگاهم به جام پایه بلند نوشیدنی روی میز افتاد.

بدون تعلل برش داشتم.

برای رفتن به اون طرف و نشستن کنار دفته، باید از جلوی اون‌ها رد می‌شدم.

همین که رسیدم به دختر، پام رو گیر دادم به پای بلند و خوش تراشش، هرچی توی جام توی دستم بود، روش ریختم!

زیادی لوس‌تراز اون بود که بلند نشه و جیغ و داد نکنه!

به سرعت خودش رو از آغوش جهان جدا کرد و با عصبانیت نگاهم کرد. جرأت این رو نداشت که چیزی به من بگه، خودش هم خوب می‌دونست.

اما من خودم رو به اون راه زدم و گفتم:

- ببخشید!

با حرص غرید:

- اشکال نداره، تمیزش می‌کنم.

به جهان نگاه کرد و با چشمکی گفت:

- الان میام عزیزم.

آتیشی نگاهش کردم. شیطونه می گه بزنی فکش رو بیار پایین!

از کنارم رد شد و رفت.

با رفتن دختر، استارت بازی رو زدم.

کمی کنارتر رفتم و سمت دیگه‌ی جهان نشستم.

با ابروهای بالا رفته نگاهم کرد.

لبخند شیطننت باری زدم و به سمتش برگشتم:

- وقت نشد زیاد هم دیگه رو بشناسیم آقا جهان! من صنم.

متقابلا لبخند تخسی زد و دستش رو دور شانه‌ام انداخت و گفت:

- فکر می‌کردم اون شب با یه دیوونه طرفم!

خندیدم و پا روی پا انداختم:

- آره، اون شب یکم زیاده روی کرده بودم، هذیون می‌گفتم، شما ببخشید!

- بگذر از این حرف‌ها لیدی! کارت چیه؟

- کارهای خطرناک!

- مثل؟

پوزخندی زدم:

- مثل... بازی با جونم!

یک تای ابروش رو بالا فرستاد و خندید:

- خوشم اومد، جواب درست درمون نمی شه ازت گرفت!

خندیدم و با پشت دست ضربه‌ی آرامی به بدن تنومندش وارد کردم. با تعجب گفتم:

- عجب هیكلی داری آقا جهان!

بازوی سمت راستش رو بالاتر برد. فیگور گرفت و ماهیچه‌های بازوش رو به نمایش گذاشت:

- حال می کنی بازو رو؟

بالودگی گفتم:

- خیلی!

دستش رو پایین آورد و روی پاش گذاشت.

چشم سمت انگشتر رفت...

دستم رو دراز کردم تا از انگشتش درش بیارم که زود فهمید و دستش رو مشت کرد.

زود گفتم:

- انگشتر قشنگی.

گرفته تراز قبل گفت:

- آره، خیلی.

- هدیه ست؟

- آره!

- لابد از طرف نامزدت!

پوزخندی زد:

- نه، برای یه کله شقی که اگه به حرفم گوش می کرد، الان زندگیش وسط جهنم نبود!

معنا دار نگاهم کرد، سکوت کردم. چشم دوختم به چشم‌های نافذ مشکی رنگش...

پس می‌دونست منم! من رو شناخته بود.

پس چرا خودش رو می‌زد به اون راه؟!

غم مشهودی به صدام رنگ بخشید:

- چرا نمیری از اون جهنم نجاتش بدی؟

- اونم به وقتش!

می‌دونستم کل عمارت شنود داره، اما نتونستم جلوی زبانم رو بگیرم:

- وقتش کی؟

لبخند زد و گفت:

- وقتی که بفهمم بدون به خطر انداختنش، زندگیش رو نجات میدم!

مکت کردم. الان دیگه مطمئن شدم، جهان همون جهان!

وای! خدا نکنه، داره برای عثمان پاپوش درست می‌کنه؟ نه، خر که نیست.

زود به خودم اومدم. خنده‌کنان با انرژی که از جمله‌ی آخرش در وجودم جوانه زده بود، گفتم:

- مردم چه شانسی دارن! حالا من اگه می‌افتادم وسط جهنم، همه می‌گفتن بمون همون جا!

- آدم با آدم فرق داره دیگه! آدم من با تو فرق داره، اون سخت و کله شق، نفوذناپذیر و مقاوم!

-وای که چه هوای خوبی جهان، باید تنی به آب بزنی!

زانبار با گفتن این جمله، توجه‌مون رو جلب کرد.

به دنبالش عثمان هم اومد و خودش رو روی اولین کاناپه ولو کرد.

پا روی پا انداخت و باخاماری گفت:

- از من به شما نصیحت، جوونی‌تون رو بکنید! لذت این دنیا رو بچشید. همه تو تخت مرگ می‌گن، کاش بیشتر کار می‌کردیم و بیشتر پول در می‌آوردیم ولی من قراره بگم کاش بیشتر پارتی می‌گرفتم!

با تموم شدن جمله‌اش، زانیار زیر خنده زد.

زانیار: دست مریزاد! من باید شما رو الگوی خودم قرار بدم.

عثمان بی توجه به پاچه خواری زانیار، دوتا دست‌هاش رو از هم باز کرد و روی تکیه گاه مبل گذاشت.

باغرور به زانیار نگاه کرد و گفت:

- حالا که تا اینجا اومدی، بهتر کمی هم از کارت حرف بزنی. از من چی می‌خوای؟

زانیار جدی‌تر از قبل، حوله‌ای دور خودش پیچید و نشست.

- من و دوستم قرار چند نفری رو از مرز رد کنیم...

- چند نفر؟

- سی!

عثمان خندید، شرورانه و وقیح!

- کار چندان سختی نیست، اما... یک نفر از دخترها به علاوه‌ی دست‌مزد،

می‌خوام.

دست هام رو باحرص مشت کرده بودم. فشار ناختم، گوشت کف دستم رو می سوزوند.

عوضی های وقیح! کاش می تونستم همین الان پاشم و یک گلوله حروم هر کدوم شون بکنم.

با حس گرمی که دور مشتم پیچیده شد از افکارم بیرون کشیده شدم.

جهان دستش رو روی دست مشت شده ام گذاشته بود.

باتعجب نگاهش کردم، اما اون نگاهش و تمام حواسش به جلو و حرف های اون دو نفر بود.

می دونستم که پاشا من رو زیرنظر داره. سرم رو به سمتش گرفتم . حدسم درست بود، با رضایت چشم هاش رو باز و بسته کرد. خبری از اخم نبود و این نشون می داد فعلا همه چی باب میل شون بوده.

عثمان: بهترین افرادم رو در اختیار می ذارم، اما اگه زیر قولت بزنی و یا کوچک ترین شکی نسبت به هرکدام تون داشته باشم (انگشت هانش رو از دور لیوان

باز کرد، لیوان افتاد زمین و هزار تکه شد) مثل همین لیوان هزار تکه اتون می‌کنم.

تعجبی نکردم، عثمان همین بود! جدی سر مسائل کاری.

این رو گفت و حینی از جاش بلند می‌شد، زانیار رو مورد خطاب قرار داد:

- میرم لباسم رو عوض کنم، سر میز نهار میبینم تون آقایون.

به همراه پاشا ازمون دور شد. با رفتنش زانیار انگار آزاد شده باشه، نفسش رو

بیرون فوت کرد و تکیه داد به مبل. به فارسی گفت:

- وای پسر، عجب ابهتی داره این پیرمرد!

جهان درحالی که خم می‌شد تا بشقابش رو با میوه پر کنه، گفت:

- زانیار این‌ها خطرناکن ولی انگار مطمئن!

- آره بابا، طرف خدای این کارهاست. این که اوکی شد، باید کارهاب مهمونی رم

ردیف کنم. به اون شیخک شیوخ‌ها هم بگم قدم نحسشون رو بیارن.

خشم درونم جولان می‌داد.

دلم می‌خواست خرخره‌اش رو بجوام.

دفته که تا به الان سکوت کرده بود از جاش بلند شد و کنار زانیار جاخوش کرد.
بالوندی گفت:

- به نظر میاد یکی اینجا از عثمان ترسیده!

این رو گفت و پاهای بلند و خوش فرمش رو روی هم انداخت. زانیار بالذت خندید
و دفته رو به آغوش کشید:

- تو این رو فهمیدی خانم خوشگله؟

دفته خندید. باحالت لوسی گفت:

- عه نکن، موهام رو خراب کردی.

زانیار حلقه‌ی دستش رو بازتر کرد:

- ببخشید.

طراهی از موهای بلند دفته رو که دم اسبی بسته بود رو، به سمت لب‌هاش برد و
شیطنت آمیز بوسید.

با این حرکتش پوزخندی زدم و سرم رو به سمت مخالف گرفتم؛ حالم داشت از

کثیف بودن زانیار به هم می خورد.

جهان برخلاف من، بی خیال داشت انبهی توی بشقابش رو می خورد.

خدمتکار بهمون نزدیک شد و باعث شد زانیار افسار چشم های گسیخته اش رو به دست بگیره.

- آقا گفتند تشریف بیارین برای نهار.

دفعه جوابش رو داد:

- اول برای آقا زانیار لباس بیا، سرما می خورن.

- چشم خانم.

دهانم از این نقش بازی کردن دفعه باز مونده بود! انگار نه انگار، همون وحشی بود که چند لحظه قبل دیدمش!

چند لحظه بعد، خدمتکار با چند دست لباس اومد و بعد از تعویض لباس، برای صرف نهار به داخل عمارت رفتیم.

اون روز تمام حواسم به جهانی بود که از اعماق وجودم خوش حال بودم که بازم

سر و کله اش توی زندگیم پیدا شده.

باند دستم رو بستم و شروع کردم به مشت زدن به کیسه بوکس قرمز رنگ
رو به روم.

صدای بلند آهنگ توی محیط پخش می شد، اما حتی این صدای بلند، مانعی برای
یادآوری و مرور گذشته نبود.

ساعت سه شب بود و خداروشکر می کردم که سالن تمرین توی زیرزمین بود و صدا
به طبقات بالا نمی رسد...

مشت می زدم و ضربه های پی در پی پام رو روی کیسه جلوم فرود می آوردم.

با حس کردن فردی پشت سرم پام، رو بلند کردم و به عقب برگشتم؛ با دیدن پاشا
که دست به سینه نگاهم می کرد، پای بلند شده ام رو درست کنار گردنش نگه داشتم.

هیچ حرکتی نکرد. طوری که می فهمیدم کاملا مطمئن بوده ضربه ام به صورتش
نمی خوره.

پام رو پایین آوردم و روبه‌روش ایستادم.

خم شد و حوله و کنترل رو از روی زمین برداشت و موزیک رو قطع کرد، حوله‌ی سفید رنگم رو روی شانه‌ام انداخت.

به خودم اومدم؛ تازه متوجه عرقی شدم که صورتم رو پوشونده بود. حوله رو روی صورتم کشیدم و به پاشا گفتم:

- بیخشید، بیدارت کردم؟

حالا چند قدم دورتر از من وایساده بود و دست‌هایش رو توی جیب شلوار ورزشی سفید رنگش فرو کرده بود. لب‌هایش رو تر کرد:

- نه.

کلافه نفسم رو بیرون فوت کردم، انتظار نداشتم جوابی طولانی‌تر از این رو بشنوم.

خم شدم و بطری آبم رو برداشتم. راه بیرون رفتن از سالن رو پیش گرفتم که صدایش از پشت سر اومد و متوقفم کرد:

- هنوز تمرینت تموم نشده.

آب دهانم رو قورت دادم. آخه چرا من؟ چرا الان؟ اصلا من کجا و تمرین با پاشا کجا؟!

- با توام!

صدای مستحکمش باعث شد با بی میلی به سمتش بچرخم.

با التماس توی نگاهم، به صورت بی احساسش زل زدم.

دست راستش رو بالا آورد. دو انگشت اشاره و وسطش رو کنار هم قرار داد و اشاره کرد که به سمتش برم.

خستگی چند ساعت تمرین یک طرف، ترس از نه گفتن به پاشا از طرف دیگه کلافه ام می کرد، اما چاره ای نداشتم.

هم زمان که چند قدمی رو که رفته بودم رو برمی گشتم، پاشام هم به سمت میت هایی رفت که روی هم کنار دیوار ردیف شده بودند و یکی شون رو برداشت.

کمی با فاصله مقابلم ایستاد و میت قهوه ای و بزرگ رو گرفت و گفت:

- پنجاه تا ضربه، پای راست.

مطیع حرفش شروع کردم به خوابوندن ضربه‌ها بر روی میت.

- به نظر میاد کارت رو خوب انجام دادی!

با نفس-نفس زدن‌های ناشی از ضرباتی که می‌زدم، گفتم:

- چی؟

- رابط‌ها با جهان رو می‌گم.

بدون تغییر حالتی توی لحنم، گفتم:

- مگه خودت نخواسته بودی؟

- همه چی به حدش. می‌فهمی چی می‌گم؟

- نه!

- یعنی کاری نکن که هم خودت بمیری، هم اون.

پام رو روی زمین گذاشتم و با خم ناشی از حرفش، نگاهش کردم.

- یعنی چی این حرف پاشا؟ مگه... مگه خودتون این رو ازم نخواستین؟

بی تفاوت جهت ایستادنش رو عوض کرد:

- پنجاه تا ضربه پای چپ! زود باش.

نتونستم بی خیال حرفش بشم، با سماجت درحالی که با عصبانیت پای چپم رو روی میت فرود می آوردم، دوباره گفتم:

- می شه بالاخره بگی من چه غلطی باید بکنم؟ به من بگو دقیقا چی می خوای، تا منم...

حرفم رو برید:

- احساسی بهش نداشته باش.

مکت کردم. به صورت جدی اش نگاه کردم؛ سرش رو بالا گرفت، چشم هام روی صورتش دو-دو می زد.

با تردید پرسیدم:

- منظورت چیه؟

قامت بلندش رو صاف کرد و بایوزخند مشهودی گفت:

- منظورم واضح! نگاه تو به جهان عادی نیست؛ دیگه نمی خوام همچین چیزی ببینم.

خم شد و صورتش رو با فاصله‌ی کمی از صورتم نگه داشت، طوری که ناخواسته کمی خودم رو عقب‌تر کشیدم. با نوک انگشت اشاره‌اش، چند ضربه به قفسه سینه‌ام وارد کرد:

- حرفم رو جدی بگیر دختر جوان، این حرفم هشدار بود.

پوزخندی زد:

- به عبارتی داری می‌گی اگه عاشقش بشم، می‌میرم.

برای اولین بار تعجبش رو دیدم. متعجب نگاهم کرد و چیزی نگفت. ادامه دادم:

- باشه، هر چی تو بگی. اگه تهدیدها تموم شد، می‌تونم برم بخوابم؟

بابدجنسی لبخندی زد و گفت:

- معلومه که آره، البته بعد اینکه ده بار دور سالن رو دویدی.

با حرص نفسم رو بیرون فوت کردم. باشه‌ی زیر لبی گفتم و باذهنی که درگیر تهدیدهای پاشا بود، شروع کردم به دویدن.

- خدا به سر شاهد، آگه یه درصد دلم بخواد الان باهات بیام!

با کف دست، ضربه‌ی آرامی وسط پیشانی‌ام زدم. تمام عصبانیت‌م رو روی پدال گاز ماشین خالی کردم و سرعت رو بیشتر کردم.

- این اداها رو نده ها صنم! خودتم می‌دونی بستن این قرارداد به تو محول شده بود، خودت عمدا من رو انتخاب کردی! اون هالوک خیر ندیده باید باهات می‌اومد، نه من!

دستم رو به سمت ضبط بردم و باعصبانیت گفتم:

- غلط کردم گفتم می‌خوام تو پیشم باشی حله؟ اه!

و لوم ضبط رو تا نصفه بلند کردم، طوری که دیگه صداش به گوشم نرسه.

به چند ثانیه نکشید که صداش رو کمتر کرد.

با پرخاش نگاهش کردم که زود گفت:

- خب، می‌خوام یه چیزی بگم بهت.

چشم ازش گرفتم و به جاده مقابل دوختم.

- بگو، فقط اگه بازم غر بزنی، همین جا فرمون رو می‌گیرم سمت دره، پرت شیم توش!

با صدایی که خنده توش موج می‌زد، گفت:

- نه بابا، همین قدر بسه. می‌خواستم بگم اینی که داریم می‌ریم پیشش، یکم چموش تشریف داره، زیاد حرف گوش نمیده. عثمان گفت اگه دیدین راه نمیاد، بنگ.

یه تای ابروم رو بالا فرستادم و گفتم:

- بنگ؟ بکشیمش؟ همچین آدم کله گنده‌ای که الکی-الکی پا نشده بیاد اینجا، محافظ‌های محترمش که مجسمه نیستن!

دندان قروچه‌ای کرد و با آرامش گفت:

- بقیه‌اش با پاشاس.

سوالی رو که آنی به ذهنم رسید رو به زبان آوردم، گفتم:

- دفته چرا پاشا همه‌اش من و تو رو می‌فرسته ماموریت؟

نفسش رو با کلافگی بیرون فرستاد:

- باز شروع کردی؟ جواب این سوال رو موقعی که گفتمی چرا برای جاسوسی جهان

و زانیار انتخاب شدیم، دادم.

راست می‌گفت، جوابم رو داده بود ولی جوابی که اصلا قابل قبول نبود.

پیش بینی اینکه قرار نیست هیچ جور جواب درست و درمان بگیرم، چندان سخت نبود. برای همین تا رسیدن به مقصد هیچ حرفی نزدم و فقط توی افکار خودم غرق بودم؛ اینکه کی قرار بریم کمک جهان و زانیار؟

وارد محوطه‌ی حیاط بزرگ هتل شدیم.

توی یکی از بهترین هتل‌های شهر بودیم که البته خارج از شهر، توی ارتفاع تپه‌ای سرسبز، با نمای دریا ساخته شده بود.

طوری که پنجره‌ی تعدادی از اتاق‌ها رو به دریا باز می‌شد.

ماشین رو جلوی ورودی ساختمان نگه داشتم. یکی از کارکن‌ها اونجا ایستاده بود و با پیاده شدنم اومد پشت فرمان نشست تا ماشین رو بیره پارکینگ.

از لای شمشادهایی که دو طرف راهی که به ورودی ختم می‌شد، گذشتیم. در شیشه‌ای باز شد و وارد ساختمان هتل شدیم.

چشمی به اطراف گردوندم؛ سالن پر از دوربین بود. توی این فصل شلوغی و همهمه‌ی زیادی توی سالن به پا بود. لبخندی از سر تمسخر روی لب‌هام نقش بست، لبخندی که از چشم‌های دفنه دور نماند.

- به چی می‌خندی؟

روبه‌روی پیشخوان بزرگ چوبی دراز ایستادیم؛ روی زنگ ضربه‌ای زدم و درحالی که عینک آفتابی‌ام رو روی موهام می‌گذاشتم، جوابش رو دادم:

- ملت او مدن اینجا خوش بگذرونن، من و تو او مدیم بوی خون استشمام کنیم!

بالحن تمسخر آمیزی گفت:

- اوخی! دلت ددر می‌خواد خاله؟

با خنده نگاهش کردم:

- زهرمارا! یه ادایی بده به هیکت بیاد.

یکی از آرنج‌هاش رو روی پیشخوان گذاشت و با کف دست چند بار روی زنگ ضربه زد.

- تو هم یه چیزهایی بگو به شخصیت بیادا! ولی خب حالا که انقد مشتاقی، بهت

یه مزده بدم که سفری در راه است. تفریحی و کاری!

- سفر؟! -

با اومدن دختری که پشت پیشخوان ایستاده بود، حرف هامون نصفه موند:

- به خاطر تاخیر عذر می خوام خانم. بفرمایید، من در خدمت ام.

دفته موهای خرمایی رنگش رو پشت گوشش هدایت کرد و خودش رو به سمت دختر ریز جتهی اونور میز کشید و گفت:

- برو به آقای کایا بگو مهمون داره.

- جناب کایا الان نمی خوان کسی رو ببینن.

- دختر جون، تو برو بگو از طرف عثمان مهمون داره، خودش می فهمه.

- خانم! گفتم که فرمودند هیچ کسی رو نمی خوان ببینن!

دفته دستش رو روی میز کوبید و این بار با عصبانیت گفت:

- چرا حرف حالیت نیست؟ می گم کار واجب دارم.

دختر با تردید نگاهش رو بین من و دفته تاب داد.

دفته دستش رو به سمت لبه‌ی سویشرت سفید رنگش برد و کمی عقب‌ترش کشید.
دختر بیچاره با دیدن دسته‌ی اسلحه، به تته پته افتاد و با چشمانی درشت شده
گفت:

- الان میام.

و در کسری از ثانیه از جلوی چشم‌ها مون غیب شد.

متعجب و با دهانی باز، به دفته نگاه کردم!

بهم نگاه کرد و شانهای بالا انداخت:

- خب چیکار کنم؟ نمی فهمید.

با عصبانیت مشت‌ی حواله‌ی بازویش کردم:

- دیوونه شدی؟! اگه بره زنگ بزنه پلیس چی؟

- تو نگران این چیزها نباش. چاقو و تفنگت رو آوردی؟

با حرص جوابش رو دادم:

- بله!

چند لحظه بعد، مرد میانسال اتو کشیده‌ای با کت و شلوار مشکی رنگ، دوان-دوان به سمت مون اومد و با لبخند و چشمانی که به خوبی ترس وجودش رو نشان می‌دادند، به دفته گفت:

- عذر می‌خوام خانم! خیلی خوش آمدید، بفرمایین از این طرف.

از اینجا به بعد شش دانگ حواسمون رو باید جمع می‌کردیم.

با نگاهی به اطراف و دیدن دو نفر از افراد که کنار در ورودی ایستاده بودند، خیالم راحت شد؛ مطمئناً پاشا قبل از ما اون‌ها رو فرستاده.

سوار آسانسور شدیم، مرد دکمه طبقه آخر رو فشار داد.

به دیوار فلزی آسانسور تکیه دادم و از آئینه به خودم نگاه کردم؛ زیر چشم‌هام گود افتاده بود و لعنتی همه‌اش به خاطر دیشب. تا ساعت پنج صبح من رو تو سالن تمرین داده، آخرشم می‌شه همین. شبیه جن شدم!

چشمم به قطرات عرقی افتاد که پیشانی مرد بیچاره رو پوشانده بود. با پوزخندی به زبان فارسی به دفته گفتم: -

- این بیچاره مرد اینجا!

- من که فکر می‌کنم شلوارش رو دو، سه باری مورد عنایت قرار داده!

با انزجار و خنده صورتم رو جمع کردم و با بازوم سقلمه‌ای بهش زدم:

- زهرمار!

آسانسور ایستاد و ازش خارج شدیم.

به دنبال مرد راه افتادیم که به سمت اتاق مدیریت می‌رفت.

جلوی در قهوه‌ای رنگ ایستاد، چند تقه‌ای به در زد و بازش کرد.

خودش رو کنار کشید و با دست به سمت اتاق اشاره کرد:

- بفرمایین.

قدم‌های محتاط‌مون رو توی اتاق گذاشتیم.

مرد رفت و در بسته شد.

در روبه‌روی پنجره‌ای بزرگ که کشویی بود و رو به دریا قرار داشت.

از پشت شیشه‌ی شفافش، می‌شد ساحل و دریا رو به راحتی دید. آفتاب وسط آسمان آبی انوارش رو روی آب دریا می‌تابوند و حتی مرغابی‌های درحال پرواز هم هزارگاهی از کنار پنجره رد می‌شدند.

قشنگ معلوم بود که چقدر فاصله مون از زمین زیاد.

ترس به جونم افتاد. یک درصد هم نمی‌تونستم فرض کنم کنار پنجره بایستم!

صدای مرد جوانی، باعث شد دل از پنجره‌ی روبه‌رو بگیرم و به سمت چپ نگاه کنم.

پسر بور و جوانی با چشمانی آبی که حدس می‌زدم نهایت سی سالش باشه، پشت میز بزرگی، روی صندلی چرمی‌اش لم داده بود.

در همان نگاه اول، توجه‌ام به دو بادیگاردی که دو طرف صندلی‌اش ایستاده بودند جلب شد.

نباید خودم رو می‌باختم، اما نمی‌شد. آخه من و دفته نصف اون‌ها هم نمی‌شدیم!

پسر جوان لبخند ژکوندی روی لب‌هاش نشوند و با برق خاصی که توی چشم‌هاش

بود از جا بلند شد.

جلوی میزش ایستاد و کمی بهش تکیه داد. دستش رو به سمت مبل های فیلی رنگ جلوش گرفت و گفت:

- بفرمایین خانم ها.

برخلاف من که جای-جای اتاق رو رصد می کردم تا در صورت اتفاق غیرقابل پیش بینی در برویم، دفته با اعتمادبه نفس، قدم هاش رو به سمت پسر گرفت و روی مبل تک نفره نشست.

خودم رو بهش روسوندم و من هم کنار مبل ایستادم.

مرد دکمه ی کتش رو باز کرد و جلوتر آمد.

روی مبل روبه روی دفته نشست.

به مبل تکیه داد، پا روی پا انداخت و دست هاش رو توی هم قفل کرد.

غرور در جزبه جز حرکاتش به چشم می خورد.

لب تر کرد:

- خب، می شنوم.

لحن زنده‌اش نتونست اعصاب دفته رو به هم بریزه. دفته بی برو برگرد رفت سر
اصل مطلب:

- چیزهایی که خواستی رو رد کردیم. از نظر امنیتم تا همین دیروز ساپورت بودی؛
کم از افرادمون سر کارهای بیهوده‌ی تو از دست ندادیم! حالا می‌خوای بزنی زیر
قول و قرار؟

خنده‌ی کریه مرد بلند شد؛ با تعجب نگاهش کردم. لابد از جوشش سیر شده که این
ادها رو میده!

طوری نگاهمون می‌کرد که انگار به دو تیکه آشغال به درد نخور نگاه می‌کنه و این
حرکتش خونم رو به جوش می‌آورد.

دندان قروچه‌ای کردم و دست به سینه نگاهش کردم. با پررویی دفته رو برانداز
کرد:

- هر کاری دلم بخواد، می‌کنم. نه از عثمان می‌ترسم، نه از موش‌هایی مثل شما؛ هر

چند موش هم برای شما زیادی.

دفته هم به اندازه‌ی من شوکه شده بود، اما زود خودش رو جمع و جور کرد:

- داری با بد آدمی دکردی افتی، خودتم خوب می‌دونی.

- عه، نه بابا! کی این رو به من می‌گه؟ تو؟!

این جمله رو گفت و از جاش بلند شد. میز عسلی چوبی رو دور زد و اوامد درست روبه‌روی دفته؛ یکی از دست‌هاش رو توی جیب شلوار طوسی‌اش فرو کرد.

با چشمایی که برق می‌زدن از بالا به پایین به چهره‌ی عبوس دفته نگاه کرد. با لبخندی معنادار زمزمه‌وار گفت:

- برای کارهای خشن زیادی خوشگلی.

با تمام شدن جمله‌اش، دفته زد زیر خنده!

طوری که منم خنده‌ام گرفته بود. دلم به حال این پسر بدبخت که داشت با تعجب بهمون نگاه می‌کرد، می‌سوخت. اجل‌اش رسیده بود انگار!

دفته از جاش بلند شد و رخ‌به‌رخ، مستقیم به چشمان سبز، آبی پسر زل زد و زمزمه

کرد:

- راه نمیای؟

جواب سوالش یه پوزخند شد روی لب های مرد...

همین حرکتش باعث شد دفته خودش رو کنارتر بکشه و بیاد پیش من، در همان
حین، رو به پسر گفت:

- ببخشید، دوست ندارم لباسم خونی بشه.

تمام شدن جمله اش مساوی شد با صدای شکستن شیشه و به دنبالش افتادن
اوزجان روی زمین.

تا بادیگاردها به خودشون بیان، دفته گفت:

- بدو.

قدرتم رو به پاهام منتقل کردم و به سمت در رفتیم.

دستگیره اش رو بالا پایین کردم، اما قفل بود.

- لعنتی، قفله!

صدای بادیگاردها اومد که گفتن:

- همون جا وایسین!

دفته بدون توجه به اون‌ها، به سمت پنجره رفت.

با ترس آب دهانم رو قورت دادم. نکنه می‌خواد بپره؟!

پاهش رو روی لبه پنجره گذاشت و پایین پرید.

چشم‌هام گرد شده بودند. فوبیای ترس از ارتفاعم گل کرده لود اما باید دنبالش می‌رفتم، وقت ترس و تعلل نبود.

پام رو روی لبه پنجره گذاشتم، چشم‌هام رو بستم و پایین پریدم.

صدای شلیک به گوشم می‌رسید؛ سوزش بدی رو توی پام حس کردم. لعنتی‌ها، با اون ارتفاع آخه چه طوری من رو زدن؟

توی آغوش سرد آب فرو رفتم؛ ضربان قلبم بالا رفته بود. می‌گن از هرچی بترسی سرت میاد، دقیقا همین اتفاق برام افتاده بود.

جای زخمم به شدت می سوخت. به زحمت جسمم رو زیر آب نگه داشتم و به سمت ساحل شنا کردم.

کمی که دورتر شدم، سرم رو از آب بالا آوردم. دنبال دفته می گشتم؛ با دیدنش توی قایق، بین درد لبخندی زدم.

من رو دید و به مرد گفت قایق رو به سمت من بیاره.

قایق کنارم نگه داشته شد؛ دستش رو به سمتم گرفت و کمک کرد سوار قایق بشم.

خودم رو کف قایق ولو کردم. صدای بشاشش تو محیط پیچید:

- وای، عجب فیلم اکشنی شد لعنتی! خیلی حال کردم، صنم؟ می شنوی چی می گم؟

صداش رو می شنیدم، اما نای باز کردن چشم هام رو نداشتم. گرمای آفتاب رو روی پوستم حس می کردم؛ صدای مرغابی ها، اما همه و همه کم کم محو شدند.

سر و صدای مبهمی دور و اطرافم می پیچید.

پلک‌هام سنگین‌تر از اون بودند که بخوام بازشون کنم.

صدای پاشا رو می‌شنیدم که باز هم معلوم نبود کدام بیچاره رو داشت توبیخ می‌کرد:

- قرار بود مراقبتش باشی! چند روز بعد باید برین یه ماموریت دیگه. با این پاشا قراره چیکار کنه؟

دفته: باور کن حتی فکرشم نمی‌کردم تیر بخوره. خودت که میدونی چقدر تند و تیزه! اون در کوفتی قفل شده بود، وگرنه از پنجره نمی‌پریدیم.

صدای نفس سنگین و عصبی پاشا تو محیط پیچید. خدای بزرگ! حتی دلم نمی‌خواست چشم‌هام رو باز کنم.

- پلک‌هات دارن تکان می‌خورن؛ باز کن چشم‌هات رو، می‌دونم هوشیاری.

لعنت بهت پاشا، چرا همه چی رو می‌دونی؟!

پلک‌هام رو آرام-آرام باز کردم.

به پاشا نگاه کردم که مثل عزرائیل دست به سینه، بالای سرم ایستاده بود. نگرانی رو توی چشم‌هاش می‌دیدم؛ برام عجیب بود، اما مطمئن بودم که نگاهش نگران.

دفنه کنارش ایستاد و باناراحتی نگاهم کرد؛ لب‌هام خشک شده بودند. با صدای ضعیفی گفتم:

- چی شده؟

دفنه جلوتر اومد و لبه‌ی تخت نشست:

- بیخشید، من نمی‌دونستم تو از ارتفاع می‌ترسی!

- چی؟

- فشارت پایین اومده بود؛ پاتم بد زخمی شده، خون ازت رفته بود از حال رفتی.

دستم رو روی پیشانیم گذاشتم؛ تازه یادم اومد که یکی از فوبیاهای زندگی‌م رو تجربه کردم.

پاشا: به نظر میاد باید ماموریتت رو لغو کنم.

پرسشگرانه نگاهش کردم که ادامه داد:

- تا یه هفته بعد باید با جهان راهی شهری می‌شدیم که قرار دخترها رو از اونجا رد

کنیم. ظاهراً تو نمی‌تونی کاری بکنی، پس می‌مونی همین‌جا و استراحت می‌کنی.

نفش تو سینه‌ام حبس شد. نه! عمراً اگه بمونم!

عقب گرد کرد که از اتاق بیرون بره، سریع سر جام نشستم و گفتم:

- من خوبم، می‌خوام باهاتون بیام.

ایستاد و بدون چرخاندن بدنش، سرش رو به سمت راست گرفت؛ طوری که نیم‌رخش رو می‌دیدم و خاکستری چشم‌هایی که از گوشه‌ی چشم، نگاه می‌کردند. زود ادامه دادم:

- من نمی‌تونم اینجا بمونم، خواهش می‌کنم منم با خودتون ببرین.

- وضعیت جسمانیت خوب نیست.

لحاف روم رو کنار زدم. با وجود سوزش کنار پام از تخت پایین رفتم. به ستمش گام برداشتم؛ کمی لنگ می‌زدم. کنارش ایستادم، با التماس گفتم:

- خواهش می‌کنم پاشا! من نمی‌تونم بدون تو و دفنه اینجا بمونم. مطمئن باش اگه به کارت هم نیام، بازم اونجا بودم بهتر.

اخم کرد و توپید:

- با این پایی که تن خودت رو نمی‌کشه، می‌خوای کمک دست من بشی.

متقابلا اخم کردم و باجدیت جوابش رو دادم:

- این پا تا یه هفته دیگه خوب خوب می‌شه.

چشم‌هاش رو روی هم فشرد و ازم فاصله گرفت.

- پاشا می‌بری دیگه، آره؟!

دفته پا درمیانی کرد و با شوخ طبعی همیشگی، رو به پاشا گفت:

- سخت‌نگیر پاشا، نهایتش اینه می‌ذاریمش تو هتل، خودمون میریم دنبال کارها.

خودتم می‌دونی آن‌چنان کار سختی نداریم.

پاشا: کن به خاطر خودش می‌گم. مسئولیت هر گند کاری توسط آوید با توئه دفته!

کارت رو جلوی دستگاه گرفتم و بعد چند لحظه در اتاقم باز شد.

پسرک جوانی که چمدانم رو حمل می‌کرد، قبل از من وارد اتاق شد؛ به دنبالش من

هم وارد اتاق شدم.

چمدان‌ها رو کنار تخت دو نفره گذاشت و گفت:

- امر دیگه‌ای ندارین خانم؟

دستم رو بالا بردم و اشاره کردم که می‌تونه بره.

از اتاق خارج شد.

چشمم رو دور و اطراف اتاق بزرگ چرخوندم.

برای خودش خونه‌ای بود!

اتاق بزرگی که در تراس بزرگش، روبه‌روی ورودی قرار داشت.

وسط اتاق، کمی با فاصله‌تر از در شیشه‌ای تراس، میز چوبی دایره‌ای شکلی قرار داشت و روش گلدانی استوانه‌ای شکل، با گل‌های مگنولیای توش، خود نمایی می‌کرد.

تخت خواب دو نفره سمت راست قرار داشت.

تابلوهای بزرگ و ساده‌ای که روی دیوار پشت تاج تخت زده شده بودند، نمای زیبایی به اتاق داده بودند.

سمت چپ هم کاناپه‌های فیلی رنگ پنج نفره، قرار داشت.

لوازم اتاق کمتر از اون بود که توش دوربینی جایگذاری بشه، اما بازم یه حسی می‌گفت اینجام زیر نظر پاشا هستم!

به سمت تخت گام برداشتم. هنوز هم کمی لنگ می‌زدم، اما خوش شانس بودم؛ تیری که به پا زده شده بود از کنارش عبور کرده بود و با چند تا بخیه کارش حل شد.

خودم رو روی تخت انداختم و دراز کشدم.

به سقف ساده و سفید رنگ زل زدم.

بدون اینکه بخوام، فکرم به سمت اون دخترهای بخت برگشته‌ای کشیده شد که گول زانیار رو خوردند. الان با هزار امید و آرزو درحال آمدن به اینجان.

شاید هم می‌دونستن دارن قاچاقی میان!

جرقه‌ای توی ذهنم زده شد. آره، خودشون می‌دونن، وگرنه ما اینجا چه غلطی می‌کردیم؟

آخ که من چقدر خنگم! ولی... ولی خب، مسلما نمی‌دونن که فروخته می‌شن.

امکان نداره. فرض کن کسی بدونه دارن جسم‌اش رو می‌فروشن و بازم پا شه بیاد اینور آب.

پوفی کشیدم. بدون اینکه نگاهم رو از سقف سفید بالای سرم بگیرم، دستم رو به سمت جیبم بردم و گوشیم زو کشیدم بیرون، آوردمش جلوی صورتم.

دکمه بغلش رو زدم؛ ساعت هنوز سه ظهر رو نشون می‌داد.

یکی از آپ‌های بازی تازه نصب کرده‌ام رو باز کردم و شروع کردم به طی کردن مراحل.

به خاطر شغل شریفم، حتی حق نداشتم یک حساب کاربری توی فضای مجازی داشته باشم. نه تنها من، بلکه هیچ‌کس دیگه‌ای هم حق نداشت.

قشنگ در بحر بازی بودم که تقه‌های ناگهانی و محکمی که به در خورد، یک آن

حواسم رو پرت کرد و گوشی درست افتاد روی پیشونیم.

با اخم دستم رو سمت پیشونی‌ام بردم و گذاشتمش روی جای گوشی.

از جام بلند شدم و درحالی که زنده و مرده‌ی خروس بی‌محل‌ی رو که پشت در بود
رو مورد عنایت قرار داده بودم، به سمت در رفتم و بازش کردم.

با دیدن جهان، خشکم زد. تمام درد پیشونیم از یادم رفت و مات و مبهوت بهش
نگاه کردم.

زیر لب زمزمه کردم:

- اینجا چیکار می‌کنی؟

زود به جلو خم شدم و چپ و راست سالن رو نگاه کردم. اگه پاشا می‌دیدمون،
فاتحه‌ی خودم و خودش خونده می‌شد.

به سرعت بازوش رو گرفتم و کشیدمش تو اتاق و در رو بستم.

به سمتش چرخیدم تا هر چی از دهنم در میاد بارش کنم. ولی چرخیدنم مساوی
شد با فرو رفتنم در حصار آغوشش...

قلبم به شدت می کوبید.

با وجود استرسی که از بودن شنود و دوربین داشتم، اما باز هم نمی خواستم از آغوشش جدا بشم.

می خواستم ثانیه ها همون جا وایسن و تا آخر عمر من رو مهمون کنند در آرام ترین مکان دنیا برای روحم.

بغض بی موردی توی گلوم جوانه زده بود.

آرام من رو از خودش جدا کرد.

بغض لعنتی کار خودش رو کرده بود و چشم هام رو پر کرده بود.

همه ی احساسم رو توی چشم های سیاه نافذی ریخته بودم که در اون لحظه، توی چشمان نمناکم دو-دو می زد.

صدای خش دارش گوشم رو نوازش کرد:

- دلم برات تنگ شده بود دردم.

ما بین بغض و اشک، تک خنده‌ای کردم و با صدای لرزانم گفتم:
- فکر کردم دیگه نمی بینمت جهان. دلم داره می ترکه... من...

بغض امانم رو برید، به حق-حق افتادم.

صورت‌م رو با دو دست پوشاندم. شانه‌هام از گریه می لرزیدند.

حصار بازوهاش رو دورم احساس کردم و بیشتر هوایی شدم.

میون گریه، بریده-بریده گفتم:

- جهان... من... من مرده‌ام!... خودمم از دست... از دست دادم... کاش... کاش
حرفتم رو گوش می کردم!

دست گرمش روی سرم نوازش وار کشیده می شد.

بوسه‌ای روی موهام کاشت.

قدمی به عقب برداشت و دو دستش رو بین مچ‌هام حلقه کرد و وادارم کرد از روی

صورت‌م برشون دارم.

دست راستش رو کنار صورت‌م گذاشت. انگشت شصت‌ش رو زیر چشمم کشید و اشک روی صورت‌م رو پاک کرد.

دوباره مثل قبلا شده بود. همان پسر مهربان که ناجی من بود، تو هر شرایطی...

- هیشش، نبینم گریه کنی. من اینجام، اومدم زیباترین دردسر زندگیم رو از این‌جا ببرم؛ قول میدم برت گردونم. حالا گریه رو تموم کن، باشه؟

سرم رو به معنی باشه، بالا پایین تکان دادم.

دستش رو پایین انداخت و پشت سرش رو نگاه کرد.

همان‌طور که با یک دست اشک‌هام رو پاک می‌کردم، دستش رو گرفتم. درحالی که به سمت قسمت نشیمن اتاق می‌بردمش، با صدای تو دماغی گفتم:

- ببخشید، یه لحظه نتونستم خودم رو کنترل کنم؛ بیا بریم بشینیم.

روی مبل دو نفره‌ی فیلی رنگ نشست و با کشیدن دستم، وادارم کرد که کنارش بشینم.

دستش رو دور شانه‌ام انداخت و به پشتی مبل تکیه داد.

سرم رو روی شانه‌اش گذاشتم.

بالذت بوی ادکلن تلخش رو به ریه‌هام کشیدم.

نه اون چیزی می‌گفت، نه من؛ انگار که هر دو از این سکوت راضی بودیم و فقط وجود هم رو می‌خواستیم.

دست دیگه‌اش رو روی دسته‌ی مبل گذاشته بود.

انگشتر هنوز توی دستش بود.

لبخندی زدم؛ دستم رو توی دستش قفل کردم. با صدایی که به خاطر گریه چند لحظه قبل گرفته‌تر شده بود، گفتم:

- این رو از کجا آوردی؟

با صدای خش‌دار و بمش کنار گوشم لب زد:

- می‌دونم می‌خوای بدونی، خیلی چیزها هست برای تعریف کردن، اما الان وقتش نیست.

خودم رو از آغوشش جدا کردم و پرسشگرانه نگاهش کردم.

- جهان خواهش می‌کنم بهم بگو چه خبره! دفعه‌ی قبل هم اگه می‌فهمیدم چی به

چیه، الان زندگی این طوری بالا پایین نمی شد. همین الانشم از استرس اینکه پاشا شنودی چیزی تو اتاقم گذاشته باشه، دارم از دلشوره می میرم.

- نگران نباش، خبری از شنود نیست ولی در مورد قسمت اول حرفت، اگه یه ذره به حرف من گوش می کردی، الان تو این وضعیت نبود.

- از من چه انتظاری داشتی وقتی همین طوری الکی داشتی مانع کارم می شدی؟ خودت بی دلیل کاری رو انجام میدی؟

پوزخندی زد:

- این همه بلا سرت اومده، باز من رو مقصر می دونی؟

- معلومه که تو رو مقصر نمی دونم! فقط... فقط می گم بهتر می شد اگه دلیل می دونستم.

با کلافگی چشم هاش رو باز و بسته کرد و گفت:

- خواهشا شما یه این بار رو کوتاه بیا، بی دلیل حرف های من رو گوش کن. هشدارهام رو جدی بگیر! د آخه دختره ی کله شق، من مگه دیوونه ام که همین طوری الکی بهت بگم فلان کار رو بکن؟

هم زمان که از جاش بلند می شد، ادامه داد:

- بد جایی گیر افتادی؛ سرنوشت تو همیشه من رو تحت تاثیر قرار میده. آوید یک سال پیش کجا و صنم الان کجا!

پوزخندی زدم؛ راست می‌گفت. با کنایه گفتم:

- آوید دنبال ساختن زندگیش بود، اما صنم... صنم فقط در تلاش زنده بمون. آوید باورش نمی‌شد خانواده نداره، اما الان صنم خوب فهمیده که هیچ‌کسی رو نداره، به غیر خودش.

تیز نگاهم کرد. جلوم ایستاد؛ چشمانش مستقیم پل زد به نگاهم. با عصبانیت نامحسوسی که از جملاتش ساطع می‌شد، گفت:

- به صنم امروز بگو که جهان دیگه هیچ‌وقت ولش نمی‌کنه؛ بگو حتی اگه خانواده هم نداشته باشه، یکی رو داره که بشه سالوادورش.

مبهوت و ناباور نگاه‌اش کردم. تازه یادم افتاد که داخل رینگ انگشتریش، کلمه‌ی سالوادور رو حک کرده بودم.

لبخندی زدم:

- چقدر عوض شدی. تو همون جهانی هستی که هر بار من رو پس می‌زدی؟

- به خاطر خودت بود؛ به خاطر اینکه الان اینجا نباشی.

- کاش حرف‌ها رو جدی می‌گرفتم جهان، کاش الان اینجا نبودم...

- نگران نباش؛ زود-زود، همه‌ی این کابوس‌ها رو برات تموم می‌کنم. تو فقط با من هماهنگ باش، حتی اگه بهت گفتن من رو با یه تیر بزنی هم درنگ نکن؛ این رو من بهت می‌گم.

- م... منظورت چیه؟!

- هیچی نپرس دختر خوب، من باید برم. اومدم به اینجا، فقط به خاطر آوید
بود... فعلا صنم خانم!

منظورش رو فهمیدم. چشم هام رو باز و بسته کردم و متقابلا گفتم:
- مواظب خودت باش آقا جهان.

سری تکان داد و با قدم های بلند به سمت در رفت.

با صدای بسته شدن در، باذوق خندیدم؛ بلند و بی مهابا.

توی دلم هزاران بار خداروشکر کردم.

یعنی همه چیز درست می شه؟! این بار می خواستم با تمام وجودم به جهان اعتماد
کنم.

نهایتش مرگ بود؛ چیزی که با موندن توی گروه پاشا هم هر روز و هر لحظه در
کمین زندگیم بود.

جلوی آئینه ایستادم و شروع کردم به ریمل زدن به مژه هام.

با وجود اینکه هنوز هم دل آشوبه‌ی عجیبی توی وجودم بود.
قرار بود فردا پاشا و دفته، به همراه چند نفر دیگه زانیار رو لب مرز ببینن و دخترها
رو این جا بیارن.

برای هر کدام هویت جعلی درست شده بود که تمام شناسایی‌ها دست عثمان
بود.

رژ قرمز رنگم رو چندبار روی لب‌هام کشیدم.

چند پاف از ادکلنم زدم. توی آیینه به خودم نگاه کردم؛ برق شوق رو توی چشم‌هام
می‌دیدم. برقی که امیدوار بودم از چشم پاشا دور بمونه!

خداروشکر که یک روز و نیم اینجا نیست؛ تو این دو روز لذت نبودنش رو می‌برم!

نگاهی به ساعت روی پا تختی انداختم.

یک ربع به هشت بود، باید تو رستوران هتل می‌رفتم.

کارتم رو از روی میز برداشتم و از اتاق خارج شدم.

موقع شام بود و راهرو شلوغ‌تر.

شش دانگ حواسم رو به محیط داده بودم. همیشه توی این ماموریت‌ها، کسایی بودن که سنگ جلوی پامون می‌انداختند.

سوار آسانسور شدم که به غیر من، چند نفر دیگه رو هم توی خودش جا داده بود.

به دو پسر نوجوانی که باهم حرف می‌زدند، نگاه کردم.

در مورد جدیدترین مدل گوشی برند محبوبشون صحبت می‌کردند. ناخواسته لبخند تمسخر آمیزی روی لب‌هام اومد؛ خاطرات خودم وقتی که همسن‌شون بودم. وقتی که شانزده، هفده سالم بود و اوج دغدغه‌ام، داشتن گوشی آخرین مدل بود.

آسانسور ایستاد. از هیروت بیرون اومدم و ازش خارج شدم.

هتل ساختار جالبی داشت؛ قسمت زیرزمینش برای تفریح طراحی شده بود. از قسمتی که مثل شهر بازی پر بود از وسایل مختلف.

اما خوش‌ذوق بودن صاحب هتل از بودن پیست اسکی روی یخ، بیشتر نمایان

می شد.

چیزی که همیشه آرزو داشتم یاد بگیرم.

رستوران هتل توی ساختمانی بود که درست کنار هتل بنا شده بود، نمایی اشرافی تر داشت.

دو طبقه‌ی مجزا داشت؛ طبقه بالا رستوران و طبقه‌ی پایین کافه.

وارد ساختمان رستوران شدم. بوی غذا از همان بدو ورود، مشام رو نوازش می داد.

بدی اینجا، این بود که مردم اصلا ناهار نمی خوردن! و فقط صبحونه مفصل و میان وعده و شام رو تو برنامه‌ی غذایی شون داشتن. همین باعث می شد منی که عادت به ناهار خوردن داشتم، وسط روز هلاک بشم و موقع شام مثل یک گرگ گرسنه غذا بخورم!

پله‌های عریض که از جنس سنگ مرمر کرم رنگ با رگه‌های مشکی رنگ بود رو، یکی دو تا بالا رفتم.

همهمه‌ی افراد طبقه‌ی دوم به گوشم می‌رسید.

وارد سالن غذاخوری شدم.

نگاه کردم تا پاشا و دفنه رو پیدا کنم.

پاشا رو دیدم که تنها سر میز، کنار پنجره نشسته بود.

آرنجش رو روی میز جای داده بود. دست‌هایش رو جلوی دهانش قفل کرده بود و از پنجره به نقطه‌ی نامعلومی نگاه می‌کرد.

باکنجکاو‌ی نگاهش کردم. چطور می‌تونست توی این سر و صدا، اینقدر ریلکس و آرام بشینه و به فکر فرو بره؟

به سمت میز رفتم، صندلی روبه‌روش رو کشیدم و نشستم.

بدون اینکه سرش رو برگردونه، چشم در حدقه چرخوند و نگاهم کرد.

احساس می‌کردم حرفی برای گفتن داره، اما نمی‌گه.

چند لحظه که از نگاه خیره‌اش گذشت؛ بالاخره طاقت نیاوردم و با ایما و اشاره گفتم:

- چیه؟

قفل دست‌هاش رو از هم باز کرد. گوشیش رو از روی میز برداشت، درحالی که صفحه‌اش رو باز می‌کرد لب زد:

- هیچی، پات بهتره؟

حرکات مرموز و با طمانینه‌اش، همیشه و من جمله الان، ناخودآگاه استرس رو توی وجودم بیدار می‌کرد. تو دلم گفتم الان که مثل دفعه‌ی قبل صفحه گوشه‌ی رو برگردونه سمتم و فیلم دوربین‌ها رو نشونم بده!

سعی کردم عادی باشم:

- بهترم، چیز خاصی نبود. دفته کجاست؟

بدون اینکه نگاهش رو از روی صفحه‌ی گوشه‌اش بگیره، جوابم رو داد:

- الان پیداش می‌شه.

سرم رو به سمت ورودی گرفتم. نه اثری از دفته بود، نه جهان.

نفس عمیقی کشیدم. حالا من با این برج زهرمار چطوری سر کنم؟!

چند لحظه از سکوت بینمون گذشته بود که با سوال ناگهانی‌اش، متعجبام کرد:
- به سوال شخصی ازت دارم.

سوال شخصی و پاشا! اونم از من! آب دهانم رو فرو فرستادم و گفتم:

- چه سوالی؟

- چیزی هست که بخوای یاد بگیری؟

- چی؟!

نگاه عاقل اندر سفیهی بهم انداخت و دوباره گفت:

- چیزی هست که توی زندگیت می‌خواستی یاد بگیری ولی نتونستی؟

لب‌هام رو جمع کردم و متفکرانه دست به زیر چانه‌ام بردم:

- اوممم، هستن یه چند تایی ولی مطمئنم تو نمی‌تونی بهم یاد بدی.

یک تایی ابروش رو بالا فرستاد:

- چرا؟

بی تعارف جوابش رو دادم:

- چون که مربوط به کشتن آدم‌ها، خلاف و قاچاق نیست.

به وضوح جا خورد. کنایه‌ای که بهش زدم رو به نظرم تا عمر داره فراموش نمی‌کنه.

چشم‌هاش رو به چشم‌هام دوخته بود که بی پروا زل زده بودم بهش.

نترس‌تر از همیشه شده بودم. نمی‌دونم این شجاعت رو از کجا آورده بودم، اما هر چی بود مزه‌اش بد گیر کرد لای دندانم.

سرم رو به سمت مخالف گرفتم و بی توجه به نگاه خیره‌اش از پنجره به منظره‌ی بیرون نگاه کردم و زمزمه‌وار گفتم:

- انقدر آرزوها داشتم که نمی‌تونی تصورش رو بکنی. اولش پدرم رو حامی دونستم، رفت. بعد خودم رو حامی خودم دونستم، اونم که... (سرم رو به سمتش گرفتم) مجبورش کردن بمیره و بشه یکی دیگه.

بازو هام رو به آغوش کشیدم و با نفس عمیقی ادامه دادم:

- وقتی فکر می‌کردم حامی خودم شدم، پای یه ناجی به زندگیم باز شد... (سرم رو پایین انداختم و تک خنده‌ای کردم) ببخشید، باید این‌ها رو فراموش می‌کردم، نه؟! دیگه تکرار نم...

کلامم رو برید:

- نه.

سرم رو بالا گرفتم.

- نه، چی؟

مکت کرد. گوشی توی دستش رو روی میز گذاشت؛ الان دیگه مطمئن بودم می‌خواد چیزی بگه. به خاطر همین که داره کاری می‌کنه که باهاش صمیمی‌تر صحبت کنم.

با صدای خش‌داری گفت:

- نه اشکالی نداره. یکی از آرزوهات رو ننگفت؟

پوزخند زدم:

- می‌خوای برآورده کنی؟

- از کجا معلوم شاید تونستم.

- مطمئنی بوی خون نمی‌گیره؟

- زیادی زبونت دراز شده.

- خیلی خب عصبانی نشو. شاید به نظرت مسخره بیاد ولی... (چشم‌هام رو بستم و جملات رو سریع پشت سر هم ردیف کردم) من خیلی دوست دارم رقص روی یخ یاد بگیرم.

از ترس اینکه مسخره‌ام کنه چشم‌هام رو چندلحظه باز نکردم. کم‌کم لای پلک‌هام رو باز کردم با دیدن لبخند نادری که مطمئنم افراد کمی تا حالا روی صورتش دیده بودند خودم هم خندیدم. با همان خنده گفتم:

- ببخشید خب چیکار کنم خوشم میاد دست خودم نیست.

با صدایی که رگه‌هایی از خنده توش نامحسوس به چشم می‌خورد گفت:

- به خاطر آرزوت میگی ببخشید؟

- نه... یعنی فکر کنم آره.

- نباید به خاطرش بگی ببخشید. باید به آرزوهاتم افتخار کنی حتی اگه بقیه بهش بخندن. فهمیدی؟

- اوهوم.

حالا که احساس صمیمیت رو بین خودم و پاشا حس می‌کردم دل رو زدم به دریا و پرسیدم:

- پاشا تو چند سالته؟

چشم‌هاش درشت شدند زود گفتم:

- فقط یه سوال ساده‌اس. اصلا به من چه؟ من که میدونم چهل سالته.

دوباره خندید و منتظر نگاه‌ام کرد. چشم ریز کردم:

- سی و نه؟

عدم تغییر حالت توی صورتش باعث شد صاف‌تر بنشینم و کمی خودم رو روی میز به سمتش کشیدم:

- دیگه سی و هفت رو شاخشه.

سرش رو بالا پایین تکان داد. با لبخند بهش نگاه کردم. هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم این وجه از شخصیت پاشا رو به چشم ببینم. حتی خوابش رو هم نمی‌دیدم.

چند لحظه گذشت که صدای دفته او مد:

- شما هنوز هیچی سفارش ندادین؟ من گفتم الان با یه میز پراز غذا مواجه میشم. میز رو دور زد و صندلی کنار پاشا رو کشید و نشست. چشم‌های قرمزش توجه‌ام رو به خودش جلب کرد. جلوی پاشا نمی‌تونستم بپرسم گریه کرده یا نه. اما با ایما به چشم‌هاش اشاره کردم. سر پاشا پایین بود و با گوش‌اش ور می‌رفت. صامت لب‌هام رو تکان دادم و گفتم:

- قرمز.

مثل من فقط لب‌هاش رو به حرکت درآورد و گفت:

- چیزی نیست.

بین این صحبت‌های بی‌صدای ما پاشا بدون اینکه سر بلند کنه به فارسی گفت:

- پیش قاضی و ملق بازی؟

هنگ کردم دفته هم به اندازه‌ی من متعجب بود. هر دو تامون خیره شدیم به پاشا.

دفته:

- این رو کی یادت داده؟

پاشا:

- کتاب.

خندیدم و به شوخی گفتم:

- لامصب همه چی سرش میشه.

دفته خندید و با سر حرفم رو تایید کرد؛ اما تمام عکس‌العمل پاشا عمیق‌تر شدن

لبخند چند لحظه

قبل بود.

دفته گارسون رو صدا زد و در همان حین گفت:

- این جهان می‌خواد بیاد نمی‌خواد نیا من گشنه‌ام.

با عجز گفتم:

- منم دارم می‌میرم از گشنگی.

با اومدن گارسون هممون سفارش هامون رو دادیم. چند دقیقه‌ای نگذشته بود که سر و کله‌ی جهان هم پیدا شد. میز چهار نفره بود و تنها صندلی خالی صندلی کنار

من بود.

جهان نشست و با شادی رو به پاشا گفت:

-زانیار تا چند ساعت دیگه به مرز میرسه و...

پاشا اجازهی ادامه دادن رو بهش نداد و گفت:

-دفنه همه چیز آماده‌اس؟

باد جهان خوابید و با تعجب به پاشا نگاه کرد. خنده‌ام رو به زور قورت دادم. انگار هنوز پاشا رو نشناخته.

دفنه هم که دست کمی از من نداشت جواب پاشا رو داد:

- آره امشب حرکت می‌کنیم. افراد هامون تو کلبه منتظرمونن.

پاشا جرعه‌ای از آب لیوان استوانه‌ای شکل رو به روش رو نوشید و زیر لب گفت:

- خوبه. کار کوچیکی اما کوچکترین خللی نمی‌خوام ببینم.

جهان تکیه‌اش رو به صندلی داد.

احساس می‌کردم دیگه خبری از اون انرژی اولیه‌اش نیست. هرچند که جهان کلا آدم با انرژی نبود و بیشتر به آرامی بودن می‌شناختمش. آرنجش رو روی دسته‌ی چوبی صندلی چوبی گذاشته بود و دستش زیر چانه بود. به منظره‌ی بیرون نگاه می‌کرد. موزیک زنده‌ای که توی محیط پخش میشد، صحنه رو زیباتر کرده بود. از شلوغی سالن کاسته شده بود و به غیر ما فقط، تعداد کمی از میزها پر بودند.

با آمدن غذا، هر کس مشغول بشقاب رو به روش شد.

پاشا برای اینکه غذای سنگینی نخوره به سالاد اکتفا کرده بود و دفته هم با چند تکه گوشت به همراه چند تکه کلم بروکلی توی بشقابش مشغول بود. بر خلاف اون‌ها من و جهان با ولع در حال غذا خوردن بودیم. بعد از تمام شدن غذا از سر میز بلند شدیم.

از کنار زوج‌هایی که از خیر موزیک زنده نگذشته بودند و دست در دست هم در حال رقص بودند گذشتیم.

با گرفته شدن دستم توسط جهان ایستادم و به سمتش چرخیدم. قبل از اینکه حرفی بزنم گفت:

- افتخار رقص رو بهم میدی صنم خانم؟

مردد اول به جهان و بعد به پاشا نگاه کردم. منتظر بودم که ببینم پاشا اجازه میده یا نه. از این اجازه گرفتن‌ها متنفر بودم ولی مجبور بودم. هشدار می‌داد که داده بود مثل ناقوسی توی ذهنم زنگ میزد. نگاه‌ام به صورت سردش بی‌فایده بود؛ چون انگار اون هم منتظر بود ببینه من چیکار می‌کنم.

در نهایت با پا در میانی دفته نگاهش رو از من گرفت:

- پاشا میشه ما هم بریم برقصیم؟

با مکث به دفته‌ای نگاه کرد که با ذوق مشهودی به چشم‌هاش زل زده بود و در نهایت با تکان دادن سرش و رفتن‌شون ما بین زوج‌های دیگه، با خیالی آسوده‌تر همراه جهان شدم. دست‌هام رو دور گردنش حلقه کردم. دست‌هاش رو دور کمرم گذاشتم و به آرامی با ریتم آهنگ بی‌کلام حرکت کردیم. چند لحظه‌ای نگذشته بود که با طعنه گفت:

- انگار خوب از پاشا حساب می‌بری.
- مجبورم. بعد عثمان پاشا اولین آدم این گروهه.
- پوزخندی زد:
- به چشمم خوش نمیاد! دور و برش نباش.
- لبخند زدم. حس می‌کردم زیرپوستی حسادت می‌کنه.
- چرا؟ رئیسمه. اگه اون نبود منم الان زنده نبودم مدیونم بهش.
- اگه حرف من رو گوش می‌کردی مدیون همچین آدمی نمی‌شدی.
- مگه تو می‌شناسیش که اینطوری راجبش حرف میزنی؟
- با کارهایی که می‌کنه معلوم چجور آدمی.
- انگار یادت رفته خودت برای قاچاق این جایی. چیزی راجبش نمی‌پرسم چون حتی توی ذهنم نمی‌تونم تصورش رو هم بکنم که تو توی کار خلافی.
- گاهی زندگی آدم رو مجبور به یه سری کارها می‌کنه.
- خب شاید اون هم مجبور شده.
- این بار کفری جوابم رو داد:
- چرا داری طرف اون رو می‌گیری؟
- با خنده‌ی کنترل شده‌ای گفتم:
- دارم جوابت رو میدم مگه فوتبال که طرف یکی رو بگیرم؟!

کلافه نفسش رو بیرون فوت کرد و من با لذت به صورت کلافه‌اش خیره شدم. توی ذهنم هزار سوال بود اما می‌دونستم تنها جوابش سکوت بود برای همین ترجیح دادم در اون لحظه فقط از جو آرامی که اطرافم بود لذت ببرم در آغوش کسی که دیدنش برام مثل آرزویی دور بود اما الان برآورده شده بود.

- دیگه سفارش نکنم! حواست به اطراف باشه. هرچند از افرادمون هم تو هتل هستن. با این پات هم زیاد اینور اونور نرو دو تا بخیه داره اونام به فنا میرن.

بدون اینکه چشم از صفحه‌ی تلویزیون مقابلم بگیرم پوزخندی زدم بیچاره خبر نداشت بخیه‌ها رو دیشب خودم کشیدم. هر جمله‌اش رو با سر تایید می‌کردم. بالاخره طاقتش طاق شد و اومد جلوی صفحه تلویزیون ایستاد. دست به کمر و اخم آلود نگاه‌ام کرد.

نگاهم رو روی صورتش کشیدم و گفتم:

- چیه؟

یک تای ابروش رو بالا داد:

- دارم با تو حرف می‌زنم نه در و دیوار!

- خب منم داشتم گوش می‌کردم بهت!

- کاملاً معلوم بود.

از روی مبل تک نفره بلند شدم. با جدیت گفتم:

- نگران من نباش من اینجا جام امن تنها هم نیستم جهان هست. تو مواظب باش
هم مواظب خودت هم مواظب پاشا. بی خبرم نذار باشه؟

- باشه!

این رو گفت و کوله پشتی گوشه‌ی مبل رو روی دوشش انداخت. باهم از اتاقش
خارج شدیم. پاشا توی حیاط هتل منتظر بود. سوار آسانسور شدیم؛ از فرط خواب
چشم‌هام می‌سوختن. تا رسیدن آسانسور به همکف سرم رو از پشت به بدنه‌ی فلزی
و طلایی رنگ اتاقک آسانسور تکیه دادم و چشم‌هام رو روی هم گذاشتم.
سقله‌ای که دفته به پهلویم زد باعث شد با بی‌میلی چشم‌هام رو باز کنم:

- چیه؟

- از پاشا یه چیزایی شنیدم.

- چه چیزایی؟

- راجب تو و جهان!

هر چی خواب بود از کله‌ام پرید و با دهانی باز و چشمانی وق زده نگاهش کردم و
گفتم:

- پاشا بهت راجب من و جهان گفته؟! عمرا اگه باور کنم! اصلا... اصلا مگه من و
جهان نسبتی باهم داریم؟! به من گفتین باهات اوکی شو منم همون کار رو کردم
وگرنه با رقصیدن و یه دو بار دیدن همدیگه که همیشه آدما عاشق هم بشن.

عملا دست و پام رو گم کرده بودم و کم‌کم داشتم چرت و پرت می‌گفتم. دفته با
لبخند مرموزی براندازم می‌کرد نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- اینجوری نگاه نکن. اونطور که فکر می‌کنین نیست.

با ایستادن آسانسور دست هاش رو دور بازوم حلقه کرد. همان‌طور که به سمت حیاط می‌رفتیم با خنده گفت:

- باشه حالا چرا جوش میاری؟ کل موتور مغزت هنگ کرد.

با دلخوری ساختگی جوابش رو دادم:

- آخه یه چیزای عجیب غریبی می‌گین. اون از پاشا که میگه می‌کشمتون این هم از تو که حرفاش رو باور کردی.

- نه قربونت برم من باور نکردم یعنی یه کوچولو باور کرده بودم اونم اینطوری که تو عکس‌العمل نشون میدی معلومه چیزی نیست.

سرم رو بالا پایین تکان دادم. کاملاً مشخص بود که خودش هم به حرف‌هایی که میگه باور نداره. بیشتر پاپی نشدم. پاشا دم در ایستاده بود و منتظر دفته بود.

از پله‌های نیم دایره پایین رفتیم و کنارش ایستادیم. بدون هیچ سلام و کلامی اول بسم الله من رو هدف قرار داد:

- در نبود من حواست رو شش دانگ جمع می‌کنی. فردا شب برمی‌گردیم بقیه افرادم تو هتل هستن سپردم مواظبتون باشن. اگه جهان دست از پا خطا کرد درنگ نمی‌کنی و در جا می‌کشیش مفهومه؟

زبانم از جواب دادن بهش قاصر بود و فقط تونستم سرم رو تکان بدم. چطور از من انتظار داشت جهان رو بکشم؟!

نگاه معناداری بهم انداخت و زیر لب گفت:

- بریم دفنه.

عقب گرد کرد و زودتر از دفنه به سمت ماشینش رفت که خدمتکار هتل کمی دورتر نگه داشته بود و دست به سینه منتظر بود. دفنه هم در حالی که پشت سرش می‌رفت خدا حافظی مختصری کرد و خودش رو به پاشا رسوند. تا سوار شدن و خارج شدنشون از در خروجی هتل از جام تکون نخوردم.

با رفتنشون نفس عمیقی کشیدم. روی پنجه‌ی پا چرخیدم و برگشتم تو هتل. توی دلم عروسی به پا بود که حداقل برای بیست و چهار ساعت هیچکسی نبود که بهم گیر بده. سوار آسانسور خالی شدم، توی هتل پرنده هم پر نمیزد؛ البته که ساعت سه صبح هیچکس مثل ما مغز خر نخورده بود پاشه بره دنبال کار خلاف!

با ایستادن آسانسور از کابین خارج شدم و به سمت اتاقم رفتم. در رو باز کردم؛ با استشمام بوی ادکلنی که توی فضا پخش شده بود لحظه‌ای مکث کردم. در رو بستم و با قدم‌های ریز و بی‌صدا به سمت وسط اتاق رفتم.

با روشن شدن ناگهانی آباژور کنار تخت سریع گارد گرفتم اما با دیدن جهان که روی تخت نشسته و به تاجش تکیه زده وا رفتم. اخم کردم و دست به سینه ایستادم.

تن صدام رو پایین‌تر از حد معمول کردم و گفتم:

-تو اینجا چیکار می‌کنی؟

ما بین خمیازه ای که کشید گفتم:

- منتظر تو بودم.

به سمت تخت رفتم و با فاصله ازش دراز کشیدم.

- کارم داشتی؟

خودش هم دراز کشید. به سمت من چرخید و دستش رو تکیه گاه سرش کرد:

- آره! می خواستم بیرمت یه جایی.

ساعدم رو روی چشم هام گذاشتم. خواب آلود گفتم:

- سه صبح؟! جهت اطلاعات پاشا نیست ولی افرادش هنوز اینجان.

- خب به درک.

- تو اون رگ لچ و لجبازیت گل کرده نمی فهمی دست از پا خطا کنیم هر دو تا مون

باهم می ریم جهنم.

- حالا کی گفت می خوایم خطا کنیم؟ می خواستم بیرمت قسمت تفریحی هتل.

پوزخندی زدم و گفتم:

- لابد می خوای سوار موتور و ماشین هم بشیم! یا از اون تفنگ فیس فیسی ها

برداریم آب بیاشونیم رو اردک ها آخرشم یه خرس جایزه بگیریم آره؟

دست گرمش روی دست هام فرود اومد و وادارم کرد ساعدم رو از روی چشم هام

بردارم.

- تفنگ فیس فیسو چیه دختر؟!

رگه های خنده تو صداسش کاملا مشهود بود. چشم هام رو که از فرط بی خوابی خمار

شده بودند رو به صورتش دوختم؛ با دیدن چشم هاش که زیر نور کم آباژور

می درخشیدند به کل یادم رفت چی می خواستم بگم. با لذت غرق سیاهی

چشم‌هاش شده بودم؛ خودش هم چیزی نمی‌گفت.

فاصله‌اش رو باهام کمتر کرد؛ چشم‌هاش توی چشم‌هام دو دو می‌زدند. سرش رو به سرم نزدیک‌تر کرد. بدون هیچ اعتراضی فقط مسخ نگاهش بودم که ناگهان صدای پاشا توی ذهنم چرخید که بهم هشدار می‌داد. زود چشم‌هام رو بستم. سرم رو برگردوندم و سر جام نشستم.

می‌دیدم که خشکش زده. قبل از اینکه من چیزی بگم خودش پیش دستی کرد:
- معذرت می‌خوام. فکر نمی‌کردم که...

نداشتم حرفش رو تموم کنه چرخیدم سمتش.

- گفتمی می‌خوای بریم شهربازی هتل خب بریم!

خودم رو کاملا به اون راه زدم انگار که هیچ چیز نشده. چند لحظه خیره نگاهم کرد و بعد به آرومی از جاش بلند شد.

- دنبالم بیا. شهر بازی تا صبح فقط برای من و توعه.

- بیا دیگه صنم!

بدون اینکه میله‌ی دور پیست رو ول کنم کفری نگاهش کردم که با خنده دورم می‌چرخید.

با عصبانیت گفتم:

- این بود اون جایی که می‌خواستی نشونم بدی؟! من بابام دنسر روی یخ بوده یا ماما من؟

این بار بلندتر خندید و اومد کنارم ایستاد. تکیه داد به میله‌ی فلزی نقری‌ای رنگ و تخس نگاهم کرد.

- اونطوری نگاه نکن. راه نداره این میله رو ول کنم پخش زمین میشم استخون‌هام می‌شکنن.

لبخند کجی زد. یک تایی ابروش رو بالا فرستاد و دستش رو مقابلم گرفت. لبخند مکش مرگ‌مایی زدم و گفتم:

- آقا من غلط کردم اصلا می‌خوام برم بخوابم. بریم؟

سرش رو به سمت شانهاش مایل کرد و یک بار به دستش و دوباره به من نگاه کرد.
- به جان جهان راه نداره می‌ترسم.

بدون توجه به حرفم با یک حرکت آنی دستش رو روی دستم گذاشت و به سمت خودش کشید. این حرکت ناگهانی‌اش باعث شد حلقه‌ی دست دیگه‌ام دور میله شل‌تر بشه و اون هم از این فرصت استفاده کنه و دست دیگه‌ام رو هم بگیره و بکشه سمت خودش.

ناخواسته جیغ کشیدم و افتادم توی بغلش. خنده‌اش من رو هم به خنده واداشت:

- زهرمار دیوونه به چی می‌خندی؟ خب می‌ترسم.

به سمت عقب حرکت کرد و گفت:

- مگه من می‌ذارم تو بیفتی که اینطوری می‌ترسی آخه؟

ایستاد و من رو از خودش جدا کرد.

با دو دستش بازوم رو گرفت و گفت:

- می‌خوام یکمش رو یادت بدم. بعد باهم یه رقص رو یخ بریم باشه؟

پیشنهادش وسوسه کننده بود. خصوصا برای منی که عاشق رقص روی یخ بودم؛ حتی به خاطر همین هم، در یک برهه‌ای از زندگیم شروع کرده بودم به یاد گرفتن اسکیت چون شبیه‌ش بود!

لبم رو تر کردم و با خنده گفتم:

- قول بده نداری بیوفتم!

با اطمینان چشم‌هاش رو باز و بسته کرد.

- خب الان می‌خوام دست‌هام رو از دور بازوهات بکشم باشه؟
- باشه.

دستش رو کشید. به سمتم اومد و کنارم ایستاد.

- تا حالا اسکیت سوار شدی؟

- اوهوم!

- پس کارمون آسون‌تر میشه! زانوت رو کمی شل کن و...

هر کاری رو که می‌گفت انجام می‌دادم و در نهایت بالاخره حرکت رو به جلو رو یاد گرفتم!

دستم رو گرفت و گفت:

- دیدی چقدر آسون!

همانطور که با احتیاط به جلو حرکت می‌کردم بدون اینکه چشم از یخ سفید زیر پام بگیرم گفتم:

- این کجاش آسون؟ هر لحظه منتظرم با مخ بخورم زمین گردنم بشکند!

- نگران نباش بادمجون بم آفت نداره!

- من بادمجون اراکم آفتم دارم!

اومد و جلوم ایستاد. سرم رو بالا گرفتم و سوالی نگاهش کردم. بی مقدمه گفت:
- فردا نگاه میاد.

بدون تغییر حالت صورتم سرم رو پایین گرفتم و خودم رو به بی‌خیالی زدم. از طرفی حس می‌کردم تحت نظر افراد پاشا ام و از طرف دیگه نمی‌خواستم جهان حساسیتم رو ببینه. یک دور دور خودم چرخیدم و در همزمان با خنده گفتم:

- پس من باید ازت فاصله بگیرم آقا جهان. نامزد محترم بفهمه با یه دختر دیگه داری حرف میزنی برات گرون تموم میشه نه؟

ادامه‌ی حرفم رو اومد:

- معلومه که آره. از فردا تا وقتی که کارمون تموم بشه نمی‌خوام دور و برم بپلکی اوکی؟

پوزخندی زدم. چه خوب توی نقشش فرو رفته بود! با تمسخر مشهودی جوابش رو دادم:

- اوکی جهان جون اوکی!

با صدای آلام گوشیم از خلسه‌ی شیرین خواب بیرون کشیده شدم. دستم رو روی پاتختی کنار تخت کشیدم و در همان حال یک چشمم رو باز کردم. بالاخره گوشی رو برداشتم و جلوی صورتم گرفتم. آلام رو خاموش کردم و گوشی رو گذاشتم روی میز. هنوز از خواب سیر نشده بودم. به لطف جهان صبح ساعت شش به اتاقم برگشته بودم و یک ساعت بعدش هم تماما با مرور حرفاش و کاراش گذشته بود. الان هم که ساعت دوازده ظهر بود. چرا حالا که پاشا نیست تا ساعت سه نخوابم؟! این موهبت الهی نصیبم شده باید تا جا داره ازش استفاده کنم. با رسیدن به این نتیجه که خواب بهترین گزینه‌ست و گور بابای افراد پاشا که قراره بهش همه چی رو بگن سر جام غلط زدم و لحاف سفید رنگ رو به آغوش کشیدم.

بین خواب و بیداری بودم که دوباره گوشیم زنگ خورد. اخم کردم. با صدای گرفته‌ای گفتم:

- عمرا اگه برت دارم خودت خفه شو.

چند لحظه بعد صدای زنگش قطع شد ولی به چند ثانیه نکشید که دوباره ویبره رفت و صداش تو کل اتاق پیچید. زیر لب فحشی نثار فرد پشت خط کردم و چرخیدم و گوشی رو برداشتم. اسم پاشا روی صفحه خود نمایی می‌کرد. چشم‌هام تا آخرین حد ممکن گشاد شد. زود پارچ روی میز رو برداشتم و سر کشیدم تا خشکی گلوم رفع شه با چند تا سرفه برای اینکه صدام صاف بشه تماس رو وصل کردم:

- بله؟

صدای خشنش تا مغزم نفوذ کرد:

- چرا این گوشی بی مصرف رو جواب نمیدی؟

اولین دروغی رو که به ذهن ام رسید پروندم:

- داشتم دوش می گرفتم.

- گوشت رو همه جا همراه خودت ببر حتی حموم. (با مکت گفت) نگران میشم.

متعجب و ناباور گفتم:

- چی؟!

زود حرفش رو جمع و جور کرد:

- نگرانمون نکن! وضعیت اونجا چطوره؟ چیز مشکوکی دیدی؟

- نه همه چی امن و امانه.

- خوبه. شب ساعت دوازده حرکت می کنیم. تا سه صبح می رسیم.

- اوکی.

قبل اینکه تماس رو قطع کنه زود گفتم:

- پاشا؟

- بله؟

می خواستم بدونم نگاه هم همراهشون. یا نه اما نمی دونستم چطور جمله رو سر هم کنم.

- الو صنم؟!

- اینجام. راستش جهان می گفت یه نفر دیگه ام قراره همراه زانیار بیاد. خواستم بهت خبر بدم.

- آره. یه دختر هم همراهش آورده.

- خوبه. کاری نداری؟

- نه.

- مواظب خودتون باشین.

مکت کرد؛ بعد چند ثانیه با گفتن "باشه" تماس رو قطع کرد. با خمیازه ی بلندی کش و قوسی به بدنم دادم و قولنج کمر و گردنم رو شکست؛ خواب از سرم پریده بود. از جام بلند شدم و بدون مرتب کردن تخت به سمت سرویس بهداشتی رفتم و دست و صورتم رو شستم. توی آیینه به خودم نگاه کردم، زیر چشم هام گود افتاده بود. در یک لحظه فکر شیطانی به ذهنم خطور کرد، مطمئنا الان جهانم خوابه. با یک تصمیم آنی از اتاقم خارج شدم و راهی اتاق جهان شدم که یک طبقه بالاتراز اتاق ما بود. بی خیال آسانسور شدم که جلوش چند نفری ایستاده بودند پله ها رو بالا رفتم.

توی ذهنم در حال نقشه ریختن برای اذیت کردن و بد خواب کردن جهان بودم که توی پاگرد به فردی برخورد کردم. تلو تلو خوران به عقب رفتم. سرم رو بالا گرفتم که عذر خواهی کنم که با دیدن جهان کلامات موندم. تمام نقشه هام نقشه بر آب شده بودند. پکر شدم و لب هام رو جمع کردم. خنده ی روی صورتش توام شد با اخم ریزی بین ابرو هاش و به دنبالش پرسید:

- چت شد؟

- قرار بود پیام بد خوابت کنم چرا بیداری اه!
- خودم هم نمی‌دونم چرا انقدر لوس شده بودم اما هر چی بود باعث شد قهقهه‌ی نادر جهان رو ببینم.
- خنده‌اش من رو هم به خنده وا داشت:
- زهرمار چرا می‌خندی؟
- دستم رو گرفت و همزمان که به سمت راه پله می‌رفت با خنده گفت:
- آخه دختر خب مرض داری بیای من رو بد خواب کنی؟
- در حالی که از پله‌ها پایین می‌رفتم گفتم:
- خب من خودم بیدار شدم گفتم پیام تو رو هم بیدار کنم.
- امان از تو این کارهات. (زیر لب خیلی آرام گفت) من قراره باهات چیکار کنم؟
- از این جمله‌اش خنده‌ام گرفته بود ولی خودم رو به نشنیدن زدم و گفتم:
- دستم رو گرفتی داری من رو کجا می‌بری؟ از الان بگما من روی یخ نمیرم!
- نه دیگه اون منتفی شد می‌ترسم بخوری زمین مغزت از هم بپاشه بمیری!
- خیلی بیشعوری! به خاطر این حرف تو هم که شده یادش می‌گیرم!
- نگاهم کرد و با لبخند و چشمک ریزی جوابم رو داد:
- من که از خدامم هست. پارتنر رقص روی یخ رو شدید لازم دارم.
- چند وقته بلدی؟

- یه چند سالی بچگی هام. ماما نم مربیش بود وقتی باهاش اینجا زندگی می کردیم
یادمون داده بود.

با اتمام جمله اش به فکر فرو رفت. متوجه غم روی صورتش شدم که به صورت
نامحسوسی صداسش رو هم تحت تاثیر قرار داده بود. از ساختمان هتل خارج شدیم
و توی حیاط شروع کردیم به قدم زدن؛ چیزی نمی گفت. هوای ابری و و ابرهای
سیاه بالای سرمون جو رو سنگین تر می کردند.

بی هوا پرسیدم:

- الان کجاست؟

معلوم بود که حواسش به من نبود، سرش رو بالا گرفت و گفت:

- چی؟ کی کجاست؟

- مادرت رو میگم. کجاست؟

سرش رو برگردوند و با غم مشهودی گفت:

- نمیدونم. یک روز دیدم که خونه رو ترک کرد بعد از اون هیچ وقت برنگشت.

ابرو هام بالا پریدند. صورتش گرفته تر شد؛ نمی خواستم بیشتر از این اذیت بشه
برای همین بحث رو به سمت دیگری سوق دادم:

- کاش الان یه گیتار بود می زدم و می خوندم تا غم از دل هامون بره.

به سمتم مایل شد و در گوشم با تن صدای خیلی پایینی طوری که خودم بشنوم
گفت:

- دلم برای صدات تنگ شده.

لبخند کمرنگی روی لب هام نقش بست.

شروع کردم به خواندن آهنگی که به ذهنم اومد.

Seneye bu sıralar

سال بعد این موقع ها

elele çıkarız burdan

دست تو دست هم از اینجا بیرون میریم

Biraz sabır biraz sabır

یکم صبر کن...یکم صبر کن

Seneye bu sıralar

سال بعد این موقع ها

başlarınız yaşamaya en baştan

زندگی رو از اول شروع میکنیم

Biraz sabır biraz sabır

یکم صبر کن...یکم صبر کن

صدام توجه مردم اطراف رو هم جلب کرده بود.

ایستاده بودند و نگاه میکردند.

به جهان نگاه کردم که با نگاه معنا داری ادامه‌ی آهنگ رو خونند:

Bir sene dursun hayat beklesin bizi

زندگی فقط یک سال منتظر بمونه

Bir ömür önümüzde tek bir sene nedir ki

یک عمر در مقابلمونه یک سال که چیزی نیست

(یک عمر قراره باهم باشیم یک سال که چیزی نیست)

Bir de bakarsın açılmış kapı ardına kadar

ناگهان نگاه میکنی و میبینی در باز شده (مشکلات حل شدن)

Dünya dönmeye başlar tekrar umduğun gibi

دنیا شروع کرده به چرخیدن همونجوری که آرزوشو داشتی

Dünya dönmeye başlar

دنیا شروع میکنه به چرخیدن

Dünya dönmeye başlar tekrar

دنیا شروع میکنه به چرخیدن دوباره

بارون شروع به باریدن کرده بود، قطرات ریز و درشت باران با ملایمت روی سر و

صورتمون می‌ریختند. بقیه هم شروع کرده بودند به همخوانی با ما. لذت اون

لحظه وصف ناپذیر بود. زیر بارانی که شدت گرفته بود و صدای جهان که گوشام

رو نوازش می‌داد. اونقدر شور و شغف توی قلب غمگینام تزریق شده بود که یک

آن همه چیز رو فراموش کردم. حس دوباره دوست داشتن، دوباره عاشق شدن رو داشتم فراموش می‌کردم. حسی که جهان با اومدنش با مهربانی‌هاش دوباره زنده می‌کرد. با تمون شدن خوندنمون چند نفری که اطرافمون جمع شده بودند هم شروع کردند به دست زدن. دست‌هام رو روی سینه گذاشتم و مثل خواننده‌ها کمی خم شدم و ادای احترام کردم. با پراکنده شدن جمعیت، زیر بارونی که هنوز هم از شدتش کم نشده بود شروع به قدم زدن کردیم.

- آوید؟

- هوم؟

- گذشته‌ات نیست؟ مگه نگفته تازه بیدار شدی حتما چیزی هم نخوردی؟

از اینکه حواسش بهم بود قند توی دلم آب شد. ریز خندیدم گفتم:

- دارم تلف می‌شم تلف!

راهش رو به سمت رستوران هتل کج کرد. همونطور که کشان‌کشان من رو دنبال خودش می‌کشید غرغر کنان گفت:

- حواست به همه چیز هست الا خودت.

در رستوران رو باز کرد و اول من رو به سمت داخل هدایت کرد و بعد خودش وارد شد. خدمتکاری که جلوی در بود با تعجب به سر و وضعمون نگاه می‌کرد؛ آب از سر و رومون می‌چکید. به طرف میز دو نفره‌ی گوشه‌ی سالن رو برای نشستن انتخاب کردیم که کنار شومینه بود.

شعله‌ی شومینه کم بود و طوری نبود که زیاد محیط رو گرم کنه. روی صندلی

نشستم و جهان هم رو به روم نشت. رستوران خلوت تر از دیشب بود. چشم به اطراف چرخوندم؛ چند خانواده و دو مردی که کمی دورتر از ما نشسته بودند و خیلی راحت می‌تونستم حدس بزنم از افراد پاشا هستن. پوزخندی زدم و روم رو ازشون برگردوندم.

جهان درحال خوردن منو بود. بدون اینکه سرش رو بالا بگیره گفت:

- چی میل داری لیدی؟

- نمیدونم. سوپ یا سالاد. کیک! چایی هم می‌تونه باشه و ...

همینطوری سفارشاتم رو پشت سر هم چیده بودم و جهان هم با لبخند عریضی نگاهم می‌کرد. با تمام شدن حرف‌هام بدون تغییر حالتی گفت:

- سوپ و چای؟! سالاد و کیک؟! حالت خوبه تو؟! اصلا خودم سفارش میدم تو کاریت نباشه.

این رو گفت و گارسون رو صدا زد. بعد از دادن سفارش‌هایی که شامل کیک و چای چند قلم از دسرها و شربت‌های دیگه بود به گارسون گفت که بره.

با ابروهای بالا پریده نگاهش کردم:

- این همه سفارش؟ کی قراره این همه چیز رو بخوره؟

- همون دختری که می‌خواست سوپ و چای رو با هم بخوره.

تخس خندید. متقابلا خندیدم و سرم رو پایین انداختم. چند لحظه‌ای بینمون سکوت بود؛ فقط صدای برخورد قطره‌های بارون به شیشه‌ی پنجره‌های بزرگ توی محیط کافه می‌پیچید. حواسم بهش بود که آرنجش روی دسته‌ی صندلی بود؛

دستش رو زیر چانه گذاشته بود و مستقیم نگاه می کرد.

سرم رو بالا گرفتم و بی مقدمه گفتم:

- نگاه هم اومده.

اخم هاش کمی تو هم رفتن:

- خب؟

- خب که خب. میگم اینجاست نامزد گرانقدرت.

مکت کرد. احساس می کردم که برای اون هم نقش بازی کردن سخت بود.

- همونطور که قبلا توافق کردیم با اومدنش رابطه ی من و تو هم تموم میشه،

اوکی؟

- اوکی. نامزدت چیکاره اس؟

- نامزد من مدل و دختر دایی زانیارم هست. البته تازگی ها به سرش زده با ما ها

همکار بشه.

مرموز نگاهش کردم. هنوز هم باور نمی کردم که جهان توی کار خلاف باشه.

- چیه چرا اونطور نگاه می کنی؟

- هیچی! خیلی دوست دارم نامزدت رو ببینم.

در این بین گارسون اومد و سفارش ها رو روی میز چید.

- نگران نباش اون هم می بینی.

با رفتن گارسون یکی از بشقاب های چینی که کناره اش با طرح گل سرخ مزین شده

بود و توش قاچ کیک وانیلی بود رو جلوی خودم کشیدم. در افکار خودم غرق
بودم. چهره‌ی نگاه یک لحظه هم از ذهنم بیرون نمی‌رفت.
اینکه واقعا با جهان نامزد بود یا نه رو حتی نمی‌تونستم بپذیرم چه برسه که به
زبون بیارم و از جهان بپرسم.

- صنم؟ صنم!

صدای جهان من رو از افکارم بیرون کشید. سرم رو بالا گرفتم و گفتم:

- جانم؟

مکت کرد. چشم ریز کرد و گفت:

- چت شد؟

لبخند زدم:

- هیچی! داشتم فکر می‌کردم.

- به چی؟

- به...

قبل از تمام شدن حرفم چشمش به پشت سرم کشیده شد و با مکت خیره موند.
با تعجب نگاهش کردم.

- جهان؟

سر جام کمی به عقب چرخیدم. با دیدن فردی که پشت سرم ایستاده بود و داشت
با لبخند جهان رو نگاه می‌کرد چشم‌هام رو روی هم فشردم. وقتی دید که هیچ

عکس‌العملی از من و جهان سر نمی‌زنه نزدیک‌تر اومد و کنار میز ایستاد. رو به من به زبان ترکی اما با لهجه‌ی غلیظ فارسی گفت:

- سلام من نگاه‌ام نامزد جهان.

سر تا پاش رو از نظر گذروندم. زیباتر از قبل شده بود؛ علی‌الخصوص با لباس تابستانی که پیراهنی آبی رنگ بود که اندکی از آستین هاش خیس شده بودند. بلندیش تا بالای زانوش می‌رسید و پاهای خوش تراشش رو به نمایش گذاشته بود. نگاهش هنوز هم مغرور بود.

از گوشه‌ی چشم به جهان نگاه کردم که چشم‌هاش بین من و نگاه در گردش بود. از جام بلند شدم. دستم رو به سمتش دراز کردم و گفتم:

- خوشبختم. منم صنم.

دستم رو فشرد. انگشتر جواهر توی دستش از چشم‌هام دور نمود. میزدو نفره بود برای همین خودم رو کنار کشیدم و به صندلی که تا چند لحظه قبل جایگاه من بود اشاره کردم. بهش گفتم:

- بفرمایید بشینید. منم داشتم می‌رفتم.

بدون تعارف با پوزخند تمسخر آمیزی از جلوم رد شد و روی صندلی نشست. با ذوق شروع کرد به حرف زدن با جهان:

- عزیزم دلم برات تنگ شده بود. دوام نیاوردم قبل زانیار و بقیه با یکی از دخترا اومدم و...

جمله‌اش رو تمام نکرده نگاه معنا داری بهم انداخت. به خودم اومدم نظاره‌گر

صحبت هاشون بودم. یک فرد اضافه که داشت به صحبت هاشون گوش می داد!

لبخند کم جانی به صورت مغرورش پاشیدم و زیر لب گفتم:

- من باید برم.

بلافاصله از میز فاصله گرفتم و با قدم های بلند به سمت خروجی رفتم. حس خفگی بهم دست داده بود. حسی که حتی نمی دونستم منشا اون چیه؟ حسادت به رابطه ی جهان و نگاه؟

از رستوران بیرون زدم. اصلا این نگاه با کدوم خری اومده بود اینجا؟! مگه قرار نبود شب بیان؟ نفسم رو با حرص بیرون فرستادم. شدت باران کمتر شده بود اما هنوز هم نم نم می بارید. توی محوطه ی حیاط در حال قدم زدن بودم. خسته شده بودم از این هتل! دلم بیرون رفتن می خواست!

- سلام عرض شد!

جلوم ایستاد و دست به سینه با لبخند نگاهم کرد. سرم رو بالا گرفتم و با خشم ناشی از چند لحظه قبل بدون اینکه حواسم به دفته باشه که با خنده ی عریضی نگاهم می کرد گفتم:

- این نگاه رو کی آورده اینجا؟

خنده از لب هاش پر کشید با تعجب نگاهم کرد. به خودم اومدم. لب گزیدم و با تنه پنه گفتم:

- منظورم اینکه... سلام! چه زود برگشتین.

مشکوک نگاهم کرد. دستم رو دور بازوش حلقه کردم و همزمان که به سمت جلو

می کشیدمش گفتم:

- بیخشید اون نامزد دماغوی جهان اعصابم رو ریخته بود به هم برای همین یهویی منفجر شدم.

بازوش رو از حصار دست هام آزاد کرد. ایستاد و وادارم کرد که من هم بایستم.

- دختر خوبیه به نظرم.

ناخواسته اخم کردم:

- می شناسیش؟

- نه!

- خب پس چرا میگی خوبه؟

- من که تا اینجا آوردمش به نظر خوب می اومد.

این رو گفت و جلو تر از من حرکت کرد.

جهان کم بود، دفته هم رفت تو جبهه‌ی نگاه؟!

پشت سرش قدم برداشتم و گفتم:

- پاشا کجاست؟

- اون شب میاد.

- میشه یه دقیقه وایسی؟

- نه خیلی خسته‌ام می‌خوام برم دوش بگیرم. فعلا.

ایستادم و اون هم بدون نگاه کردن به من بدو بدو رفت توی هتل. اینم که مودش گرفت! اصلا به جهنم! همه اتون برین!

در کمدم رو باز کردم. هودی بلند مشگی و شلوار چسبان هم‌رنگش رو بیرون کشیدم و تم کردم، کلاه نقاب دارم رو روی سرم گذاشتم و از اتاق بیرون رفتم.

ساعت شش صبح بود. تو این مدت از ورزش به شدت عقب مونده بودم و از طرف دیگه درگیری ذهنی که با وجود ده روز بی‌خبری از جهان داشتم مضطربم می‌کرد. تنها کاری که برای تخلیه‌ی انرژی‌م می‌تونستم انجام بدم دویدن و ورزش کردن بود. با دیدن سالن خلوت خونه شروع کردم به آرام دویدن. از پله‌ها دو تا دوتا پایین پریدم و از خانه خارج شدم.

بادیگردهای حیات در حال عوض کردن شیفتشون بودن؛ دلم برایشون می‌سوخت که شب تا صبح اینطور سرپا و ایستاده‌ان، ولی هر کدام هیبت هرکول داشتن. شروع کردم به دویدن در طول خیابان سنگفرش شده. خانه کنار دریا بود؛ کنار دریا قسمت سکو مانند بلند و طولی بود که اکثرا در این ساعت محل ورزش کردن خیلی‌ها بود. به خاطر اینکه حواسم پرت نشده نمی‌تونستم از هندزفری استفاده کنم و کفرم دراومده بود. شغل خطرناک که میگن همین‌ها!

پوزخندی به افکارم زدم. صدای مرغابی‌هایی که روی دریا پرواز می‌کردند تنها آهنگی بود که به توام با صدای دریا گوشم رو نوازش می‌داد. افکارم هنوز پربشان بودند. جهان که نصف بیشتر ذهنم رو به خودش مشغول کرده بود، مخصوصا الان که دیگه با دیدن اون دخترها مطمئن شدم دستی توی کار خلاف داره.

یعنی دایی ازش خبر داشت؟! آخ تازه تازه یادم اومد که اول اولها که تو بیمارستان باهاش آشنا شدم، آتیلا چقدر از دستش عصبانی بود که بی خبر اینور اونور میره. یا درگیری که تو خیابون با اون مرد ها داشتیم و آخر سر بازوش زخمی شد.

دانه به دانه‌ی خاطراتم کنار هم چیده می‌شدند و بیشتر به این نتیجه می‌رسیدم که جهان و یا شاید هم خانواده‌ی دایی کلا تو کار خلافت! آگه تو کار خلافت پس چطوری دایی، آقا جون و مامان جون رو قانع کرد که پیشش بمونن؟!

ایستادم، به نفس نفس افتاده بودم. دست‌هام رو به کمر زدم و در حالی که سعی می‌کردم نظم نفس‌هام رو به حالت عادی برگردونم سرم رو به سمت عقب بردم و صورتم رو به آسمان گرفتم. رنگ نیلگونش رو دوست داشتم. برای لحظه‌ای فاقد از هر فکری محو تماشای آسمان بودم که بوی ادکلن پاشا و به دنبالش حضورش رو کنارم حس کردم.

بدون اینکه چشم از آسمان بگیرم با تن صدای آرومی گفتم:

- قشنگ نیست؟ رنگش عقل از سر آدم می‌پروونه!

نگاه طولانی و خیره‌اش به نیم‌رخم باعث شد دل از آسمون بگیرم و چشم بدوزم بهش.

- چیه؟

سر تا پام رو نگاه کرد و گفت:

- هیچی.

اخم کردم. شروع کرد به آرام دویدن.

نفسم کمی جا اومده بود برای همین می‌تونستم همراهیش کنم. خودم رو بهش رساندم. طبق معمول لام تا کام حرفی نمی‌زد. هر چقدر که من و راج بودم پاشا لال مادرزاد تشریف داشت. بعد از چند دقیقه دویدن دوباره پیچید سمت مسیری که به خانه منتهی میشد. من هم به دنبالش.

با بی‌خیالی داشتیم اطراف رو دیدی می‌زدیم. کم کم خیابون‌ها داشتند شلوغ‌تر می‌شدند. در حالی که محو تماشای دخترکی بودم که با دسته موهای طلایی داشت بر خلاف جهت ما با مادرش حرکت می‌کرد، صدای پاشا باعث شد دل از زیبایی دخترک بگیرم.

- امروز بعد از تمرین کلاس داری.

چینی بین دو ابرو انداختم و گفتم:

- کلاس ندارم. یعنی امروز آخرین تمرین رزمی.

- برای بقیه آره ولی برای تو نه.

فکرم به تیراندازی رفت زود گفتم:

- من خودم دارم تمرین می‌کنم نیازی نیست جانا بیاد و...

- منظورم رقص روی یخ.

جوری این جمله برام غیرقابل باور بود که پا هام از حرکت ایستادن.

با تعجب غیرقابل وصفی نگاهش کردم که با کمی فاصله جلوتر ایستاد و برگشت سمتم. با دیدن صورت متعجب و دهان بازم لبخند ملیحی روی صورتش اومد.

جمله‌ی بعدیم قشنگ رنگ تعجب و ناباوری رو گرفته بود:

- چی گفتی پاشا؟ رقص روی یخ؟!

سرش رو کمی خم کرد و بدون تغییر حالت گفت:

- مگه نگفتی یکی از آرزوهاته؟

- آره... نه! یعنی... الان واقعا نمیدونم چی بگم!

به تته پته افتاده بودم. در حقیقت اصلا از پاشا انتظار چنین چیزهایی رو نداشتم!

یک تای ابروش رو بالا فرستاد. نگاه عاقل اندر سفیه‌اش رو روم گردوند و گفت:

- فعلا یکم خودت رو تکان بده باید تا بیست دقیقه‌ی دیگه سر میز صبحانه باشیم!

با ذوق ناشی از خبری که شنیدم دستام رو به هم کوبیدم و دوباره برای چند لحظه خودم شدم:

- هستی تا خونه مسابقه بدیم؟

پوزخند زد و یک دستش رو به کمر زد با ژست جذابی گفت:

- چی؟ تو تنت می‌خاره دفعه‌ی بعد از این بی ادبی‌ها ببینم تویی...

نذاشتم کلمه‌ی توییخ از دهنش کامل در بیاد شروع کردم به دویدن. وقتی از

کنارش رد میشدم ضربه‌ای به بازوش زدم و گفتم:

- بپا عقب نمونی پیرمرد!

صدای فریاد کنترل شده‌اش رو از پشت سر شنیدم:

- به من میگی پیرمرد دختره‌ی پررو؟!

شنیدن صدای پاهاش باعث شد با لذت بخندم و سرعتم رو بیشتر کنم. دم در خونه ایستادیم؛ دیگه نمی‌تونستم حتی یک قدم هم بردارم همونجا کنار دیوار روی زمین نشستم. پاشا هم کنارم ایستاده بود و دست کمی از من نداشت.

بریده بریده گفت:

- زبونت زیاد دراز شده.

بی رمق نگاهش کردم و گفتم:

- بیخیال فعلا که من بردم.

اخم کرد:

- کی گفته؟

- شخص شخیص خودم!

دستم رو روی دیوار گذاشتم و از جام بلند شدم. حس می‌کردم که با لبخند نگاهام می‌کرد. هرازگاهی احساس می‌کردم حس پدرانهاش عود می‌کنه. سرم رو زود به سمتش گرفتم که همزمان شد با چرخیدنش به سمت در ورودی حیاط. با گفتن "فقط ده مین داری تا پای میز صبحانه باشی" در حیاط رو باز کرد و واردش شد.

زیر لب نامردی نثارش کردم و به سمت خانه دویدم. دیگه نمی‌تونستم بدو ام فقط قدم‌هام بلندتر شدن! بعد از ده دقیقه هر سه نفرمون سر میز صبحانه بودیم. دفته دیرتر از ما رسید و رو به روی من نشست. سگرمه‌هاش توی هم بودند و با یک من غسل هم نمیشد خوردش. متعجب از اینکه حتی سرش رو بالا نیاورد تا مثل

همیشه انرژی‌ش رو به رخ مون بکشه، گفتم:

- دفته؟

بدون اینکه نگاه کنه گفت:

- هوم؟

- خوبی؟!

- آره.

خودش رو مشغول پر کردن بشقابش کرد. این یعنی خفه شو!

بیخیال شانه‌ای بالا انداختم. با اومدن عثمان صبحانه رو شروع کردیم. برای اولین بار تمام دقایقی که سر میز با عثمان می‌گذروندیم گوش تیز کرده بودم تا به مهمانی اشاره کنه. مطمئناً اگه مهمانی در کار بود زانیار و جهان رو هم دعوت می‌کرد. کم و بیش فهمیده بودم که اگه یک نفر مشتری‌ش بشه سعی می‌کنه تا آخر توی دست‌هاش نگهش داره.

امیدم به ناامیدی سوق پیدا کرده بود که بالاخره پاشا رو مخاطب قرار داد و گفت:

- در مورد این پسره بیشتر تحقیق کن. این جدیداً.

پاشا:

- قبلاً انجام شده.

- خب؟

- چیز مشکوکی ندارن. همونطور که میدونی تازه کاره.

شروع کرد به گفتن خلاصه‌ی کوتاهی از زندگی زانیار. با تمام شدن حرف‌هاش عثمان دستی به صورتش کشید و گفت:

- پس خواننده‌ام هست. زیاد خوب نیست؛ معلومه که زیاد تو چشم. دیگه نمی‌خوام به سمتون بیاد؛ بعد از مهمانی که سر ماه توی جنگل گرفته بهش بگو دور و برمون نیلکه.
- باشه.

عثمان از جاش بلند شد و من تو دلم عروسی بود که دوباره سر ماه جهان رو می‌بینم. امیدوار بودم که با دیدنش جواب سوالاتم رو به دست بیارم. با بلند شدن عثمان از سر میز و رفتنش دفنه بلافاصله بلند شد و از سالن رفت بیرون. متعجب از حرکتش از جام بلند شدم و به دنبالش دویدم. داشت از پله‌ها بالا می‌رفت، خودم رو بهش رسوندم و بازوش رو گرفتم و به سمت خودم برگردوندمش.
با اخم نگاه می‌کرد.

-دفنه چی شده؟

بی برو برگرد رفت سراصل مطلب و همین اخلاقیش باعث میشد بیشتر از قبل دوستش داشته باشم:

- می‌بینم که با پاشا میری ورزش برات مربی تیراندازی و رقص پیدا می‌کنه. خبری هست به ماهم بگو.

اولش با تعجب نگاهش کردم. با حلاجی دونه به دونه‌ی کلماتش زدم زیر خنده. با ابروهای بالا پریده نگاه‌ام کرد و با عصبانیت غرید.

- خفه شو صنم الان می‌گن دیوونه شدی.

خودم رو جمع و جور کردم. با صورتی که هنوز آثار خنده روش بود با ادا و اطوار گفتم:

- اوخی دخترم حسودیش شده؟ اشکال نداره بابایی برای توهم مربی پیدا می‌کنه فقط قول بده دختر خوبی باشی.

به زور جلوی خودش رو گرفته بود که نخنده.

- زهرمار!

دستم رو دور بازوش حلقه کردم و در حالی که پله‌ها بالا می‌رفتیم گفتم:

- خیلی احمقی دفنه! جدا فکر کردی که خبریه؟

چیزی نگفت و نفسش رو عصبی بیرون فوت کرد. حالش رو درک می‌کردم، منی که الان می‌دیدم نگاه نامزد جهان داشتم جر می‌خوردم. معلومه که دفنه‌ام حسودیش گل می‌کنه.

حرفم رو ادامه دادم:

- دفنه هیچ وقت راجب من از این فکرا نکن. درست‌ه قلبم مرده گفتن بت و سنگ باش ولی منم یکی رو تو قلبم دارم.

ایستاد و منم وادار به ایستادن کرد. یک تای ابروش رو بالا فرستاد و با چشمان ریز شده گفت:

- مطمئن باشم دیگه؟

- مطمئن مطمئن.

بالاخره روز موعود رسید. بی صبرانه قلبم برای دیدن جهان بی تابی می کرد. اسکیت هام رو از پام در آوردم و گذاشتم توی کیف و زپیش رو کشیدم. بعد از خدا حافظی با مربی و بقیه از سالن تمرین بیرون زدم. توی پیاده رو ایستاده بودم و منتظر دفنه بودم. بالاخره سر و کله اش پیدا شد.

با ماشین آخرین مدل و قیافه‌ی دلبرش واقعا ابهت خاصی داشت. به راحتی می دیدم که توجه خیلی از عابریین پیاده رو جلب کرده. ماشین رو روبه روم نگه داشت. سوار شدم و ماشین رو به حرکت در آورد.

با ذوق و انرژی گفتم:

- سلام.

دفنه:

- سلام خسته نباشی.

- قربونت. تو این دو ساعتی که نبودم خبر جدیدی نیست؟

- نه، آهان چرا هست. امشب قراره از اون شب‌های خاص باشه. ایرونی، ترک، عرب. از هر قوم و قبیله‌ای داریم تو مهمونی. همه اشون هم کله گنده.

با تعجب پرسیدم:

- همه‌ی اینا به خاطر چند تا دختریه که زانیار آورده اومدن؟!

- معلومه که نه خنگ خدا. اینطور مهمونی‌ها پراز آدمایی مثل زانیار. همه اشون

برداشتن یه عده دختر آوردن بفروشن به کله گنده‌ها.

- آخه مگه یه شب ارزشش رو داره که اونا بکوبن بیان اینجا؟

- وای صنم! امروز زدی رو فاز خنگ بودن؟! دخترم اینا یه شب حالش رو می‌برن بعد یه چند تا رو با خودشون می‌برن کشور خودشون اونجا می‌فروشنشون. دخترا شانس بیارن وارد حرامسراییی مثل حرمسرای عثمان میشن ولی اگه بخت باهاشون یار نباشه میرن محله‌های پایین شهر.

دست‌هام از فرط خشم مشت شده بودن. جای ناخن‌هام کف دستم گزگز می‌کرد. این دنیا چقدر آدم‌های رذلی داره. اعصابم خرد شده بود. همه‌ی انرژی که از کلاس گرفته بودم به یک باره دود شده بود و رفته بود هوا.

دفته که حالم رو دید آروم روی پام ضربه زد و گفت:

- بیخیال کاری از دست من و تو بر نمیاد. یه چیز دیگه‌ام می‌خواستم بگم.

- تو رو خدا اگه در مورد این آدما نگو!

- نه بابا چیه؟ راجب پاشا بود. امروز دیدیش؟

- نه!

- یه جوریه امروز. خیلی دقیق‌تر.

- باز رفته رو حالت سگی؟

چپ‌چپ نگاه‌ام کرد. زود دست‌هام رو به حالت تسلیم بالا بردم:

- غلط کردم. ببخشید.

- خب داشتم می‌گفتم، یه جوری شده صنم. از صبح تا همین الانش نتونستم
وادارش کنم یک کلمه حتی یک کلمه بگه فقط اوامر رو می‌گفت همین.

سرم رو خاروندم. بی تفاوت گفتم:

- پاشاس دیگه من که عادت دارم به این کاراش. حالا باز می‌بینی فردا موج ترکیه
رو آنتن‌هاش گرفت.

- به نظرت الان موج کدوم کشور رو دریافت می‌کنه؟

- کره‌ی شمالی.

دو تایی زدیم زیر خنده. کم کم به پاساژ نزدیک‌تر شدیم. ماشین رو توی پارکینگ
پاساژ نگه داشت و پیاده شدیم تا برای امشب خرید کنیم.

لباسم رو از چوب لباسی درآوردم و شروع کردم به پوشیدنش. لباس دکلمته‌ی بند
دار قرمز رنگ که بلندیش تا وسط ساق پام می‌رسید و زیبایی خاصی داشت. ساده
بود اما برای من دوست داشتنی.

طبق عادت همیشه جلوی آینه ایستادم آرایش غلیظ روی صورتم بر خلاف همیشه
برام جذابیت داشت؛ مخصوصاً رژ قرمز رنگی که روی لب‌هام زده شده بود
هارمونی زیبایی با لباسم داشت.

گوشیم توی دستم ویبره رفت. پیام از طرف دفته بود. بازش کردم.

- نمایای؟ من دم درم.

زود از اتاق بیرون رفتم. همزمان که بدو بدو پله ها رو پایین میرفتم تایپ کردم:

- الان میام.

جلوی در منتظرم بود. بدو بدو رفتم پیشش و با هم از ساختمان خارج شدیم؛ قرار بود با ماشین پاشا بریم. با کمال تعجب پاشا توی ماشین نشسته بود و منتظر ما بود.

آروم در گوش دفته گفتم:

- بگو که خواب نمی بینم. این زودتر از ما رسیده و منتظر ماست؟

مثل من با تن صدای پایینی گفت:

- من خودمم امروز احساس می کنم این بشر رو بار اول دیدم. هیچی نمیگه هیچی. زدم گلدون اتاقش رو شکستم بازم هیچی نگفت تنها جمله اش این شد دست نزن میگم بیان جمعش کنن.

با رسیدن به ماشین هر دو مون ساکت شدیم. دفته روی صندلی کمک راننده نشست و من هم عقب نشستم. ماشین رو به حرکت درآورد و از حیاط بیرون رفت و وارد جاده ی اصلی شدیم. تاریکی شب همه جا رو فرا گرفته بود. دو طرف مسیر درخت و جنگل بود. این مسیر برای هرکسی زیبا باشه برای من خیلی ترسناک بود و صد البته یاد آوراون شب نحسی که زندگی من رو به این نقطه رسونده بود. قرار بود به همون عمارت بریم.

این جنگل کلا برای کارهای خلاف بود. محوطه ای که چند ویلا داشت و همشون هم

برای عثمان بودن؛ یا اجاره می داد یا خودش مهمونی می گرفت. از یاد آوری اون شب سرد و برفی تنم لرزید. شبی که خون توی رگ هام یخ زده بود و نا امیدتر از همیشه بودم. وارد مسیر خاکی جنگل شدیم. بعد از طی مسیر کوتاهی به ویلای بزرگی رسیدیم. حیاط ویلا رو میز چیده بودند و ماشین ها کنار دیواری که دور تا دور حیاط کشیده شده بودند پارک شده بودند.

پاشا ماشین رو نگه داشت و از ماشین پیاده شدیم؛ شب قشنگی بود. آسمان پر ستاره، موزیک ملایم کل فضا رو گرفته بود. دستی به لباسم کشیدم و مرتب ترش کردم. به کمک نفس های عمیق ریتم نامنظم قلبم رو منظم تر کردم.

پاشا کنار دفته ایستاد. دستان دفته دور بازوش حلقه شدند و با هم به سمت در بزرگ حیاط رفتند. من هم به دنبالشون. دفته لباس مشکی کوتاه و جذبی پوشیده بود که آستین های بلندی داشت طوری که آستین های از جنس پارچه ی پولکی اش روی زمین کشیده میشد. هیکل خوش تراشش با این لباس بیشتر به چشم می اومد. موهای بلندش رو سمت راست جمع کرده بود و کناره ی دیگه رو بافت زده بود. با وارد شدن به حیاط چشم از تیپ و ظاهر دفته گرفتم. نگاهم رو دور و اطراف چرخوندم. موزیک زنده تو محیط پخش میشد. جمع دختران و پسران جوان در گوشه حیاط در حال نواختن سازهاشون بودند. وسط حیاط حوض بزرگی قرار داشت که وسطش مجسمه ی سفید فرشته ای قرار داشت که توی دستش کاسه ی بزرگی بود و از توش آب توی حوض می ریخت.

دور تا دور حیاط میزهای چوبی به رنگ قرار داشتند و روشن پر بود از انواع غذا، دسر و ژله و نوشیدنی. همه چیز نظم خاصی داشت و معلوم بود که خوب پولی بابت این همه تشریفات خرج شده. بعد از دید زدن میزها و مهمان ها، حواسم پی

بادیگارد ها و نگهبان ها رفت. کمی بیشتر از همیشه بودند مشکوک بود. این رو به راحتی می‌تونستم حس کنم.

رصد کردن آدم ها جزو عادت هام شده بود و نمی‌تونستم و نمی‌خواستم که از سرم بیرونش کنم. در بین جمعیت نگاهم روی دختری که لباس پرنسسی صورتی کمرنگی به تن داشت ایستاد. پشتش به ما بود اما زیبایی لباسش توجه هر بیننده‌ای رو جلب می‌کرد. تن سفید رنگش و موهای نسبتا بلند و خرمایی رنگی که حالت‌دار اطرافش رها شده بودند، جلوه‌ی چشم‌نوازی داشتند.

با دیدن نیمرخش تازه فهمیدم که کیه! صورتم رو جمع کردم و با حسادت سرم رو به سمت مخالف برگردوندم. در همان حال هم به جلو حرکت می‌کردم و چون حواسم نبود نفهمیدم که پاشا و دفته ایستادن و با سر به پاشا برخورد کردم. هر دو با تعجب به سمت من چرخیدند.

خودم که از این گیج بازیام خندم گرفته بود، با لبخند ملیحی زیر لب گفتم:
- ببخشید حواسم نبود.

پاشا بدون توجه به من دوباره به جلو چرخید اما دفته با ایما و حرکات صورت پرسید "چته؟"

بهش اشاره کردم که چیزی نیست. با آمدن زانیار دفته هم توجه‌اش به رو به روش جلب شد. زانیار در حال زبون ریختن بود و هر لحظه بیشتر حالم رو به هم میزد. چشم ازش گرفتم و به زمین دوختم. کاشم میشد دست‌هام رو روی گوش‌هام بگذارم و صداشم نشنوم.

خوشبختانه طوری شد که زانیار و پاشا با هم به سمت داخل ویلا رفتند و من و دفنه موندیم.

کنارش ایستادم. به میزی که کنارم بود نگاه کردم با ذوق و ولع نسبت به غذا های رنگارنگ روی میز گفتم:

- خب حالا از چی شروع کنیم؟ اول ژله؟ یا نه اول نوشیدنی. آره آره همین خو...

- سلام دخترا.

ادامه حرف تو دهنم ماسید. چشم روی هم فشردم. آخه این نگاه چرا همیشه مزاحم؟!

بر خلاف منی که بدون کوچکترین رغبتی جوابش رو با یک کلمه سلام دادم، دفنه با خوش رویی تحویلش گرفت. از این حرکت کفر من در اومد. اینکه چرا انقدر نگاه رو تحویل می گیره برام جای سوال داشت.

الکی خودم رو مشغول ناخنک زدن به غذاهای روی میز کرده بودم اما تمام حواسم به حرف های نگاه بود تا ببینم جهان هم امشب هست یا نه.

اما گوش دادن هام بی نتیجه بود. تمام حرف هاشون خلاصه شد توی زیبایی لباس ها و برندهایی که لباس رو ازش خریده بودن. چند لحظه بعد هر دو تاشون به سمت تاب زیر درخت بید مجنون کنار دیوار رفتند و من رو تنها گذاشتن.

ناباورانه و با دلخوری از پشت سر نگاهشون کردم. آره دیگه نو که اومد به بازار کهنه میشه دل آزار.

با حرص دستم رو مشت کردم و زیر لب گفتم:

- به درک!

با حرص دست‌ها رو مشت کرده بودم و هم‌زمان پیچیدم سمت میز. دست بردم سمت بشقاب‌های چیده شده‌ی مربعی شکل گوشه‌ی میز و یکی شون رو برداشتم. هر چی که به دستم اومد رو گذاشتم توش و تا جایی که میشد پرش کردم. یکی از همون تاب‌ها هم سمت دیگه‌ی حیاط و دقیقا زیر درخت بید مجنون بود. البته کمی دور تر از جمع. قبل از اینکه کسی بره و روش بشینه خودم رو بهش رسوندم و روش جا خوش کردم. بشقابم رو توی بغلم گذاشتم و هم‌زمان که تاب رو به آرامی به سمت عقب و جلو حرکت می‌دادم، محتویات بشقابم رو مزمه می‌کردم.

همیشه همینطوری بوده. همیشه من تو مهمونی‌ها تنها می‌موندم. این رسمش نبود! اسم امیرحسین مثل صاعقه‌ای توی ذهنم زده شد. نمی‌تونستم خبری ازش بگیرم و برای همین ترجیح می‌دادم بهش فکر نکنم. به چمن‌های رو به روم خیره شده بودم و در حال فکر کردن به امیرحسین بودم که یهو تاب به شدت تکان خورد. با ترس به اطراف نگاه کردم که دیدم جهان با خنده داره نگاه می‌کنه. اخم کردم و گفتم:

- خیلی بی‌مزه‌ای!

کنارم جا خوش کرد. شیرینی نصفه‌ی توی دستم رو که گاز زده بودم با یک حرکت از دستم کشید و هم‌زمان که به سمت دهانش می‌برد گفت:

- عمیقا تو فکر بودی.

شیرینی رو توی دهنش گذاشت و با چشمکی ادامه داد:

- فکر چی بودی؟

لبخندم رنگ حزن گرفت. الان نمی‌تونستم بگم که به فکر امیر بود برای همین فقط شانه‌ای بالا انداختم و به "هیچی" اکتفا کردم. خوشبختانه اون هم پای نشد. به جاش بشقابم رو از روی پا هام برداشت و خوش رو به خوردن محتویات بشقاب مشغول کرد. کودکانه گفتم:

- این بشقاب برای منه.

- فعلا که دست منه پس برای منه.

اخم کردم:

- بده من ببینم همش رو خوردی تموم شد.

با لجاجت به سمت چپ پیچید طوری که کمی پشتش به من مایل شد. از کارهای خنده‌ام گرفت بیخیال شدم و خودم رو عقب تر کشیدم.

- باشه بابا نخواستیم مال خودت.

وقتی خیالش راحت شد که آرام سر جام نشستم، خودش هم مثل آدم سر جاش نشست. بشقاب خالی رو در فاصله‌ی بینمون گذاشت.

با گوشه‌ی چشم به دستش نگاه کردم. انگشتی که من براش خریده بودم دست راستش بود ولی، حلقه‌ی توی دست چپش باعث شد بدون اینکه بخوام اخم کنم. طعنه رو چاشنی حرفم کردم و گفتم:

- نامزدت خیلی خوشگله.

بازدم عمیقش رو بیرون فرستاد بدون اینکه نگاه کنه زیر لب گفت:

- آره.

- عروسی کی؟

خودمم نمی دونستم چرا داشتم کرم می ریختم. این بار با طمانینه سرش رو به سمتم برگردوند.

- فعلا راجع بهش تصمیم نگرفتیم.

چشم هام رو سوق دادم به سمت دونه و نگاه و صادقانه اعتراف کردم:

- انقد خوشگله که بهش حسودیم میشه. قد و بالاش و قیافه ی خوشگلش خیلی چشم نواز.

- زیبایی چیزیه که در درون احساس می کنی و در چشمانت منعکس می شود. زیبایی چیزی فیزیکی نیس.

نیمچه لبخندی زد. این جمله رو خودم هم بارها خونده بودم برای همین زود گفتم:

- سوفیا لورن؟

خندید و سرش رو به معنی آره بالا پایین کرد. لب هام رو جمع کردم و شادمان از اینکه بهش فهمونده بودم منم یه چیزایی حالیمه سر جام صاف تر نشستم.

- میدونی یه زمانی زیبایی برای من فقط خلاصه شده بود توی جسمی که با چشمم می دیدم اما الان... (چشم هاش پل زد به نگاهم و ادامه داد) اما الان زیبایی برای من خلاصه شده توی حسی که با قلبم لمسش می کنم.

جملاتش رو خواه ناخواه به خودم می گرفتم، حتی از اینکه فکر کنم مخاطب

جمالاتش هستم حض می کردم.

همیشه وقتی با جهان بودم دلم می خواست زمان بایسته.

با جمله‌ی بعدیش قلبم رو هیجان زده تراز قبل کرد:

- زیبایی درونی تو، وصل شده به سیاهی چشم‌هایی که دل رو می لرزونه.

توی دلم قند آب شد. اینکه کسی که دوستش دارم اینطور من رو وصف می کرد
واقعا برای من هیجان انگیز بود. حسی که شاید فکر می کردم قبلا تجربه کردم اما
امشب و هر لحظه که بیشتر و بیشتر با جهان می گذشت، بهم نشون می داد هر
هیجانی عشق نیست.

- جهان عشقم؟

صدای نگاه که قدم به قدم بهمون نزدیک تر میشد هر دو تامون رو به خودمون آورد.
جهان به سمت نگاه برگشت و من هم با عصبانیت دندان روی هم ساییدم. نگاه
جلوی جهان ایستاد و از بالا به پایین با لبخند نگاهش کرد. من هم که نظاره گر این
صحنه بودم فقط داشتم خودخوری می کردم. دوست داشتم اون لحظه دست و بالم
باز میشد و پا می شدم دو تا می زدم پس سرش و می گفتم به خاطر خدا کم توی
لحظات احساسی زندگی من، خودت رو نشون بده!

به خودم که اوادم دیدم دستای جهان رو گرفته و بلندش کرده . رو به من گفت:

- عزیزم دفته داشت دنبال تو می گشت . بمون همینجا بهش میگم بیاد.

باشه‌ی زیرلبی گفتم و به زور لبخندی زدم. دلخور بودم. این وضعیت عصبی ام
می کرد. حتی به جهان نگاه نکردم. با اینکه سنگینی نگاه اون رو خوب حس

می‌کردم.

قبل از اینکه کامل ازم دور بشن نگاه متمایل شد سمت من:

- راستی چند دقیقه بعد بیاین تو ویلا. مدل‌ها کم کم دارن آماده میشن.

بدون اینکه بایسته تا من بیرسم برای چی دارن آماده میشن دست در دست جهان رفتن داخل ویلا. ز تعداد جمعیتی هم که توی حیاط بودند داشت کم میشد. بی‌توجه به اینکه دفته داره دنبالم می‌گرده از جام بلند شدم و من هم به سمت ویلا قدم برداشتم.

داخل ویلا، مثل ویلاهای دیگه‌ای که برای عثمان بود و دیده بودمشون، حالتی سلطنتی و کلاسیک داشت. مجسمه‌ها و گلدان‌های چینی بزرگی که در گوشه و کنار سالن چیده شده بودند. لوسترهای کریستالی که بلندی شون از سقف تا زمین می‌رسید و کریستال‌های ریز و درشتشون خیره‌کننده بود، حتی نرده‌های پله‌ی مارپیچی وسط خونه که چوبی و طرح‌دار بود، همه و همه باز هم بهم یادآور می‌شدند که عثمان چقدر عاشق تجملات.

توجه‌ام به سمت سکوی سفید رنگی جلب شد که توی سالن، پشت پله به چشم می‌خورد. پوزخندی زدم لابد گذاشتن اونجا برای دخترهای بیچاره که بیان روش راه برن و مثلاً ادای مدل‌ها رو در بیارن اما خبر ندارن که قراره فروخته بشن.

- به چی اینطور خیره شدی؟

صدای پاشا که کنارم ایستاده بود باعث شد از تحلیل مسائل دل بکنم و به نیم‌رخش خیره بشم. نگاه اون هم به سمت سکو بود. طبق عادت دستم رو به سمت موهام بالا کشیدم. کمی از موهام رو که الان کمی بلندتر شده بودند به پشت گوش

فرستادم و گفتم:

- هرازگاهی ذهنم پر میشه از این سوال‌ها که اگه اون شب نمی‌فهمیدم، اگه تو و دفته پیدام نمی‌کردین چه اتفاقی برام می‌افتاد؟

به شکل بی‌رحمانه‌ای تکیه زد به جواب منطقی:

- اگه نمی‌فهمیدی دو حالت داشت یکی اینکه الان توی یه جای مرفه در یک کشور عربی بودی دومی شم که...

خودم جمله‌اش رو تمام کردم:

- کنار جاده از سرما یخ می‌زدم و می‌مردم.

پوزخندی زد.

- پاشا؟

- بله.

- اگه یک روز تواناییش رو داشتی این دخترا رو نجات می‌دادی؟

- تو خودت اگه می‌تونستی این کار رو انجام می‌دادی؟

- جوابم رو سوال کردی؟... خب... راستش نمیدونم شاید بازم توییخ ام کنی ولی، آره

پاشا من هیچوقت هیچکسی رو نکشتم. نمی‌خوامم بکشم. حتی اگه بدونم بدترین

آدم روی زمین. بازم مردن حقش نیست. اگه بدترین باشه باید بمونه و زجر بکشه

ولی اگه بدبخت بیچاره‌ای باشه که به زور تقدیرش آورده اینجا باید بمونه و گند

کاری‌هاش رو جمع کنه.

کلمات رو پشت سر هم چیده بودم و متوجه خاکستری چشم‌هاش نبودم که با تعجب نگاه‌ام می‌کردند.

- هر کسی جای تو بود از این امکانات و پول استفاده‌های زیادی می‌کرد دختر جون. پوزخندی زد:

- من هیچ وقت این کار رو نمی‌کنم. حتی اگه بدونم این لحظه می‌تونم فرار کنم و عثمان و تو پیدام نمی‌کنین شک نکن فرار می‌کنم.

ابروهاش بالا پرید. شانه‌ای بالا انداختم و گفتم:

- خواستم حقیقت رو بگم.

خودش و جمع‌تر کرد و بازوش رو به سمتم گرفت و گفت:

- این حقیقت‌ها رو اینجا به هیچکس نگو. حالا هم بیا بریم.

دستم رو دور بازوش حلقه کردم. همزمان که به سمت گوشه‌ی سالن، کمی دور‌تر از سکو می‌رفتیم پرسیدم:

- دفنه کجاست؟ نمی‌بینمش.

نفس سنگین شده‌اش خبر از کلافگی‌اش داد.

- نمی‌دونم. زیاد این طرف اون طرف میره.

نگرانی کلامش متعجبم کرد. تا حالا ندیده بودم نسبت به دفنه اینطور ابراز نگرانی کنه. با طعنه گفتم:

- آره دیگه زورت به من میرسه دم به دقیقه میگی صنم، توییخ. صنم توییخ.

لبخند به لب‌هاش انحنای داد هرچند کمرنگ. روی صندلی ردیف آخر نشستیم. جایی که کمترین دید رو به سکو داشت. چند لحظه بعد چراغ‌ها خاموش شدند و نور روی سکو بی افتاد که زانیار وسطش ایستاده بود. شروع کرد به حرف زدن. اما تمام حواس من پی نگاه و جهانی بود که سمت دیگه، ردیف اول، دست در دست هم نشسته بودند. نفسم آهی شد و از گلو بیرون جهید.

بالاخره سر و کله‌ی دفته پیدا شد اوامد و سمت دیگه‌ی پاشا نشست. اوامده و نیومده باز شروع کرد به حرف زدن با پاشا؛ حرف زدن که به خاطر موسیقی و تن صدای پایبندش نمی‌تونستم بشنوم. بی خیال حرف‌هاشون دوباره چشم‌هام به سمت جهان و نگاه خزیدند.

دیدن اینکه نگاه سرش روی شانهِ جهان در حالی که دست‌جهان حالا روی پاهای نگاه، به طرز عجیبی رگ حسادتم رو بلند کرد. شیطون میگه پاشم برم له‌اش کنم. به خودم تشر زدم، فعلا که زن شرعی قانونیش نگاه.

دوباره خودم جواب خودم رو دادم:

- مطمئنم الکی امکان نداره راستکی باشه.

اه اصلا به درک. دست‌هام رو توی هم قفل کردم و سعی کردم حواسم رو معطوف اون‌ها نکنم. وسط‌های اجرا بود که یکی از بادیگارد‌ها اوامد و دم گوش پاشا چیزی گفت؛ چیزی که باعث شد پاش بلند بشه و دنبال بادیگارد بره.

با چشم دنبالش کردم که از پله‌ها بالا رفت. حتما عثمان کارش داشت. دفته یک صندلی فاصله‌ی بین من و خودش رو که تا چند لحظه قبل جای پاشا بود، پر کرد. هنوز از دستش دلخور بود برای همین بدون توجه بهش به رو به رو نگاه کردم.

کمی به سمتم متمایل شد:

- سلام عرض شد.

دلخوری وجودم به صدام سرایت کرد:

- چه عجب شما ما رو دیدی.

چریان رو زود گرفت:

- خب ببخشید اصلا حواسم نبود.

- اصلا ام نمی بخشم من خیلی از اون نگاه خوشم میاد تو ام بیا پیش اون کوچیکم کن.

- بابا خب ببخشید دیگه! الان دیگه نمیتونم که درستش کنم.

لب هام رو جمع کردم و گفتم:

- باشه.

- الکی؟

- نه ولی دفعه‌ی بعد هم تو رو میکشم هم نگاه رو.

با خنده گفت:

- حسود پلاستیکی.

لحنش من وادار به خنده کرد. در همین حین دوباره سر و کله‌ی همان بادیگاردی پیدا شد که چند لحظه قبل برای بردن پاشا اومده بود. در گوش دفته چیزی گفت. دفته هم سرش رو تکان داد و با سر به من اشاره کرد که بلند بشم و دنبالش برم.

مطیعانه از جام بلند شدم.

دنبال بادبگارد راه افتادیم. در گوش دفته پچ زدم:

- چیزی شده؟

- منم نمیدونم.

- احساس می‌کنم اتفاق بدی افتاده.

شانه‌ای بالا انداخت؛ اما حس می‌کردم که اون هم مثل من مردد و مشکوک. از پله‌های مارپیچی بالا رفتیم. ته سالن فقط یک در بزرگ قرار داشت و به عبارتی طبقه بالا فقط دارای یک اتاق بزرگ بود. کنار در چهار تا بادبگارد ایستاده بودند. فهمیدن اینکه عثمان تو اتاق کار چندان سختی نبود.

بادبگارد همراه ما در رو برای ما باز کرد و با دست به سمت داخل اشاره کرد. وارد اتاق شدیم؛ اتاقی که بزرگیش به حدی بود که میشد برای خودش یه خونه‌ی مجزا باشه، از وسایل تزئینی تا تلویزیون و میز کار و غیره.

صدای عثمان توی محیط پیچید:

- به به فرشته‌های پاشا. خوب موقعی رسیدین. داره کیش و مات میشه.

توجه‌امون به سمت عثمان و پاشا رفت که سمت راست جلوی بوفه‌ای که توش پر از انواع بطری‌های شیشه‌ای نوشیدنی قرار داشت جلب شد. با تعجب اخم کردم. یه صفحه‌ی شطرنج بین عثمان و پاشا قرار داشت و انگار داشتن با هم بازی می‌کردند و دو بادبگارد هم بالای سر عثمان ایستاده بودند.

اینکه امشب تعداد نگهبان‌ها به یک باره انقدر زیاد شده بود جای تعجب داشت.

مردد به دفنه نگاه کردم که دست کمی از من نداشت. حس خفگی عجیبی بهم دست داده بود. عثمان چشم‌هایش رو به صفحه‌ی مقابل دوخت و یکی از مهره‌ها رو حرکت داد.

شروع کرد به حرف زدن با پاشا:

- زندگی مثل شطرنج. نه میدونی کی کیش میشی کی مات. این رو من و تویی که چند سال باهمیم خوب میدونیم.

لیوان روی میز رو برداشت و به لب‌هایش نزدیک کرد اندکی از محتویات لیوان رو سر کشید و ادامه داد:

- تازگی‌ها چیزهایی شنیدم آقای پلیس.

آقای پلیس؟! حس اون لحظه‌ام وصف نشدنی بود؛ تعجب توام با ناباوری! امکان نداشت. چرا به پاشا میگه پلیس؟ گردنم سمت دفنه چرخید که حتی تعجبش رو از نی‌مرخش هم می‌دیدم!

آب دهانم رو قورت دادم و منتظر بودم پاشا حرکتی بزنه چیزی بگه اما تمام حواسش به صفحه‌ی رو به روش بود

بالاخره بعد از چند لحظه بدون اینکه سرش رو بالا بگیره گفت:

-عمر کارهایت سراومده.

این یعنی مهر تایید به لفظ "آقای پلیس". در همون لحظه صدای آژیر ماشین پلیس از حیاط به گوش رسید.

یکی از با دیگارد ها در رو باز کرد و گفت:

- رئیس، پلیس‌ها او مدن.

عثمان بدون کوچک‌ترین حرکتی مهره دیگری برداشت و روی برد شطرنج به حرکت درآورد. در حالیکه از سیگار برگ توی دستش کام می‌گرفت به پاشا گفت:

- فکر کردی به این راحتی‌ها گیر می‌فتم؟

دستش رو بالا آورد و به من و دفته اشاره کرد. چند لحظه بعد سردی لوله‌ی تفنگی که پشت کمرم حس کردم سر جام می‌خکوبم کرد. با لبخند مرموزی دوباره پاشا را مخاطب قرار داد:

- و من اگه دستگیر بشم قبلش انتقام رو می‌گیرم حتی اگه به قیمت جونم تموم بشه.

با تمام شدن حرفش پاشا تفنگش رو بیرون کشید و مقابل صورت عثمان گرفت. با این حرکتش دو بادیگاردی که دو طرف عثمان ایستاده بودند اسلحه‌هاشون رو درآوردند و به سمت عثمان نشانه گرفتند.

هاج و واج اطلاعاتی بودم که در لحظه وارد مغزم می‌شدند. پاشا پلیس بود و عثمان در حال دستگیر شدن! دفته هم دست کمی از من نداشت و در تعجب خودش غوطه می‌خورد. چشمم بین اسلحه‌ی توی دست پاشا و صورت کاملاً آرام و ریلکس عثمان در گردش بود.

تکیه زد به صندلی‌اش.

- تند نرو آقا پلیس. تو نمی‌تونی من رو بکشی (با انگشت اشاره به سرش اشاره کرد) این تو پراز اطلاعاتی که به خاطرش ده سال تمام پیشم زندگی کردی.

صدای ضعیف همه‌های که بین جمعیت طبقه‌ی پایین افتاده بود به گوش می‌رسید.
پاشا بدون اینکه اسلحه‌اش رو بندازه از جاش بلند شد و گفت:

- خودتم میدونی هیچ راه فراری نداری، گیر میفتی. پس بیشتر از این پرونده‌ات رو سنگین تر نکن. بذار دخترا برن.

- اسلحه‌ات رو بنداز پاشا وگرنه هر دو تاشون رو میکشم. میدونی که میکنم.

پاشا زیر چشمی به من و دفته نگاه کرد و دوباره با تردید به عثمان چشم دوخت .
انگار که باور نداشت عثمان بخواد به ما آسیبی بزنه .

این بار با تحکم تر گفت:

- بهت گفتم بذار دخترا برن عثمان!

- چرا؟ مگه هم دست‌هات اینا نیستن؟ با سه تا گروگان به نظرم بشه فرار کرد.

چند لحظه سکوت بود. پاشا با لحن مرموزی گفت:

-داری وقت کشی می‌کنی. چه نقشه‌ای؟

قبل اینکه جمله‌اش رو تمام کنه دفته پیچید سمت عقب و با بادیگارد درگیر شد. در همان لحظه پاشا یکی از بادیگاردها رو با شلیک گلوله‌ای روی زمین انداخت و با بادیگارد دیگه درگیر شد.

تلنگر حرکاتشون من رو هم به حرکت درآورد. قدمی به سمت راست برداشتم تا بدنم از امتداد سر تفنگ دور بشه. به عقب چرخیدم . اما بادیگاردی که حالا دستم رو خونده بود با دستش گردنم رو گرفته بود. اسیر دستاش شده بودم و داشتم خفه می‌شدم. با یک حرکت ناگهانی پام رو بلند کردم و با تمام توانم به پاشا ضربه

ای وارد کردم . دستش شل تر شد و توی خودش جمع شد . به سرفه کردن افتاده بودم اما سریع خفم شدم و اسلحه ای رو که روی زمین افتاده بود رو برداشتم در همان لحظه تیری به سمت پاش شلیک شد . فریاد بلندی کشید. بی توجه بهش به اطراف نگاه کردم پاشا که حالا بالای سر عثمان ایستاده بود نگاه معنا داری بهم انداخت و به دفته اشاره کرد که گیر افتاده بود دست بادیگاردی که باهاش درگیر بود. بدون درنگ اسلحه ام رو به سمت پای بادیگار نشانه گرفتم و شلیک کردم. خوشبختانه کار ساز بود و به هدف خورده بود.

سر بر گردوندم و خیره شدم به عثمان که هیچ حرکتی نمی کرد و جالب تر از اون این بود که خم شد و لیوان شیشه ای دیگه ای رو که زیر میز بود برداشت و با نوشیدنی پر کرد. چشمم به ته لیوان شیشه ای اش افتاد که انگار ماده ای توش بود یک نفس سر کشید.

در ناگهان باز شد و به دنبالش پلیس ها وارد اتاق شدند. باز هم عثمان آرام و ریلکس بود. کم کم داشتم بهش شک می کردم. با اومدن پلیس ها به پاشا نگاه کردم که بهم اشاره کرد اسلحه ام رو بندازم. از خدا خواسته اسلحه ام رو روی زمین انداختم و دست هام رو به نشانه ی تسلیم بالا بردم. دفته هم با اینکه روی زمین افتاده بود اما به نشانه ی تسلیم دستاش رو بالا برد. پاشا از عثمان فاصله گرفت و به سمت گروه پلیس ها اومد. به عثمان خیره شدم بی قرارتر شده بود و پاهاش رو تند تند تکان می داد.

یکی از پلیس ها به سمتم اومد تا بهم دستبند بزنه. در یک آن چیزی به ذهنم رسید. حالا فهمیدم چرا عثمان انقدر ریلکس چون همه چی براش تموم شده.

فریاد زدم:

- پاشا... سیانور.

پاشا سریع به سمتم چرخید. حینی که تقلا می‌کردم به سمتش برم اما پلیس مانع‌ام میشد گفتم:

- نذار از نوشیدنی‌ش بخوره داره خودکشی می‌کنه.

پاشا به سمت عثمان دوید اما انگار دیر شده بود چون عثمان بیهوش روی زمین افتاده بود. پاشا کنار جسم لرزان عثمان زانو زد و با فریاد به چند نفر گفت که سریع برش دارن. در همان حال ما رو هم از اتاق خارج کردند. آخرین نگاهم رو به عثمان انداختم. یعنی قرار بود بمیره؟

روی صندلی فلزی زهوار در رفته‌ی گوشه‌ی اتاقکی که به وسیله‌ی میله‌های بلند محصور شده بود نشسته بودم. هنوز در حال حلاجی بودم. اتفاقات چند ساعت پیش مثل یه خواب بود و شاید هم پایان یک کابوس. بی هدف به زمین خیزه شده بودم. تصویر چهره‌ی رنگ پریده‌ی عثمان یک لحظه هم از جلوی چشمم دور نمیشد. یعنی قرار بود بمیره؟ اون همه کارهای کثیفش بدون تقاص می‌موند؟! توی همین فکرها بودم که با تکان داده شدن شانهام توسط دفته رشته‌ی افکارم پاره شد. نگاهم رو به صورتش دوختم. طلبکارانه کنارم نشسته بود.

- چهار ساعته دارم با تو حرف می‌زنم.

بازدمم رو بیرون فوت کردم و با کلافگی مشهودی گفتم:

- چیه دفته؟ چیه؟!

- هوی چته مثل سگ هار شدی؟! -

- بیخشید که مثل بلبل چمنزار نیستم احیانا یه نگاه به این قفسی که توشیم
انداختی؟

دست به سینه به دیوار پشت سرش تکیه زد:

-باشه حالا. من می خواستم یکم غر غر کنم ولی تو خودت یکی رو نیاز داری سرش
غر بزنی.

پشت چشمی برایش نازک کردم و چشم ازش گرفتم. تو وضعیتی قرار داشتی که نه
میتونستم خودم رو نجات بدم نه میتونستم بشینم یک جا و منتظر خبری باشم.
خون خونم رو میخورد که بدونم جریان چیه؟! -

دوباره صدای دفته سکوت محیط رو به هم زد:

- به نظرت اعداممون می کنن؟

جوری سرم رو به سمتش برگردوندم که صدای تیریک تیریک استخوان هاش در
اومد. با غیظ گفتم:

- معلومه که نه. ما رو به زور اونجا نگه داشته بودن. پاشا ام خودش شاهد. اون
میگه به همه.

پوزخندی زد:

- دلت خوشه ها نه؟! اون دیگه الان نه تو رو می شناسه نه من رو؛ ولی اگه اعدام
کنن فقط می خوام قبلش یک بار خانواده ام رو ببینم و جهان رو.
مشکوک نگاهش کردم.

- جهان؟ این همه آدم هست چرا جهان؟!

- چون که دلم برآش خیلی تنگ شده بود.

برق اشک رو توی چشم‌هاش دیدم. سرش رو پایین انداخت و بینی‌اش رو کشید. شکام به یقین تبدیل شده بود. پس بار اول اشتباه نکرده بودم دفته همون دنیا بود. لبخندی از روی دلسوزی به لب‌هام انحنای داد. دست روی شانه‌اش گذاشتم و گفتم:

- نگران نباش اگه اعدامی‌ام باشه حکم هر دو تامون میشه و اون موقع اس که با یکی دیگه از فامیل‌ها میری عرش تعالی.

سرش رو بالا گرفت و با چشم‌های قرمزش نگاه‌ام کرد زود گفتم:

- دختر دایی جون.

غم توی چهره‌اش به یک باره به زیر تعجبی که با شنیدن کلمه‌ی دختر دایی زنده شد، رفت. باز شدن در توسط یکی از پلیس‌ها، باعث شد به سمت در نگاه کنیم. زن جوان به سمتمون اومد. توی دستش یک شلوار جین زغالی و سویشرت مشکی رنگی بود. شلوار رو به سمت دفته و سویشرت رو به سمت من پرت کرد و با جمله‌ی مختصر:

- اینا رو بپوشین و بیاین بیرون.

از اتاق بیرون رفت و کنار در ایستاد. با تردید به کت دستم و بعد به دفته نگاه کردم. تن صدای بلند زنی که با بی‌حوصلگی کنار در ایستاده بود و ازمون میخواست سریع باشیم باعث شد به خودمون بیاییم. لباس‌هایی رو که بهمون داده

بودند رو پوشیدیم. دفته دست‌های سردش رو توی دست‌هام قفل کرد و با هم پشت سر زن جوان به سمت سالن حرکت کردیم.

دست‌های دفته رو محکم گرفته بودم. در اتاقی که به سالن باز میشد توسط پلیس بی‌حوصله‌ای که خیر سرش اومده بود ما رو بیره باز شد. وارد سالن بلند و بالایی شدیم که مهمه‌ی رفت و آمد جمعیت پرش کرده بود.

در همان لحظه با برگرداندن سرم و دیدن جهان و پاشا که صحیح و سالم به دیوار سالن تکیه داده بودند، نفسی از سر آسودگی کشیدم. هر دو متوجه ما شدند و به سمت ما اومدند. دفته دستم رو رها کرد و به سمت جهان دوید و خودش رو توی آغوش برادرش گم کرد. بهشون رسیدم و کنار پاشا ایستادم. نگاه تشکر آمیزم رو به چشمان پاشایی دوختم که مهربان تر از همیشه نگاه‌ام میکردند. دستش رو دور شانهام انداخت و گفت:

- خوبی؟

با صدای لرزانی که گواه بغض گلوم بود گفتم:

- نه اصلا خوب نیستم.

چشمام پر شده بودند. صدای هق هق دفته توی سالن پیچیده بود. چشم از پاشا گرفتم و به دفته و جهان نگاه کردم که با شوق اشک می‌ریختند.

گریه‌های دفته اشک منم در آورده بود.

دفته: دلم برات یه ذره شده بود. فکر نمی‌کردم ببینمت داداشی. اشتباه کردم باید به حرف... به حرف بابا گوش می‌کردم.

جهان تن لرزان و نحیف دفنه رو از آغوشش جدا کرد و با مهربانی و چشمانی که نم اشک رو توشون دیده میشد به خواهرش نگاه کرد:

-آرم باش دردونه‌ی من. عزیز دلم. تموم شد همه چی تموم شد. دیگه نمی‌ذارم اشک به چشمت بیاد.

دوباره دفنه رو به آغوش کشید.

دیدن صحنه‌ی رو به روم باعث تشدید بغض شده بود. خوبه که دفنه. یا بهتر بگم دنیا! خانواده‌ای داشت که نگرانش بودند اما من چی؟! سرم رو به سمت مخالف گرفتم و قطره اشک سمج گوشه‌ی چشمم رو با نوک انگشت گرفتم. دوباره با لذت به صحنه‌ی رو به روم نگاه کردم.

چند لحظه بعد جهان یکی از دست‌هایش رو باز کرد و به سمت من گرفت. میان اشک و آه با تعجب به دستش و بعد به صورتش نگاه کردم. صاف ترایستاد و در حالی که با دست دیگه‌اش دفنه رو تو آغوشش نگه داشته بود به سمت من نگاه کرد و گفت:

- جای تو خالی. بیا اینجا دخترک کله شق.

کنترل پاهام دیگه دست خودم نبود به خودم اومدم دیدم که کنار دفنه و تو آغوش جهانم... همین آغوش راه اشکام رو باز کرد.

جهان در گوشم زمزمه کرد:

- نگران هیچی نباش نمیذارم اون تو بمونین.

اندکی روی پاشنه‌ی پام بلند شدم و در گوشش یچ زدم :

- بهت اطمینان دارم سالوادور من.

توی ماشین نشسته بودیم. به لطف پاشا بعد از دو هفته از بازداشت در اومده بودیم. روی صندلی کمک راننده نشسته بودم و به جاده ی روبه روم خیره شده بودم اما در حقیقت داشتم. برای بار هزارم تمام اتفاقات این روزها رو مرور می کردم. باورم نمیشد الان اینجا باشم. کنار جهان. کنار دنیا!

دنیایی که روی صندلی عقب ماشین از فرط خستگی به خواب رفته بود. گرمی دست های جهان رو دور دست هام حس کردم. انگشت های بلندش رو بین انگشتان ظریفم قفل کرد و به سمت لب هاش برد. بوسه ی نرمی پشت دستم کاشت. وقتی مهربان میشد دلم رو بدجور به لرزه در می آورد.

دست هامون رو پایین تر آورد و روی پاش گذاشت. بدون اینکه چشم از جاده بگیره زیر لب گفت:

- به گذشته فکر نکن. نمی خوام اون دل کوچیکت بیشتر از این داغ غم ببینه. ناخواسته لبخندی زدم.

- جهان حس میکنم دارم خواب می بینم. تو و من، ما. این حس رو با هیچ چیز عوض نمی کنم. حتی اگه دنیا رو بهم بدن بازم تو جهان منی.

از گفتن احساسات ابایی نداشتم. بالعکس با گفتن هر جمله می فهمیدم که چقدر احمق بودم که از همون اول روی خواسته ی قلبم پا فشاری نکردم. کنج لبش لبخندی نشست و دستم رو دوباره غرق در بوسه کرد. چند دقیقه بعد جلوی آپارتمان ده طبقه ای ایستاده بودیم.

بعد از پارک ماشین تو پارکینگ، جهان به آرامی از ماشین پیاده شد. در صندلی عقب رو باز کرد تا دنیا رو که غرق در خواب بود به آغوش بکشد. اما دنیا چشم‌هاش رو باز کرد و سریع سر جاش صاف نشست. با اضطراب به اطراف نگاه کرد. جهان زود دست‌های دنیا رو گرفت و گفت:

- نترس دورت بگردم. می‌خواستم بغلت کنم بیرمت خونه.

- فکر... فکر کردم عثمان. داشتم خوابش رو می‌دیدم.

جهان با فک‌های منقبض شده دست به سمت بازوی دنیا برد و در حالی که کمکش میکرد از ماشین پیاده بشه با تحکم غرید:

- اون بی‌شرف دیگه غلط بکنه بخواد بهت نزدیک شه. مگه از رو نعش من رد بشه.

در ماشین رو بست و من هم پیاده شدم. ماشین رو دور زدم و پشت سرشون حرکت کردم. دنیا تو این مدت به شدت ضعیف شده بود و به خاطر حالت روحی بدش لب به غذا نمی‌زد. همین باعث شده بود که حتی برای یک راه رفتن عادی هم به جهان تکیه کنه. سوار آسانسور شدیم. جهان دکمه طبقه‌ی چهار رو زد.

کنار دنیا ایستاد و زیر بازوش رو گرفتم در گوشش آروم گفتم:

- خوبی؟

پوزخندی زد و سرش رو به طرفین تکان داد. تکیه دادم به کابین فلزی نمی‌تونستم حال دنیا رو درک کنم. می‌فهمیدم که از عثمان می‌ترسه اما عثمان و همه‌ی دار و دسته‌اش دیگه نبودن. آسانسور توی طبقه مورد نظر ایستاد. از کابین خارج شدیم. جلوی آسانسور فقط در یک خانه بود.

جهان جلوی در ایستاد و کلید انداخت توی قفل اما قبل اینکه کلید رو بچرخونه در باز شد و چهره‌ی خندان نگاه نمایان. با ابرو های بالا پریده نگاهش کردم. تاپ شلوارک مشکی رنگی به تن کرده بود و با لبخند به پهنا‌ی صورتش چشمش رو بین جهان و نگاه حرکت میداد. یک قدم جلو گذاشت و دنیا رو به آغوش کشید. دنیا که انگار شوکه شده بود مثل مجسمه صاف ایستاده بود. با حسادت مشهودی دست به سینه شدم و چشم‌هام رو به زمین دوختم. ای خدا این نگاه تا کی قراره دماغش تو زندگی من باشه؟

- کجا بودی دنیا؟! میدونی چقدر دلم هوات رو می‌کرد نا رفیق؟ میدونی وقتی شنیدم زنده ای چه حالی شدم؟

اشکش در اوامده بود و گونه‌هاش رو تر کرده بود. حرف‌هاش مثل تلنگری شد برای آغاز گریه‌ی دنیا.

هر دو در آغوش هم مثل ابر بهار اشک میریختند و با این صحنه تازه فهمیدم که از این به بعد دوستی من با دنیا سرد تر خواهد بود. دست دنیا رو گرفت و به سمت داخل خانه کشید. با رفتن‌شون بیدون اینکه حواسم به جهان باشه، با تمسخر ادای نگاه رو در آوردم:

- میدونی وقتی شنیدم زنده ای چه حالی شدم؟ وای که شما چقد مهربونی.

با صدای خنده‌ی جهان به خودم اومدم. خجالت زده سرم رو پایین انداختم. در حالی که خودم هم سعی می‌کردم نخندم گفتم:

- حواسم نبود اینجایی.

دست‌هاش دور شانه‌هام جا خوش کرد و در حالی که از درگاه عریض در

می گذشتیم، گفت:

- حسود کی بودی تو؟

خندیدم و از زیر بازوش جا خالی کردم رو به روش ایستادم . در خونه رو بست.

- این که من حسودم رو بیخی بیا بریم که یه عالمه چیز میز هست که باید برام تعریف کنی.

مشکوک نگاهام کرد و با صورتی که هنوز ته مایه‌ی لبخند داشت براندازم کرد:

- چیز میز؟

- اوهوم! یه عالمه سوال دارم یه عالمه! و...

چشمم به حلقه‌ی نامزدی توی دستش افتاد. اخم کردم.

- علی‌الخصوص در مورد نامزدی با نگاه.

رد نگاهام رو زده بود. دستش رو بالا آورد و حلقه رو از انگشتش بیرون کشید و انداخت زمین:

- همش الکی.

- یعنی چی؟ وقتی میگی نامزد یعنی شرعی قانونی زنته!

یک تای ابروش بالا رفت. با انگشت اشاره‌اش به قلبش اشاره کرد:

- شرع و قانون مهم یا این دلی که اینجاست؟

صورت‌م به لبخند مزین شد.

- اوهو! تو از این حرفا هم بلد بودی؟

- چیه بهم نمیاد؟

- والا قبل اینکه پیام اینجا لال مادر زاد بودی.

زد زیر خنده. ما بین خنده گفت:

- دستت درد نکنه واقعا.

- خواهش می‌کنم قابلی نداشت.

بهم نزدیک تر شد و دستم رو گرفت:

- خیلی چیزها هست که باید بدونی . همشون رو تعریف میکنم برات. فعلا نیاز به

استراحت داری.

این اخلاق و رفتارها از جهان برام خیلی دلنشین بود. مطمئن بودم برق خوش حالی

توی چشم هام دیده میشد. سرم رو به معنی باشه تکان دادم. با هم از راهرو عریض

جلوی در به سمت پذیرایی حرکت کردم.

واحد نقلی که متشکل از پذیرایی کوچیک با کاناپه های فیلی رنگ راحتی و میز

عسلی سیاه رنگ که روش گلدان استوانه ای شیشه ای قرار داشت و دو اتاق خواب

که سمت راست قرار داشتند و یک آشپزخانه در سمت چپ.

خبری از نگاه و دنیا نبود. با کنجکاوی اطراف رو نگاه کردم.

- کجا رفتن؟

جلوتر رفت و روی کاناپه ولو شد. همزمان که تلویزیون رو روشن می‌کرد با بیخیالی

گفت:

- حرف های این دو تا حالا حالاها تمومی نداره. احتمالا رفتن تو اتاق حرف بزنی.
زل زد به تلویزیون. رفتم و با فاصله ازش نشستم.

سرم درد می کرد. نیزا به حموم داشتم اما خسته تر از اونی بودم که حتی از جام
تکان بخورم. سرم رو به پشت مبل تکیه دادم و چشمم رو روی هم گذاشتم. فکرم
مشغول جمله ای شد که پاشا قبل از ترک اداره ی پلیس بهم گفت. اینکه باید توی
دادگاه حاضر بشم و امکان داره که زندانی هم بشم!

فضای این کشور دیگه برام خفه کننده شده بود. فکر اینکه بیفتم زندان از یک طرف
و از طرف دیگه دلشوره ی بی موردی که نسبت به اتفاقات داشتم، اعصابم رو خرد
می کردند. انگار که همه چیز نمیتونست انقدر خوب پیش بره. منتظر اتفاق بدی
بودم.

- جهان.

- جانم.

- از امیرحسین خبر داری؟

- امیرحسین کیه؟

لب هام رو روی هم فشردم. می دونستم داره ادا می ده و امکان نداره امیر رو
فراموش کرده باشه.

- جهان مسخره نشو.

- خب نمی شناسم عه.

- رفیقم. همون که تو خونه اش می موندم.

- آهان. همون رفیق شفیق که جنم نداشت جلوت رو بگیره نیفتی تو هَچَل.
- به اون چه ربطی داره آخه؟! اون فقط حمایت کرد.
- که نباید می کرد.
- چشم هام رو باز کردم و به نگاهم رو روی صورت عبوسش کشیدم:
- اگه به نداشتن باشه خودت اولین کسی بودی که می تونستی همه چیز رو بگی و منم بشینم سر جام و نیام اینور آب.
- من نمی تونستم بهت بگم. نمی دونستم انقد یه دنده ای که پا میشی میای.
- اون هم نمی دونست این بلا قرار سر من بیاد وگرنه مطمئنا نمی داشت.
- چه خوب طرفش رو می گیری. بگیر بگیر طرف اون رو بگیر.
- با کلافگی دستی به سرو گردنم کشیدم:
- بچه نشو.
- نفسش رو بیرون فوت کرد. با مکث کوتاهی گفت:
- حالش خوبه. شرکتش رو جمع کرده و خودش برای خودش کار می کنه. از وقتی خبر غیب شدنش رو شنید، سرش رو کرده توی لاک خودش.
- غیب شدن من؟!!
- آره مردن تو. بهمون گفتن مردی. وسایلت هم آوردن تحویل دادن در خونه.
- پوزخندی زدم.
- لابد همه خوشحال شدن از اینکه دیگه سرباری ندارن!

با اخم نگاه‌ام کرد و جدی تر از قبل گفت:

- این حرفا چیه میزنی؟

- یادت که نرفته با چه وضعی از خونه زدم بیرون. اون شب رو یادم نمیره، هیچ وقت! از بی‌رحمی آقا جون و بد خلقی آتیلا. شاید آتیلا حق داشته باشه بالاخره دختر کسی‌ام که به خاطرش توی زندگی شکست خورده، اما آقا جون رو درک نمی‌کنم.

- خیلی چیزا هست که نمیدونی.

- خب بگو بدونم.

- الان؟! یه استراحتی به خودت بده جان دلم. وقت زیاده!

- من میخوام الان بدونم!

با ملایپت نگاه‌ام کرد. چشم‌های قرمزش خبر از خستگی‌اش می‌داد. خوب می‌دونستم از صبح دنبال کارهای ما بوده. لب‌گزیدم و با شرمندگی گفتم:

- ببخشید اصلا حواسم نبود خسته‌ای. راست میگی الان باید استراحت کنیم. کدوم اتاق برای من؟

- آفرین دختر خوب! هر کدوم که میخوای و راحتی.

سری تکان‌دادم و با گفتن شب بخیر به سمت اتاق پا تند کردم. صدای نگاه و دنیا از پشت در هم می‌اومد. نمی‌خواستم مزاحمتی براشون ایجاد کنم برای همین در اتاق کناری رو که خالی بود باز کردم. بدون اینکه چراغ رو روشن کنم خودم رو روی تخت دو نفره‌ی وسط اتاق ولو کردم. بی‌خیال حمام شدم و زیر پتو خزیدم.

خستگی رخنه کرده توی جسمم بالاخره در عرض چند دقیقه من رو وارد خلسه‌ی شیرین خواب کرد.

نور خورشید از لا به لای پرده‌ی آبی رنگ اتاق می‌تابید و اتاق رو با انوارش روشن‌تر می‌کرد. روی تخت دو نفره‌ای که روش دراز کشیده بودم غلت زدم. هنوز از خواب سیر نشده بودم. در حقیقت من هبیچوقت از خواب سیر نمیشدم! دلم می‌خواست به اندازه‌ی همه‌ی نخوابیدن هام راحت و آسوده چشم رو روی هم بذارم؛ اما بالاخره سر و صدایی که از بیرون می‌اومد وادارم کرد که چشم هام رو باز کنم. صدای خنده‌ی نگاه و دنیا تا هفت آسمون می‌رفت. بالاچار بلند شدم و سر جام نشستم. همراه خمیازه‌ای بلند کش و قوسی هم به بدنم دادم و قولنج گردنم رو شکستم.

- سلام صبح بخیر!

صدای جهان که از پایین تخت می‌اومد باعث ترسم شد. هین بلندی کشیدم و نگاهام رو بهش دوختم.

با تعجب و صدای دو رگه ای گفتم:

- تو... تو اینجا چیکار می‌کنی؟

جاش رو درست کنار تخت پهن کرده بود و از پایین به بالا نگاهام می‌کرد. با خنده پتو رو کنار زد و سر جاش نشست.

- دنیا و نگاه حرف‌هاشون تمومی نداشت منم مجبور شدم پیام اینجا پیش تو بخوابم.

یک تای ابروم رو بالا فرستادم.

- آهان بله. بعد شما نمی‌تونستی تو پذیرایی بخوابی دیگه؟ حتما باید می‌اومدی اینجا؟

تخس خندید.

- معلومه که آره. اینجا کیفش بیشتره. بماند که کمرم شکست رو زمین.

پاهام رو از کناره‌ی تخت آویزون کردم و با لذت به قیافه‌ی خواب آلود و در هم بر هم‌اش نگاه کردم:

- دیوونه‌ای به خدا.

- شک نکن.

- شک نمی‌کنم.

- بریم صبحونه؟

- اوه اوه اونم سریه میز با نگاه جون.

- چرا انقدر ارزش بدت میاد؟

دندان قروچه‌ای کردم. واقعا چرا از نگاه بدم می‌اومد؟ شانه‌هام رو بالا فرستادم:

- نمیدونم. شاید چون دل به دل راه داره.

بلند شد و شروع کرد به تا کردن پتوی توی دستش.

- با این حرف موافقم.

پتو رو مرتب گذاشت گوشه‌ی اتاق و رو کرد به من:

- دارم میرم صبحونه. توام دیر نکنیا.

سرم رو به معنی باشه تکان دادم. از اتاق خارج شد. با رفتنش از جام بلند شدم. شانه‌ی آبی رنگ روی پاتختی رو برداشتم. اتاق ساده بود و تنها دکورش یک کمد دیواری سفید رنگ و یک تخت دو نفره و پا تختی‌اش بود. حوصله‌ی گشتن آینه نداشتم برای همین همینطور هول هولکی شانه رو روی موهام کشیدم و از اتاق خارج شدم.

صدای دنیا می‌اومد که با خنده و در حال تعریف یکی از خاطراتش به نگاه بود. دروغ چرا؟ به رابطه‌شون شدیداً حسودی می‌کردم. اینقدر صمیمیت داشتن با یک نفر واقعا خوشایند به نظر می‌رسید. بعد از شستن دست و صورتم، سر میز صبحانه نشستم. میز کوچک چهار نفری که روش پر شده بود از انواع مربا و کره و پنیر و شیر و خلاصه هر چیز دیگه‌ای.

نگاه رو به رو من، جهان سمت راست و دنیا سمت چپم نشستند. لقمه‌ی کوچکی گرفتم و بی سر و صدا مشغول خوردن شدم. هر چند از سر و صدای نگاه و دنیا سرسام گرفته بودم. انگار جهان هم دست کمی از من نداشت. بعد از تمام شدن صبحانه نگاه رو کرد به جهان و در حالی که حلقه‌ای رو روی میز گذاشت و به سمت جهان هل داد گفت:

-حلقه‌ات رو دم در انداخته بودی. شانس آوردی پیداش کردم.

جهان جرعه‌ای از چاییش رو نوشید. کنجاو بودم که ببینم چیکار میکن. با نوک انگشت، حلقه رو به سمت نگاه سر داد. با جدیت گفت:

- بردار دادمش به تو. دیگه احتیاجی بهش ندارم.

قیافه‌ی نگاه دیدن داشت!

دنیا با تعجب گفت:

- یعنی چی؟! این... این حرفا چیه به نگاه میگی داداش؟! مگه شما نامزد نیستین؟

قبل از اینکه پاسخ جهان از دهانش خارج بشه، نگاه پیش دستی کرد:

- جهان هر از گاهی از این شوخی‌ها می‌کنه!

دستش رو به سمت دست جهان برد و حلقه رو کرد توی انگشتش. همزمان که

بشقاب‌ها رو از روی میز برمی‌داشت با خنده گفت:

- من جهان رو ساده به دست نیاوردم که ساده از دست بدم.

با اتمام جمله‌اش هدف نگاه کوتاه ولی خصمانه‌اش قرار گرفتم. بله دیگه از این به

بعد هم آوید خانم با پروژهی چگونه از شر نگاه خلاص شویم رو به رو میشه.

اصلا وایسا ببینم یعنی چی جهان رو ساده به دست نیاوردم و اینا؟! صدای دنیا

رشته‌ی افکارم رو پاره کرد:

- خدا رو شکر منم گفتم خدایی نکرده دعواتون شده شما دو تا عادتون همینه‌ها.

چند سال پیش ام همین بودین.

چند سال پیش؟! یعنی اینا چند سال پیش هم باهم بودن؟! ای خدا! همینطور فرت

و فرت داره اطلاعات وارد مغز من بیچاره میشه. دستی روی سر و گردنم کشیدم و

چشمان پرسشگرم روی صورت جهان ثابت موند. با اطمینان چشم‌هاش رو باز و

بسته کرد.

چشم ازش گرفتم. باید به همه‌ی سوالات جواب بده.

- راستی آوید می‌خوایم بریم خرید! تو ام میای؟
متعجب از پیشنهاد نگاه، اون هم به من، مکت کردم.

دنیا به جای من جواب داد:

- معلومه که میاد صنم عاشق خرید.

به خودم اومدم. نگاه دختر با سیاستی به نظر می‌رسید. تنفرش رو از من نشاون
نمی‌داد. پس من هم نباید حرکتی می‌زدم که بشم آدم بده. با لبخند گفتم:

- معلوم که میام نگاه جان. کی بریم؟

- بعد از ظهر خوبه؟

دنیا:

- آره شامم میریم بیرون.

مابین برنامه ریزی های ما جهان گفت:

- نمی‌خوام تو ذوقتون بزخم دخترا ولی امروز باید یه سر بریم پیش پاشا. باید
بازجویی بشین.

با عجز نالیدم:

- آخه چقدر دیگه.

- نمیدونم! فعلا خدا خدا کنین براتون حبس ننویسن. البته پاشا میگه احتمالا تبرئه
بشین.

با شنیدن کلمه‌ی تبرئه کمی از استرس درونم کم شد اما هنوز هم رگه‌هایی از

نگرانی بابت زندانی شدن توی وجودم بود.

گرفته تراز قبل پرسیدم:

- عثمان هنوز زنده‌اس؟

سرش رو به معنی آره تکان داد.

دنیا:

- زانیار چی شد؟

جهان:

- اونم خبر مرگش هنوز زنده‌اس ولی یه پرونده داره به این کلفتی (دو دستش رو موازی و با فاصله از هم نگه داشت) فکر نکنم این بار حتی با پول زیا هم بتونه قصر در بره.

- بابای بی‌شرف تراز خودش چی؟

- اون بی‌شرفام تو ایران در خدمت برادرای پلیس! نگران نباش همشون تقاص تک تک غلطایی که کردن رو میدن.

اشک دوباره چشمان زمردین دنیا رو رنگ کرد. دستم رو روی دست مشت شده‌اش گذاشتم و آرام فشار دادم. زیر لب گفتم:

- دیگه روزای سختمون تموم شدن.

لبخند محزونی به صورتش رنگ داد. با چانه‌ای که از فرط بغض گلوش می‌لرزید گفت:

- فکر نمی‌کردم یه روز دعاهام مستجاب بشن. همش از خدا می‌خواستم حتی اگه یک روز یا نه حتی اگه یک ساعت هم از عمرم باقی مونده باشه بتونم بابا و آتیلا و جهان رو ببینم و بعد بمیرم.

نگاهش روی جهان سر خورد که با ترحم به جز جز صورت دنیا خیره بود. جهان از جاش بلند شد و روی صندلی کنار دنیا نشست. دست دیگه دنیا رو گرفت. جدی و با لحنی جدی گفت:

- این کار رو با خودت نکن دنیا. دست بردار از مرور این حرف‌های غمگین دلم خون میشه وقتی میشنوم حرف‌ها رو. اگه من برادر خوبی بودم و هوات رو داشتم تو الان اینجا نبودی. این حرف‌ها نمک رو زخم منه. همون زخمی که جا خوش کرد روی تن و روحم وقتی که خبر مرگت رو بهمون دادن. کل این سه سال همش به خودم گفتم عجب آدم بی‌عرضه‌ای ام که خواهرم رو با دست خودم فرستادم ته دره.

دنیا نطق جهان رو برید:

-نه نه. نگو اینطوری داداش تو نبودی منم الان اینجا نبودم. پاشا یکم از قضیه رو بهم گفت. گفت که توام با پلیس‌ها همکاری کردی. مدیونتم جهان تا آخر عمرم. جهان دستانش رو دور شانه‌ی خواهرش انداخت و در حالی که جسم ظریف دنیا رو در حصار آغوشش گم می‌کرد گفت:

- دیگه هیچ وقت نمی‌ذارم همچین اتفاقی برای هیچ کدوم از اعضای خانواده‌ام بیوفته. هیچ وقت!

دیدن این لحظات و صحنه‌ها قلبم رو با حس شادی که خیلی وقت میشد در

خودش حس نکرده بود، بار دیگه رو به رو می‌کرد. دنیا و جهان، هر دو برام عزیز بودند.

چشم‌هام در حدقه چرخید و روی نگاه متمرکز شد که با لبخند به جهان و دنیا نگاه می‌کرد. سنگینی نگاه‌ام رو حس کرد و سرش رو به سمت چرخوند. لبخندش به ریشخندی رنگ عوض کرد. عکس‌العملی نشون ندادم. در حقیقت تنها یک چیز بود که توی ذهنم جولان میداد، اینکه نگاه واقعا قرار نیست از جهان جدا بشه؟ آخرش بازی به نفع من میشه یا اون؟!

دختری که جلو روم ایستاده بود و نیش ریشخندش رو به دلم میزد رنگ دوست داشتن جهان رو توی چشماش به نمایش گذاشته بود و به نظر نمی‌اومد که حالا حالا ها هم قصد کنار رفتن داشته باشه.

- اه زود باش دیگه دنیا.

- باشه دیگه الان میام.

دست به سینه به چهارچوب در تکیه زده بودم و به نگاه و دنیا چشم دوخته بودم که توی اتاق که تمام لباس‌های توی کمد همه جاش پخش و پلا شده بودند، این طرف و اون طرف میرفتند تا لباس مد نظرشون رو پیدا کنن.

صمیمیت توی رفتارشون از چند کیلومتری میزد توی چشم آدم. همین صمیمیتی که برام کمی غیر قابل تحمل بود باعث شد به بهانه‌ی سردرد توی خرید باهاشون همراه نشم. نگاه با تنه‌ای به من از اتاق خارج شد.

- من برم پیش جهان الان دیوونه میشه.

اخم کردم. نگاه داشت همه چیزم رو ازم می‌گرفت ولی نمی‌تونستم هیچ اعتراضی بکنم.

از خونه زد بیرون و در رو بست.

با صدای نگاه به خودم اومدم:

- همیشه از ترس غر زدن‌های جهان زودی آماده میشه.

با لحنی که از این جمله بوی تعجب گرفته بود پرسیدم:

- همیشه؟!

از آینه‌ای که جلوش ایستاده بود نگاه‌ام کرد. در حالی که رژ لب رو روی لب‌هاش می‌کشید گفت:

- آره. نگاه دیگه مثل عضوی خونواده‌ی ما شده. خیلی خاطرات با هم داریم. مثل خواهرمه.

رژ لب رو روی میز آرایش گذاشت و صاف تر ایستاد. به سمتم چرخید و با لبخند گفت:

- چطورم؟

دلم از حرفش لرز گرفته بود. لرزی که تمام تلاشم رو کردم به صدام منتقل نشه:

- خوب. مثل همیشه!

لبخندش به پوزخند تمسخر آمیزی رنگ عوض کرد. سر تا پام رو بر انداز کرد و با طعنه گفت:

- ناراحت به نظر میرسی. حرف من ناراحت کرد؟

سگرمه هام توی هم رفتن. یعنی چی این حرف؟ این دنیای جدید کم کم داشت روی اعصابم می رفت.

- چرا باید از حرفت ناراحت بشم؟

فاصله ی بینمون رو با چند قدم پر کرد و رخ به رخام ایستاد.

- ببین آوید، تا حدودی میدونم چیا به سرت اومده و دختر عمه ام هستی ولی کاری نکن میونه امون خراب شه. پات رو از زندگی نگاه و جهان بکش بیرون. اونا از اول هم مال هم بودن. نگاه همه چیز رو بهم گفت اینکه سعی داری جهان رو بکشی سمت خودت. نکن! با نگاه در بیفتی انگار با من در افتادی.

با بهت و ناباوری در حال هضم کلمه به کلمه ی حرف هاش بودم.

این چی می گفت؟! زندگی نگاه و جهان؟

نفس کم آورده بودم. غرورم لا به لای جملات دنیا تکه تکه شده بود...

با صدای بسته شدن در خروجی به خودم اومدم. رفته بود! رفته بودن و من دوباره تنها شده بودم و این خوب بود. حداقل برای من. تا توی این سکوت، دست به دامن عقلم بشم و فکر کنم به این حرف ها و اتفاقات دور و برم.

دستگیره ی سرد در اتاق رو توی دستم گرفتم و در رو محکم به هم کوبیدم.

با عصبانیت روی مبل سه نفری پریدم.

حرف های دنیا تازه داشت روم اثر می کرد و آتش خشمم رو شعله ور می کرد. خدا میدونه اون دختره چی گفته بهش. حتما گفته جهان عاشرت سینه به چاکش و منم

همون بی همه چیزی ام که اومده وسط میخواد کل رابطه رو از هم بپاشه. عه عه
عه! دختره رو ببین. کاش اون آوید دو سال پیش بودم اون موقع ببینم جرعتش رو
داشت پشت سرم زر مفت بزنه؟! اصلا همتون برین گم شین.

چشم روی هم گذاشتم و به پشتی مبل تکیه دادم. از حرص در حال انفجار بودم.
می دونستم دارم بیش از حد عکس العمل نشون میدم اما به طرز فجیعی این
حرف ها تو دلم سنگینی می کرد.

دنیا دیگه طرف نگاه رو می گیره. جهانم که حتما آخرش مخش زده میشه و...
دست هام رو دو طرف سرم گذاشتم و زیر لب به خودم تشر زدم:
-اه خفه شو دیگه بسه.

با چند نفس عمیق سعی کردم خودم رو آرام تر کنم.

چی فکر میکردم چی شد.

خم شدم و لپ تاپ روی میز جلوی مبل رو برداشتم. بازش کردم. خوشبختانه
پسورد نداشت. دیدن برنامه ی اینستاگرام توی دسکتاپ کافی بود تا دیگه سراغ
هیچ قسمت دیگه ای نرم. دیدنش توی ذهنم جرقه ای ایجاد کرد. اونم اینکه برم و
پیج امیر رو پیدا کنم.

شیطان درونم همش قلقلکم میداد تا برم و دایرکت هاش رو دونه به دونه چک کنم.
در تکاپوی پس زدن این وسوسه ها، به قسمت سرچ رفتم.

سریع آیدی امیر رو تایپ کردم. نبود. با ناامیدی آیدی زلفا و هوپار رو هم سرچ
کردم. با پیج های شخصی مواجه شدم که باید برای دیدن فالور هاشون، درخواست

فالو می‌دادم. با ناامیدی تارخچه سرچ رو پاک کردم.

در یک تصمیم آنی صندوق پیام‌ها رو باز کردم. یه حسی بهم می‌گفت امیر و جهان با هم حرف زدن. و بالاخره حدسم درست از آب دراومد. یک چت با آیدی به اسم امیر با پروفایلی به رنگ مشکی.

بازش کردم بدون اینکه کلمه‌ای از چت‌هاشون رو بخونم رفتم و آیدی رو چک کردم. پروفایل عکس مشکی بود. هیچ پستی هم نداشت. از خدا خواسته برگشتم به قسمت پیام‌ها و چند تا از ذخیره‌ها رو خوندم.

با خواندن پیام‌ها شکام به یقین تبدیل شد. تهدیدهای جهان و مقصر خطاب کردن امیر ناراحت‌کننده می‌کرد. امیر بی‌تقصیر بود. خود جهان هم بی‌تقصیر بود. دایره‌ی کنار پروفایل به رنگ سبز دراومد. بدون فکر کردن زود تایپ کردم.

- سلام.

تا چند دقیقه بعد از تحویل پیام زل زده بودم به مانیتور. سین نمی‌کرد.

دوباره نوشتم:

- منم امیر. آویدم.

این بار در عرض چند ثانیه تیک خورد.

بعد از چند لحظه اعلان تماس تصویری اومد. بدون فوت وقت وصلش کردم.

ضربان قلبم اوج گرفته بود. با دیدنش لب‌گزیدم. نمی‌دونستم چی بگم!

اون هم دست کمی از من نداشت، ماتش برده بود. همین سکوت بهم وقت داد تا یک دل سیر صورتی رو که با ریش سیاهش پوشیده شده بود و صورتی که استخوانی تر از قبل بود رو خوب نگاه کنم.

تا خواستم لب تر کنم و چیزی بگم، در خونه باز شد. صدای جهان تو کل خونه پیچید:

- سلام من برگشتم!

تا به خودم پیام و لپ تاپ رو جمع کنم، پشت سرم ایستاده بود. با اخم نگاهش رو بین من و صفحه لپ تاپ می‌گردوند. صدای فریاد امیر که جهان رو مخاطب قرار داده بود هر سه تاملون رو به خودمون آورد:

- عوضی چرا بهم نگفتی زنده‌اس؟!

جهان یک چشمش به صفحه بود و یک چشمش به من.

با صدای بلند امیر دوباره به مانیتور نگاه کردم:

- آوید خودتی؟! خودتی دیگه آره خواب نمی‌بینم دختر نه؟

چشم‌هام رو با طمانینه روی هم گذاشتم و باز کردم. لبخند زدم و زیر لب گفتم:

- دلم برات تنگ شده.

دست‌هاش رو روی صورتش گذاشت و با صدای لرزانی گفت:

- خدا رو شکر. خدا رو شکر که زنده‌ای (دست‌هاش رو از صورتش پایین

کشید) همش تقصیر من بود نباید می‌ذاشتم بری. منو بیخش!

سرم رو به طرفین تکان دادم:

- نگو این حرف رو همش تقصیر خودمه!

صدای پوزخند جهان به گوشم رسید، ناخواسته به سمتش چرخیدم. میل رو دور زد و به سمت آشپزخونه رفت. تازه متوجه خریدهای توی دستش شدم.

بی توجه بهش دوباره امیر رو نگاه کردم. هنوز هم ناباورانه نگاهم میکرد زیر لب زمزمه کرد:

- اون عوضی بهم نگفته بود زنده‌ای. خدای من...

اخم کردم:

-اون خودش هم نمی‌دونست. زود قضاوتی نکن!

پوزخند معنا داری زد.

- آره مطمئنم نمی‌دونست. کی برمی‌گردی ایران؟ تا نبینمت دلم آرام نمی‌گیره!

شانه هام بالا رفتن:

-نمیدونم.

با نگرانی پی حرفم رو گرفت:

- یعنی چی نمیدونم؟ چه خبر شده آوید؟ نمیخوای اونجا بمونی؟ اصلا خودم میام

اونجا. تو فقط بگو کجایی.

سعی کردم با لحن آرامی نگرانش رو از بین ببرم.

- امیر! یه عالمه اتفاق افتاده الان نمیتونم دونه به دونه تعریفشون کنم. ولی بر

می‌گردم قول میدم. اوکی؟

نفسش رو بیرون فرستاد و سرش رو تکان داد. با اومدن صدای مردی که امیر رو صدا میزد تازه به اطرافش دقت کردم و متوجه شدم توی اتاقی شبیه به اتاق کار نشسته. زود گفتم:

- برو به کارات برس بعدا حرف میزنیم.

- آره باید برم. یادت نره شمارهات رو برام بفرستی. خیلی مواظب خودت باش. خوشحالم که زنده‌ای عوضی!
خندیدم و گفتم:

- عوضی خودتی بیشعور. فعلا.

تماس رو قطع کردم و لپ تاپ رو روی میز گذاشتم. دلم آروم گرفته بود. برای منی که هیچکسی رو نداشتم که برایش مهم باشم وجود دوستی مثل امیر نعمت بود. امیر که هر لحظه سعی می‌کرد کمکم کنه.

- چه زود. حرف هاتون تموم شد؟

با صدای جهان که کمی با فاصله تراز من روی مبل سه نفری جا خوش کرد.

- چه زود حرفاتون تموم شد.

با صدای جهان به خودم اومدم. اومد و کمی با فاصله از من روی مبل سه نفره نشست. تازه یاد چت‌ها و حرف‌هایی که به امیر زده بود افتادم. با اخم نگاهش کردم. بدون توجه به من تلویزیون رو روشن کرد و زل زد به تلویزیون.

این نادیده گرفتنش بیشتر روی مخم رفت. کنترل رو از دستش بیرون کشیدم و تلویزیون رو خاموش کردم. انتظار عکس العملی رو ازش داشتم تا جر و بحث رو شروع کنم. نه تنها به خاطر حرف هایی که به امیر زده بود بلکه به خاطر حرف هایی که دنیا قبل رفتنش بهم گفته بود و نامزدی جهان با نگاه که هنوزم هیچ توضیحی بابتش نشنیده بودم. اما بر خلاف تصورم تنها عکس العملش یک نگاه کوتاه و به صورت اخم آلودم و بعد بلند شدنش بود. باز راه آشپزخونه رو گرفت. بلافاصله از جام بلند شدم و با پرخاش گفتم:

- به نظرت وقتش نرسیده که حرف بزнім؟

حالا توی آشپزخونه ایستاده بود و در حالی که در یخچال رو باز می کرد گفت:

- من با این آوید عصبانی هیچ حرفی ندارم بزئم. آرام شدی حرف می زنیم.

بطری آب رو برداشت و سر کشید. این همه آرامش داشت دیوونه ام می کرد.

نیشخند مهمان لب هام شد:

- آره حتما بعدا حرف میزنیم. البته اگه نامزد عاشق پیشه ات بذاره و دنیا جان با

هر سلامی که بهت میدم فکر نکنه می خوام میونه ات رو با نگاه به هم بزئم.

جلوی کانتر ایستاد و دست به سینه نگاهم کرد. دوباره جوابی نداد. مثل اسپند رو

آتیش شده بودم. تلخی حرف های دنیا توی دلم بود.

بدون اینکه خودم متوجه شده باشم تن صدام بالا رفته بود:

- چیه؟ چرا اونطوری نگام می کنی؟ چیز زیادی ازت می خوام؟! فقط میخوام باهات

راجع به یه چیزایی حرف بزئم.

دستش رو بالا آورد و وادار به سکوت کرد:

- منم نگفتم باهات حرف نمیزنم فقط گفتم الان اعصابت سر جاش نیست.

- عارت میاد به جای این همه آروم بودن یکم نگران بشی بدونی چه مرگمه؟ بپرسی بگی کی چی گفته که اینقدر تلخ شدم؟!

این بار کم کم صدای جهان هم بالا تر رفت:

- چیزی غیر از اون رفیق شفیفته؟! یعنی من نمیدونم تو رفتی اون چت ها رو خوندی؟ خوندی و الان اومدی ازم حساب پس بگیری؟ ارزش امیرانقدر زیاده که به خاطرش با من سر جنگ و جدل برداری؟! مات و مبهوت موندم. پوزخندی زدم.

- منظورت چیه؟ چه ربطی به امیر داره؟! من فقط...

حرفم رو برید:

- تو فقط نگرانشی! تویی که توی دلت امیر هست چرا اومدی تو زندگی من!

نفس تو سینه ام حبس شد.

- باورم نمیشه. تو داری این حرف ها رو به من میزنی؟ تویی که این همه دوستش دارم؟ امیر آدم تازه ای تو زندگی من نیست اگه می خواستم باهاش باشم نیازی به اجازه ی تو نداشتم تا الان بهش گفته بودم! (خنده ی هیستریکی روی صورتم نقش بست) خودت چی؟ تویی که داری کل احساس من رو زیر سوال می بری خودت چرا الان نامزد داری؟ دختری که از چند سال پیش تو خانواده تون بوده.

نگاهش رنگ تعجب گرفت. همین برای من مهر تاییدی بود از اینکه حرف های دنیا

راست بوده. با بیرحمی کلمات رو پشت سر هم چیدم:

- پس راست بوده. هیچوقت راجب نگاه با من حرف نزدی همیشه فکر می کردم دوست دخترالکیه ولی الان می فهمم آدم الکی زندگی تو من بودم. فکر کردی مردم و گفتمی ای دل غافل حیف شد قبل مردن به کامی ازش نگرفتم حالا که مرده دیگه برم نگاه رو بگیرم. حقم داری هم خوشگله هم پولداره هم خوش برو رو! با وجود اون چه نیازی به من داری که دارش از دنیا به دوسته؟ من رو با بامم ول کرد از دیگران چه انتظار؟!

با خشم غرید:

- دیگه داری تند میری. حواست هست داری چی میگی؟ خجالت نمیکشی این حرفها رو تو روی من میزنی؟ به خودت بیا.

حتی در اون لحظه هم سعی می کرد آرام باشه و من رو هم آروم کنه اما من احمق از کوره در رفته بودم:

- خجالت نمیکشم! میدونی چرا؟ چون امروز به حرفایی شنیدم که...

صدای تلفنش نطقم رو نصفه گذاشت. بدون اینکه نگاه دلخور و غضب آلودش رو از صورتم بگیره گوشی رو از جیبش بیرون کشید. و با گوشه ی چشم نگاهش کرد. سگرمه هاش بیشتر توی هم رفتن. نتونستم جلوی خودم رو بگیرم. با تمسخر مشهود و ادا گفتم:

- ای وای! ببخشید آقا جهان یادم نبود نامزدتون بیرونه و باید برین دنبالشون.

استخوان فک زیر صورت سه تیغش برجسته شد. چیزی نگفت سرش رو انداخت

پایین و با گفتن :

- امشب منتظر من نباشین.

از خونه زد بیرون. با کوبیده شدن در خروجی با حرص روی مبل نشستم.

نفس هام عمیق و سنگین شده بودند. بغض بدی راه گلوم رو بسته بود. بغضی که با فکر کردن به هر کلمه ای که بهش گفته بودم یه قطره اشک پیشکش چشم هام می کرد. گند زده بودم. بدم گند زده بودم اما تنها کاری که در اون لحظه از دستم بر می اومد گریه بود.

درد توی سرم می پیچید. روی تخت خواب دو نفره ی اتاق دراز کشیده بودم . حتی چراغ های خونه رو هم روشن نکرده بودم. امروز یکی از بدترین روزایی بود که میشد باشه!

تو این چند ساعتی که تنها بودم فقط به دعوا مون فکر می کردم. به حرف های صد من یه غازی که زده بودم! عصبانیتم رو سر جهان خالی کرده بودم. درسته که اونم حرف درستی بهم نزده بود ولی حرف های من سنگین تر بودن.

زیر لب فحشی به خودم داد:

- خاک تو سر احمقت کنم!

سر و صدایی که از پذیرایی میومد نشان دهنده برگشتن شون بود. به هوای اینکه جهان هم همراهشون اومده از جام بلند شدم و با همون سردرد بدی که توی سرم پیچیده بود به سمت در قدم برداشتم و بازش کردم. وارد پذیرایی شدم هنوز

چراغ‌ها خاموش بودن همزمان با ورود من دنیا کلید برق رو زد؛ نور همه جا رو فرا گرفت. چشم‌هام از فرط نور زیاد تنگ‌تر شدن اما با این حال دنبال جهان می‌گشتم. دیدن دنیا که تنها کنار پریز ایستاده با تعجب پرسیدم:

- نگاه و جهان کجان؟

بدون اینکه نگاه کنه کلید رو توی جیبش گذاشت و در حالی که به سمت دستشویی می‌رفت گفت:

- جهان حالش خوب نبود. با نگاه رفتن ویلا.

این رو گفت و وارد حموم شد سر جام میخکوب شده بودم من این همه خودم را سرزنش کردم که چرا با جهان بحث کرده بودم اما حالا اون بدون اینکه اهمیتی به حساسیت من بده پیش نگاه بود؟! به سمت آشپزخانه رفتم نباید حال خرابم رو نشون دنیا می‌دادم چون این بار هم فکرهای ناجوری می‌کرد. صدای باز شدن در دستشویی رو که شنیدم زود سیبی از ظرف میوه‌ی روی کانتر برداشتم و توی پیش‌دستی کنارش گذاشتم خودم رو مشغول پوست کندن سیب کردم. دنیا بهم نزدیک تر شد و به کانتر تکیه زد. سیب رو نصف کردم و به سمتش گرفتم.

- می‌خوری؟

سیب رو از دستم گرفت و به سمت دهانش برد با دهان پر در گفت:

- جهان حالش بد بود چیزی بهش گفتی؟

خودم رو زدم به اون راه:

- چطور مگه؟ چیزی شده؟

محتویات دهانش فرو فرستاد و با لحن جدی گفت:

- نمی‌دونم توی رستوران بودیم کمی بیشتر از همیشه نوشیدنی خورد بود عادت نداشت این همه زیاده روی کنه موقع رفتن حواسش پریده بود.

با تعجب پرسیدم:

- یعنی چی حواسش به خودش نبود پس کجا رفتن؟

- دنیا پشت فرمون نشست. گفت میبرتش یه جایی که حالش خوب بشه.

توی دلم لعنتی به خودم فرستادم. من با حرف‌های بی‌خودم اون رو به این حال انداخته بودم. نمی‌تونستم بهش زنگ بزنم چون نگاه پیشش بود هم شش دانگ حواسش را به من داده بود میتونستم نگاه‌های تیزش رو حس کنم که من رو زیر نظر گرفته.

- نمیدونی کجا رفتن؟

- احتمالاً رفتن ویلای نگاه.

همین یک جمله دنیا کافی بود تا کل عصابم بهم بریزه. نمیدونم چرا به شکل عجیبی حس حسادت در من نسبت به رابطه نگاه و جهان به وجود اومده بود. با اینکه می‌دونستم جهان آدمی نیست که فریب دختری مثل نگاه رو بخوره.

توی ذهنم هزار سناریو در کسری از ثانیه نقش بست. نکته امشب تنها بمونن و... پلک‌هام رو روی هم فشار دادم. لعنت بد شیطون. نه نه امکان نداره. همش تقصیر خودم که الان به جای من نگاه پیش جهان. نباید این کار می‌کردم. نباید همچین حرفایی رو بهش می‌زدم رسماً بهش گفتم آدم لاابالی!

صدای دنیا رشته افکارم رو پاره کرد نگاهم به سمتش رفت و با گیجی گفتم:

- هان؟

- دو ساعت دارم صدات می کنم جوابم رو نمیدی!

- یه لحظه حواسم پرت شد! چی میگفتی؟

بی اهمیت تراز قبل شانه ای بالا انداخت و همونطور که به سمت پذیرایی میرفت گفت:

-هیچی می خواستم بدونم شام خوردی یا نه. ولی دیگه مهم نیس.

نمی دونستم چیکار کنم از طرفی فکر اینکه نگاه و جهان امشب با همه مثل خوره به جونم افتاده بود و از طرف دیگه اینکه نمیتونستم به جهان زنگ بزنم و حالش رو بپرسم، بیشتر کفری ام میکرد. این همه فکر و خیال سر دردم رو تشدید کرده بود به سمت کابینت ها رفتم و بعد از زیر و رو کردنشون با دیدن دو ورق قرص بی برو برگرد یکی از ورقه ها را برداشتم بعد از خوردن قرص ها بدون اینکه به دنیا شب بخیر بگم راهی اتاقم شدم.

در رو بستم خوشحال بودم که دنیا پیگیر نیست چه مرگمه و این هم از صدقه سری حرف هایی بود که نگاه به دنیا گفته بود.

معلوم نبود چه چیزهایی پشت سر من ردیف کرده که این همه دنیا رو نسبت به من بدبین کرده. خودم رو روی تخت ولو کردم به سختی خودم رو قانع می کردم که به جهان نگاه فکر نکنم اما واقعا نمی شد انقدر در هاله ای از تفکرات غوطه خوردم حتی نفهمیدم کی خوابم برد.

سر میز غذاخوری توی آشپزخونه نشسته بودم. دست هام رو جلوی صورتم در هم قفل کرده بودم. از ساعت پنج بیدار بودم و کارم شده بود شمردن ثانیه ها. پس کی بر می گردن؟! برای بار هزارم به ساعت ایستاده ی بزرگ گوشه ی خونه نگاه کردم. هفت و نیم صبح رو نشون می داد.

پوفی کشیدم و دست بردم لا به لای موهای آشفته ام. چه انتظارایی دارم معلومه که قرار نیست به این زودی ها پیداشون بشه. سر جام نیم خیز شدم تا به اتاقم برگردم. انقدر نشسته بودم کل کمر و گردنم خشک شده بود. کش و قوسی به بدنم دادم. صدای تیریک تیریک شکستن قولنجم تو محیط پخش شد.

راه اتاقم رو پیش گرفته بودم که صدای تقه های در ورودی متوقفم کرد. با تردید به در نگاه کردم. دوباره چند تقه ی دیگه. با تردید به سمت در قدم برداشتم. یک چشمم رو به چشمی در نزدیک کردم. متعجب از دیدن پاشایی که پشت در ایستاده دستگیره ی در رو گرفتم و بازش کردم.

- پاشا؟!

دست به سینه جلوم ایستاده بود. مثل همیشه جدی سرد و مغرور!
سر تا پاش رو از نر گذروندم. بالاخره به غیر مشکی رنگ دیگه ای هم توی تنش دیدیم! شلوار کتان خاکی و پلیور بافت لجنی که زیر کاپشن چرمش خود نمایی میکرد عجیب بهش می اومد. بدون اینکه خودم متوجه باشم بهش زل زده بودم. زل

زدنی که آخر سر طاقتش رو طاق کرد:

- جهان خونه ست؟

با خجالت خودم رو جمع و جور کردم و با لخنه تصنعی گفتم:

- ببخشید بار اولیه که اینطوری می بینمت. نه جهان خونه نیست یعنی از دیشب نیومده.

نیشخندی زد و زیر لب چیزی گفت که نشنیدم. برای همین پرسیدم:

-چی؟

نفسش رو بیرون فوت کرد و گفت:

- دفته چی؟ اونم نیست؟

- نه اون هست ولی خوابه. اصلا چرا نمیای تو؟(خودم رو کنار کشیدکم و به داخل اشاره کردم) بیا تو دم در واینسا. منم برم دنیا رو بیدار کنم.

سرش رو به معنی باشه تکان داد. ازش دور شدم و خودم رو به اتاق دنیا رسوندم. کنار تخت سفید رنگش ایستادم و شانه اش رو تکان دادم:

- هوی دنیا دنیا بلند شو.

- ولم کن میخوام بخوابم.

- بابا بلند شو بهت میگم کارت دارم.

- بعدا کارم داشته باش.

لبخند بدجنسی زدم و با لحن بیخیالی رو دور حرف هام پیچیدم:

- باشه پس به پاشا بگم بره یه وقت دیگه بیاد.

چشم‌هاش تا آخرین حد ممکن باز شد و صاف سر جاش نشست. با تن صدایی که سعی می‌کرد پایین باشه پرسید:

- مرگ من راست می‌گی؟ اینجاس؟

- نه پس مغز خر خوردم صبح زود پیام بیدارت کنم. من میرم تو ام یه دستی به سر و صورتت بکش بیا.

از اتاقش خارج شدم. پاشا کنار کانترا ایستاده بود و با گوشی دستش ور میرفت. تک سرفه ای کردم و چند قدمی بهش نزدیکتر شدم.

- بیدارش کردم الان میاد.

- باشه.

- چایی می‌خوری؟

- آره. البته اگه تازه دم باشه.

خندیدم:

- تازه دمه!

به آشپزخونه رفتم. از چایی که برای خودم آماده کرده بودم، دو فنجان یکی برای خودم و یکی برای اون ریختم. همزمان که به سمت مبل‌ها می‌رفتم گفتم:

- بیا بشین خسته میشی.

فنجان‌ها رو روی میز گذاشتم و خودم روی مبل تک نفره نشستم. اون هم روی

مبل سه نفره نشست و مشغول خوردن چاییش شد. کم کم سر و کله‌ی دنیا هم پیا شد. بعد از سلام و احوالپرسی مختصری اومد و روی مبل کناری من نشست.

هر دو به پاشا خیره شده بودیم. دروغ چرا هر لحظه منتظر بودم بگه اتفاق بدی افتاده یا مثلا بگه حکم اعدام برامون بریدن. دستش رو کرد توی جیب پشتی کاپشنش دو پاکت رو بیرون کشید و گذاشت روی میز.

- حکم دادگاه تونه. دیشب خواستم با جهان حرف بزنم اما جواب نداد برای همین مجبور شدم خودم بیارمش. هم از احوالتون با خبر بشم و هم بهتون بگم که به احتمال خیلی زیاد تبرئه می‌شید.

خشکم زده بود. بر خلاف من دنیا بعد از مکت کوتاهی شروع کرد به خنده:
- وای خدای من باورم نمیشه.

دست هام رو جلوی دهانم گذاشته بودم. توی دلم خدا رو هزار بار شکر کردم.
پاشا که لبخند روی صورتش نشسته بود و با لذت به دنیا نگاه می‌کرد گفت:

- نمی‌خواین ادامه‌اش رو بشنوین؟

چشم ریز کردم:

- چه ادامه‌ای؟

خودش رو جلوتر کشید.

- ادامه‌اش اینه که احتمالا مجبور به پرداخت مبلغی بشین. صرفا به خاطر کارهایی که انجام دادین. من به طور تمام و کمال بهشون توضیح دادم که شما بالاجبار اونجا مونده بودین و به خاطر حفظ جانتون مجبور به همکاری بودین اما شهادت اینم

دادم که کسی رو به قتل نرسوندین.

لبخندی زدم:

- پرداخت مبلغ خیلی بهتر از اعدام یا حبسه!

نیم نگاهی به ساعت مچی اش انداخت و همزمان که عزم رفتن کرده بود گفت:

- من باید برم. پاکت ها رو باز کنید و به دقت بخونید. چند ساعت قبل دادگاه هم باید اونجا حضور داشته باشید. سپردم کارای هویتتی تون رو هرچه سریع تر انجام بدن تا در نزدیک ترین زمان ممکن به کشور خودتون برگردین.

ذوق توی وجودم جوانه زده بود. خوشحال تر از اونی بودم که شد و صفش کرد. دنیا هم دست کمی از من نداشت.

تا دم در پاشا رو بدرقه کردیم. دم در ایستاد و دوباره با تاکید گفت:

- یادتون نره چند ساعت قبل دادگاه اوکی؟

هر دو سرمون رو تکان دادیم. پاشا که عقب گرد کرد بره نتونستم جلو دار خودم باشم با تمام شادی که توی سلول به سلول وجودم بود گفتم:

- پاشا به خاطر ما خیلی زحمت کشیدی. شاید اگه تو نبودی الان ما زنده ام نبودیم تا عمر داریم مدیونتیم.

لبخندی سوک لبش نشست. دنیا ادامه ی حرفم رو اومد:

- راست میگه. همه چیز رو مدیون تویم.

با اتمام جمله اش قدم هاش رو سمت پاشا گرفت و دست هاش دور پاشا حلقه

شدند. پاشا با تعجب به دنیا نگاه می‌کرد. خنده‌ام گرفته بود. بیچاره مثل چوب خشک ایستاده بود. سرم رو پایین انداختم تا خنده ام رو نبینه. راهی خونه شدم. امیدوار بودم دنیا بالاخره احساسش رو به پاشا بگه و تمام. در حالی که از خوشی خبرهای خوب اول صبح سرمست بودم کنار میز ایستادم و یکی از پاکت‌ها رو برداشتم و باز کردم.

سطر به سطر نامه رو با دقت خوندم. صدای قدم‌های تند کسی رو که پشت سرم بود شنیدم. به هوای اینکه دنیاست پیچیدم عقب تا نامه رو توضیح بدم اما با دیدن چهره‌ی آشفته‌ی نگاه لبخند روی صورتم ماسید.

مشکوک نگاهش کردم. چرا به این روز افتاده بود؟ کل میکاپش پخش صورتش شده بود. چشم‌های قرمزش خبر از گریه کردنش می‌داد. با مکث کوتاهی سر تا پام رو برانداز کرد و بهم توپید:

- آخرش کار خودت رو کردی آره؟

با تعجب گفتم:

- چی؟!

در همون لحظه دنیا هم اومد تو. با چهره‌ی بشاش و لبخند بزرگی روی صورتش به سمتمون اومد اما با دین چهره‌ی نگاه مثل من از تعجب خشکش زد. نگاه با یک قدم فاصله‌ی بینمون رو پر کرد:

- آخرش زهر خودت رو ریختی؛ چی از جون زندگی من می‌خواستی؟

قبل از اینکه من چیزی بگم دنیا اومد و زیر بازوی نگاه رو گرفت با نگرانی پرسید:

- چی شده دورت بگردم؟ کسی چیزی بهت گفته؟

نگاه که انگار کولی بازیش گرفته بود. خودش رو روی میبل انداخت دو تا دستش رو روی صورتش گذاشت و با گریه گفت:

- جهان می‌خواد ازم جدا بشه. همه‌اش هم به خاطر اینه.

نگاه دنیا رنگ غیض گرفت. به سمتم حمله‌ور شد و کفری گفت:

- چه غلطی کردی؟!

حس بی دفاع بودن داشتم. اما به خودم اومدم. من باید خودم از خودم دفاع می‌کردم. هر چیزی رو هم از دست داده باشم هنوز خودم رو از دست ندادم. دندان قروچه ای کردم. پشت دستم رو روی سینه‌ی دنیا گذاشتم. آرام به عقب هلش دادم و کنارتر رفتم. فاصله‌ی خودم و نگاه رو طی کردم و رو به روش ایستادم.

از بالا به پایین نگاهش کردم. تا خواست دهان باز کنه سریع گفتم:

- پاشو کولی بازی در نیار. هم تو هم من خوب میدونیم جریان از چه قراره. خوب میدونم نامزدی تو و جهان الکیه و بهتر از اونم میدونم که با حرف‌هایی که پشت سرم زدی جای من و خودت رو توی این داستان‌ها عوض کردی و یه مشت شر و ور تحویل دنیا دادی و نسبت به من بدبینش کردی. تقصیر تو نیست من جلوت کوتاه اومدم دور برت داشته فکر می‌کنی دنیا دور تصمیم‌های تو می‌چرخه.

با پرخاش خواست از جاش بلند بشه که قبل از اون دستم رو روی شانه اش گذاشتم و با لحن جدی گفتم:

- بتمرگ سر جات. می‌خوام این بازی بچگونه‌ات رو تموم کنم.

قبل از اینکه چیز دیگه ای بگم دنیا شانه ام رو کشید و باعث شد عقب عقب برم.
بین من و نگاه ایستاد و بهم توپید:

- هیچی بهت نمیگم دور برت نداره ها من...

تن صدام بالا تر رفت و تقریبا سرش داد زد:

- تو خودتم خفه خون بگیر که حرف هام با تو یکی زیاده؛ تویی که با حرف این
اومدی بهم تهمت زدی. من هر چی باشم خونه خراب کن نیستم. قبل اینکه
حرف های صد من به غاز آدمی مثل این رو باور کنی می اومدی پیش خودم تا
بدونی جریان از چه قراره. (دست به سینه ایستادم و با تمسخر به نگاه چشم
دوختم) مثلا بگم که جهان نمی خواسته با نگاه باشه و همش الکی بوده. جنمش رو
داری خودت تعریف کن نگاه. من دیگه به زحمت نیفتم.

بالاخره آثار شک و شبه رو توی صورت دنیا هم دیدم. به سمت نگاه چرخید.

- این چی میگه؟

نگاه با وقاحت تمام دوباره نقاب مظلومیت زد. اما من از این دخترا زیاد دیده بودم.
زدم زیر خنده و قبل از ناله زاریش گفتم:

- اصلا بازیگر خوبی نیستی. جون به جونت کنن از این کارا فقط آه و ناله اش رو
داری. حالام بیشتر از این آبروی خودت رو نبر بلند شو یه آبی هم به سر و صورتت
بزن مادمازل. (دنیا رو نگاه کردم) تو ان حرف های من رو قبول نداری برو از جهان
بپرس چی به چیه.

بدون حرف دیگه ای عقب گرد کردم و به اتاقم پناه بردم.

انگاریه بار سنگینی از توی دلم برداشته شده بود. خوردی نگاه خانم؟ نوش جونت.

همچنان توی اتاقم بودم. حتی برای ناهار هم از اتاق بیرون نرفتم. تنها صدایی که بعد از اومدن به اتاق شنیدم جر و بحث بین دنیا و نگاه بود و در نهایت دست نگاه برای دنیا رو شد. حوالی عصر بود سر جام دراز کشیده بودم تنها کاری که از دستم بر میومد مطالعه‌ی کتابی بود که توی اتاق روی میز گذاشته شده بود و یقیناً برای جهان بود.

کتابی که بیشتر تم تاریخی داشت. غرق در مطالعه‌ی کتاب بودم که صدای فریاد دنیا به گوشم رسید:

- تو چیکار کردی؟! انقدر پست شدی؟

سراسیمه از جام بلند شدم و از اتاق خارج شدم. جهان و دنیا رو به روی هم ایستاده بودند و به نظر میرسید مخاطب جمله‌ی دنیا، جهان بوده باشه. با تعجب چشم‌ام بین دنیا و جهان در گردش بود. دنیا دوباره با خشم گفت:

- چطور تونستی با نگاه این کارو بکنی؟ چطور دلت اومد؟ اون بهترین دوست من بود با هزار امید و آرزو دل به تو بسته بود ولی تو...

جهان چشم‌هاش رو روی هم فشرد و از میان فک‌های منقبض شده اش غرید:

- صدات رو بیار پایین. من برای تصمیم‌های زندگیم باید به تو حساب پس بدم؟

یکه خوردن دنیا به وضوح قابل درک بود.

- باورم نمیشه. باورم نمیشه جهان تو که هیچ وقت با احساس یه دختر بازی

نمی‌کردی. کی به این روز افتادی؟ به خاطر این با نگاه به هم میزنی؟!

بدون اینکه نگاه‌ام کنه دستش رو به سمت من گرفت. پوزخندی زدم من رو باش فکر می‌کردم خانم چرت و پرت‌های نگاه رو فهمیده ولی زهی خیال باطل! تا خواستم جوابی بهش بدم، جهان اومد و کنارم ایستاد. دست‌های گرمش در کسری از ثانیه توی دست‌هام قفل شدن. نگاه‌اش روی دنیا متمرکز شد.

- پای آوید رو نکش تو این جریان. خودت میدونی که من از اولش هم به نگاه حسی نداشتم چند سال پیشم فقط به خاطر اینکه حال روحیش خوب نبود و گفتم بهم نیاز داره قبول کردم یه مدت پیشش باشم. بعد از رفتنت هم مجبور شدم رابطه رو تا اینجا کش بدم. به خودش گفتم از همون روز اول هم گفتم که همیشگی نیستم.

دنیا مکث کرد. نگاه طولانی‌اش روی صورت برادرش دو دو میزد.

جهان دوباره گفت:

- مگه غیر از اینه که همون روز اول به تو ام گفتم من دوستش ندارم؟ خود تو بودی گفتمی مادرش مرده حال روحیش خوب نیست و نیاز به تکیه گاه داره. منم از روی انسانیت رفتم و مثل دوست پیشش موندم. اما حالا دیگه خیلی از اون روزا گذشته. نه نگاه همون نگاه سابق. نه من. منم آدمم عاشق شدم و پای عشقم می‌مونم. نمی‌ذارم سر هیچ و پوچ این حس شیرین از زندگیم بره. تنها انتظاری که ازت دارم اینه به من و خواسته‌ام احترام بذاری. کاری که همیشه من برات کردم. اتمام جمله‌ی جهان، آغازی بود برای یک سکوت طولانی که جو سنگینی رو به دوش داشت. سکوتی که بعد از چند لحظه، صدای گریان نگاه شکستش.

- نباید می‌اومدی.

چشم‌ها روی نگاه لغزیدند.

- جهان من... من عاشقتم چرا نمی‌فهمی؟! لین همه خودم رو به آب و آتیش زدم تا فراموشت کنم نشد! پا به پات اومدم تا خواهرت رو پیدا کنی بازم نتونستی دوستم داشته باشی. چرا این کار رو با من می‌کنی؟ چرا؟!

با عجله به سمتمون اومد. دست جهان رو که توی دست من بود رو گرفت و به سمت خودش کشید. طوری که دست‌هامون از هم جدا شد.

سرم داد زد:

- لعنتی همش تقصیر توئه؛ کاش زنده نمی‌موندی! کاش می‌مردی. سایه انداختی رو عشق من.

با ابروهای بالا پریده نگاهش کردم. با این حرف‌ها کم کم داشتم به خودم هم شک می‌کردم؛ و باز هم جهان قبل از اینکه من چیزی بگم پیش دستی کرد. با غیض دستش رو از دست نگاه بیرون کشید و این بار با عصبانیتی که کمتر ازش انتظار می‌رفت صداس رو بالاتر برد:

- دلامصب من به چه زبونی بگم تقصیر اون نیست؟! (دستش رو روی قلبش گذاشت و ادامه داد) بابا مشکل اینه! این. تو توی قلب من جایگاهی نداری. چه آوید باشه چه نباشه چرا نمی‌فهمی؟

- اگه دوستم نداشتی چرا دیشب باهام اومدی؟

- من چه میدونم؟! من حالم به خودم نبود. صبح پا شدم دیدم ویلای تو ام. مطمئن

باش اگه حواسم سر جاش بود باهات نمی اومدم.

بدون اینکه امان جواب دادن رو به نگاه بده دوباره مچ دستم رو اسیر دست هاش کرد و به سمت اتاق رفت. عصبانیتش من رو می ترسوند برای همین بدون هیچ اعتراضی پشت سرش رفتم. جلوی کمد ایستاد و در کشویی کمد رو باز کرد. از بین انبوه لباس هایی که برام خریده بود کاپشن اسپرت سفید رنگ رو برداشت و داد دستم.

- بیوش.

مطیع حرفش کاپشن رو به تن کشیدم. چند لحظه بعد به سمتم چرخید و کلاه مشکی رنگ توی دستش رو روی سرم گذاشت. شالگردن رو هم دور گردنم پیچید و زیر لب گفت:

- اینجا دیگه جای موندن من و تو نیست.

دستم رو گرفت و از اتاق خارج شدیم. کشان کشان دنبالش می رفتم.

دنیا با دیدن ما دوباره آمپر چسبوند:

- کجا داری میری؟

همزمان که جهان لپ تاپش رو از روی میز برمی داشت گفت:

- جایی که بتونم نفس بکشم.

دنیا پوزخند صدا داری زد:

- لابد با آوید.

- آوید نباشه نفسی نیست که بخواد بره و بیاد.

قند توی دلم آب شده بود. لبخند محوی بدون اینکه خودم بخوام به لب هام جان داده بود. از خونه زدیم بیرون. جهان توی یک دستش لپ تاپش رو نگه داشته بود و با دست دیگه اش، دست من رو محکم گرفته بود. توی خلسه‌ی شیرینی بودم. فعلا نمی‌خواستم هیچ چیزی بهش بگم.

به وضوح می‌دیدم که ناراحته. از پله ها پایین رفتیم و از ورودی ساختمان خارج شدیم. الاخره دستم رو ول کرد و ریموت رو از توی جیبش در آودی. به سمت ماشین شاسی بلند سفید رنگی که درست رو به روی ساختمان، کنار خیابون پارک شده بود رفت و سوارش شد. منم در کمک راننده رو باز کردم و سوار شدم.

لپ تاپ رو گذاشت تو بغلم و ماشین رو با شتاب به حرکت درآورد.

صدای کشیده شدن لاستیک ها توی محیط پخش شد.

چند دقیقه با سکوت گذشت. بالاخره با آرام ترین لحنی که می‌تونستم گفتم:

- جهان؟

نفسش رو بیرون فوت کرد. خستگی از صدایش می‌بارید.

- جانم.

-معذرت می‌خوام.

-تو دیگه چرا؟!

- دیروز حرفای سنگینی بهت زدم. ببخشید. شنیدن اون حرف ها حق تو نبود. بعد از رفتن مثل چی پشیمون شدم ولی خب موبایلی نداشتم که بهت زنگ بزنم.

- منم یه معذرت خواهی بهت بدهکارم. نمیدونم با چه منطقی به رابطه‌ی تو و دوستت شک کردم. عصبانی بودم یه چیزی پروندم.

دستش رو به سمت ضبط برد و صدای موزیک رو زیادتر کرد.

- اصلا بیخیال این اتفاقای بد. امشب می‌خوام بهمون خوش بگذره! (دستش رو باز کرد و کمی بالاتر آورد) هستی؟

لبخند شیطنت باری زدم. خودم هم بدم نمی‌اومد بعد از مدت‌ها با جهان وقت بگذرونم. دستم رو توی دستش گذاشتم و گفتم:

- دانی و پرسش؟ معلومه که پایه‌تم.

با چشم‌هام رو به نیم‌رخ خندانش دوختم. دستم رو به سمت لب‌هاش برد و چند بوسه‌ی نرم روی دستم کاشت. دلم بیشتر از پیش از عشق به جهان سرشار میشد. این همه آرامش این همه مهربانی. همه و همه کاری می‌کردند که جهان کل قلبم رو احاطه کنه و جایی برای هیچ دوست داشتن دیگه‌ای باقی نذاره.

مشتی حواله‌ی بازوش کردم و با خنده گفتم:

- خدا وکیلی از کجا به ذهنت رسید پاشیم بیایم شهر بازی؟

بازوش رو دور شانهام انداخت. انگشت اشاره‌اش دست دیگرش رو به نوک بینیم زد و گفت:

- برای اینکه میدونم دلبرجان عاشق محیط‌های شلوغ دست خودش که نیست آتیش پاره‌اس.

روی ابرها سیر می‌کردم. دلبر جان؟! من رو می‌گه؟

از سر ذوق لبخند بزرگی روی صورتتم جا خوش کرد. با لحنی که تمام تلاشم رو می‌کردم ذوق بیش از حدم رو نشون نده گفتم:

- آخه تو که اینجور جاها رو دوست نداری، خوشت نمیاد.

- من از هر جایی که تو اونجا باشی خوشم میاد.

- اینطوری نکنا قلب من بی جنبه‌اس.

خندید و به شوخی گفت:

- چیه نکنه تیپ لوتی دوس داری. بذار من اون تسبیح ام رو پیدا کنم.

شروع کرد به گشتن جیب هاش. از حرکاتش زدم زیر خنده.

- نکن اینجوری زشته!

- چی زشته؟ خانم جان من بالاخره به کدوم ساز شما برقصم آخه؟

- شما نرقص آقا جان.

پوفی کشید.

- اونم به چشم.

همینطور تو محیط شهر بازی سرپوشیده ای که به غیر ما خانواده های زیادی توش

بودن، قدم میزدیم. ناگهان چشمم به محوطه‌ی بولینگ افتاد. با ذوق از آغوشش

جدا شدم و به سمت محوطه اشاره کردم.

- بولینگ! بریم بازی؟!

ایستاد. دست به سینه شد و یک تای ابروش رو بالا فرستاد:

- تو بعد از این همه بازی با دم و دستگای دیگه خسته نشدی؟!
ابرو هام رو بالا انداختم.

- نوچ.

- باشه. ولی بدون استاد بولینگ اینجا وایساده. مطمئنی می‌خوای باهاش بازی کنی؟

مثل خودش ژست گرفتم و با غروری کاذب گفتم:

- رجز خونی نکن آقا خوشگله. از الان خودتو بازنده بدون.

با چند قدم خودش رو بهم رسوند. دستم رو گرفت و همزمان که به سمت محوطه‌ی بازی می‌کشید گفت:

- بیا ببینم چند مردِ حلاجی!

کنار سبدهای توپ وایسادیم. هر کدام یکی از توپ‌ها رو برداشتیم. با غرور گفتم:

- پیا بعد باختن گریه‌ات نگیره؛ در ضمن بازنده اون یکی رو مهمون برگر می‌کنه.

- جوجه رو آخر پاییز می‌شمرن خانم.

به پین‌های سفید رنگ نگاه کرد. با قدم‌های بلند جلو تر رفت و توپ رو توی مسیر به سمت پین‌ها انداخت.

تو همون ضربه اول نصف بیشتر پین‌ها افتادن.

دست به طرفم برگشت و با چشم و ابرو به هدف‌ها اشاره کرد.

- ضربه رو داشتی؟

خودم رو نباختم. پشت چشمی نازک کردم و من هم توپ رو به سمت هدف فرستادم. تو دلم خدا خدا می‌کردم که پین‌هایی که به زمین میفتن از برای جهان بیشتر باشن!

در اوج ناباوری تمام پین‌ها پخش شدند. مثل بچه‌ها بالا پریدم و با ذوق گفتم:

- من تو اوج خدا حافظی می‌کنم نمی‌خوام با آدم مبتدی بازی کنم!

جهان با خنده‌ای کنترل شده به سمت سبد رفت و توپ دیگه ای برداشت.

- معلوم بود شانسی.

خم شد و توپ رو هل داد. این بارم توپ به جای اینکه به سمت هدف‌ها بره به کناره مسیر کشیده شد و اصلا به هدف نخورد.

ما بین خنده ناشی از این بد شانسی گفتم:

- تو اصلا این بازی رو بلدی؟!

- آره بلدم! توپ اینا خرابه.

توپ مشکی رنگ رو برداشتم و با چشمکی گفتم:

- خوب نگاه کن یاد بگیر

توپ رو توی مسیر انداختم و این بار هم نصف بیشتر هدف‌ها افتادن!

شروع کردم به تکان دادن دستام تو هوا و ادای رقص در آوردن.

- خب جهان جون باخت رو قبول کن بریم برگر بزنیم بر بدن!

در حالی که به ادا اطوار من می‌خندید جوابم رو داد:

- این چه اداهایی میدی دیوونه؟! باشه بابا تسلیم. بیا بریم برگرت رو بخرم!

دست از رقصیدن برداشتم و با خوشحالی کف دست هام رو به هم زدم.

- آخ جون!

به طرفش رفتم و بازوش رو چسبیدم. حینی که به سمت بیرون می کشیدمش
گفتم:

- من دو بل می خوام!

- از دست تو دختر! کسی ندونه میگه بچه شش ساله ای!

خودم رو براش لوس کردم:

- عه جهان! من بچه ام؟

- آره دختر کوچولوی منی دیگه!

با ولع آخرین تکه برگرم رو توی دهانم گذاشتم .

تمام این مدت حواسم به جهان بود که با لبخند نگاه ام می کرد. با هر حرکتش بیشتر
غرق شادی میشدم. دلم با هر حرفش هوایی میشد و با هر نگاه مهربونش بی تاب تر!
سر جام صاف نشستم و من هم متقابلا خیره شدم به چشم هاش.

با صدای زنگ گوشیش چشم از من گرفت. کنجکاوانه نگاه ام رو بین گوشیش و
صورتش گردوندم. به خیال اینکه دنیا و یا نگاه پشت خط باشن، قیافه ام در هم
شد. سرم رو به سمت مخالف گرفتم و به نقطه نامعلونی خیره شدم. از جاش بلند
شد. از میز فاصله گرفت و کمی دورتر تلفنش رو جواب داد.

شدیدا پکر شده بودم. قطعا یکی از اون دو نفرن که زنگ زدن. بعد از چند لحظه اومد و رو به روم نشست. با دیدن لبخندش و چال گونه‌ای که زیر ته ریشش دلم رو می‌برد. بی‌خیال پرسیدن این شدم که داشت با کی حرف میزد. آرنجم رو روی میز گذاشتم و دستم رو زیر چانه‌ام بردم. با لذت به صورتش خیره شدم. متقابلا ژست من رو گرفت و با لبخند نگاه‌ام کرد.

تپش‌های نامنظم قلبم اون لحظه به گوش خودم میرسید! زیر لب بیتی رو زمزمه کرد:

- مژه بر هم نزنم تا که ز دستم نرود/ناز چشم تو به قدر مژه بر هم زدنی (فریدون مشیری)

مکت کردم. نگاهم بین اجزای صورتش دو دو میزد. سکوت چند لحظه‌ای بینمون رو با بیتی که خوندم شکستم:

- می‌ترسیدم که گم شوم در ره تو/اکنون نشوم گم که نشانم کردی

چشم‌هاش رو باز و بسته کرد. سرش رو کمی به سمت راست خم کرد و با لحن بانمکی گفت:

- هنوز یه جایی مونده که باید بریم. می‌خوام شیرینی امشبمون رو تکمیل کنم.

پرسشگرانه نگاهش کردم. تا خواستم بپرسم جریان از چه قراره دستش رو بالاتر آورد.

- نپرس. تا چند دقیقه دیگه می‌بینی.

مثل یک دختر حرف گوش کن هیچ چیزی نگفتم و با خنده از جام بلند شدم:

-خیر ایشالله.

دستش رو به سمتم گرفت و گفت:

- نگران نباش خیر!

دست در دست هم از محوطه شهر بازی بیرون رفتیم.

سوار ماشین شدیم. ماشین رو به حرکت درآورد و از پارکینگ خارج کرد.

-جهان.

-جان دلم.

-می‌خوام یه سوالی بپرسم ازت. ولی...

حرفم رو نجویده قورت دادم. بدون کوچکترین تغییر لحنی گفتم:

- هر سوالی داری بپرس.

-راستش درمورد نگاه و اینکه چرا وقتی ایران بودم حقیقت رو بهم نگفتی تا نیام؟

- جریان نگاه برای چند سال پیش، همونطور که میدونی از دوست‌های نزدیک دنیا

بود. به خاطر رفت و آمد زیادش میونه‌اش با ما هم خوب بود. مادرش که مرد،

ضربه روحی بدی خورد. دنیا اصرار کرد که پیشش باشم تا وقتی به خودش بیاد.

اون موقع‌ها نمی‌دونستم که در این حد دوستم داره فکر می‌کردم یه خوشامد

ساده‌اس. رابطه‌مون ادامه دار شد ولی از همون اولش هم گفته بودم پیشش

نمی‌مونم. بعد از اینکه خبر مرگ دنیا اومد، اون هم پیش من موند. باهم گریه

کردیم تا روزی که معلوم شد زانیار و پدرش پشت این کارهان. نگاه‌ام که دختر

دایی زانیار بود و تقریباً رابطه‌ی ما رو همه می‌دونستن. برای نزدیکتر شدن به زانیار

رابطه ادامه دار شد.

- پس به خاطر دنیا بود؟

- آره. بعد از اینکه خبر مرگ تو ام اومد دیگه مصمم شدم زانیار رو به خاک سپاه بشونم. با نگاه یه نامزدی صوری کردیم. بازم همون اولش قرار گذاشتیم که بعد تموم شدن جریان‌ها جدا شیم. ولی خب میبینی که. بعد اونم که خودت میدونی زانیار و من باهم به اصطلاح همکار شدیم و بعدم که اومدیم اینجا. یادته یه بار توی پارک پیدات کردم و یه عده دنبالمون بودن. باهاشون درگیر شدین؟ اونا هم آدم‌هایی مثل زانیار بودن البته رقیب.

متفکرانه سرم رو بالا پایین تکان دادم.

- آهان. پس جریان از این قرار بوده.

- آره. در کل چیزی نیست که بخواد در این حد بزرگش کنه اما در مورد اینکه گفتم چرا وقتی ایران بودی بهت نگفتم تا کارت به اینجا ها نکشه. آوید من حق نداشتم همچین چیز حیاتی رو به کسی بگم. پلیس شدیداً بهم اخطار داده بود حتی به نزدیک‌ترین افراد زندگیم اعتماد نکنم. نمی‌تونستم بگم اما خیلی تلاش کردم نذارم بیای. انتظار داشتم خودت با رفتارم یه چیزایی دستگیرت بشه اما نشد.

ناراحت سرم رو تکان دادم. فکرم پر کشید به شبی که توی فرودگاه بودم و بهم زنگ زده بود و من مثل یک بچه لجباز به حرف‌هاش اهمیت ندادم.

لپ‌هام رو از بازدمم پر کردم و بیرون فرستادم.

-خریت کردم جهان. خریت محض! خدا رو شکر که تموم شد. خدا رو شکر که پاشا

پیدام کرد. کی فکرش رو می کرد تو این راه دنیا رو هم ببینم؟!

پوزخند زد و سرش رو تکان داد.

- آره واقعا عجیب بود.

دستم رو پیش بردم و انگشتان ظریفم رو لابهلای انگشت هاش فرو بردم. با لذت به نیمرخاش خیره شدم. شروع کردم به آهنگ خواندن:

- منم آروم آروم خودم مٹ قلبم عاشق شدم

خودمو یادم رفته دیگه ثانیه ثانیه فکر توام

توی حرف حرف حرف حرفام تویی

تنها کسی رو که میبینم چشمام تویی

شک ندارم اونو که

بیشتر از همه میخوام تویی

مثل هر بار دستم به سمت لبهاش رفت و بوسه‌ای نرم پشت دستم کاشت و خودش هم ادامه آهنگ رو خواند:

-نفس من دیگه به نفسای تو بنده

کی میتونه حتی شبیهت بخنده

تو نباشی کنارم کیو دارم بی قرارم
نفس من دیگه به نفسای تو بنده
کی میتونه حتی شبیهت بخنده
تو نباشی کنارم کیو دارم بی قرارم

دوباره قلبم بی قرار شد. هزاران بار خدا رو شکر می کردم که جهان رو دارم. بدون
اینکه حواسم باشه خیره شده بودم بهش. در حالی که فرمان رو با ژست جذابی
می چرخوند گفت:

- چرا اونطوری نگاه می کنی؟

- دارم خدا رو شکر می کنم که تو رو سر راه من قرار داد.

ماشین رو کنار خیابون نگه داشت. بدون اینکه دستم رو ول کنه به سمتم چرخید و
گفت:

- خدا من رو دوست داشته که مهر تو رو توی دلم گذاشته. دوست داشتنت برای من
مثل نفس می مونه.

اشک توی چشم هام به رقص دراومد. اخم شیرینی کرد و شاکی شد:

-نبینم گریه کنی!

دستش رو کنار صورتم گذاشت و انگشت شصتش رو نوازش وار روی صورتم
کشید.

- دیگه از این به بعد اشک ریختن ممنوعه چه از رو احساساتی شدن چه از روی ناراحتی! حلام پیاده شو خانم خانما!

بینیم رو بالا کشیدم و با کنجکاوی اطراف رو نگاه کردم.

- کجا می‌ریم؟

- پیاده شو خودت می‌فهمی.

خودش زودتر از من پیاده شد. اومد و در کمک راننده رو باز کرد. از ماشین پیاده شدم. اوایل پاییز بود و هوا سوز خاصی رو به رخ می‌کشید. خودم رو بهش چسبوندم و بازوش رو گرفتم:

- وایی چقد سرده هوا!

در فلزی مشکی رنگ مکانی رو که هم ردیف با مغازه های کنار خیابون بود باز کرد.

- اینجا رو ببینی چی میگی؟

با تعجب پرسیدم:

- اینجا؟!

اطراف رو نگاه کردم اما چیز خاصی ندیدم. توی راهرو کوتاهی بودیم که با نور سفید مهتابی های روی سقف روشن شده بود. انتهای راهرو یک در دیگه قرار داشت.

به سمت در رفت و بازش کرد. فضای داخل بر خلاف سالن تاریک بود..

چشم ریز کردم و مشکوک نگاهش کردم با سر به داخل اشاره کرد. همین که از

درگاه در گذشتم، چراغ ها روشن شدند و نور روی کف یخی محوطه‌ی اسکی افتاد که با نورهای آبی، صورتی، و سفیدی که از سقف روش میتابید زیبایی منحصر به فردی پیدا کرده بود.

به جهان نگاه کردم. کنارم ایستاد و نگاهام کرد.

- از دنیا شنیدم که رقص روی یخ رو دوست داری و یه مدت کار کردی.

با چشمانی که از شور و شوق برق میزد سرم رو بالا پایین تکان دادم و گفتم:

- آره بعد از اینکه از هتل برگشتیم پاشا گذاشت برم کلاسش... ولی خب زیاد بلد نیستم.

- اشکال نداره یکمم بلد باشی کافی.

به طرف دو تا جعبه ای که روی هم کنار دیوار قرار گرفته بودند رفت و هر دو تا رو برداشت و کنار پام گذاشت زمین. همزمان که کاپشن خوشبوخت مشکی رنگش رو در می آورد گفت:

- کفشت رو در بیار.

از خدا خواسته زود کتونی های مشکی رنگم رو از پا در آوردم.

- پس اسکیت ها کجان؟

جلوم زانو زد و در یکی از جعبه ها رو باز کرد. اسکیت سفید رنگی رو در آورد و جلوی پام گرفت:

- بیوش دلبرا!

انقدر لفظ دلبرش توی من جادو می کرد که با هر بار شنیدن این کلمه با ذوق نیشم باز میشد. اسکیت رو پوشیدم. اون هم اسکیت های خودش رو به پا کرد و به سمت زمین یخی که به خاطر نورهای رنگی چشم هر بیننده ای رو خیره می کرد رفتیم. اولین قدمم رو روی یخ گذاشتم اما کم مونده بود سر بخورم که زود دستش رو دور بازوم انداخت و من رو به خودش چسبوند.

-تو که باز داری میفتی.

حق به جانب گفتم:

- نخیرم داشتم میزان آمادگی تو در برابر حوادث رو می سنجیدم.

- اوه نکشیمون لفظ قلم.

- همینکه هست آقا جان.

- عه اگه اینطوریه یه دور بچرخ ببینم اصلا بلدی؟

ازش فاصله گرفتم و کودکانه دور خودم چرخیدم.

- بفرما.

لبخندی زد و گفت:

- حالا یه کار سخت تر. باهام برقص.

- خیلی نامردی. من چطوری رقص روی یخ برم آخه؟! من دو تا چرخیدن بدم

فقط.

زد زیر خنده و گفت:

- آسونه من کمکت می‌کنم.

گوشیش رو از جیب شلوارش درآورد و بعد از چند لحظه صدای موزیک توی محیط خالی سالن پخش شد. دستش رو به سمتم گرفت و گفت:

- خب بیا ببینم. بولینگ برا تو بو اما اینجا دیگه واس ماس.

دست سردم رو با تردید توی دست‌های گرمش گذاشتم.

- خدا به خیر کنه!

با یک حرکت غیرمنتظره من رو به سمت خودش کشید. دستاش رو دور کمرم

حلقه کرد و کمی بلندم کرد. یک بار دور خودش چرخید.

چون حرکتش ناگهانی بود جیغ کوتاهی کشیدم و همونطور که تو آغوشش بودم معترضانه گفتم:

- ترسیدم دیوونه.

وایساد و من رو روی زمین گذاشت... با خنده گفتم:

-آقا بی خیال این جریان رقص و اینا. در توان من نیست من نهایت بتونم با اسکیت روی یخ اینور اونور برم و دور خودم بچرخم.

در حالی که سعی داشت خودش رو کنترل کنه تا نخنده گفت:

- ای بابا مطمئنی؟

-آره آره مطمئن مطمئن.

تخس نگاه‌ام کرد و گفت:

- پس از اینجا تا اونجا مسابقه می‌دیم.

با دست به انتهای قسمت یخی اشاره کرد. با ذوق گفتم:

- حالا شد. یک، دو،... سه.

با گفتن سه هر دو همزمان به سمتی که اشاره کرده بود حرکت کردیم. کودکانه خندیدم.

ازش جلو زده بودم و خوشحال از اینکه عقب مونده گفتم:

- برنده منم!

صدای کشیده شدن تیغهی اسکیتش رو روی یخ می‌شنیدم.

با رسیدن به انتها دستم رو بالا بردم و علامت «۷» رو نشون دادم:

- من بردم!

به عقب چرخیدم تا یکم رجزخونی کنم اما با دیدن جهان که مقابلم ایستاده و توی دستش جعبه‌ای مشکی رنگ با انگشتر جواهر توش خود نمایی می‌کنه، مات موندم. سرش رو به سمت شانهاش متمایل کرد و با لبخند جذابی که دلبری می‌کرد تپش قلبم رو چندین برابر کرد.

- جلوت زانو نزدم چون نیازی بهش نیست چون خواستم بدونی جهان همیشه سرپاست و کنارت می‌مونه. زمین و زمان رو می‌دوزه به هم تا گریه به چشمات نیاد. همین جهانی که وقتی اولین بار دیدت دلش رو باخت. با اینکه از همون اولش می‌دونست متضادش. جهان آروم بود تو شر و شیطون. برق نگاهت هنوزم دل می‌بره دلبر. حاضری بقیه عمرت پیش صاحب قلبی باشی که تو دست هاته.

نفس کم آورده بودم. پا هام به زمین چسبیده بودن؛ باورم نمیشد. باورم نمیشد که به این زودی این درخواست رو به من بده. منی که حتی نمیتونستم باور کنم جهان پا به زندگیم گذاشته.

- ج...جهان!

دستم رو روی قلبم گذاشتم و بریده بریده گفتم:

- جهان تو. وای خدا باورم نمیشه!

یه تایی ابروش رو بالا داد و با لحن بانمکی گفت:

- منتظر بله‌ام دلب‌تا انگشتر رو بدم دست صاحبش.

این بار نتونستم جلوی خودم رو بگیرم اشک شوق از گوشه‌ی چشمم چکید با

خوشحالی دستم رو جلو بردم و گفتم:

- تا آخر آخرش آره!

انگشتر رو از جعبه بیرون آورد و انداخت توی انگشتم. با ذوق و شوق به دستم

نگاه کرده‌م که حالا با انگشتر جهان مزین شده بود. انگشتری که جواهر مستطیلی

شکل آبی رنگ بزرگی داشت و با نگین‌های ریز دورش قاب شده بود و حلقه‌ی

ظریفش هم پوشیده از نگین بود.

- خوست نیومد ازش؟

بدون اینکه چشم از انگشتر بگیرم گفتم:

- این معرکه‌اس! خیلی خوشگله.

- تو انگشت تو خوشگله.

کلمات و جملاتم در مقابلش تمام شده بودند. سرم رو بالا گرفتم و نگاه ام رو بهش دوختم:

- که عشق از پيله‌های مرده هم پروانه می‌سازد. (فاضل نظری).

خودم رو بهش رسوندم. دست‌هام رو دور گردنش حلقه کردم و در گوشش گفتم:

- از این به بعد تو همه‌ی جان و جهان من شدی سالوادور من!

نوازشی که روی گونه‌ام حس می‌کردم مجبورم کرد که چشم‌هام نیمه باز شن. دیدن صورت مهربان جهان به عنوان اولین تصویر صبح به لب‌هام انحنای خنده داد. لبه‌ی تخت نشسته بود و نگاهم می‌کرد.

- نمی‌خوای بیدار شی دلبر؟

رفتن به دادگاه مثل برق از ذهنم گذشت. مثل جن زده‌ها سر جام صاف نشستم و پرسیدم:

- ساعت چنده؟

موهای آشفته‌ام رو با دست‌های آشفته‌تر کرد و با خنده گفت:

- هنوز شش و نیمه. ولی گفتم باید زود تر بریم.

با شنیدن ساعت خیالم راحت تر شد. کش و قوسی به بدنم دادم و گفتم:

- اوه هنوز تا هشت خیلی تایم داریم.

چشم‌هاش رو باز و بسته کرد. از روی تخت بلند شد و در حالی که از اتاق بیرون می‌رفت گفت:

- صبحونه آماده کردم منتظرتم زود بیا .

از اتاق خارج شد. پاهام رو کناره تخت بزرگ دو نفره فلزی آویزون کردم. هنوز هم دلم خوابیدن می‌خواست اما چاره‌ای نبود؛ باید پا می‌شدم می‌رفتم پی کارهای لازم برای برگشتن به ایران.

از جام بلند شدم. نور خورشید از لا به لای پرده‌ی سفید رنگ پنجره به درون می‌خزید. دکوراسیون ساده و شیک اتاق خواب جهان با رنگ‌های آروم می‌کرد. دیوارهای آبی و سفید، تخت فلزی مشکی و آباژور با پایه‌ی فلزی مشکی. دراور مستطیلی شکلی که کنار آباژور بود و روش یک آئینه‌ی کوچک قرار داشت. با دیدن این اتاق به راحتی میشد حدس زد که مورد استفاده‌ی یک پسره. به سمت دروار رفتم و کشوهاش رو زیر و رو کردم بالاخره موفق شدم شانهای پیدا کنم و به موهام بکشم. توی آئینه به خودم نگاه کردم. موهام دیگه تا شانهام می‌رسیدند. چشمم که به انگشتر توی دستم افتاد دوباره مثل هر دفعه‌ی این یک هفته توی دلم شاپرک‌ها به پرواز دراومدن. چقدر خوشحال بودم و چقدر خوشبخت!

شانه رو روی دراور گذاشتم و از اتاق بیرون رفتم. بعد از شستن دست و صورتم. راهی آشپزخونه شدم. جهان سرگرم گوشیش بود. صندلی میز چهار نفره‌ی مربعی شکل رو که رو به روش بود کشیدم و روش نشستم. نخواستم مزاحم کارش بشم کمتر پیش می‌ومد سر میز گوشه‌ی به دست بگیره.

لقمه‌ی کوچیکی برای خودم گرفتم. استرس توی جونم رخنه کرده بود. عصبی پام

رو تکان می‌دادم. یعنی تو دادگاه امروز قرار بود چه اتفاقی بیفته؟ برخلاف این یک هفته که خودم رو ریلکس نشون داده بودم، الان واقعا داشتم از دلشوره می‌مردم. اشتها هم به کلی کور شده بود. یه جرعه‌ای از چایی‌ام رو نوشیدم؛ تا خواستم بلند شم جهان سریع سرش رو بالا کشید و طلبکارانه نگاه ام کرد:

- فکر نکن حواسم نیست. دیدم یه لقمه خوردم. بشین صبحونه ات رو کامل بخور.

مکت کرم و با مظلومیت گفتم:

- به خدا حس می‌کنم راه گلوم بسته شده.

- بشین الان خودم برات لقمه می‌گیرم راه گلوت باز میشه.

قبل از اینکه چیزی بگم، دکمه کنار گوشیش رو زد و هلش داد روی میز. از جاش بلند شد و روی صندلی کناریم نشست. بالا جبار سر جام نشستم. یاد گرفته بودم جهان تو چیزهایی که به سلامتی مربوطه اصلا نمیشه اصلا شوخی نداره. همیشه به وعده های غذایی اهمیت میده. لقمه ی کوچک کره عسل رو جلوی دهانم گرفت.

- بفرما!

لقمه رو از دستش گرفتم و گذاشتم توی دهنم.

- عزیزم میدونم استرس داری ولی باید آرام باشی باشه؟

محتویات دهانم رو قورت دادم و با عجز گفتم:

- باور کن من اصلا استرس نداشتم نمیدونم چم شد یهو!

دستم رو گرفت و با آرامش خاصی گفت:

- من پیشتم پس نترس باشه؟ فقط حواست باشه همه چیز رو دقیق بگی.

- می ترسم جهان اگه حرف هام رو باور نکنن چی؟ اینا که اعدام ندارن یه باره بکشن آدم خلاص شه؛ تا آخر عمرم می ندازنم زندان و...

انگشت اشاره اش رو بالاتر آورد و به آرومی روی لب هام گذاشت:

- این حرف ها چیه میزنی؟ قول میدم همچین اتفاقی نمیفته. تو کاری نکردی که مستحق این حکم باشی! الانم دیگه باید کم کم آماده بشی پاشو. پاشو و به این چیزای مزخرفم فکر نکن.

از اتاق دادگاه دراومدم. روی اولین صندلی که توی سالن بود نشستم. دنیا و نگاه گوشه‌ی سالن ایستاده بودند.

جهان هم همراه پاشا معلوم نبود کجا رفتن.

قاضی برای دادن حکم وقت استراحت داده بود. خدا رو شکر دیگه خبر نگاری توی ساختمون راه نمی دادند. همه‌ی خبر نگار ها با لجلجت دم در دادگاه بودند. تیترا خبرشون دستگیری قاچاقچی بزرگ عثمان اوزای بود! کسی که بیست سال آزرگار کارش به گند کشیدن بود. سرم رو بالا گرفتم. نگاه روی صندلی رو به رویی من نشست و اونم مثل من توی فکر بود. سنگینی نگاهم رو که حس کرد سرش رو بالا گرفت.

دلم برآش تنگ شده بود. لبخند محزونی زدم. نگاهش روی انگشترم خزید. با خودم گفتم الانه که بیاد و باز درگیری لفظی پیدا کنیم! از جاش بلند شد. قشنگ آماده ی هر تیکه پرونی شده بودم. نگاه هم خودش رو از دیواری که بهش تکیه زده بود جدا

کرد. بادیدن برق توی نگاهش و لبخند نامحسوس روی لبش پوزخندی زد. دنیا اومد و رو به روم ایستاد سرم رو آرام آرام بالا تر بردم و نگاهش کردم.

با جدیتی که زیاد ازش دیده نمیشد گفت:

- اون انگشتر برا چیه؟

آب دهانم رو فرو فرستادم و نگاهم رو به زمین دوختم. نگاه هم اومد و کنار دنیا ایستاد.

- با تو ام آوید اون انگشتر برای چیه؟

با گکلافگی مو هام رو پشت گوشم فرستادم قبل از اینکه چیزی بگم نگاه گفت:

- معلومه دیگه. خانم خانما داره هوو میشه.

اخم کردم. دیگه داشت گنده تر از دهنش حرف میزد.

تیز نگاهش کردم. از جام بلند شدم .

- دیگه داری گنده تر از دهنه زر زرمی کنی چقدر تو پررویی!

انگار که انتظار این حرف ها رو نداشت اول بهت زه و بعد با تمسخر گفت:

- به به میبینم که به لطف جهان جیک جیک کردنم یاد گرفتی جوجه!

از بین فک چفت شده ام غریدم:

- شرت رو کم کن نگاه. نمی خوام باهات درگیر شم.

مابین بحث ما، دنیا دستش رو بالا آورد و به تندی گفت:

- هر دو تاتونم ساکت می شین! نگاه تنهامون بذار.

نگاه به وضوح یکه خورد. تنها عکس العملش نگاه خصمانه ای به من و بعد دور شدنش شد. دنیا روی صندلی نشست و به دنبالش من هم نشستم. تا چند ثانیه سکوت بود. بالاخره با سوالش این سکوت رو شکست.

- میدونم آدمی نیستی که وسط زندگی کسی لنگر بندازی. تو این مدت به حرف های نگاه خیلی گوش کردم ولی هیچ وقت گوشه ای شنیدن حرف های تو نداشتم حالا تو بگو. خودت از هر جایی که دوست داری شروع کن. قانع ام کن اون دختری نیستی که نگاه می‌گه.

مات و مبهوت نگاهش کردم. باورم نمیشه این حرف ها و بشنوم. با خنده گفت:

- زود باش. تو این بیست دقیقه باید سیرت تا پیاز همه چی رو بگیا!

نفس عمیقی کشیدم و شروع کردم به تعریف داستان آشناییم با جهان. از اینکه از همون روز اول حواسش بهم بود تا شبی که ازم خواستگاری کرد.

با تمام شدن حرف هام با تعجب و ابروهای بالا پریده گفت:

- اما این خیلی با چیزی که نگاه گفته فرق داره! مگه تو شب تولد جهان، مجبورش نکردی زودتر با هم برین؟

- من؟! معلومه که نه. اصلا من هیچی نمیگم خودت برادرت رو می شناسی پسریه که تولد و دوست دختری که احتمالا با گفته های نگاه اون موقع عاشقش بوده ول کنه و بره؟!

به فکر فرو رفت. ادامه دادم:

- از این به بعد من هیچی از داستان خودم و جهان نمیگم تو برو از جهانم بپرس

بین چیزایی که می‌گه به حرف‌های کدومون نزدیک تره من یا نگاه؟
مشکوک نگاه ام کرد شانه ای بالا انداختم و گفتم:

- چیه نکنه فکر کردی نشستیم سناریو نوشتیم که چی بگیریم بهت!
خندید. بعد از مدت ها. سرم به سمت نگاه برگشت. لبخند پیروزمندانه ای به
چهره‌ی برافروخته از خشمش پاشیدم!

- دوستش داری؟

سرم رو به طرف دنیا برگردوندم. با خنده گفتم:

- جمله ام رو اصلاح می‌کنم، همدیگه رو دوست دارین؟

لبخند زدم. نگاه روی انگشتریم نشست با به یاد آوردن اون شب صدام سرشار از
شادی توی قلبم شد.

- من که خیلی. جهان ناجی من تو این زندگی بود. حتی وقتی تنها از خونه زدم
بیرون اون پیگیرم بود. مگه میشه همچین آدمی رو دوست نداشت؟

باز دم عمیقش رو بیرون فرستاد و گفتم:

- آخیش! الان دیگه مطمئن شدم. ببخشید تو این مدت نیش و کنایه بهت زدم. من
فقط فکر می‌کردم که...

- خانم‌ها جلسه داره شروع میشه بفرمایید.

جمله‌ی نگهبانی که دم در ایستاده بود حرف دنیا رو نصفه گذاشت. با استرس دستم
رو گرفت و گفتم:

- وای دارم می میرم از دلهره.

با اینکه خودمم دست کمی از اون نداشتم اما سعی کردم با آروم ترین لحن ممکن دلهره اش رو کمتر کنم.

- آروم باش دیگه داره تموم میشه. بعد از این دیگه بر می گردیم پیش خانواده هامون!

بدون اینکه دست های هم رو ول کنیم از جامون بلند شدیم.

اما بلند شدنمون مساوی شد با اومدن زانیار.

با خشم نگاهش کردم. عوضی. دو تا نگاهبان کنارش بودند و دستاش رو دستبند زده بودند. تکیده و لاغر تر شده بود. زیر چشماش گود افتاده بود. سرش رو بی رمق بالا گرفت و نگاه مون کرد.

خواستم به سمتش برم و مشتتو صورتش بخوابونم که دنیا دستم رو به سمت خودش کشید و گفت:

- خودت رو کنترل کن؛ نباید در دسر درست کنیم.

در این بین جهان و پاشا هم پیدا شون شد.

با نهایت کینه و نفرتی که توی دلم بود به زانیار توپیدم:

- خدا جای حق نشسته. دیدنت تو این وضع آروم نمی کنه ولی خوشحالم می کنه. امیدوارم تا ابد توی زندان بمونی و بیوسی عوضی!

نفس نفس می زدم. خون خونم رو می خورد برم جلو تا می خورد بزنمش. عجز و ناتوانی رو توی جز به جز صورتش می دیدم اما برق پشیمونی هنوز هم توی

چشم‌هاش کم بود. دست جهان پشت کمرم نشست. چشم‌هام پر شده بودند؛ آدم
رنزلی که جلوم ایستاده بود، هنوز هم جزای کار‌هاش رو نکشیده بود!
با او مدن صدای مردی که در اتاق رو باز کرد خودم رو جمع و جورتر کردم.
- بفرمایین داخل.

اول زانیار رو بردند و به دنبالش ماهم وارد اتاق شدیم.

بی سر و صدا روی صندلی عقب ماشین نشسته بودم. دنیا هم جلو نشسته بود و
سرگرم حرف زدن با جهان بود.

شنیدن مبلغی که دادگاه برامون بریده بود، حالم رو گرفته بود! از کجا قرار بود
جورش کنم؟! چشمم رو به بیرون دوختم. توی ترافیک بدی افتاده بودیم. پشت
دستم رو روی شیشه‌ی بخار گرفته کشیدم.

- آوید؟

برخلاف من که زانوی غم بغل گرفته بودم دنیا خیلی شاد و خوشحال بود. خب
بایدم باشه. لب و لوچه ام رو جمع کردم و به صورت خندانم نگاه کردم. با لبخند
گفتم:

- جانم؟

- نشنیدی چی گفتم؟

- نه.

خودش رو بیشتر روی صندلی جلو جا به جا کرد:

- میگویم که منم میتونم پیام پیش شما بمونم؟

سوالش معذبم کرد. در هر حال اونجا خونهی من نبود که بخواد از من اجازه بگیره.

چانهام رو بالاتر کشیدم و چینی بین دو ابرو انداختم:

- معلومه که آره.

- ایول. خب جهان وقتشه سر کیسه رو شل کن اول باید بریم خرید. امشب می‌خوام یه جشن سه نفره بگیرم. البته قبلش هم باید بریم لباس هام رو از آپارتمان نگاه برداریم.

با تعجب پرسیدم:

- مگه اونجا خونهی نگاه بود؟

- اوهوم.

- خبر نداری خودش کجا رفت؟

شانه هاش رو بالا انداخت:

- نه. بدون خدا حافظی ام رفت.

پوزخند زدم:

- دید دستش داره رو میشه به جلیز و ولز افتاد!

جهان که تا اون موقع سکوت کرده بود گفت:

- احتمالاً بلیط برمیکرده ایران. دیگه کسی رو نداره که پیشش باشه. از تنهایی ام می‌ترسه.

از آیین خیره چشماش شدم و با ایما گفتم:

- خب دیگه از چیا می ترسه؟

لبخن دندان نمایی زد و با شیطنت جواب داد:

- از قبرستون... از حشرات بعد...

چشم هام گشاد شدند. دستم رو مشت کردم و روی شانه ش فرود آوردم:

- زهرمار خجالت بکش!

در حالی که دستش رو روی جای مشتم گذاشته بود زد زیر خنده و گفت:

- خودت داری می پرسی من چیکار کنم؟!

پشت چشمی براش نازک کردم و سرم رو برگردوندم. دنیا که از ادهای ما خنده اش

گرفته بود رو به جهان توپید:

- بسه دیگه چرا داری اذیتش می کنی؟! ببخشید آوید چون این داداش من یه

تخته اش کمه.

- معلومه خیلی ام بی ادب.

- خیلی ام بی فکر!

- خیلی ام فاقد کمالاته!

همینطور پشت سر هم داشتیم صفات منفی رو به جهان نسبت می دادیم صدای

اعتراض جهان بلند شد:

- خجالت نکشین خوبه خودم اینجا نشستم.

دنیا هم زد زیر خنده و گفت:

- خوب دروغ که نمی‌گیم. اینم بگم که من الان گشنه‌ام و باید بریم رستوران بعد از اونم نوبت مهمونی بزرگ سه نفره‌مونه.

نفس عمیقی کشیدم و با لبخندی تصنعی حرفش رو تایید کردم. خودم رو روی صندلی جا به جا کردم و سرم رو به شیشه ماشین تکیه دادم. هنوز هم فکرم درگیر جور کردن پولی بود که باید به دادگاه پرداخت می‌کردم. نمی‌شد که از جهان بخوام مبلغ رو برام پرداخت بکنه چون به حد کافی بهش بدهکار بودم.

سوالی که دنیا پرسید توجه ام رو به صحبت هاشون معطوف کرد:

- جهان کی برمی‌گردیم ایران؟

چشمم را برگردوندم تا به دنیا نگاه کنیم اما توی آینه دیدم که چش‌های جهان روی منه بدون اینکه نگاهش رو از چشم‌هام بگیره جواب دنیا رو داد:

- نمی‌دونم باید اول مبلغ دادگاه رو پرداخت کنیم. بعد کارای پاسپورت‌تون رو راه بندازیم تا بتونیم برگردیم.

بعد از تموم شدن حرفش دوباره از آینه نگاه‌ام کرد و با ایما و اشاره پرسید چی شده؟ چشم‌هام رو با طمانینه باز و بسته کردم و سرم را به نشانه‌ی هیچی به طرفین تکان دادم اما هنوز هم توی دلم به فکر جور کردن پول دادگاه بودم.

بطری شیشه‌ای سبز رنگ رو از روی زمین برداشتم و تو کیسه پلاستیکی مشکی رنگ توی دستم انداختم. دنیا روی مبل خوابش برده بود خستگی از سر و روش

می‌بارید. من هم به اندازه اون خسته بودم اما دلم نمی‌اومد که جهان کل خونه رو به تنهایی تمیز کنه. کیسه پلاستیکی دستش رو گذاشت زمین و به سمت اتاقش چند دقیقه بعد با پتوی کوچک توی دستش اومد و پتو رو روی دنیا انداخت. به رابطه خواهر برادری شده از حسودیم میشد. کاش منم یه برادر داشتم! چشم ازشون گرفتم و کارم رو ادامه دادم. بقیه خرت و پرت ها رو هم از روی زمین جمع کردم و توی کیسه گذاشتم. در کیسه رو گره زدم و به جهان گفتم:

- آخیش! بالاخره تموم شد مگه ما چند نفر اینکه این آت و آشغال روی زمین ریخته ؟

سرش بالا کشید و نگاهم کرد. مثل همیشه تبسم زیبایی روی صورتش بود.

- ممنون که کمک کردی خونه رو تمیز کنم.

- خواهش می‌کنم عزیزم. اگه اجازه بدی منم دیگه میرم بخوابم ولی خودت کجا می‌خوابی ؟

تخس نگاهم کرد و گفت:

- اتاق خودم پیش تو.

ابرو هام بالا پریدن با خنده گفتم:

-دیگه چی؟ دیوونه! پس من توی پذیرایی می‌خوابم.

- شوخی کردم من می‌خوابم اینجا توام که تو اتاق.

حوصله تعارف تیکه پاره کردن نداشتم برای همین از خدا خواسته قبول کردم و به

سمت اتاق رفتم قبل از اینکه وارد اتاق بشم صداس باعث شد بایستم :

- احساس می کنم امروز یه چیزیت هست بعد دادگاه تا الان همش توی فکری ؟

چشم روی هم فشردم به سمتش چرخیدم:

- نه چیز خاصی نیست فقط یکم خستم .

یک تای ابروش رو بالا فرستاد . به سمتم قدم برداشت حالت صورتش نشون می

داد که اصلا حرفم رو باور نکرده .

- انتظار داری باور کنم؟ فکرت مشغول یه چیزی ولی نمیگی. بگو شاید تونستیم یه

راه حل پیدا کنیم.

خیلی دوست داشتم که باهش حرف بزنم و مطمئن بودم با آوردن اسم مبلغ دادگاه

دلخور میشه برای همین بیخیال شانه ام را بالا انداختم و گفتم:

- نه بابا. فقط فکرم درگیر اینه کی برمی گردیم.

- فکر کنم تا یه هفته ۱۰ روز دیگه میریم .

- چه خوب این بهترین خبری بود که توی این روزها میشد شنید. اینکه بر می گردم

پیش بقیه برمی گردم به وطن خودم دلم لک زده برای یه دیزی خوشمزه!

ناباورانه نگاه ام کرد:

- مگه تو می تونی دیزی بخوری؟

- مگه دیزی خوردن توانستنیه؟!

-نه آخه دخترای زیادی ندیدم که اهل دیزی باشن.

-خب من از اون دخترا نیستم با پیاز می خورم!

- اوه اوه پیاز؟!

- چیه نکنه انتظار داری قیافه ام رو کج و کوله کنم بگم واییی نههههه من فقط

سوشی می خورم؟!

با شیطنت گفت:

- نه من به فکر خودمم!

چشم هام گرد شدند! ناباورانه و با خنده کنترل شده گفتم:

-جهااان؟!

از ادا و اطوارم خنده اش گرفت.

- از دست تو دخترا! برو دیگه بخواب خستگی از چشمات می باره.

سری تکان دادم در اتاق رو باز کردم اما قبل اینکه وارد بشم صدای جهان متوقفم کرد:

- نمی خوای بوس شب بخیر من رو بدی؟

چرخیدم سمتش و با خنده گفتم:

- خجالت بکش خرس گنده.

حتی نفهمیدم کی خودش رو بهم رسوند و حصار بازوانش رو دورم انداخت.

بوسه ی نرمی روی موهام کاشت و دستش رو نوازش وار روی موهام کشید.

- میدونم به فکر چی هستی. نگران پول دادگاهی آره؟

با تعجب گفتم:

- از کجا فهمیدی؟

- بیهویی به ذهنم رسید ناسلامتی به خاطر همین استقلال مالی که می خواستی کارت به اینجا ها کشیده ها.

- چیکار کنم خب نمی تونم قبول کنم یکی دیگه جور من رو بکشه.

زیر لب با صدای دورگه و آرومی گفتم:

- من می تونم بهت قرض بدم.

- قرض؟

- آره بعد از اینکه برگشتیم ایران برای من تو شرکت کار کن. قسطی از حقوق کم می کنم.

- به شرطی که واقعا کم کنیا. قول میدی؟

- ای بابا چرا قول می گیری ازم؟

- عه جهان. قول بده بهم.

- باشه دلبر قول میدم! حالا حل شد؟ دیگه فکرت مشغول نمیشه؟

دست هام رو دور کمرش حلقه کردم. گوش به تپش قلبش دادم و زیر لب گفتم:

- با وجود تو فکر من همیشه آروم جان و جهان من!

حس شور شوق توام با استرسی بی مورد وجودم رو به بازی گرفته بود! فکر کنم

این اواخر از حجم اضطراب و هیجان سخته کنم. روی صندلی فرودگاه نشسته بودم و عصبی پاهام رو تکون می‌دادم. منتظر دایی و آتیلا بودیم. قرار بود قبل ما تو فرودگاه باشن اما دیر کرده بودند. دنیا هم دست کمی از من نداشت بلکه بدتر از من بود. دست بردم سمت شالم و موهام رو مرتب تر کردم.

- به نظرت الان کجان؟

- نمیدونم.

- نگاه کن من رو ببین خوبم؟! چیزی کم و کسر ندارم؟!!

چشم از زمین گرفتم و به صورت بی نقصش دادم. کمترین آرایشی رو که تا به حال ازش دیده بودم امروز بود. اما همین آرایش کم هم صورت زیباش رو زیباتر می‌کرد. سرم رو بالا پایین تکان دادم و گفتم:

- مثل همیشه خوشگل.

نفسش رو بیرون فوت کرد. آستین مانتوی تو تنش رو مدام پایین تر می‌کشید تا جای زخم‌هاش رو بپوشونه. زخم‌هایی که هیچوقت ندونستم برای چیه < سعی کردم ذهنش رو به سمت دیگری بکشم:

- دنیا؟

- هوم؟

- قضیه‌ی پاشا چیشد؟

- هنوز چیزی نشده. یه مدت فقط باهم حرف می‌زنیم و شاید...

نگاهش به پشت سرم افتاد و حرفش نصفه موند. حدس می‌زدم که بالاخره او مدن. قبل از اینکه فرصت کنم و به عقب برگردم دنیا از جاش بلند شد و با سرعت دو به سمت در ورودی دوید. با نفس عمیقی خودم رو آرام کردم. توی دلم به خودم یادآور شدم که نباید منتظر خوشامد گویی چندان گرمی باشم. از جام بلند شدم و به طرفشون برگشتم. دنیا تو آغوش دایی بود و داشت گریه می‌کرد. آتیلا هم کنار دایی بود و برق اشک توی خاکستری چشمانش به وضوح قابل رویت بود.

جهان هم سمت دیگر دایی ایستاده بود و با مهربانی داشت بهشون نگاه می‌کرد. سرم رو پایین انداختم. دو دل بودم که سمتشون برم یا نه. از طرفی دیدن این صحنه قلبم رو میفشرد. اینکه کسی نبود از دیدنم خوشحال باشه یا اهمیتی به وجودم بده. نفسم آهی شد و از گلوم بیرون جهید.

همینطور سرم پایین بود که یک جفت کفش مردانه درست در تیرراس نگاهم قرار گرفت. چشم‌هام رو از دو جفت بوت قهوه‌ای رو به روم بالاتر کشیدم. دیدن لباس سرمه‌ای و بوی ادکلن تلخ مخلوط شده با تندی بوی سیگار، فقط نشان یک نفر بود. روی صورتش مکث کردم. صورتی که لاغ تر و استخوانی‌تر شده بود. لبخند شوق به صورتم رنگ داد. دست‌هام دور گردنش حلقه شدند و بی مهابا زدم زیر گریه:

- امیر!

دست‌هاش دورم پیچیدند. زیر گوشم پیچ زد:

- دختره‌ی دیوونه دلم برات خیلی تنگ شده بود.

با حق حق گفتم:

- فکر نمی‌کردم دوباره ببینمت!

- ولی من امید داشتم ببینمت.

ازش جدا شدم. پشت انگشت اشاره‌ام رو روی اشک‌هایی کشیدم که متوقف نمی‌شدند. چند لحظه بعد جهان هم به ما اضافه شد. به سمتم قدم برداشت و دستمال سفید رنگش رو به سمتم گرفت. دستمال رو از دستش گرفتم و اشک هام رو پاک کردم. رچ به سختی بغضم رو فرو فرستادم و سرم رو بالا گرفتم. آتیلا و دایی به همراه دنیا اطرافم بودند.

دایی نگاه معنا داری بهم انداخت. با شرمندگی سرم رو پایین انداختم.

- اینقدر خجالت زده نباش دخترم.

بدون اینکه سرم رو بالا ببرم زیر چشمی نگاهش کردم. چند قدمی بهم نزدیک تر شد و به آغوشم کشید.

- من از همون روز اول گفتم تو یادگار خواهی. من رو ببخش که نتونستم ازت مراقبت کنم. امانت دار خوبی نبودم.

با بغض گفتم:

- تقصیر من بود. من باید حرفتون رو گوش می‌کردم. مثل یه احمق بدون مشورت با شما بدون گوش دادن به حرف‌های شما خودم رو توی دردمسرا انداختم. ببخشید واقعا ببخشید.

دست‌هاش رو نوازش وار روی مو هام کشید. به آرامی ازش جدا شدم.

- روزای بد گذشتن! الان دیگه بازم برگشتی بین خانواده‌ات. آتیلا و دنیا خواهر

برادرتن و جهان قراره اگه خدا بخواد قسمت بشه.

لب گزیدم. و با خجالت بیشتری دوباره سر به زیر شدم. خجالتی که با تیکه پرانی
آتیلا همه رو وادار به خنده کرد:

- سرت رو بگیر بالا ما که می‌دونیم اهل این خجالت‌ها نیستی.

تند سرم رو بالا آوردم و نگاهش کردم. گفتم:

- اصلا هم خیلی ام با حیام.

و بعد زبونم رو برآش درآوردم. یک لحظه به خودم اومدم و دست‌هام رو روی
دهانم گذاشتم. حرکت صدای خنده رو بیشتر کرد.

آتیلا سرش رو به طرفین تکان داد و گفت:

- دیگه جمع کنین بریم. ناهار توپ منتظرمونه.

همه حرفش رو تایید کردن و به سمت خروجی راه افتادیم. باورم نمیشد که این
آتیلا همون آتیلا سگ اخلاقی باشه که قبل رفتن دیده بودم. از سالن فرودگاه
خارج شدیم. گرمی دست‌های جهان رو توی دست‌هام حس کردم. به سمتش
برگشتم که کنارم دوشا دوش راه می‌رفت.

- کی به دایی گفتی؟

- چی رو؟!

- جریان من و خودت رو دیگه.

- قبل از اینکه بیایم گفته بودم.

- زود آخه.

با تعجب سرش رو به سمتم برگردوند:

- یعنی چی زود؟ نامزد می‌کنیم و برای اینکه دلت راضی شه تا هر وقت بخوای نامزد می‌مونیم.

- با این جدیتی که تو میگی مگه من می‌تونم نه بیارم؟!

خندید و سرش رو به طرفین تکان داد:

- معلومه که نه.

- راستی آتیلا چقدر عوض شده. یعنی قبلا خیلی گند اخلاق تر بود الان نیشش بازه کلا.

چشماش به سوی آتیلا کشیده شد.

- آره. آتیلا زیاد بد اخلاق نیست فقط به خاطر اون جریان ضربه خورده بود. چند وقتی میشه که میره پیش مشاور.

- آهان. اممم. میشه یه چیز دیگه ام بگم؟

- معلومه که آره دلبر.

- ماما جون اینا هنوز با شما زندگی می‌کنن؟

- آره چطور؟

از حرکت ایستادم. پرسشگرانه نگاهم کرد.

- چرا وایسادی؟

- همیشه من الان نیام با شما؟

- چرا؟!

- نمی‌خوام آقا چون رو ببینم.

اخم کرد و در حالی که دستم توی دستش بود به قدم‌هایش رو به سمت جلو برداشت.

- این بچه بازی‌ها چیه آوید؟ امروزم نیای فردا پس فردا که میبینیشون.

لجوجانه خودم رو عقب تر کشیدم و وادارش کردم بایسته

- خب الان آماده نیستم.

- آمادگی می‌خواد مگه؟!

- بابا آقا چون از من خوشش نیامد الان میام باز تیکه بارم می‌کنه. جهان مرگ من کوتاه بیا!

- عه چرا چون خودت رو قسم میدی؟! آخه الان با من نیای کجا می‌خوای بری؟

لب‌هام رو جمع کردم. واقعا کجا باید می‌رفتم؟

- میتونه بیاد خونه‌ی من.

امیر بود که این حرف رو زد. اومد و کنار جهان ایستاد. با جدیت گفت:

- خونه‌ی من خالی منم تا سر شب کار دارم. وسایلاش دست نخورده‌ان ولی خاک خوردن! (به من نگاه کرد و ادامه داد) کلید رو بدم بهت برو یکم استراحت کن شب میام می‌برمت خونه‌ی جهان.

سگرمه های جهان بیشتر توی هم رفتند.

از نگاهش می خوندم که کوچکتترین تمایلی نداره که من پام رو توی خونه‌ی امیر بذارم. برای همین زود گفتم:

- نه امیر خونه‌ی تو نمیام. یعنی حس نظرم عوض شد. همیشه که تا آخر عمر از دیدن مامان جون و آقا جون فرار کنم. ولی بازم مرسی رفیق.

برق رضایت رو تو سیاهی چشمان جهان دیدم. همین برق نگاه باعث شد که به خاطر حرفم به خودم افتخار کنم.

امیر بی تفاوت تر از قبل گفت:

- باشه هر جور که راحتی. (نگاهی به ساعتش انداخت) من دیگه باید برم ولی یه قرار بذاریم ببینمت باید سیر تا پیاز همه چی رو برام تعریف کنی.

لبخند زدم.

- حتما. برو دیگه دیرت میشه.

با خدا حافظی مختصری از مون دور شد و جلوتر با دایی اینا خدا حافظی کرد و رفت.

چند دقیقه در سکوت گذشت که جهان با صدایی گرفته گفت:

- میری ببینیش؟

- کی رو؟

نفسش رو بیرون فوت کرد.

- امیر.

- آهان. آره. از نظر تو که مشکلی نداره نه؟

- نه.

این نه از صد تا بله بد تر بود. می‌دونستم به خاطر من گفت نه اما دوست نداشتم آزادی خودم رو به خاطر بودن توی رابطه از دست بدم برای همین چیزی نگفتم و بیشتر از این پی بحث رو نگرفتم.

توی ماشین آتیلا نشسته بودیم. دایی و دنیا، تو ماشین دایی بودن. خودم رو توی صندلی عقب جمع کرده بودم. هوای شهر بر خلاف ترکیه گرم بود. آفتاب نورش رو به هر سویی می‌تابید بیشتر شبیه تابستان بود تا پاییز.

وراجی آتیلا در مورد کارهای پاساژها و غیره حوصله سر بر بود.

اما بهتر از غرق شدن در تفکرات ذهنی بود که درگیر پیشبینی عکس‌العمل آقا جون و ماما جون باشه.

- تو چرا حرف نمی‌زنی؟ زبونت رو بریدن اونجا؟

مخاطب جمله اش من بودم؛ بر خلاف همیشه که بلبل زبانی می‌کردم، با ملایمت چشم‌هام رو از آئینه به چشمان خاکستریش دوختم و گفتم:

- دارم از صحبت‌هاتون استفاده میکنم.

ابروه‌اش بالا پریدن. حدس می‌زدم انتظار این ملایمت رو از جانب من نداشته باشه حقیقتا خودم هم این انتظار رو از خودم نداشتم اما به طرز عجیبی انرژی‌م تحلیل رفته بود. سرش رو بالا پایین تکان داد:

- که اینطور.

لبخند زدم و چشم‌ها رو باز و بسته کردم. چند دقیقه بعد جلوی خونه‌ی دایی اینا بودیم. اول آتیلا از ماشین پیاده شد. جهان با مکت به سمت من چرخید. لطافت نگاهش چشم‌هام رو نوازش داد.

- خوبی عزیزم؟

خوب بودم؟ معلومه که نبودم! با اینکه می‌دونستم خوب راست و دروغم رو تشخیص میده اما بازم به دروغ سرم رو بالا پایین تکان دادم. دستم رو به سمت دستگیره در بردم که گفت:

- نگران عکس العملشون نباش هر چی باشه دختر بچه‌شونی معلومه که دوستت دارن.

با تعقل جوابش رو دادم.

- خودمم نمی‌دونم چرا اینطوری شدم. شایدم از دلتنگی!

- مطمئنم او‌نا هم حسابی دلتنگتن.

لبخند مصنوعی روی لب‌هام رو به رخس کشیدم. در رو باز کردم و از ماشین پیاده شدم. دنیا و دایی هم تازه رسیده بودن. دنیا جلوی در فلزی حیاط ایستاده بود. هیجان از تک به تک حرکاتش می‌بارید. جلوتر رفت و جلوی در میله‌ای مشکی رنگ ایستاد. دایی و آتیلا، به دنبالشون من و جهان رفتیم و کنارش ایستادیم. دستش رو بالا آورد و زنگ رو فشرد. چند لحظه بعد در با صدای تیکی باز شد. دایی دستش رو پشت کمر دفته گذاشت و در حالی که در رو باز می‌کرد گفت:

-به خونه خوش اومدی دخترم .

دنیا قدم‌های لرزانش رو توی حیاط گذاشت. حیاطی که هنوز هم چمن‌هاش رنگ سبز شون رو به رخ درختان بلند و بالای افراهای برگ طلایی می‌کشیدند. وارد حیاط شدیم و جهان در رو بست. عقب تراز همه حرکت می‌کردیم. یاد آخرین شبی افتادم که چطور از خونه زدم بیرون. دست گرم جهان دور انگشتان ظریفم پیچید. حس لذت بودنش دواي هر دردی بود. در خونه باز شد و مامان جون با هول و ولا خودش رو به دنیا رسوند. در کسری از ثانیه آغوشش رو برای دنیا باز کرد.

- الهی دورت بگردم نوهی قشنگ من.

نظاره گر این صحنه بودم. بدون اینکه بخوام سگرمه‌هام در هم رفته بودند. مامان جون خودش رو از دنیا که مثل مجسمه خشک ایستاده بود جدا کرد با بغض گفت:

- قریون تو برم من میدونم چقدر سختی کشیدی مادر دردت به جونم!

رو کرد به دایی و ادامه داد:

-پسرم آوید کجاست؟!

قبل از اینکه منتظر جواب دایی بمونه به من نگاه کرد. با دیدنم برق اشک چشم‌هاش نمایان شد. با قدم های بلند آتیلا رو کنار زدم من رو هم آغوش کشید. برای اینکه قدم متناسب قدش بشه کمی خم شده بودم. خودش رو ازم جدا کرد. تازه تونستم ببینم که چقدر لباس‌هایی که پوشیده بهش میان. بلوز بنفش تیره که جلوش سنگدوزی شده بود و دامن مشکی بلند.

صداش وادارم کرد به صورتش که لاغرتر از آخرین باری بود که دیده بودم خیره

بشم.

- دور تو بگردم مادرا! تو امانت کتایون من بودی اما من امانت دار خوبی نبودم.
زد زیر گریه. دلم از این همه مظلومیتش کباب میشد. دست هام رو روی بازوهایش
گذاشتم و گفتم:

- این حرفو نزن قربونت برم. من به خاطر حماقت خودم به این سرنوشت دچار
شدم!

دست هام رو گرفت و میان هق هق هاش گفت:

-دیگه...دیگه خودم مراقبتم.

خم شدم و بوسه ای روی چین و چروک های پیشانی اش کاشتم. دستم رو دور
شانه اش حلقه کردم و آرام آرام به سمت خونه قدم برداشتم
زیر لب نجوا کردم:

- تو اینطوری گریه کنی منم گریه ام می گیره ها؛ می خوام منم گریه کنم؟
سریع دست هاش رو زیر چشم هاش کشید و دوباره دلم برای این مظلومیت ضعف
رفت.

- نه دخترم از این به بعد فقط خوشی باید تو زندگی مون باشه.

وارد خونه شدیم، آقا چون توی سالن پذیرایی نشسته بود. همگی به سمت پذیرایی
رفتیم. آقا چون روی مبل تک نفره نشسته بود و با دیدن ما صاف تر نشست. نگاهم
که با چشمان خاکستری اش تلاقی کرد مکث کردم. جز به جز صورتش رو از نظر
گذروندم؛ موشکافانه منتظر حسی بودم که با دیدن من روی صورتش سایه

می‌اندازه.

خوشبختانه اثری از سردی نگاهی نبود که اون شب آزردهام کرد. نگاه‌اش بین من و دنیا در گردش بود. دست‌هایش رو از هم باز کرد و با صدای گرفته ای ما رو به آغوشش دعوت کرد .

- دخترای من!

با تردید به سمتش قدم برداشتم. حقیقتاً فکر نمی‌کردم انقدر از این رو به اون رو شده باشه. بر خلاف من دنیا سر جاش ایستاده بود و دست‌های مامان جون توی دستش قفل شده بودن. کنار مبل آقاجون روی دو زانو نشستم و با بغض بغلش کردم. نمی‌دونم چرا اما تنها آغوشی بود که بغضم سر باز کنه. زدم زیر گریه. آقاجون دست‌های گرمش رو روی موهام می‌کشید و مدام ازم معذرت می‌خواست. -دخترم من بهت بد کردم خطای پدرت رو پای تو گذاشتم یادم رفته بود تو یادگار کتایون منی. دختر منی.

شنیدن این حرف‌ها قلبم رو می‌فشرد اما از طرفی هم خوشحال بودم خوشحال از اینکه دوباره آقاجون مثل قبل شده؛ اما اینکه گفت گناه من رو پای من نوشته گوشه‌ای از ذهنم حک شد. هرچی که بود مربوط به گذشته میشد و من باید ازش سر در می‌آوردم.

خودم رو روی تخت دو نفره ی وسط اتاق ولو کردم. به کناف نسکافه‌ای رنگ سقف خیره شدم. خیلی خسته بودم، ملحفه‌ی سفید رنگ تخت رو دور خودم پیچیدم. نمیدونم چرا از این اتاق جدید انقدر بدم می‌اومد. آخرین اتاق توی راهرو با دیزاین

سفید و کرم. همه چیزش ساده چیده شده بود و قشنگ داد می زد که اتاق مهمانه. تخت سفید با تاج بزرگ صدفی شکل، کاغذ دیواری ساده کرمی رنگ و در نهایت میز آرایش و کمد تنها اسباب موجود توی اتاق بودند. تنها دلخوشی همین در شیشه‌ای بزرگ تراس بود که به جای دیوار جلوی تخت قرار داشت و تصویر آسمان رو قاب می گرفت.

سر جام غلت زدم. اصلا حوصله‌ی شستن میکاپ صورتم رو نداشتم اما با یک تصمیم آنی بر رخوت تنم غلبه کردم و از جام بلند شدم. اتاق سرویس بهداشتی نداشت برای همین ازش خارج شدم و راهی اتاق دنیا شدم که قبلا به من داده شده بود. چند تقه به در زدم. با شنیدن اجازه ورود دستگیره فلزی در رو آرام پایین کشیدم و وارد اتاق شدم. دنیا با پیژامه و موهای در هم برهم و مسواک توی دهنش وسط اتاق ایستاده بود. لبخند محوی به روش پاشیدم در رو بستم .

- همیشه از سرویس بهداشتی استفاده کنم؟

هم زمان که مسواک رو روی دندان هاش می کشید سرش رو بالا پایین کرد. وارد سرویس بهداشتی کوچک اتاقش شدم که کاشی و سرامیک هاش به رنگ دیوار های اتاقش یعنی بنفش بود و سینک چینی سفید با کمد کوچک زیرش شیک ترش کرده بود. بعد از شستن دست و صورتم از سرویس بهداشتی خارج شدم.

به دنبال من دنیا وارد سرویس شد و در رو بست. به کنجکاوای نگاهی به اطراف اتاق انداختم و توجهام به کارتن بزرگ گوشه‌ی اتاق جلب شد که توش پر بود از قاب های نقاشی که سابقا به دیوار اتاق آویزان بودن. در باز شد و دنیا از سرویس بیرون اومد. به سمتش برگشتم و به کارتن اشاره کردم.

- اینا رو می‌خوای بیندازی دور؟

حینی که روتختی تختش رو کنار میزد گفت:

- آره نمی‌خوام هیچی از گذشته اینجا باقی بمونه.

زیر پتوش خزید و براندازم کردم.

- حیفه به خدا این تابلوها خیلی خوشگلن!

- خب اگه دوسشون داری بیر اتاق خودت آویزون کن.

- جدی؟

- اوهوم. راستی وقت داری یکم حرف بزنینم؟

بدون مکث گفتم:

- آره ولی خسته م وسط‌هاش خوابم گرفت به دل نگیر.

خندید و خودش رو روی تخت کمی جمع و جورتر کرد و گفت:

- اشکال نداره بیا دراز بکش.

چند قدم فاصله تخت رو طی کردم و پتو رو کنار زدم. کنارش دراز کشیدم. کوسن

روی تخت رو برداشتم و به آغوش کشیدم. نگاه هر دومون به سقف سفید رنگ اتاق

بود نفس عمیقی کشیدم و زمزمه وار پرسیدم:

- چه حسی داری؟

- حس کسی که انگار داره خواب می‌بینه باورم نمیشه برگشتم. برگشتم و با

پدربزرگ مادر بزرگم آشنا شدم! دیدی آقا جون چقدر شبیه آتیلاس.

ذوق زده از این کشف مشترک گفتم:

- آره لامصب خیلی شبیه!

- تو چه حسی داری؟

کمی مکث کردم.

- اممم. یه حس خوب! حس اینکه خانواده دارم. حس اینکه توی امنیتیم. البته اگه زندگی مثل همیشه گند نزنه به داشته هام.

سر جاش غلت زد و به سمتم چرخید. دستش رو تکیه گاه سرش کرد. با تن صدای پایینی پرسید:

- قضیه ی بابات چیه؟! خیلی کنجکا و شدم بدونم.

بازدمم رو بیرون فرستادم.

- قضیه ی بابام خیلی پیچیده نیست. تقریباً یک و نیم، دو سال پیش بابام من رو اینجا ول کرد و رفت. گویا یه مقدار قرض و قوله هم داشت و برای همین خونه و ماشین و خلاصه همه چی رو ازم گرفتن و با تی پا از خونه پرت شدم بیرون. یه کوله داشتم که توش پر بود از لباس و یه لپ تاپ و یه گوشی. بعدشم که رفتم پیش مامان پری اینا شش ماهی با اونها بود و بعدشم که دایی اومد. همین. سرم رو به طرفش برگردوندم. با دقت حرف هام رو گوش می کرد. چشم ریز کرد و پرسید:

- چرا پدرت ترکت کرده؟

- بیشعور یکم به فکر ناراحتی منم باش دیگه.

- خب می‌خوام بدونم!
- هیچ با دوست دختر گرانقدرش سمیرا خانم از ایران رفت. سمیرا نامزد آتیلا!
با چشمان گرد شده نگاهم کرد.
- دروغ میگی! جدا؟
- دروغم چیه؟ معلومه که جدی‌ام.
موشکافانه دستی به چانه‌اش کشید.
- گفتما این جهان بهم تذکر داد راجب سمیرا چیزی نپرسن پس جریان این بوده.
بی تفاوت تراز قبل نگاهش کردم.
- والا این داستان‌ها برای من تکراری شده من دنبال جواب یه سوالم؛ اونم اینکه که
بابام چیکار کرده.
- برگرده می‌بخشیش؟
- سوالاتی سخت سخت می‌پرسی؛ فکر نکن حتی دلم باز بشه نگاهش کنم.
تا خواستم نطقم رو شروع کنم صدای نفس‌های بلند و عمیق دنیا توجه‌ام رو جلب
کرد. خوابش برده بود و صورتش معصوم تراز همیشه شده بود. لبخندی زدم
دخوره دیوونه هنوز گرم نشده بودیم چرا خوابش برد؟
از تخت پایین اومدم چراغ خواب رو پا تختی کنار میز رو روشن کردم. موقع
بیرون رفتن از اتاقش تمام چراغ‌ها رو خاموش کردم و راهی اتاق خودم شدم.
پاورچی پاورچین راه می‌رفتم تا مبادا کسی رو بیدار کنم. در اتاقم رو باز کردم و با

دیدن جهان که درست رو به روی د ایستاده بود ناخواسته جیغ کشیدم. جیغی که صدایش تو کل راهرو پیچید. جهان که شوکه شده بود زود دستم رو گرفت و کشید توی اتاق و در رو بست. اومد و با لبخند و نگاه شیطنت بار جلوم ایستاد. مشتی حواله‌ی بازوش کردم.

- چرا اینطوری می‌کنی ترسیدم!

- من چه میدونستم اینطوری می‌ترسی. در ضمن (دستش رو جلوی صورتم گرفت که انگشترم توش بود) این رو چرا درآوردی؟

انگشتر رو از توی دستش برداشتم و انگشتم کردم:

- چون که زشته دایی اینا ببینن.

- بابام خبر داره خانم جان! بنده از انگشترت رو دیگه نبینم درش بیاری. اوکی؟

- اوکی.

رفت و گوشه‌ی تخت نشست. دستش رو از دو طرف پشت بدنش گذاشت و براندازم کرد.

لب هام رو جمع کردم و گفتم:

- نمی‌خوای بری بیرون؟

ابروهاش رو بالا پایین کرد:

- نوچ.

پوکر نگاهش کردم:

- یعنی چی نوچ؟ لابد می‌خوای تو اتاق من بخوابی.
- ایرادش چیه خب؟ من راضی تو راضی گور بابای ناراضی.
- چند قدم جلوتر رفتم و جلوش ایستادم.
- به جان تو نباشه به جان خودم خیلی خسته‌ام. خیلی دوست داشتم الان باهات کلکل کنم ولی نه حسش هست نه حالش.
- دست‌هام رو گرفت و با ملایمت نگاهم کرد:
- فقط می‌خواستم راجب یه موضوعی حرف بزنیم.
- ابروهام چین ظریفی برداشتن.
- چه چیزی؟
- راستش من می‌خوام هر چه زودتر نامزدیمون رسمی بشه.
- زوده جهان.
- نه اصلا.
- چرا عجله می‌کنی آخه؟
- چرا نکنم؟! الان که همه چی خوب شده همه چی سر جاش برگشته چرا خوشبختیم رو تکمیل نکنم؟ من و تو مال همیم آوید. اصلا یه ماه اونم به خاطر گل روی تو.
- لبخند زدم و معنا دار نگاهش کردم.
- عزیزم ما بچه نیستیم. چرا انقدر عجله می‌کنی آخه؟

نفسش رو بیرون فوت کرد.

- راستش میخوام تا عید همه چیز تموم بشه. چون بابا میخواد عید اقامت بگیریم
و یه مدت از ایران بریم.

متعجب نگاهش کردم:

- چرا؟!

- نمیدونم.

اخم کردم:

- جهان دلیل رو میخوام بدونم. باز داری پنهون کاری می کنی؟

- معلومه که نه. دلش رو خودمم نمیدونم اما حدسم اینه به خاطر دنیاس.

- آهان. راستی میتونم یه سوالی بپرسم؟

- معلومه که آره.

- بابام چیکار کرده؟

مکت کرد.

- نمیدونم.

سریع گفتم:

- میدونی ولی نمیخوای بگی.

- آوید...

- جهان من بچه نیستم سوال خاصی هم نپرسیدم فقط میخوام بدونم بابام چیکار کرده. من که دستم بهش نمی‌رسه بگی در دسر درست می‌کنم. فقط میخوام بدونم. اندکی سر جاش جا به جا شد. تردید رو توی چشم‌هاش می‌دیدم. دستم رو روی دستش گذاشتم و با خواهشی که تو چشم‌هام بود بهش خیره شدم.

- لطفا بگو!

لحن مظلومم هم کارساز نبود.

- اگه خیلی دلت می‌خواد بدونی برو از بابا بپرس.

- خب وقتی تو هستی چه نیاز به پرسیدن از دایی دارم؟ نگاه معنادارش رو بهم دوخت.

- تا حالا دیدی حرف کسی رو بهت بزنم؟!

بادم خالی شد. پشت چشمی برایش نازک کردم و با عصبانیت گفتم:

- نگو اصلا نخواستیم.

دست‌هاش رو دور شانهام انداخت و در کسری از ثانیه آغوشش رو حصار تنم کرد. با خنده گفت:

- ببین چه زودم قهر می‌کنه دختر من.

خودم رو برایش لوس کردم.

- خب چون دختر گل و قشنگت رو اذیت می‌کنی دیگه.

دستش لا به لای موهام فرو رفت و همانطور که به همشون می‌ریخت گفت:

- من غلط بکنم. بهت میگم جانان اما تو جان منی، مگه آدم به جان خودش اذیت و آزار می رسونه؟

قلبم از شنیدن این کلمات و جملات به وجد میومد و جالب اینجا بود زبانم به کام دهانم می چسبید و هیچ جوابی برای این جملات نداشتم. کمی به سمتش پیچیدم و دست هام رو باز کردم و به آغوش کشیدمش. در گوشش نجوا کردم:

- با این کارات و با این حرفات حتی صدای خنده هات داری روز به روز بیشتر دیوونه ام می کنی. خیلی دوستت دارم بیشتر از دیروز و کمتر از فردا.

- یک ، دو ، سه!

انگشتم رو برای بار هزارم روی صفحه گوشی زدم و هزارمین عکس رو هم از دنیا گرفتم. ژستش رو عوض کرد و دوباره منتظر نگاهم کرد. نفس کلافه ام رو بیرون فوت کردم و کفری نگاهش کردم.

- بس کن تو رو به اون جدت. این همه عکس گرفتم هنوزم می خوای؟

تکیه اش رو از درخت بزرگی که مثل تمام درخت های باغ بزرگی که توش بودیم، با برگ های زرد و نارنجی زینت داده بود جدا کرد. با قدم های ریز و پی در پی خودش رو بهم رسوند و گوشی رو از دستم کشید. در حالی که انگشتش تند تند روی صفحه بالا پایین میشد گفت:

- می خوام یه عالمه عکس بذارم توی پیچ ام. میخوام همه بدونن زنده ام برگشتم حسودا کور بشن!

چشم ریز کردم و یک تای ابروم رو بالا فرستادم.

- کسی ندونه میگه آنجلینا جولی.

سرش رو بالا کشید و پوکرفیس نگاهم کرد. شانه‌ام رو بالا انداختم و گفتم:

- چیه؟!

- چرا می‌زنی تو ذوقم آخه!

چنان قیافه‌اش مظلوم شد که از گفته‌ی خودم پشیمون شدم. پوفی کردم و گوشه‌ی رو از دستش بیرون کشیدم.

- جهنم و ضرر برو بشین چند تا عکس دیگه ام بگیرم ازت.

با خوشحالی چشماش برق زد. رفت تا ژست بگیره که صدای جهان از فاصله‌ی کمی دورتر شنیده شد و مثل همیشه شد فرشته‌ی نجات من.

- دخترا بیاین ناهار.

با خوشحالی دکمه بغل گوشه‌ی رو زدم و صفحه رو خاموش کردم. به سمت آلاچیقی که وسط باغ قرار داشت و همگی اونجا جمع شده بودند پا تند کرد.

دنیا خودش رو بهم رسوند و با خنده گفت:

- ببین چه میگ میگ شده برا من.

- به خدا من حوصله‌ی این کارا رو ندارم. سه چهار سالی عمرم رو با اینا تلف کردم بسام بود.

- جدی تو هیچ وقت راجب زندگی قبلیت بهم چیزی نگفتی. خیلی دوست دارم

بدونم.

پوزخندی زدم:

- جمله‌ی از عرش به فرش رسیده که میگن دقیقا برای منه. یه شبه بهشتم زیر و رو شد.

- مثل زندگی من!

- اوهوم البته برا من دو بار اتفاق افتاده با اینکه میگن تا سه نشه بازی نشه ولی امیدوارم دیگه سومی در کار نباشه.

خندید و ضربه‌ی آرامی روی بازوم فرود آورد:

- خدا نکنه دیوونه این فکرا چیه می‌کنی؟ از این به بعد دیگه زندگی مال ماست.

واقعا قرار بود از این به بعد زندگی برای ما باشه؟ نمیدونم چرا اما ته دلم حس دلشوره داشتم انگار همه‌ی بد بیاری‌هام من رو نسبت به اتفاقات خوب بدبین کرده بودن. به آلاچیق رسیدیم. آتیلا و جهان در حال پختن کباب بودن و دایی و آقا جون هم مشغول بازی شطرنج. ماما جون هم مشغول چیدن سفره روی میزی که وسط آلاچیق قرار داشت. روی صندلی کناره‌ی آلاچیق بزرگ که مربعی شکل بود و دورش شیشه‌ای نشستیم. دیدن شطرنج من رو دوباره یاد پاشا انداخت.

به سمت دنیا متمایل شدم و با تن صدای پایینی پرسیدم:

- راستی از پاشا چه خبر؟

لبخند روی لبش ماسید. موهاش رو پشت گوش هدایت کرد. کلافگی سایه انداخت روی تک تک کلماتش:

- به خدا اگه خبر داشته باشم؛ خودت که میشناسیش میخ اعظم. من نمیدونم چرا بهم توجه نمی کنه.

با تعجب نگاهش کردم.

- مگه تو رابطه نیستین؟!

- معلومه که هستیم؛ ولی پاشا خیلی خیلی سرد و بی روح، یهو می بینی مهربون شده و توجه می کنه ولی یه مدت کلا غیبتش میزنه بهانه شمش شده کار.

- خب خودت میدونی که اون کارش حساس یکم کوتاه بیا.

- بابا یعنی تو کل روز یه نیم ساعت وقت نداره شبها با من حرف بزنه؟!

- چی بگم والا. از طرفی توام حق داری.

لپ هاش رو پراز هوا کرد و بیرون فرستاد.

- راستی رابطه‌ی شما در چه حالیه؟

بدون اینکه حواسم باشه سرم رو به سمت جهان آتیلا که سر منقل بودند گرفتم. لبخند همیشه تبدیل به اولین چیزی بود که با شنیدن نام جهان به صورتم رنگ می داد.

لبم رو با زبان تر کردم و گفتم:

- عالی! جهان انقدر خوبه که کنارش هر لحظه بیشتر و بیشتر می فهمم که خوشبختی دوباره به زندگیم برگشته. توجه کردن هاش قلبم رو می لرزونه. نباشه میخوام دنیایی نباشه.

حواسم نبود که با هر حرفم دنیا چقدر پکر میشد. زود به خودم اومدم و نگاه ام رو به صورتش دماغش دادم. حدسم درست بود. با شرمندگی دستم رو روی دستش گذاشتم و زیر لب گفتم:

- ببخشید دنیا.

نگاه کودکانه و با نمکش دلم رو آب می کرد.

- خوش به حالت! کاش پاشا ام یه ذره از این جهان یاد می گرفت. ببین تو رو خدا الانم زل زده به تو!

رد نگاهش رو زدم. جهان بیرون آلاچیق کنار آتیلا ایستاده بود و مسیر نگاهش روی ما بود. لبخندم گشادتر شد. دوست داشتم همون لحظه برم و محکم بغلش کنم.

- بابا میخواد براتون جشن نامزدی بگیره.

تیز پیچیدم سمتش و متعجب و با چشمانی گزد شده نگاهش کردم که ادامه داد:

- جهانم راضی اما انگار تو راضی نیستی.

خودم رو جمع و جورتر کردم.

- نه من که از خدام که شرعا و قانونا پیشش باشم اما فقط فکر می کنم که کمی زود من و جهان همیشه توی شرایط تنش زا کنار هم بودیم می خوام یه مدتی هم توی جو آروم و با خیالی راحت رابطه مون رو بگذرونیم تا ببینیم خدا چی میخواد.

اومدن جهان و آتیلا حرف هامون رو نصفه گذاشت. دیس بزرگ توی دستشون که

کباب ها رو توش چیده بودند روی میز گذاشتن. همگی دور میز نشستیم. جهان

سمت چپ و دنیا سمت راستم نشسته بود و آتیلا هم کنار دنیا. دایی و مامان جون

هم رو به روی ما و طبق معمول آقا جون سر میز بود. بعد از نهار دوباره بساط شطرنج آقا جون و دایی پهن شد. من و دنیا به همراه مامان جون شروع کردیم به جمع کردن سفره.

ویبره‌ی گوشیم توجه‌ام رو جلب کرد. بشقاب‌های سرامیکی سفید رنگی رو که روی هم چیده بود توی یک دستم گرفتم و گوشیم رو به زحمت از جیب کاپشن چرمم بیرون کشیدم. با دیدن اسم سالوادور چنی ظرفی بین دو ابروم افتاد. چشم‌هام روی جهان خزید که کنار دایی نشسته بود و داشت نگاه‌ام می‌کرد. با ایما پرسیدم چیه؟ به گوشیم اشاره کرد. پیام رو باز کردم و خوندمش.

- کارت تموم شد بیا بریم تو باغ قدم بزنیم.

خیلی دوست داشتم اما قطعا با حضور دایی و بقیه نمیشد برای همین سریع تایپ کردم:

- همیشه. خجالت می‌کشم.

ارسالش کردم. تا خواستم بشقاب‌ها رو بردارم بازم پیام اومد.

- از چی؟ قدم زدن خجالت داره؟

در حال خواندن پیام بودم که دنیا اومد و با خنده‌ی مرموزی چشم‌های سبزش رو بین من و جهان حرکت داد. در حالی که بشقاب‌ها رو برمی‌داشت زیر لب طوری که خودم بشنوم گفتم:

- کفترای عاشق رو ببین تو رو خدا؛ عوق مون گرفت بابا!

خندیدم و بهش چشم غره رفتم قبل از اینکه بتونم جوابش رو بدم زود رفت بیرون

و بشقاب‌ها رو توی سبد گذاشت. پوفی کردم و رفتم روی صندلی کناره دیوار که رو به روی جهان بود نشستم. در جواب پیامش تایپ کردم:

- خب زشته دیگه این همه آدم اینجا نشستن من و تو بریم بیرون؟!

در کسری از ثانیه جواب اومد:

- خب من الان دلم می‌خواد باهات حرف بزنم! الان چیکار کنم باید شما را پُرْیایم؟

لبم رو به دندان گرفتم تا نخندم!

- پُرْیا!

تخس خندید.

- شیطونه میگه همین الان به بابا بگم تا به آقا جون بگه جریان چیه خلاص شیم!

چشم‌هام گرد شدند سرم رو بالا گرفتم و با ایما اشاره برآش خط و نشون کشیدم. شیطنت بار نگاه‌ام کرد. با سرانگشت ضربه‌ی کوتاهی به شانه‌ی دایی زد و چیزی در گوشش گفت. دقتم برای لب‌خوانی بی‌فایده بود و حرفش هرچی که بو باعث شد دایی با لبخند نگاهم کنه.

آشوب شیرینی توی دلم نشست. دایی چشم از من گرفت و به صفحه‌ی شطرنج دوخت و مهره‌ی رو حرکت داد. با لحن با نمکی به آقا جون گفت:

- خب حاج احمد حالا که دور همیم وقتش که با اجازت واسه‌ی یه امر خیری قدم پیش بذارم.

دست آقا جون روی صفحه خشک موند و دایی رو نگاه کرد. الان دیگه همگی توی آلاچیق بودند. مامان جون کنارم جا خوش کرد. نمیدونم چه استرسی بود که به

جونم افتاده بود اما نمیتونم منکر شیرینی و لذتش بشم! هیجان زده خیره شده
بودم به دایی و آقا جون!

آقا جون دستی به ریش سفیدش کشید و کمی صاف تر نشست.

- انشالله که خیر .

دایی با تک سرفه‌ای صدایش رو صاف کرد .

- حتما که خیر. میخوام دختر گلم آوید رو ازت خواستگاری کنم.

آب دهانم رو فرو فرستادم. سرم رو پایین انداختم. غیرقابل باور بود اما انگار واقعا
خجالت می کشیدم و گر گرفتگی صورتم رو حس می کردم.

با جمله بعدی آقا جون متعجب سرم رو بالا کشیدم.

- البته که آتیلا پسر خودمون اما نظر آویدم برام مهم.

با تعجب به جهان که دست کمی از من تداست نگاه کردم. آتیلا معترضانه گفت:

- من نه آقا جون برا این خنگول می خوایم!

جهان طوری کفری به سمت آتیلا پیچید که خنده‌ام گرفت؛ لبم رو گزیدم تا صدای
خندم بلند نشه.

آقا جون که خودشم می خندید گفت:

- بله آقا جهان! خب مرتضی میدونی هر کاری رسم و رسومات خودش رو داره،

انشالله کی میاین خواستگاری؟

لب هام رو جمع کردم. خواستگاری؟ بقیه هم متعجب بودن. آقا جون ادامه داد:

- نكنه انتظار داری توی همین آلاچیق دخترم رو بهتون بدم؟!

دایی صاف تر نشست و با لبخند محوی گفت:

- البته که نه! انشالله فردا شب مراسم خواستگاری رو انجام میدیم!

تو دلم شور و غوغا بود. گرمای دست مامان جون توی دست های سردم اندکی آروم ترم کرد. بوسه‌ای کنار شقیقه‌ام زد و در گوشم گفت:

- قریون تو برم من مادر کاش کتایونمم زنده بود.

لبخند محزونی روی صورتم رنگ پاشید. سرم رو روی شانه‌ی استخوانی اش گذاشتم و نجوا کردم:

- مطمئنم مامان پیشمون.

با وسواس رژ لب قرمزم رو پررنگ تر کردم. عقب تر وایسادم و صورتم رو از نظر گذروندم، آرایش طبیعی و ملایمی صورتم رو پوشونده بود. پیراهن بلند و چین دار مشکی و قرمزی پوشیده بودم که بلندی دامش تا نصف ساق پام بود. موهام رو که بلندی شون تا شانه ام بود رو از بغل بافت زده بودم و گیره پاپیونی سفیدی روش زده بودم.

صندل روفرشی مشکی رنگم که روش مروارید سفید رنگ بود رو پوشیدم. به نظر خودم که همه چیز اوکی بود. برای بار هزارم صفحه‌ی گویشیم رو روشن کردم و ساعت رو نگاه کردم. هنوز ساعت هشت بود. از اتاق خارج شدم. توی خونه‌ی قبلی آقا جون بودیم و به خواسته‌ی خودش، باید خواستگاری اینجا انجام میشد. به

سمت آشپزخونه رفتم، ماما جون مشغول چک کردن وسایل پذیرایی بود. توی ورودی آشپزخونه ایستادم. متوجه حضورم شد سرش رو بالا گرفت. نگاه ام کرد زیر لب ذکری گفت.

- ماشالله هزار ماشالله مثل یه تیکه ماه شدی دخترم.

لبخندم پررنگ تر شد.

- مرسی دورت بگردم.

در همین حین صدای آقا جون از پشت سرم اومد و باعث شد به سمتش برگردم.

- ماشالله دختر قشنگم.

برق اشک رو توی چشماش می دیدم. خودم رو پشت ویلچرش رسوندم و در حالی

که به سمت مبل تک نفره ای که همیشه می نشست هدایتش می کردم گفتم:

- فدای تو بشم من آقا جون مرسی که هستی؛ اگه تو نبودی حتی تو خوابم همچین

شبی رو نمی دیدم. همه ی کس و کار من شمایی.

- تو دختر منی آوید جان آدم گوشت و خورش رو که نمی تونه ندیده بگیره. فقط

ازت می خوام من رو به خاطر اون شبی که مانع رفتنت نشدم ببخشی دخترم.

حلالم کن نتونستم مراقبت باشم.

معتراضانه گفتم:

-عه آقا جون این حرفا چیه؟! وقتی خودم انقدر احمق بودم که خودم رو درست

انداختم وسط آدم های ناجور تقصیر شما چیه؟ خواهش می کنم دیگه از این حرفا

نزن.

- انشالله که بعد از این دیگه عاقبت به خیر بشی دخترم.

همین دعای خیرش دلم رو قرص می‌کرد. کمکش کردم تا روی مبل بشینه و ویلچر رو کنارش گذاشتم. خواستم به آشپزخونه برم که صدای آیفون توی خونه پیچید. سریع ساعت رو نگاه کردم. ماما جون در حالی که به سمت آیفون می‌رفت غرولند کرد:

- بین تو رو خدا مثلا گفتم ساعت نه بیان! این مرتضی همیشه عجول.

نفس عمیقی کشیدم و بازدمم رو بیرون فرستادم. وای خدا الان باید چیکار کنم؟! - دخترم برو پیشوازشون.

راهنمایی آقا جون باعث شد خودم رو به ورودی برسونم. دایی، آتیلا، دنیا و جهان اومده بودند. دنیا با دیدنم لبخند گشادی زد و چشمکی حواله‌ام کرد. نگاهم رو از دنیا گرفتم و متمرکز جهان کردم که کت و شلوار مشکی خوش دوختی رو با پیراهن سفید رنگی پوشیده بود. دسته گل بزرگ رز قرمز رو در دست داشت. اول دایی وارد خونه شد و به دنبالش آتیلا، بعد دنیا اومد و جعبه شیرینی رو به سمتم گرفت.

- بفرما عروس آینده!

خندیدم و جعبه رو از دستش گرفتم. کنار رفت و جهان اومد و رو به روم ایستاد. سرم رو بالا گرفتم و خیره شدم به صورت سه تیغ شده اش و مدل مویی که کلاسیک حالت گرفته بود.

دسته گل رو با دو دست به سمتم گرفت:

- بفرما دلبر.

دلبر! دیگه روی این کلمه ضعف پیدا کرده بودم. با هر بار شنیدنش قند توی دلم آب میشد. دسته گل رو با دست آزادم گرفتم و زیرلب تشکر کردم. همگی به سمت پذیرایی رفتن. در رو بستم و آخرین نفر وارد پذیرایی شدم.

دایی کنار آقاچون نشسته بود و مامان جون هم روی صندلی کنار آقاچون. آتیلا و جهان روی مبل سه نفره رو به روی ورودی و دنیا هم روی مبل تک نفره. دنیا با دیدنم سرش رو بالا گرفت و با چشم به مبل خالی کنارش اشاره کرد. سرم رو به معنی باشه تکان دادم. دسته گل و شیرینی رو توی آشپزخونه، روی میز گذاشتم. ظرف میوه و شیرینی رو روی میز چیدم.

آقاچون و دایی مرتضی مشغول صحبت بودند. کنار کتری ایستاده بودم تا چایی دم بگیره و همزمان هم شش دانگ حواسم به صدای دایی بود که از پذیرایی می‌اومد. انقدر حواسم پرت بود که حتی متوجه نشدم دنیا کنارم ایستاده.

- آب کتری تموم شد!!

هین بلندی کشیدم و دستم رو روی قلبم گذاشتم. ریز خندید و با لودگی گفت:

- اوخی ترسیدی عروس خانم؟

حق به جانب نگاهش کردم و با خنده‌ی کنترل شده‌ای گفتم:

- زهرمار! خب حواسم نبود.

تابی به گردنش داد و گوشیش رو در آورد.

- باشه حالا بیا به سلفی بگیریم میخوام بفرستم برای پاشا.

خودش رو بهم چسبوند و گوشی رو بالا تر برد .

- یک ، دو ، سه!

عکس گرفت و با ذوق گوشی رو پایین آورد زل زد بهش. تازه فهمیدم که دنیا هم مثل من عاشق عکس گرفتن از خودش بود؛ البته با این تفاوت که من تو این مدت انقدر درگیر بودم که تماما اخلاق هام عوض شده بودن. چایی رو توی فنجان ها ریختم و سینی رو توی دستم گرفتم.

- بریم دیگه دنیا زشته.

همونطور که مشغول گوشیش بود و معلوم بود داره چیزی تایپ میکنه باشه ای گفت. از آشپزخانه خارج شدیم. سینی چایی رو اول جلوی بزرگترها گرفتم و در آخر به جهان و دنیا که کنار هم نشستند بودن.

جهان با مکت و لبخند نگاه ام کرد . فنجان رو برداشت و زیر لب گفت:

- دلبر من امشب چه کرده.

دنیا هم ادامه داد:

- دل بعضیا رو هوایی کرده.

لب گزیدم تا نخندم. روی مبل تک نفره ، کنار مبل دنیا نشستم . امون نداد و به سمتم مایل شد و در گوشم پچ زد:

- رمز موفقیت رو به منم بگو سر این پاشا پیاده کنم شاید فرجی شد.

متقابلا در گوشش گفتم:

- خدا شاهد خودمم نمیدونم چی شد که الان وسط مجلس خواستگاری نشستم.
- ریز خندید. چشم دور سالن گردوندم بین همه فقط آتیلا بود که معلوم بود داره از کلافگی خفه میشه!
- بالاخره بعد از چند لحظه با پا در میانی و چشم ابروی مامان جون به دایی، بحث در مورد اخبار روز تموم شد و دایی کمی صاف تر نشست و گفت:
- خب پدر جان، غرض از مزاحمت مون این که می‌خوایم آوید خانم مون رو برای پسرم جهان خواستگاری کنم.
- دست هام رو توی هم گره کرده بودم؛ به آقا جون چشم دوخته بودم. هنوز اون استرس شیرین توی وجودم می‌رقصید. آقا جون با جدیت گفت:
- اگه اجازه بدی چند کلمه با پسرمون حرف دارم. (چشمانش روی چهره‌ی جدی جهان نشست) پسرم تو شغلت چیه؟
- همه با تعجب به هم نگاه کردیم. جهان کمی روی مبل جا به جا شد.
- من مهندس عمرانم و کمی هم توی کار خرید و فروش سهام فعالیت دارم.
- پس کار داری. خونه و ماشین چی؟
- ماشین بله خونه نه. با اجازتون هر جا که آوید صلاح بدونه از همونجا خونه می‌گیریم.
- ببین پسر جون آوید یادگار دختر من. یک بار با اشتباهم طعم از دست دادش رو چشیدم و برام مثل زهر بود. الان دیگه مثل جفت چشم هام مراقبشم؛ دیگه نمی‌خوام از این به بعد توی زندگیش سختی ببینه. قول میدی خوشبختش کنی؟

سیلهی چشمان جهان روی صورت هیجان زده‌ام نشست. با کمی مکث لبخند زد و جواب داد:

- تا هستم برآش کم نمی‌ذارم نگران نباشین.

چند لحظه سکوت توی جمع حکم فرما شد. سکوتی که با جمله‌ی مامان جون شکست.

- خب پس اگه موافقین بچه‌ها برن تو اتاق یکم باهم حرف بزنین.

بعد رو کرد به من و با اشاره زد که بلند شم.

از جام بلند شدم. همزمان با من جهان هم بلند شد و به سمت اتاق من رفتیم. در رو باز کردم و کنار رفتم تا رد بشه. ولی قبل اینکه تعارف کنم گفتم:

- اول شما بفرما .

مطیع حرفش وارد اتاق شدم پشت سرم اومد و در رو بست. قبل از اینکه به سمتش بیچم پشت سرم ایستاد؛ دست‌هایش رو دور کمرم حلقه کرد. سرش رو روی شانۀ ام گذاشت... این حرکت ناگهانی‌ش اول شوکه ام کرد و باعث شد سر جام خشک بشم.

در گوشم نجوا کرد:

- امشب خیلی خوشگل شدی.

لب‌هام رو با زبان تر کردم و با تن صدای پایینی گفتم:

- تو امشب خیلی جذاب شدی.

- بالاخره باید برازنده‌ی فرشته‌ای مثل تو میشدم یا نه؟ تو پری ناز منی.
تپش قلبم اوج گرفته بود. چند نفس عمیق کشیدم تا به خودم مسلط باشم.
- توام سالوادور جذاب منی. خیلی دوستت دارم.
دستم رو روی دست‌هایش گذاشتم و حصار دور رو شل‌تر کردم. به سمتش برگشتم.
دستم نوازش وار روی سمت چپ صورتش نشست.
- قول بده جهان! قول بده هیچ وقت ترکم نکنی. هیچ وقت نری؛ هیچ وقت مثل
بابام نشی.

عمیق نگاه‌ام کرد. دستش رو بالا آورد و روی دستم گذاشت.
- تو جان و جانان منی چطور می‌تونم از جانم جدا بشم؟ می‌خوام هر وقت من رو
می‌بینی دلت قرص باشه که همیشه یکی هست قدم به قدم باهات جلو بره تو
مشکلات پشتت باشه نذاره زمین بخوری.

زبانم از هر کلمه‌ای عاجز بود. محبت و دوست داشتن جهان رو نسبت به خودم
حس می‌کردم و در دل هزاران بار خدا رو شکر می‌کردم. روی پاشنه‌ی پا بلند شدم
و موهایش را بوسیدم. متعجب از حرکتش با چشمانی درشت نگاهم کرد. کم کم
لبخند به لب‌های خوش فرمش انحنای داد. خم شد و پیشانی‌م رو بوسید. با لبخند
نگاهش کردم که زیر لب گفت:

- من فدای تو، به جای همه گل‌ها تو بخند

(فریدون مشیری)

- جهان؟

- جان دلم.

- یه سوالی میخوام ازت بپرسم ولی شاید برات مسخره باشه.

اخم ظریفی کرد:

- تو بپرس دلبر.

- میدونم بچگانه‌اس گاها برام سوال که چرا من رو انتخاب کردی؟

بدون درنگ جواب داد:

- چون چیزای زیادی داشتی که جذبم می‌کردن. شاید باورت نشه اما همون موقع

که توی کافه با اون دختر درگیر شدی ازت خوشم اومد!

لبخند خجولی زدم و با خنده‌ی دندان نمایی سرم رو پایین انداختم؛ واقعا از کار اون روزم خجالت می‌کشیدم. دستش رو زیر چانه ام گذاشت و وادارم کرد نگاهش کنم.

- بعدم که فهمیدم بعد از رفتن پدرت سعی کردی روی پای خودت بایستی و خودت

رو به آب و آتیش می‌زدی تا منت کسی رو نکشی بیشتر خوشم اومد. لجبازی‌هاتم

که جای خود داشتن! ماجرا وقتی جالب‌تر شد که فهمیدم تو ام بهم علاقه داری اما

نمیتونستم چیزی بهت بگم. به خاطر قضیه‌ی دنیا مجبور بودم وارد هیچ رابطه‌ای

نشم چون اولاً همه فکر می‌کردن ب نگاه قرار میذارم و دوماً چون آدم دیگه‌ای رو

نمیتونستم به خطر بندازم. برای همین دست نگه داشتم.

پشت انگشتش گونه ام رو نوازش کرد.

- وقتی رفتی خیلی دلشوره داشتم از اینکه دوباره نبینمت. اما الان اگه خدا بخواد

و تو بخوای تا آخر عمر قرار دیدنت قسمت بشه.

نفس عمیقم از گلو خارج شد. سعی داشتم کلمه به کلمه حرف هاش رو توی ذهنم حک کنم. لحظه به لحظه‌ی شبی که بهترین شب زندگیم بود.

- که داری عروس میشی!

به سیگار توی دستم پک زدم و با تمسخر گفتم:

- آره چه عروسی بشم من.

سیگار رو از لای انگشت هام بیرون کشید و کامی ازش گرفت.

- فعلا که داری مزدوج میشی. چه قری بدم تو عروسیت. فقط نمیدونم این جهان بدبخت چه گناهی کرده بود که عاشق تو شده.

با صدایی که به خاطر سرما خوردگی اخیرم تو دماغی شده بود معترضانہ گفتم:

- عه امیرحسین از این خزعبلات پیش بقیه نگیا! زشته.

- باشه بابا باشه اصلا میگم آسمون سوراخ شده بود این آوید خانم ما اشتباهی از صف ملائک جدا شد افتاد زمین خوبه؟

پشت چشمی نازک کردم.

- مسخره!

بیخیال به صندلی چوبی تکیه داد و فیلتر سیگار رو توی زیرسیگاری له کرد.

- ولی همه چیز به کنار خیلی خوشحالم زنده موندی. بعد از این همه اتفاق هایی که

افتاده دیگه باید حواست رو جمع کنی .

دو دستم رو روی میز دایره‌ای چوبی، توی هم قفل کردم و خودم رو کمی جلوتر کشیدم.

- به خدا برای خودم مثل خواب بوده و هست! چند ماه پیش کجا بودم الان کجام.
- آره از این به بعد...

ادامه‌ی حرفش با صدای زنگ گوشیش که توی محیط خلوت کافه پخش شد، نصفه موند. چشم‌هاش روی صفحه گوشی متمرکز شد. ناخواسته توجه من هم به صفحه جلب شد که اسم حسینی روش خودنمایی می‌کرد. انگشتش رو روی صفحه کشید و رد تماس کرد.

سرش رو بالا گرفت. متعجب گفتم:

- بابات بود؟! اون بهت زنگ میزنه.

عصبی دستش رو لای موهاش فرو برد.

- آره یه چند وقته گیر داده بهم.

- چه گیری؟

- ازدواج!

مات موندم.

- چی؟

نفسش رو بیرون فوت کرد.

- ولش کن.

طلبکارانه نگاهش کردم.

- دستت درد نکنه واقعا! من همه چی رو میارم می‌ذارم کف دست تو ولی الان حتی بهم نمیگی چی شده؟ بابات که حتی سمت رو هم نمی‌آورد برا چی الان گیر داده ازدواج کنی؟

-ن میدونم آوید! خودمم نمیدونم! فعلا فقط بهم می‌گه برم پیشش.

متفکرانه چشم ریز کردم و با لحن مرموزی گفتم:

- نکته کار اون زیبای بیشعور.

پوزخندی زد و در حالی که قهوه رو به سمت لب‌هاش می‌برد گفت:

- زن بابای عزیزم در حد و اندازه‌ی این حرف‌ها نیست. هر چند از این دم بریده هر چی بگی بر میاد ولی نوچ! این بار کار اون نیست میدونم.

قبل از اینکه چیزی بگم پیش‌دستی کرد و ادامه داد:

- فعلا نمی‌خوام در این مورد حرف بزنیم ته توش رو در میارم ببینم چه گلی باید به سرم بگیرم. یه خبر دست اول هم دارم برات... بچه‌ها دارن بر میگرددن.

مکت کردم.

- شوخی می‌کنی؟!

- معلومه که نه!

با ذوق سر جام جا به جا شدم.

- وای بهترین خبری بود که می‌تونستی بهم بدی، پس چرا به من نگفتن؟! نگاه عاقل اندر سفیهی بهم انداخت.

- تو رو من نمی‌تونم پیدا کنم اون بیچاره‌ها از کجا پیدات کنن؟ خودم رو جمع و جور تر کردم.

- میدونن چیا به سرم اومده؟

- آره فقط میدونن غیبت زده.

- آهان.

- آره.

دوباره گوشیش زنگ خورد. با حرص چشم‌هاش رو بست و فک‌هاش رو روی هم سایید. بازم پدرش بود.

این بار خیلی آنی از جاش بلند شد و گوشیش رو از روی میز برداشت.

- میرم ببینم باز چی میگه ۵ مین دیگه میام.

سرم رو تکان دادم. از میز فاصله گرفت و از پله‌های چوبی کافه پایین رفت. خیلی کنجکاو بودم برای اینکه بدونم پدرش چرا بهش پيله کرده. اونم پدری که هیچوقت امیر رو راحت نداشته بود و به عبارتی دل خوشی از هم نداشتن. کلافه چشمی دور و اطراف کافه ای چرخوندم دیزاین قهوه ای روشن داشت و توش مثل کلبه بود. به خاطر کار امیر مجبور شدم این وقت صبح قرار بذاریم. صفحه گوشیم رو روشن کردم و به ساعت رو نگاه کردم که نه و نیم رو نشون می‌داد. بدون اینکه خودم

بخوام حواسم به بک گراند گوشی معطوف شد. عکسی از من و جهان که شب خواستگاری گرفته شده بود و دسته گل بزرگ رز قرمز توی دستم بود. لبخند زدم و دلم باز هواش رو کرد.

تا خواستم پیامی براش ارسال کنم سر و کله‌ی انیر پیدا شد. بیخیال فرستادن پیام دکمه بغل گوشی رو زدم و صفحه‌اش رو خانوش کردم. نگاه کنجکاووم رو به امیر دوختم که سگرمه‌هاش بد توی هم رفته بودند.

من من کنان گفتم:

- اممم... اتفاق بدی افتاده؟

به پاسخ کوتاه "نه" بسنده کرد.

- اگه خواستی حرف بزنی میتونی روم حساب کنی باشه؟

نفس سنگینش رو بیرون فرستاد و سرش رو بالا پایین تکان داد.

حالش نشون می‌داد که نیاز داره تنها باشه برای همین از جام بلند شدم و در حالی که گوشیم رو توی کیف کمربندم جا می‌دادم گفتم:

- امیر فکر کنم اگه یکم دیگه طول بکشه دیر برسی سر کار. در ضمن منم باید برسونی پیش جهان.

تازه به خودش اومد و نگاهی به ساعت مچی‌اش کرد و لب‌هاش رو با حرص روی هم فشرد.

- امروز اصلا و ابدا حس کار نیست.

شانه‌هاش بالا رفتند و با لحن کشداری گفتم:

- زندگی که خودت انتخاب کردی آقای معمار.

- آره بهتر از اینکه که وابسته‌ی بابام باشم.

چشم‌هام رو به نشانه‌ی تایید باز و بسته کردم.

جلوی در اتاق دایی ایستادم. چند نفس عمیق کشیدم و با پشت انگشت‌هام ضربه

های کوتاه و پی در پی رو در زدم. چند ثانیه بعد در باز شد و قامت دایی که با

تعجب از سر تا پام رو رصد می‌کرد، نمایان شد.

- آوید؟

با لبخند مضطربی جوابش رو دادم:

- سلام دایی جون. ببخشید بی‌خبر اومدم محل کارتون.

- نه دخترم این چه حرفیه بیا تو.

خودش رو کنار کشید و با سر به داخل اتاق اشاره کرد. با قدم‌های کوتاه وارد

اتاقش شدم. همون اول کار توجه‌ام به بی‌نظمی اتاق جلب شد. جعبه‌های بزرگی

روی پارکت‌های کرم رنگ قرار داشتن که توشون پر شده بود از پرونده‌ها و کاغذ.

روی میز کار هم پر بود از کاغذ و خودکار. انگار که وسط اتاق بمب ترکیده باشه!

در رو بست و دستش رو پشت کمرم گذاشت همونطور که به سمت صندلی‌های

جلوی میز کارش می‌رفتیم گفت:

- چی باعث شده سعادت دیدنت نصیبم بشه؟

- بزرگواری دایی جون. راستش اومدم یه چند تا سوال بپرسم.

روی اولین صندلی نشستم و دایی هم میز شیشه‌ای رو دور زد و رو به روم نشست.
چشم ریز کرد و مشکوک نگاهم کرد.

- راجع به چی؟

نگاهم رو از روی انبوه کاغذهایی که توی جعبه‌ای چوبی روی هم تلنبار شده بود
گرفتم و گفتم:

-بابام.

اخم ظریفی ابروهاش رو به هم نزدیک کرد.

- لابد راجب گذشته آره؟

- بله.

خودم رو کمی جلوتر کشیدم و آرنج هام رو روی زانوم گذاشتم با کنجکاوی زل زدم
به دایی که دست می‌کشید روی ریش های جو گندمیش.

-ببین دایی می‌خوام سیر تا پیاز جریان رو بدونم. خیلی کنجکاووم.

- درسته دخترم حق داری. البته من از همون اول هم به آقا جون گفتم که بهت بگیم
اما چون خودش هم تازه فهمیده بود جریان چیه مانع شد. اول بنار پاشم یه
چایی بیارم بخوریم.

از جاش بلند شد که سریع گفتم:

- من چایی نمی‌خورم. میشه بگین منشی تون بیاره که زودتر به صحبت هامون
برسیم؟

با لبخند ملیح نگاه کرد.

- عجول نباش دخترم. همونطور که میبینی داریم جمع می‌کنیم. منشی رو هم دیگه مرخص کردم.

تازه دلیل بی‌نظمی اتاق کار دایی رو فهمیدم.

- چرا داریم جمع می‌کنین؟

- داریم میریم. انشاءالله بعد از جشن نامزدی تو و جهان می‌خوایم از ایران بریم.

مگه جهان بهت نگفته بود؟

چانه‌ام رو بالا کشیدم.

- نه من خبر نداشتم. کجا می‌خوایم بریم؟ همه‌امون؟ یعنی آقاجون و مامان پری‌ام همراهمون میان؟

حالا جلوی میز کوچک گوشه‌ی اتاق که چای‌ساز کوچکی روش قرار داشت ایستاده بود. فنجان‌های سرلمیکی سفید رنگ رو پر کرد و آورد گذاشت روی میز.

- شاید آلمان شایدم کانادا فعلا برای هر دوتا درخواست دادم. بستگی به این داره که سرمایه‌مون تو کدومش بیشتر سود کنه و بله همگی با هم می‌ریم.

جرعه‌ای از چاییش رو خورد و به من هم تعارف کرد. فنجان رو برداشتم و دست‌های سردم رو دورش حصار کردم.

- خب دایی از اینا بگذریم دیگه شروع کن.

اندکی مکث کرد. احساس می‌کردم داره عمدا اینطور وقت تلف می‌کنه تا من از حوصله برم اما من بیشتر کنجکاویم گل می‌کرد.

- فرهاد از اون جوون‌های شر و شیطون بود. تک فرزند بود و وضع مالی خوبی داشتن. همش پی خوشگذرونی بود و کم‌کم منم وصل خودش کرد. هر جا که می‌رفت همراهش بود. خاطرات خوب زیادی داشتیم. یه روز موقعی که اومده بود دنبالم مادرت رو دید و خاطرخواه شد همون اول هم جریان رو به خودم گفت. اون زمان مثل الان نبود که روابط انقدر آزاد باشه. منم مثل خیلی از برادر بزرگ‌های دیگه رگ غیرتم باد کرد! کار به دعوا کشید و از اون به بعد رابطه مون سرد شد. تا اینکه با خانواده اومد خواستگاری. با رضایت آقا جون و مامان، قرار شد یه مدت خونواده‌ها با هم رفت و آمد داشته باشن. در این بین رابطه‌ی من و پدرت هم مثل اول شد.

فنجان چاییش رو به سمت لب‌هاش برد. این همه سکون در حرکات و حرف زدنش برای منی که عجول بودن توی ذاتم بود، به بدترین شکل آزار دهنده بود. چشم‌هاش به کف زمین دوخته شدند. انگار که داشت خاطرات رو مرور می‌کرد. صدای گرفته‌اش تو محیط پیچید.

- دوستی من و پدرت دوباره از نو ساخته شده بود و همه چیز داشت خوب پیش می‌رفت تا اینکه فهمیدم پدرت داره به خواهرم خیانت می‌کنه. شب‌ها پلاس بود جای دیگه و روزها هم با پدرش کار می‌کرد. اون موقع‌ها منم برای خودم برو بیایی داشتم؛ جون بودم و خام! چند تا از رفیقامم برداشتم و رفتم محل کارش تا می‌خورد زدیمش. بهش گفتم دیگه دور خانواده‌ام خط بکشه علی‌الخصوص خواهرم. اما نمی‌دونستم با این حرکت فقط بذر کینه رو توی دلش کاشتم و قدم آخر رو اول برداشتم.

چند روزی گذشت، سر کار بودم که با موتور اومد دنبالم. خوب یادمه با چه قیافه‌ی

درهم و ناراحتی اومد. گفت می‌خواد باهام حرف بزنه اولش قبول نکردم اما اصرار
بیش از حدش دلم رو به رحم آورد. کاش اون روز همراهش نمی‌رفتم! تقریباً یه
جایی توی حاشیه‌های شهر رفتیم. قهوه‌خونه‌ای اونجا بود با هم نشستیم چایی
خوردیم و فرها شروع کرد به نواختن ساز پشیمونی. از اینکه پشیمون دیگه از این
کارها نمی‌کنه و قول میده کتی رو خوشبخت کنه. با هر جمله‌اش بیشتر خامش
شدم.

با کنجکاووی بیشتری روی صندلی جابه‌جا شدم و گفتم:

- دایی تو رو خدا سریع‌تر بگو دق کردم دیگه.

با تعجب سرش رو بالا گرفت و زمزمه کرد:

- نمیدونم شنیدن بقیه‌اش هم به مزاجت خوش میاد یا نه. بالاخره توی همون
قهوه‌خونه که به غیر من و خودش فقط سه نفر دیگه نشسته بودن ختم کلام رو
باهش کردم. گفتم اشک چشم‌های کتی شاه کلید مردنش. اونم قبول کرد. برام
جالب بود که چرا هر چی می‌گفتم نه نمی‌آورد. خلاصه بعد از تموم شدن
حرف‌هامون در حال رفتن بودیم و درست دم موتور صدای دعوا به گوش رسید سه
تا جون در حال دعوا با یه پسر جوون. قبل از اینکه من چیزی بگم فرهاد خودش
رو به اون‌ها رسوند و کار به برخورد فیزیکی کشید منم رفتم پیش فرهاد و با اون
سه نفر درگیر شدیم. وسط دعوا بود که صدای فریاد متوقفم کرد. به طرف صاحب
صدا که همون پسرک جوان بود برگشتم. دیدم که روی زمین افتاده و غرق خون
فرهاد و یکی از اون سه نفر هم بالای سرش ایستادن. چاقوی خونی توی دست مرد
خودش گواه همه چیز بود ولی تا من بتونم به خوم پیام با ضربه‌ای به سرم دنیا
برام تیره و تار شد و بیهوش شدم. وقتی به هوش اومدم دیدم توی کلانتری‌ام و

هر چقدر داد و بیداد و کردم هیچکس حرف هام رو باور نکرد. گفتن شاهد داریم که آدم کشتی! اون لحظات بدترین لحظات عمرم بودند.

با بهت و ابروهای بالا پریده پرسیدم:

- پس بابام کجا بود؟!

پوزخند زد.

- خبری از پدرت نداشتم. بعدا توی دادگاه سر و کله‌اش پیدا شد به عنوان یکی از شاهدهای قتل. بدتر از همه این بود که علاوه بر قتل بهم اتهام ساقی بودن رو هم زده بودن! اون موقع اعتیاد هم داشتم و این باعث میشد اراجیف بیشتر حکم تایید بخورن. علی‌الخصوص با شهادت پدرت بر علیه من.

با بهت و ناباوری خیره شدم بهش. خدای من یعنی پدر من همچین آدمی بود؟!

- دایی داری میگی بابای من همچین آدمی رزلی بوده که الکی بهت انگ قاتل بودن زده؟!

- باور کردنی نیست ولی آره. هیچکس باورم نکرد حتی پدر و مادر خودم. تا اون موقع هیچکسی جز وکیل‌م نداشتم. وکیلی که بعدا مجبور شدم باهاش ازدواج کنم. بهم قول داد در ازای ازدواج‌مون آزادیم رو بخره و اگه قبول نمی‌کردم قطعا باید بالای دار می‌رفتم؛ خصوصا به خاطر قاضی که عموی مقتول بود. بعد از چند سال سگ دو زدن وکیل‌م رویا، بالاخره با دیه و حرف زدن با خانواده مقتول رضایت دادن و آزاد شدم. حالا تمام قرض من به رویا بود. یه عالمه چک و سفته دستش بود اگه زیر حرف ازدواج می‌زدم باید دوباره برمی‌گشتم زندان. با رویا ازدواج کردم. رویایی که ازم 5 سال بزرگتر بود.

در لحظه و بدون اینکه فکر کنم اولین سوالی رو که به ذهنم رسید به زبون آوردم.

- چرا باید یه وکیل به خاطر ازدواج با شما این همه خرج رو قبول کنه؟!

بدون اینکه سرش رو بالا بیاره چشم در حدقه چرخوند و نگاهم کرد.

- نامزد سابق پدرت بود. به خیال خودش به وسیله ی من قرار بود پا بذاره توی خانواده و میونه ی کتی و فرهاد رو به هم بزنه. البته من این چیزا رو بعدها فهمیدم و اون موقع فکر می کردم رویا به خاطر احساساتشه که پا پیش گذاشته.

نفسم رو فوت کردم و تکیه دادم به صندلی با عجز گفتم:

- عجب خر تو خری شده لامصب! (با یادآوری اینکه جلوی دایی نشستم زود خودم رو جمع و جور کردم) خیلی خوب میشد اگه این قضایا رو قبلا بهم می گفتین دایی.

- من به آقا جون و مامان گفتم اما نمی خواستن تصویر پدرت رو توی ذهنت خراب کنن.

پوزخندی زدم.

- چی میگی دایی جون؟ چه پدری؟! من دیگه پدری ندارم. کسی که من رو ول کرد رفت به امون خدا لیاقت پدری ام نداره! راستی...اممم...

برای پرسیدن رابطه ی سمیرا که نامزد آتیلا میشد و پدرم، دو دل بودم. گویا دایی پی به این تردید برد برای همین با لحنی آرام گفت:

- بپرس. نمی خوام جای سوالی توی ذهنت بمونه.

-خب راستش سمیرا و بابام و اینکه از کجا مدرک آوردین؛ منظورم اینه که شاید

مدارک جعلی بودن.

نفسش آه مانند از گلویش خارج شد.

- خانواده‌ی رویا تو کار خلاف بودند و خب از اونجایی که پدرت قبلا با رویا رابطه داشته فکر کنم خوب بتونی حدس بزنی که با خانواده‌ی رویا هم در ارتباط بوده به عبارتی دستشون توی یه کاسه بوده اینا مواد مخدر وارد می‌کردند اون پخش می‌کرد. بعد از ازدواج من و رویا دوباره فرهاد رو دیدم اما این بار به عنوان همکار چون منم مجبور به همکاری با پدر زخم شده بودم یعنی چاره‌ای نداشتم. سال‌ها همینطور می‌گذشتن. دیگه ۳ تا بچه داشتیم و زندگی مون خوب بود. یه مدت تو ترکیه زندگی کردیم. رابطه ام با رویا بهتر شده بود و اون هم دیگه قید فرهاد رو زده بود. وضعم بهتر شده بود و دست و بالم باز تر. بالاخره بعد از مدتها گشتن اون عوضی‌هایی که توی قهوه خونه بودند رو پیدا کردم. یادمه اون شب تا می‌خورد کتکش زدم و به افرادم گفتم فقط بزنتش و نگاه به آه و ناله‌اش نکنن! از زیر زبونش کشیدم که فرهاد ازش خواسته بود همچین کاری بکنه. شکم به یقین تبدیل شد. به هیچکس چیزی نگفتم و منتظر زمان مناسب شدم تا همه‌اشون رو لو بدم و مطمئن بودم دیگه کم کمش برای فرهاد یه بیست سالی می‌برن.

لب‌های خشک شده‌ام رو با زبان تر کردم و کنجاوتر از قبل چشم دوختم بهش و این حرکت لب‌هاش رو به لبخند نا محسوسی انحنای داد.

- می‌بینی مثل فیلمه!

- فیلم؟! شوخیت گرفته دایی؟! به فیلم گفته زکی!

متعجب نگاهم کرد.

- تو به خاطر کارهای پدرت تعجب نمی کنی؟

- خب باورم نمیشه بابام این کارا رو می کرده. تو شوکم! بالاخره لوشون دادین؟

- با هر کاری که برای باند انجام می دادم عذاب وجدان می گرفتم. بالاخره بعد چند سال لوشون دادم. رویا هم با اینکه مخالف کارهای خانواده اش بود اما با فهمیدن اینکه من لوشون دادم از دستم عصبانی شد. دنیا رو برداشت و خونه رو ترک کرد. بابات به واسطه ی پول کلانش قصر در رفت و متاسفانه انتقامم از اون کامل نشد و فقط برایش ضرر مالی داشت. تو این مدت تمام تلاشم بر این بود که رویا رو پیدا کنم برگردم اما رویا دیگه نمی خواست با من باشه. حتی دیگه دنیا رو هم نخواست و با وکیلش دنیا رو فرستاد دم در خونه. با اینکه خودش وکیل بود اما حتی یک روز هم نیومد دادگاه تا باهاش حرف بزنم و آخرین دیدارمون توی دادگاهی بود که برای خانواده اش تشکیل شده بود و چون دستی توی کار خانواده اش نداشت متهم محسوب نمیشد و برای همین تبرئه شد و بعدش به یکباره ناپدید شد.

- هنوزم نمی دونین خانمتون کجاس؟

دست هاش رو در هوا تکان داد:

- نمی خوام راجبش حرف بزنم.

سرم رو تکان داد و منتظر نگاهش کردم. ادامه داد:

- دادگاه من رو هم تبرئه کرد و فقط یکی دو سال برام حبس زد که اونم با فروختن خونه و ماشینی که داشتم تونستم بخرم. دیگه عملا هیچ چیز در بساط نداشتم و بدتر از اون سه تا بچه ی قد و نیم قد همراهم بودند. تنها راه چاره رو رفتن به

خونه‌ی پدری دیدم. بهشون گفتم خودم نه ولی بچه‌ها پیششون بمونن. آقا جون طبق معمول مخالف بود و گفت بچه‌ای به اسم من نداره. اون شب کتی‌ام اونجا بود و وقتی یک دندگی آقا جون رو دید من رو کنار کشید و گفت خودش از بچه‌ها مراقبت می‌کنه. غرورم قبول نمی‌کرد که همچین چیزی رو قبول کنم اینکه پول فرهاد رو برای زندگیم خرج کنم، واقعا برام عذاب اور بود. ولی کتی که تا حدودی از جریان خبر داشت قسم خورد پول خودش و وقتی کار می‌کرد جمعشون کرده. مادرت تا به مدت بعد ازدواج معلم بود تو خیلی بچه بودی فکر نکنم یادت باشه. تصاویر محوی توی ذهنم نقش بستند ولی دقیق یادم نمی‌اومد که ماما حرفی از شغلش زده باشه.

- خلاصه به مدت از شغلش صرف نظر کرد و مربی مهدکودک شد و بچه‌ها رو هم آورد پیش خودش. اون موقع دنیا ۳ سالش بود و جهان و آتیلا ۴-۵ ساله. کتابیون رو گردن من زیادی حق داره! حتی به مقدار از طلاهاش رو داد که بفروشم و برای خودم کاری دست و پا کنم. روزها کارم خرید و فروش با همون سرمایه اندک بود و شب‌ها هم به عنوان نگهبان توی همون مهد می‌موندم و بچه‌ها هم پیش خودم بودن. بعد از سال‌ها که با تلاش زیادی خودم رو بالاتر کشیدم یک بار پدرت رو دیدم همون موقع بعد از چندین سال بهش گفتم کدورت‌ها رو کنار بذاریم و دعوتش کردم به خونه. در اوج ناباوری قبول کرد. همون موقع بحث گذشته رو باهاش پیش کشیدم و بهم گفت که اون قتل صرفا برای اینکه از سر راهش برم کنار گردن من انداخته بود. به عبارتی من رو مانعی برای رسیدنش به کتابیون می‌دونست. از پیشمونیش گفت از اینکه خودش هم میدونه کار درستی نبوده. حتی این رو هم میدونسته که کتی بهم کمک کرده ولی مانعش نشده بود و به خاطر همین مدیونش

شدم. صداس توی خونه شنود میشد. سپرده بودم فایل رو ذخیره کنن. اما اینبار نه برای دادن به پلیس یا امثال این کارها. این دفعه برای اثبات خودم به آقاجون و اینکه سالها بود که داشت اشتباه می کرد.

- دایی خبر داری که چرا رفته؟

قبل از اینکه فرصت کنه جواب بده گوشیش زنگ خورد. گوشی رو از روی میز برداشت و در حالی که از اتاق بیرون می رفت گفت:

- الان میام.

از اتاق خارج شد. با رفتنش از جام بلند شدم و کش و قوسی به بدنم دادم. حقیقتا شنیدن این حقایق راجب پدرم اذیتم می کرد؛ اما نمی خواستم عکس العملی نشون بدم و دایی رو از گفتن ادامه ی ماجرا منصرف کنم علی الخصوص حالا که داشتیم به قسمت رابطهی سمیرای لعنتی با پدرم می رسیدیم.

توجه ام به قاب عکس چوبی روی میز جلب شد. دستم رو بلند کردم و برش داشتم. قاب چوبی مشکی رنگی که یک عکس خانوادگی رو توی خودش جای داده بود. عکسی از دایی و آتیلا و دنیا و جهان.

معلوم بود مال چند سال پیش. گوشیم رو درآوردم و روی چهرهی جهان زوم کردم و عکس گرفتم. قیافهی با نمکش که به نظر می اومد ۱۸ سالگیش باشه لبخند محوی رو روی لب هام کاشت.

- مال ۸ سال پیش.

صدای جهان که از پشت سرم اومد شوکه ام کرد و باعث شد از جا بپریم. زود به

سمتش چرخیدم ولی چون فاصله کم بود با صورت توی سینه‌اش فرو رفتم. قبل از اینکه ازش فاصله بگیرم دستاش حلقه شد دورم و مانع شد که کاملاً ازش جدا بشم. رایحه‌ی سرد ادکلنش مشامم رو نوازش داد.

- کجا کجا؟!

- زشته جهان دایی میاد می‌بینه!

انگار که جمله ام رو نشنیده باشه

- دختر تو یه نگاه به ساعت نمی‌ندازی؟ مگه قرار نبود نیم ساعت پیش همدیگه رو ببینیم؟ ماشالله گوشیتم که جواب نمیدی.

به زور سرم رو عقب کشیدم و خیره شدم به چشم‌های جذابش.

- ای وای! ببخشید من اصلاً حواسم نبود گرم صحبت شدم یادم رفت.

دست‌هاش رو از هم باز کرد و یک قدم به عقب رفت با شیطنت و چشم ابرو او مدن گفت:

- اومدی برای تحقیق درباره‌ی همسر آینده؟ اونم از پدر گرانقدرش؟

با خنده‌ی کنترل شده ای غریبم:

- جهااان زشته. دایی میشنوه.

- ای بابا تو ام هر چی میگم میگی زشته!

- چون که زشته در ضمن از کجا معلوم همسر آینده‌ی من تویی؟!

یک تای ابروم رو بالا بردم و با لذت به قیافه‌ای که رنگ اخم به خودش گرفته بود

نگاه کردم. کمی به سمتم خم شد و گوشش رو به سمتم گرفت تهدید آمیز گفت:

- ببخشید نشنیدم چی گفتی. یه بار دیگه بگو.

لب پایینیم رو به دندان گرفتم و آرام تراز قبل گفتم:

- فرمودم که از کجا معلوم قرار تو...

مکت کردم یهو صاف و ایساده و با ژست جذابی دست هاش رو از زیر اورکت مشکی
رنگش رد کرد و به کمر زد.

- نه بگو خجالت نکش بگو ولی عواقبشم قبول کن!

تخس گفتم:

- چه عواقبی مثلاً؟

تا خواستم جمله‌ی بعدی رو به زبان بیارم با سرعت فاصله بینمون رو با چند قدم
بلند طی کرد. خواستم برم عقب. ذهنم رو خوند و دستش رو گذاشت پشت کمرم و
مانع شد.

صورتش رو لحظه به لحظه به صورتم نزدیک میکرد و من هر چقدر به سمت عقب
خم میشدم بی‌فایده بود.

با صدای آرومی گفت:

- چی شد دلبر؟ تا چند ثانیه پیش بلبل زبونی می‌کردی که.

نوک بینیش به نوک بینیم می‌خورد و هرم نفس‌های داغش صورتم رو پوشونده
بود. زبونم توی دهنم نمی‌چرخید تنها عکس‌العمل بالا آوردن دستم و گذاشتنش روی

لب هام بود؛ حرکتی که دندان‌های سفیدش رو به نمایش گذاشت.

فاصله رو کم کرد و بوسه‌ی ریزی رو روی انگشتان سرد شده‌ی دستم زد. ازم جدا شد. با لذت به منی که سر جام خشکم زده بود نگاه کرد. دستش رو بالا آورد و چند باری جلوی صورتم تکان داد.

- آوید؟ رفتی رو airplan mood!

چند تا بشکنی که جلوی چشم‌ام زد باعث شد به خودم پیام. اخم کردم و گفتم:

- خیلی بد جنسی!

- چرا اون وقت؟

- چون که... چون که...

صدای باز شدن در جمله‌ی بی در و پیکرم رو از یادم برد. دایی وارد اتاق شد. جهان که هنوز لبخند تخسش روی لب‌های خوش فرمش خود نمایی می‌کرد. دست‌هاش رو توی جیبش فرو کرد و هم‌زمان که روی صندلی می‌نشست بهم چشمک زد.

پشت چشمی براش نازک کردم و رومو ازش برگردوندم.

دایی به سمت میز کارش رفت و شروع کرد به زیر و رو کردن کاغذها. در همون حال هم به من گفت:

- دخترم بقیه‌ی صحبت هامون باشه واسه یه وقت دیگه. باشه؟

علی‌رغم میل باطنی‌ام زیر لب گفتم:

- چشم بمونه برای بعد و اینکه ممنونم که وقت گذاشتی دایی جان.

- این چه حرفیه دخترم انشالله که جواب بعضی سوالات پیدا شده باشن. من باید برم کار دارم. جهان تو ام آوید رو برسون خونه آقا جون.

جهان بدونی هیچ ابایی تخس خندید و گفت:

- ای به چشم!

دایی بعد از خدا حافظی با عجله از اتاق خارج شد.

جهان سرش رو به سمت برگردوند و گفت:

- خب کجا بودیم؟

به سمتش قدم برداشتم. جلوش ایستادم و خم شدم سمت صورتش. دستم رو کنار صورتش بردم.

- میخوای بگم کجا بودیم؟

قبل اینکه چیزی بگم گوشش رو گرفتم و به سمت راست خم کردم.

- آئی! چیکار می کنی؟

خم شدم و کیفم رو که کنار دسته ی مبل بود و جهان روش نشسته بود رو بیرون کشیدم و با خنده گوشش رو ول کردم و گفتم:

- اونجایی بودیم که من رو برسونی خونه! (کیفم رو روی دوشم انداختم و تابی به گردنم دادم) سر راه باید برام پشمک هم بخری اوکی؟

سوار ماشین شدم و پشت فرمون نشستم. دلم شدیداً رانندگی می خواست. بوی

دسته گل رزی که روی صندلی عقب کنار جعبه‌ی بزرگ شکلات و نوتلا گذاشته شده بود کل ماشین رو گرفته بود. با کنجکاوی بهشون نگاه کردم.

یعنی به چه مناسبت اینا رو خریده؟ بیخیال شانه‌ای بالا انداختم و سر جام صاف نشستم. موزیکی رو پلی کردم.

چند دقیقه بعد سر و کله‌ی جهان پیدا شد. در کمک راننده رو باز کرد و نشست. همزمان که کمر بندش رو میبست گفت:

- خب خب! اول بریم دنیا رو برداریم و بعدشم بریم برای ناهار یه دیزی خوشمزه بخوریم.

سریع ماشین رو روشن کردم و با شوق گفتم:

- ایول!

ماشین رو به حرکت در آوردم.

- راستی جریان این گل‌ها و شکلات‌ها چیه؟

- اینا؟ اینا شیرینی خلاص شدنم از دست نگاه.

سرم رو به سمتش گرفتم و با تعجب گفتم:

- چی؟! مگه ازش جدا نشده بودی؟!

- خب نه!

- بعد در حالی که نامزد اون بودی اومدی خواستگاری من؟

- عشق دلم تو کله میدونی همش صوری و الکی بود.

چشم ازش گرفتم و نفسم رو کلافه بیرون فوت کردم. با اینکه می‌دونستم صوری بود اما باز حس بدی داشتم.

- دلخور نشو دیگه آوید!

برای اینکه حال خوبش خراب نشه لبخند زدم و گفتم:

- نه عزیزم من اوکی‌ام.

چند دقیقه بعد جلوی در خونه بودیم. دنیا که دم در منتظرمون بود سریع سوار ماشین شد.

- سلام سلام!

- سلام به روی ماهت.

در رو بست و نشست. ماشین رو به سمت آدرسی که جی‌پی‌اس نشون می‌داد حرکت دادم. از آینه‌نگاهی به چهره‌ی بشاش دنیا انداختم که خیره شده بود بهم. چشمکی به معنی "چیه؟" براش زدم. همان چشمک استارتی شد برای حرف زدنش.

- اووو میبینم که داداش گلم دست و دل‌باز شده (شیشه نوتلا رو برداشت و درش رو باز کرد) میگم شما نمی‌خوااین یه نامزدی جشنی چیزی بگیرین؟! بالاخره باید رسمیش کنین این‌ها.

جهان قبل من پیش‌دستی کرد و گفت:

- فعلا که خانم دلبر جان موافق نیستن.

نگاه تیز دنیا از آینه بهم دوخته شد. سریع چشم ازش دزدیدم. معترضانه گفت:

- صنم ببخشید آوید! راست میگه؟ تو نمیخوای؟
لب هام رو تر کردم .

- خب راستش من فقط میگم که یه کوچولو صبر کنیم بهتر. میدونی که هنوز شناسنامه هامون به دستم نرسیدن. نوبت دادگاه زانیارم برای ماه بعد و میدونی که باید ما هم اونجا باشیم.

- خب که چی؟

- خب اینکه من میگم همه ی این قضایا از سرمون باز بشن بعد بریم تو کار عقد و عروسی هوم؟

- معلومه که نخیر! شناسنامه ها که چیز خاصی نیس نهایتا تا هفته بعد می رسن. جریان جلسه دادگاه زانیارم اصلا نفهمیدم! چرا تاریخ نامزدی تو باید تحت تاثیر دادگاه زانیار باشه؟

حرف حق جواب نداشت! ناچار سقلمه ای به پهلوی جهان زدم و زیر لبی گفتم:

- نمیخوای چیزی بگی؟

خندید.

- معلومه که نه چون خودمم همین رو میخوام!

- خیلی بدجنسی!

- میدونم!

دوباره جهان صداش رو بالا برد.

- آقا پس قضیه ناهار و دیزی کنکله (کنسله) همین فرمون رو برو ته خیابون بیچ سمت راست می ریم پاساژ گردی ببینیم لباس مناسب پیدا میشه. یه چن تا لباس پرو می کنیم و کفش و اینا خودمم باید لباس بخرم! (دستش رو از بین صندلی ها رد کرد و جلوی جهان گرفت) کارت بانکی ت رو هم بده که امروز باید سر کیسه رو شل کنی!

جهان با اعتراض گفت:

- مگه من نمیام؟!

- معلومه که نمیای شگون نداره.

جهان کارت رو با غیظ کف دست دنیا گذاشت و زیر لب غرید:

- خانم برا من فاز خرافات برداشت.

دنیا خودش رو عقب کشید و تکیه زد به صندلی با تمسخر گفت:

- همینته که هست آقای داماد!

با خنده به کل- کل شون نگاه میکردم. با اینکه برای رسمی کردن هنوز هم تردید داشتم. تردیدی بی دلیل اما عشقم نسبت به جهان به این حس غلبه کرده بود.

اتفاقات همینطور پشت سر هم ردیف شده بودند.

بالاخره برنامه های جشن نامزدی چیده شد.

- میکاپتون تموم شد عروس خانم!

جتهی ریز نقش آرایشگر جوانی که موهای شکلاتی رنگ و چهره‌ی جذابی داشت از

جلوم کنار رفت. توی آئینه به چهره‌ام که شاداب تر از همیشه شده بود نگاه کردم. ابرو هام هشتی و تن رنگی متناسب با مو هام داشتن که به خاطر امشب، چند درجه روشن ترشون کرده بودم. بر خلاف همیشه لنز عسلی گذاشته بودم و مو هام شنیون بسته پشت گردنم. رژ لب صورتی و آرایش چشم غلیظ روی صورتم خودنمایی می‌کرد.

- خب خب بفرما لباستم بیوش خوشگله.

چشم از آئینه گرفتم و به لباس سفید رنگ توی دستش نگاه کردم. لباسی که بعد از چندین ساعت پاساژ گردی و با وسواس خاصی توسط دنیا انتخاب شده بود. پیراهن بلند که بالاتنه‌اش مروارید دوزی شده بود. دامنی حریری داشت و آستین هاش هم از قسمت بازو به پایین کلوش بود. از جام بلند شدم و لباس رو از آرایشگر گرفتم. بعد از تعویض لباس کلاهی بزرگ سفید رنگ رو که دورش گل‌های سفید ریز و درشت با مروارید چیده شده بود رو روی سرم فیکس کردم. چند نفس عمیق کشیدم و همونطور که شماره‌ی جهان رو می‌گرفتم، توی آئینه به تصویر خودم خیره شدم.

- جانم؟

صداش که توی گوشم پیچید، همه‌ی اضطرابم پر کشید.

- جونت بی بلا عزیزم. می‌خواستم ببینم کجایی؟

- جلوی در آرایشگاه‌ام.

- چی؟! کی رسیدی؟

- نیم ساعتی میشه.

- نیم ساعت منتظر منی؟

- بله دیگه امروز دربست در خدمت شما مییم بانو.

- باشه الان میام.

تماس رو قطع کردم. به آرایشگر و کمک دستش که با چهره‌ای شاد نگاهام می کردند، نگاه کردم و بعد از تشکر مختصری از پله های مارپیچ سفید رنگ سالن پایین رفتم و از سالن خارج شدم.

کمبود حضور دنیا رو به خوبی حس می کردم. زودتر از من کار آرایشش رو تموم کرده بود تا برگرده و ترتیب مهمونی کوچیکی که قرار بود تو خونه برگزار بشه رو بده.

از حیاط بزرگ سنگفرش شده‌ی سالن گذشتم و وارد کوچه شدم. ماشین جهان کنار خیابون پارک شده بود و خودش هم مشغول گوشیش بود. هوای سرد زمستونی رو به ریه هام کشیدم و با خنده‌ای دندان نما به سمت ماشین رفتم و سوارش شدم. با سوار شدنم زود دکمه بغل گوشیش رو زد و صفحه اش رو خاموش کرد. عملاً دستپاچگیش رو دیدم!

پرسشگرانه چشم هام رو بین گوشی و صورت رنگ پریده اش گردوندم. زود به خودش اومد.

- به به! چه خوشگل شده دلبر من!

دست رو بالا تر آورد و با ملایمت روی گونه ام کشید.

- فرشته‌ی زندگیم از امروز رسماً دیگه همسر من میشی.

با لذت و ذوق نگاهش کردم.

- امروز بهترین روز زندگیم جهان!

- منم دلبرم.

ماشین رو به حرکت در آورد. کت و شلوار طوسی سیر و لباس سفید رنگی که پوشیده بود رو برانداز کردم. صورتش رو سه تیغ کرده بود و موهایش رو هم رو به بالا درست کرده بود.

- به چی نگاه می‌کنی خانم؟

- به شما آقا!

- من صاحب دارما!

- چه صاحب خوش سلیقه‌ای داری آقا!

به سمت برگشت.

- یه چیزی بگم بین خودمون بمونه من از صاحبم هم خوشبخت‌ترم هم

خوش سلیقه‌تر!

قند توی دلم آب شد. لبخند زدم و ضربه‌ی خفیفی روی بازوهای بزرگش وارد کردم.

- از دست این زبون تو باید سر به بیابون بذارم!

- چرا بیابون؟ تا وقتی خونه مون هست!

- خونمون؟! -

- آره. قراره خونهام داشته باشیم دیگه. از فردا می‌گردیم دنبال خونه و تا عروسی یکی پیدا می‌کنیم.

- مگه قرار نبود بعد نامزدی از ایران بریم؟! -

- نه فعلا اون کنسله! شاید بقیه برن اما من و تو یه مدت کوچولو بیشتر از اونا اینجا می‌مونیم.

- چرا؟ -

- به خاطر یه عده آدم چرت و پرت که سنگ پرت کردن جلو پامون و نمی‌تونیم سهاممون رو بفروشیم. فعلا بیخیال این حرف‌ها. امشب رو فقط می‌خوام خوش بگذرونی و حالت خوب باشه. نیمچه لبخندی زدم و سکوت کردم. دلم گرفته بود. جای خالی پدرم رو توی همچین روزی به شدت حس می‌کردم. هرچند دل خوشی ارزش نداشتم اما باز هم دوست داشتم پیشم می‌بود؛ هم اون هم مامان. توی خودم بودم و دوباره استرس توی جونم رخنه کرده بود. برام جالب بود که بر خلاف همیشه جهان هم ساکت بود و تنها کاری که می‌کرد چک کردن گوشیش بود. طوری که آخر سر طاقت نیاوردم و پرسیدم:

- اتفاقی افتاده همش گوشیت رو چک می‌کنی؟ -

سگرمه هاش کمی در هم رفتند و با لحنی جدی تراز قبل جواب داد:

- کاریه! بهشون گفته بودم امروز نیستم اما بازم دست بر نمی‌دارن.

ته دلم نسبت به جوابش نامطمئن بودم. حسم گواه اتفاق بدی رو می‌داد. در هر

حال تصمیم گرفتم حرفش رو باور کنم و دوباره بی سر و صدا سر جام نشستم.
چند دقیقه بعد جلوی ساختمان شیک سفید رنگ محضر نگه داشت. دسته گل
کوچک رو که دسته ای از گل های لاله بود رو برداشتم.

ماشین رو دور زدم و کنارش ایستادم. بازوش رو خم کرد و به سمتم گرفت. دستم
رو دور بازوش حلقه کردم. عجیب توی خودم فرو رفته بود. همش چهره ی بابام
جلوی چشمم بود. یعنی الان کجای دنیاست؟ دخترش اینجا داره به سمت
خوشبختیش میره و اون معلوم نیست کجاست. هیچوقت نمی بخشمش!
-دلبر من کجاست؟

جمله ی جهان حواس پرتم رو جمع کرد. سرم رو بالا گرفتم. جلوی پله های سنگی
سفید رنگی که به در ورودی محضر می خورد ایستاده بودیم. نگاهش رنگ و بوی
تعجب گرفت.

- آویدم چیزی شده؟

دست گرمش روی صورتم نشست. اشک توی چشمم جوشید.

- عه داری گریه می کنی؟

کامل به سمتم چرخید و صورتم رو با دستاش قاب گرفت:

- چی شده دورت بگردم؟!

بغضم رو به سختی فرو فرستادم و با چشم هایی که به زمین دوخته بودم تا بیشتر
از این اشک هاشون رو نشون ندن با صدایی که خودم به سختی میشنیدم گفتم:

- یاد بابام افتادم. ببخشید.

مکت کرد.

-سرت رو بالا بگیر با تو ام آوید! نگام کن.

چشم هام رو آرام آرام بالا بردم و به چشم های سیاهش خیره شدم.

- میدونم هیچوقت نمیتونم جای پدرت رو بگیرم اما از این به بعد خودم برات هم پدر میشم هم دوست میشم هم رفیق و همدم و همسر؛ با این اشکها ناراحتم نکن. بدون که من رو داری.

با مظلومیت تمام خیره شده بودم بهش.

- جهان قول بده! قول بده ترکم نمی کنی؛ قول بده مثل بقیه بهم پشت نمی کنی. قول بده اگه یه روز هوای رفتن به سرت زد...

انگشت اشاره اش روی لب هام نشدت و وادار به سکوتم کرد.

- هیس! من همیشه هستم و خواهم بود حتی احتمال نبودنم رو به ذهنت نیار. از امروز تا آخرش.

بالاخره قطره اشک لجوجی از چشم بیرون غلتید و روی گونه ام نشست. پشت انگشت اشاره اش رو روی صورتم گرفت. کمی خودش رو عقب کشید و با لبخندی که جذابیت خاصی رو به صورتش می بخشید دست سردم رو گرفت و حینی که از پله ها بالا می رفت گفت:

- حالا دیگه وقت رفتن خانم جان. یکم دیگه دیر برسیم کنسلش می کنن ها.

با دیدن نوقش افکار و احساسات منفی ام رو پشت خنده ام پنهان کردم. نباید همچین روز مهمی رو برای جهان هم خراب می کردم! جلوی در بزرگ چوبی

ایستادیم. نفس عمیقی کشیدم و سرم رو به طرفش چرخوندم.

- بریم؟

دستش رو روی دستگیره در گذاشت و بازش کرد.

- برو که رفتیم!

وارد سالن بزرگ شدیم. زمینش پارکت سفید بود و روی دیوارهای سفیدش تابلوهایی با نقاشی‌های مینیاتوری آویزون بود. وسط سالن سفره‌ی بزرگ عقد چیده شده بود. با ورودمون، ماما جون اولین نفری بود که به پیشوازمون اومد. به دنبالش، دنیا و دایی و آتیلا هم اومدن. دنبال آقا جون می‌گشتم که دیدم کنار میز عاقد نشسته و چشم‌هاش رو بهم دوخته، برق خوشحالی رو به راحتی توی چشماش می‌دیدم. دنیا شادتر از همیشه جلوم ایستاد و دست‌هاش رو توی دستش گرفت.

- وای ببین چه خوشگل شده! خوشبخت بشی صنم جونم... یعنی آوید جون!

تک خنده‌ای کردم. سر تا پاش رو از نظر گذروندم. مانتوی مجلسی بلند به رنگ سبز یشمی پوشیده بود که هارمونی زیبایی با چشم‌هاش به وجود آورده بود. شال هم‌رنگ مانتوش رو سر کرده بود و زیر مانتو سر همی مشکی رنگی پوشیده بود. آرایش غلیظ روی صورتش زیباییش رو دوچندان کرده بود.

- مرسی وام خیلی خوشگل شدی!

جهان کمی جلوتر اومد. دست‌هاش رو به سمت گونه‌ی دنیا برد و لپش رو ریز کشید.

- تو ام خوشگل شدیا دنیا خانم.

دنیا تابی به گردنش داد و گفت:

- مرسی آقای جنتلمن!

میان صحبت‌های ما دایی گفت:

- جهان تا الانم دیرتون شده فقط نیم ساعت تا خوندن عقد وقت هست.

جهان دستم رو گرفت و به دو صندلی که طرح سلطنتی داشتند و به رنگ طلایی بودند کشید. روی صندلی نشستیم. با هیجان به بقیه نگاه می‌کردم؛ به مامان جونی که زیر لب برامون ذکر می‌خوند، دایی و دنیا که با شوق نگاهمون می‌کردند و حتی شادی که توی چشم‌های خاکستری آتیلا می‌رقصید، همه و همه من رو هم شاد تر می‌کرد.

گرمی دست جهان رو دور دستم حس کردم. نگاهم رو روی صورتش کشیدم. با اطمینان چشماش رو باز و بسته کرد و نجوا کرد:

- انقدر هیجان دارم که حد و مرز نداره.

لبم به لبخند انحنای پیدا کرد.

- منم همینطور جهان. باورم نمیشه اینجام، کنارت نشستم و می‌خوام شروعی داشته باشم برای همیشه کنارت بودن.

نفس عمیقی کشید. نگاه معنادرش رو به چشمام دوخت. با او مدن عاقد چشم از هم گرفتیم. به احترام عاقد که مرد مسنی بود از جامون بلند شدیم. عاقد سر جاش

نشست و دفتر بزرگش رو باز کرد. دنیا بالای سرمون قند می‌سایید و دو طرف پارچه‌ی سفید بالای سرمون رو دخترایی گرفته بودند که حتم داشتیم دوستاش بودن.

چند لحظه بعد سالن در سکوت فرو رفت و عاقد شروع کرد به خوندن خطبه عقد.
- جناب آقای جهان جمالی آیا از طرف شما وکالت دارم ، خانم آوید ایران‌منش را با مهریه معلوم و شرایط ذکر شده و مورد توافق طرفین اجرا کنم؟

جهان:

- بله.

- به مبارکی و میمنت و در پناه ایزد عقد بین دوشیزه محترمه سرکار خانم آوید ایران‌منش و آقای جهان جمالی اجرا و منعقد می‌گردد.

دوشیزه محترمه سرکار خانم آوید ایران‌منش آیا وکیل شما را به عقد دائم آقای جهان جمالی به صدق و مهریه معلوم و شروطی که مورد توافق طرفین بوده در آورم. آیا وکیل؟

دنیا:

- عروس رفته گل بچینه.

عاقد:

- عروس خانم برای بار دوم عرض می‌کنم آیا وکیل؟

دنیا:

- عروس رفته گلاب بیاره.

ما بین هیجانی که می کشیدم این گل بچینه گلاب بیاره من رو به خنده می انداخت!

- عروس خانم برای بار سوم میپرسم آیا وکیلیم؟

دنیا:

- عروس زیرلفظی می خواد!

ای خدا! به این قسمت بلند و بالای عقد هیچ وقت دقت نکرده بودم. اگه به من بود

همون بار اول می گفتم بله حاجی جون! دایی از روی صندلیش که هم ردیف با

صندلی عاقد بود بلند شد و به سمتم اومد. کنارم ایستاد و از داخل جعبه‌ی توی

دستش دستبند طلائی رو بیرون آورد و دور مچم انداخت. خم شد و در گوشم

گفت:

- خوشبخت بشی دختر نازم.

با کنار رفتنش عاقد دوباره پرسید:

- عروس خانم وکیلیم؟

سعی کردم تپش نامنظم قلبم رو با چند نفس عمیق رفع کنم.

- با اجازه‌ی همه‌ی بزرگترا بله.

- به عقد دائم، موکله‌ی خود سرکار خانم ایرانمنش را به عقد دائم موکل خود آقای

جهان جمالی درمی آورم. مبارک باشد ان‌شاءالله.

همه شروع کردن به دست زدن. از جام بلند شدم. دنیا اولین نفری بود که به سمتم

اومد و من رو به آغوش کشید.

- تبریک میگم آوید جان. خوشبخت بشین.

- ممنونم دنیا.

کمی کنارت رفت. مامان جون با چشم‌های اشک‌آلود رو به روم ایستاد. کمی خم شدم و دست‌هام رو دور شانهاش حلقه کردم. باز اشکش دراومد.

- خوشبخت بشی دختر نازم. کاش کتابونمم اینجا بود و این روزها رو می‌دید.

بغض دوباره چنبره زد توی گلوم.

- مطمئنم مامان الان اینجا پیشمون و داره شادی‌مون رو می‌بینه.

از آغوشم جدا شد. شروع کرد به پاک کردن اشک‌هاش. آتیلا ویلچر آقا جون رو به سمتمون آورد. جلوش زانو زدم و دست‌های لاغر و تکیده‌اش رو بین دست‌هام گرفتم.

- خوشبخت بشی دخترم.

- ممنونم آقا جون. دعای خیرت بهترین هدیه‌اس.

دستش رو نوازش وار روی گونه‌ام کشید و نجوا کرد:

- ان‌شاءالله که از این به بعد فقط شادی توی زندگیت باشه. قول بده همیشه پای

زندگیت باشی و طعم خوشبختی رو بچشی.

با اطمینان چشم‌هام رو باز و بسته کردم و گفتم:

- قول میدم! هیچوقت نگران‌تون نمی‌کنم.

جهان ماشین رو توی حیاط، کنار ماشین های پارک شده ی مهمون ها، پارک کرد.
صدای آهنگ کل حیاط رو برداشته بود. متعجب از وجود این همه ماشین چشم هام
رو دور حیاط چرخوندم.

- این همون مهمونی جمع و جور و کوچیکی بود که دنیا ازش دم میزد؟!

جهان با بیخیالی شانه ای بالا انداخت.

- دیگه کم کم داره به خود قبلیش برمی گرده.

در ماشین رو باز کرد و پیاده شد و منم از ماشین پیاده شدم. بقیه قبل ما رسیده
بودند. به عبارتی مجلس فقط ما رو کم داشت. جهان کنارم ایستاد و قدم زنان
مسیر سنگفرش شده رو که تا دم پله ی ورودی بود طی کردیم.

هوای ابری و سرد شهر رو خاکستری کرده بود.

دستم رو دور بازوی جهان حلقه کردم.

- واییی چقدر سرده!

- الان می ریم خونه گرم میشی.

- خیلی مشتاقم بدونم دنیا کیا رو دعوت کرده.

جلوی در ایستاد و در حالی که در رو باز می کرد گفت:

- امیدوارم دوست های عنتیقه اش نباشن!

در رو باز کرد و حجم هوای گرم به صورتم خورد. سالن بزرگ خونه خالی از اسباب

شده بود. قسمت بالای سالن، میز و صندلی طلایی سلطنتی سفید گذاشته شده بود. روی میز گل‌های رز قرمز و سفید چیده شده بود. پشت صندلی‌ها هم حلقه‌های بزرگ طلایی کنار هم قرار داشتند.

صدای دیجی که دختر جوانی بود و پشت دم و دستگاهش گوشه‌ی سالن ایستاد بود فضا رو پر کرد.

- خانم‌ها و آقایون عروس و داماد مون تشریف آوردن یه کف مرتب به افتخارشون!

جمعیت روبه‌رومون برای چند لحظه ساکت شدند و به نگاه‌هاشون رو بهمون دوختند، بعد شروع کردن به دست زدن.

دنیا با عجله به سمتم اومد و دستم رو گرفت.

- آوید بدو بیا که باید لباست رو عوض کنی.

اصلا حواسم نبود که لباس محضرتم، قبل از اینکه همراه دنیا برم چند نفر از دوستان جهان به طرفمون اومدن و شروع کردن به تبریک گفتن. هیچکدومشون رو نمی‌شناختم! در حقیقت اصلا فکر نمی‌کردم که جهان هم دوستی داشته باشه! در حالی که جهان سرگرم صحبت با دوستانش بود به دنیا اشاره کردم که بریم. از جمعشون جدا شدم و سریع رفتم طبقه بالا. همراه دنیا وارد اتاقم شدم و در رو بستم.

- آخیش! از کجا این همه آدم رو پیدا کردی دنیا؟

در حالی که زیپ کاور لباسم رو پایین می‌کشید گفت:

- دوست آشنا زیاد. همینطور آدم‌هایی که چشم ندارند بیننمون!
- کلاه رو از سرم برداشتم و روی تخت انداختم. لباس رو از دستش گرفتم و با خنده گفتم:
- بد خواهای عزیزم دعوت کردی واقعا؟
- لبخند تخیسی زد.
- مگه میشه مجلس بدون اونا باشه؟ نمک مجلس همین بزرگواران.
- بله بله!
- بعد از تعویض لباسم با پیراهن بلند و دکلمه مدل ماهی که آستین پفی داشت، از اتاق خارج شدیم.
- دنیا دستش رو دور بازدم انداخت و با هیجان گفت:
- من چطورم؟
- نگاه سر سری به لباس ماکی یقه هفتی نقره‌ای رنگش انداختم.
- خیلی قشنگی مثل همیشه.
- مرررسی امروز مهمون ویژه داریم!
- لبهام رو به سمت بالا کشیدم.
- مهمون ویژه؟! کی هست حالا؟
- پاشا! گفت تا شب خودش رو می‌رسونه؛ دارم از ذوق می‌میرم.
- کپ کردم. ناباورانه نگاهش کردم.

- چرا الان میگی؟! جدی جدی داره میاد؟

- آره! خودمم باورم نمیشه قبول کرد.

لبخند معنا داری روی صورتش پاشیدم و با شیطنت چشم ابروم رو بالا انداختم.

- نکنه به خاطر بعضی هاس.

همزمان که قسمت پایین پیراهن بلندش رو جمع می کرد تا از پله ها بره پایین

جوابم رو داد:

- خدا از دهنش بشنوه.

با احتیاط پام رو روی پله اول گذاشتم.

- قطعاً اینطوره شک نکن. نکنه فکر کردی به خاطر جشن من پا شده اومده؟

معلومه که به خاطر دیدن تو اومده.

چشم هاش از ذوق برق می زدند. چشمگی بهش زدم و پله آخر رو پایین رفتم. بین

انبوه جمعیتی که هنوز متوجه حضورم نبودند دنبال جهان می گشتم. ولی دیدن

فردی بین جمع باعث شد اخم هام توی هم فرو برن.

امکان نداره! این اینجا چیکار می کنه؟ با غیظ سرم رو به سمت دنیا چرخوندم.

مردد نگاهام می کرد. دهانم رو به سمت گوشش بردم و با عصبانیت گفتم:

- نگاه اینجا چه غلطی می کنه؟

نگران تر از قبل بهم نزدیک شد و دست مشت شده ام رو توی دو تا دست هاش

گرفت.

- به خدا مجبور شدم آوید.

- یعنی چی مجبور شدم؟! یادت رفته این بیشعور چقدر پرت و پلا پشت سر من بهت گفته بود؟ خودتم میدونی نگاه اون به جهان مثل دوست عادی نیست و این من رو اذیت می‌کنه!

- آوید من میدونم تو چی میگی ولی باور کن مجبور شدم. پدرش دوست چندین و چند ساله‌ی باباس. اصلا... اصلا قبل من خودش اونا رو دعوت کرده.

چشم روی هم فشردم. واقعا نگاه بذر نفرت رو تو قلبم کاشته بود. چشم‌هام رو باز کردم و به چهره‌ی زیبا اما مغموم دنیا نگاه کردم. حقش نبود اینطوری جشن رو کوفتش کنم کاری بود که شده بود.

- کاش نبود ولی دیگه اومده بیخیال. نمی‌خوام شبم رو به خاطر اون خراب کنم. بیا بریم.

دستش رو که هنوز در دستم بود رو محکم‌تر گرفتم و کشیدمش سمت جایی که جهان نشسته بود. کم کم تعداد مهمان‌ها بیشتر و بیشتر میشد. از لا به لای دختر و پسرهایی که نگاه‌ام می‌کردند گذشتم و کنار جهان که جلوی در ایستاده بود و داشت با دوستاش حرف میزد ایستادم. متوجه حضورم شد. دستش رو پشت گودی کمرم گذاشت و گفت:

- عزیزم می‌خوام دوستام رو بهت معرفی کنم. (به پسر لاغر و قد بلندی که جلومون ایستاده بود اشاره کرد) ایشون آرمین هستن از دوستای قدیمی و استاد دانشگاه من!

متعجب سر تا پای پسر رو به روم رو نگاه کردم و گفتم:

- استاد دانشگاه؟!

پسر خندید و گفت:

- با اجازه اتون. چیه؟ بهم نمی خوره؟

بی رو در وایسی جوابش رو دادم:

- ابد! ماشالله خیلی جوونید وقتی اسم استاد دانشگاه میاد بیشتر انتظار یک آدم

مسن رو دارم! خندید و سرش رو بالا پایین تکان داد.

- ما از اون جوون هاشیم.

- خیلی ام عالی. خوشبختم از آشنایی تون.

به ترتیب بقیه دوستانش رو هم بهم معرفی کرد که به خاطر مشغولیت ذهنیم

راجب چشمان نگاه که رنگ غضب و خشم رو به خودشون گرفته بودند و ما رو

برانداز می کردند، زیاد نتونستم با دوستان جهان گرم بگیرم. ضربه‌ی آرومی به

پهلوی جهان وارد کردم. سرش رو به سمتم خم کرد در گوشش گفتم:

- این نگاه بد رو مخمه‌ها!

صاف ایستاد و با سگرمه های درهم چشم دور سالن گردوند. دوباره خم شد و در

گوشم گفت:

- مجبور شدن دعوتش کنن وگرنه منم از حضورش زیاد راضی نیستم.

رو کرد به دوستاش و گفت:

- آقایون با اجازتون ما بریم.

با شوخی و خنده دوست هاش ازشون جدا شدیم و به سمت جایگاهی رفتیم که برامون جدا شده بود. پشت میز بزرگی که روش پر بود از گل های سفید نشستیم. جهان دست هام رو توی دست هاش قفل کرد و طبق معمول بوسه ای روشون کاشت. ناخواسته چشم هام سر خوردند توی صورت نگاه. برق اشک و نفرت توی چشم هاش رو خوب حس می کردم. گوشه ی سالن ایستاده بود و همانطور فقط نگاه می کرد. تنهای تنها.

- چقدر چاق شده.

- چی؟

با تن صدایی کمی بالاتر در گوش جهان گفتم:

- نگاه رو میگم. ببین چقدر چاق شده!

اخم کرد و با مکت کوتاهی گفت:

- پرخوری عصبی داره.

- آهان.

با افزوده شدن به تعداد مهمان ها کم میدان رقص و هم گرم تر شد. همه وسط سالن در حال رقص بودن. نتونستم آرام بشینم. همونطور که چشم دوخته بودم به افراد در حال رقص گفتم:

- جهان پاشو بریم برقصیم.

جوابی نشنیدم. سرم رو که برگردوندم دیدم به زمین خیره شده و عمیق توی فکر.

دستم رو روی پاش گذاشتم و چند بار تکان دادم.

- کجایی آقای داماد؟

به خودش اومد و نگاه کرد.

- جانم؟

- میگم میخوای بریم برقصیم؟

قبل از اینکه جوابی بده سر و کله ی دنیا پیدا شد. اومد و حق به جانب گفت:

- ببینشون تو رو خدا! انگار اومدن مجلس عزا. حالا با این جهان کار ندارم همیشه

عصا قورت داده تو دیگه چرا نشستی آوید؟ اصلا شما دو تا برای رقصتون آهنگ

انتخاب کردین؟!

هر دو همزمان گفتیم:

- چی؟!

جهان: آهنگ رقص دیگه چه صیفه‌ایه تو این هیری ویری؟!

به نشانه ی تایید حرفش سرم رو بالا پایین تکان دادم. دنیا آروم چنگی به گونه

انداخت:

- خاک به سرم شما دو تا چقدر بی ذوقین!

جهان با بیخیالی خودش رو عقب کشید و گفت:

- همینه که هست.

دنیا پوفی کشید و صاف ایستاد.

- اصلا من نمیدونم خودتون میدونین. حداقل یه رقص کوتاهی برین خب!
جهان:

- یه آهنگی میگم برو بگو اون رو بذاره.

بلند شد و در گوش دنیا چیزی گفت و نشست. با کنجکاو پرسیدم:

- کدوم آهنگ رو گفتی؟ نری بگی جونى جونومى چیزی بذارنا من زیاد بلد نیستم.

- نه بابا جونى جونوم چیه؟!

از جا بلند شد و دکمه کتش رو بست. دست راستش رو مقابلم گرفت. دستم رو توی دستش گذاشتم و کنارش ایستادم. با اشاره‌ی دیجی جایی که مخصوص رقص بود رو خالی کردند. همونطور که به سمت وسط سالن می‌رفتیم صدای موزیک توی محیط پخش شد.

با یک دستش دستم رو گرفت و دست دیگرش رو پشت کمرم هدایت کرد.

شبیبه یک رویا که می‌رسد از راه تو تا رسیدی ستاره ای افتاد از دریاها گذشتی رها شدی در باد

سرش رو کنار سرم گذاشت...

دیدمت بوییدمت بوسیدمت در خواب از تو دنیا زنده میشد آن شب مهتاب

در گوشم نجوا کرد:

- امشب خیلی خوشگل شدیا!

دیدمت بوییدمت بوسیدمت در خواب از تو دنیا زنده میشد آن شب مهتاب

- بد دلبری می کنی!

از خودش جدام کرد دستمون رو به سمت بالا کشید و یک دور دور خودم چرخوند.

شبیه یک رویا جهان لبریزه ما باران از شوقمان ترانه ها میساخت

روی ابرها سیر می کردم!

روز و شب آسمان از عشقمان افسانه ها می بافت

دیدمت بوییدمت بوسیدمت در خواب از تو دنیا زنده میشد آن شب مهتاب

دیدمت بوییدمت بوسیدمت در خواب از تو دنیا زنده میشد آن شب مهتاب

دیدمت بوییدمت بوسیدمت در خواب از تو دنیا زنده میشد آن شب مهتاب

- الان می توئم چشم هام رو باز کنم؟

- نه وایسا کم مونده الان می رسیم!

با ایستادن آسانسور دستم رو گرفت و به دنبال خودش کشید.

- تا نگفتم چشم‌ها رو وا نکنیا!

با کلافگی گفتم:

- نخیر باز نمی‌کنم فقط زود باش.

من رو دنبال خودش می‌کشید. صدای برخورد کفش‌ها به کف زمین توی محیط می‌پیچید؛ حتی فرصت تعویض لباس بعد از جشن رو هم بهم نداده بود و فقط بارانی و شالی به تن کرده بودم و دنبالش اومده بودم. بالاخره ایستاد. از صداها می‌فهمیدم که داره در جایی رو با کلید باز می‌کنه.

- بفرما! حالا چشم‌ها رو وا کن!

چشم‌ها رو آرام آرام باز کردم. با تعجب به در خانه‌ای که باز شده بود؛ داخل خونه تاریک بود و از دم در تا سالن از دو طرف امتداد در شمع‌های کوچکی چیده شده بود و مابین شون گلبرگ‌های گل رز.

با چشمان درشت شده به جهان نگاه کرده که تکیه اش رو به دیوار داده بو و با لذت داشت نگاه‌ام می‌کرد. صدای بم‌اش گوشم رو نوازش داد:

- بریم تو خونمون ببینیم؟

زبونم از گفتن هر کلمه‌ای عاجز شده بود. دستم رو گرفت و دنبال خودش کشید.

- بیا بریم ببینم خوشت میاد یا نه. ببخشید همه چیز رو با سلیقه خودم انتخاب کردم اگه دوست نداشتی عوضش می‌کنیم.

وارد خونه شدیم. در رو پشت سرمون بست. قدم‌های آهسته‌ام رو برداشتم و از بین شمع‌ها که تا سالن پذیرایی چیده شده بودند گذشتم. صحنه‌ی روبه روم یکی از

زیباترین صحنه‌هایی بود که به عمر دیده بودم. دیواری شیشه‌ای رو به روم بود و کل شهر رو از بالا می‌دیدم.

- خوست نیومد؟

با ذوق گفتم:

- شوخیت گرفته جهان؟! این... این معرکه‌اس.

دستش رو دور بدنم حلقه کرد و بوسه‌ای روی شقیقه‌ام زد.

- این خونه با وجود تو معرکه‌اس.

قند توی دلم آب شد. جلوش ایستادم. دستم روی گونه اش نشست.

- زندگی منم با وجود تو معرکه‌اس.

لب‌های رنگ لبخندی محو به خودشون گرفتن. آروم خم شد و موهام رو بوسید. بعد از چند ثانیه سرش رو عقب برد و پیشونیش رو به پیشونیم چسبوند. صدایش خش دار شده بود که عجیب به دلم می‌نشست.

- نمیدونم باهام چیکار کردی. نمیدونم کی توی دلم رخنه کردی. فقط این رو

میدونم که تا نفس دارم صاحب این قلب تویی.

دست‌هام رو دور کمرش حلقه کردم و بغلش کردم. سرم رو به سینه‌اش چسبوندم و گفتم:

- همیشه پیشم بمون سالوادور من!

بوسه‌اش روی موهام نشست.

- حتی اگه روزی جسمم نباشه روح و جون من پیش توئه. گفتم که من بهت میگم
جانان اما تو جان منی.

با بی طاقتی ازش جدا شدم و زل زدم به چشم‌هاش که برق می‌زدند با عجز گفتم:
- هم جسمت و هم روحت برای منه. باید بمونی. حق نداری نباشی!

- هیس. معلومه که نمیرم. تو برای منی...

صدای زنگ گوشیم باعث شد از خواب بپریم. تا به حال انقدر از صدای زنگ گوشیم
بیزار نشده بودم. سر جتم غلت زدم اما حرکت ناگهانیم تنها باعث شد زیر دلم تیر
بکشه و با درد توی خودم مچاله بشم. زیر لب فحشی نثار زنده و مرده‌ی کسی که
داشت بهم زنگ میزد، کردم. بالاخره صداش قطع شد! اما درد من هنوز آرام تر
نشده بود.

به زور کمی خودم رو بالا کشیدم و به تاج تخت تکیه زدم. چشم‌هام دور اتاق
چرخید. تازه تونستم دکور به غایت ساده اش رو ببینم.

تخت تاج نیم دایره‌ای و چرمی رنگ قهوه‌ای داشت و میز آرایش رو به رو و
پاتختی‌ها دو طرفش قرار گرفته بودند. دیوار اتاق با کاغذ دیواری سفید که طرح
گل‌های ریز طلایی روش داشت پوشیده شده بود. اتاق پرده نداشت و یک دیوار
شیشه‌ای داشت که مثل نمای پذیرایی کل شهر رو از بالا قاب کرده بود.
لحاف رو کمی بالاتر کشیدم و دور خودم پیچوندم. مطمئن بودم شب لباس هام رو

روی زمین انداخته بودم ولی الان هیچکدومشون نبودن. علاوه بر لباس‌ها جهان هم پیداش نبود؛ نکنه من رو تنها گذاشته رفته؟ آرام آرام از تخت پایین اومدم. به سمت کمد قهوه‌ای طرح چوبی رفتم و بازش کردم. اولین لباسی رو که معلوم بود برای جهان به تن کشیدم و دکمه‌هاش رو بستم. فعلا فقط همین لباس رو داشتم. دوباره زیر دلم تیر کشید. ناخواست جیغ خفیفی کشیدم و دو لا شدم. باید مسکن میخوردم دردش برام غیرقابل تحمل بود.

دولا دولا به سمت در رفتم. دستم رو روی دستگیره گذاشتم قبل اینکه در رو باز کنم، خودش باز شد و جهان توی چهار چوب در ایستاد. توی دستش سینی بزرگی بود که توش انواع و اقسام مربا و گردو و پسته و کره و پنیر چیده شده بود.

با دیدنم اول تعجب کرد ولی بلافاصله اخمو شد و گفت:

- تو چرا بلند شدی دورت بگردم؟ الان باید استراحت کنی!

قبل از اینکه پاسخی بدم، سینی توی دستش رو روی میز آرایش گذاشت و به سمتم اومد. مثل پرکاهی از زمین جدام کرد و به آغوشم کشید. مثل پدری که سر بچه‌اش غر میزنه، سرم غر زد:

- د آخه قربونت برم چرا چیزی می‌خوای من رو صدا نمی‌کنی؟ دو لا دولا میای سمت در!

من رو روی تخت گذاشت و در حالی که بالشتی رو پشت کمرم قرار می‌داد ادامه داد:

- برات صبحونه ام آماده کردم باید بخوری. لباس هات رو هم جمع کردم دادم ببرن خشکشویی. ولی نگران نباش یه چند دست لباس دیگه اینجا هست برات. جاییت که درد نمی کنه؟ اگه درد می کنه بریم دکتر!

با لبخند کنترل شده و دلی که توش کیلو کیلو قند آب میشد خیره شده بودم به چهره اش و به حرف هاش گوش می دادم که بوی نگرانی داشتند. کم پیش می اومد جملات زیادی از دهانش خارج بشه. دستم رو روی دستش گذاشتم و تشکر آمیز نگاهش کردم.

- من خوبم عزیزم. نیازی به دکتر نیست. فقط یه مسکن می تونه حال رو بهتر هم بکنه.

مثل برق زده ها از جاش بلند شد سریع سینی چوبی رو که چند لحظه قبل روی میز قرار داده بود رو آورد و روی پا هاش گذاشت.

- مسکن هم گذاشتم اینجا ولی اول باید صبحونه بخوری. بیا این چایی رو بخور. فنجان چینی لبه طلایی رو رو به روم گرفتم. این حالت نگران و مضطربش باعث میبشد حتی درد رو هم از یاد ببرم. جرعه ای از چایی ام رو خوردم. زیر چشمی نگاهش می کردم که داشت در نهایت سلیقه برام لقمه می گرفت. هودی و شلوار اسلش طوسی رنگی تنش کرده بود و از حالت موهای معلوم بود که هنوز نم دارن. - بیا دلبر.

لقمه پنیر و گردوی رو جلوی دهانم گرفتم. دهانم رو باز کردم و لقمه رو خوردم. همینطور برام لقمه می گرفت و به خوردم می داد. من هم بدون هیچ اعتراضی فقط از کارهای لذت می بردم. از این همه توجه، عشق و محبت. چیزایی که خیلی وقت

بود توی زندگیم کمرنگ شده بودند.

بعد از صبحانه و خوردن مسکن سینی رو کنار گذاشت و اومد طرف دیگه تخت دراز کشید. به پهلو غلط زد و دستش رو تکیه گاه سرش کرد. خودم رو پایین تر کشیدم و من هم مثل خودش دراز کشیدم. دستش رو بالا آورد و تره‌ای از موهام رو پشت گوشم هدایت کرد.

- خیلی خوشگلی دلبر. هر لحظه خوشگل ترم میشی.

چشم‌هام رو باز و بسته کردم و خندیدم.

- دیشب که اذیت نشدی نه؟

کنی خودم رو جمع و جورتر کردم. به طرز عجیبی معذب شدم. با تنه پته گفتم:

- نه زیاد.

-خوبه. هر چی که اذیتت کرد بی رو در وایسی بهم بگو باشه؟

لب گزیدم. صورتم گر گرفته بود. با صدایی که خنده توش موج میزد گفتم:

- باشه حالا چیزی نگفتم که انقدر قرمز شدی!

سرم رو بالا گرفتم و مشتم رو روی بازوش فرود آوردم.

- زهرمار!

خندید و بازوم رو گرفت و به سمت خودش کشید.

- من رو میزنی جوجه؟ بیا اینجا ببینم.

- در کسری از ثانیه توی آغوشش کشیده شدم.
- سرم رو روی سینه‌اش گذاشتم و به نوای قلبش گوش سپردم.
- به خاطر تو می‌زنه‌ها.
- در کمال پرویی گفتم:
- بایدم برای من بزنه. جرات داره به غیر من برای کس دیگه ای بزنه؟ خودم یه هفت تیر پیدا می‌کنم سوراخ سوراخش می‌کنم.
- آویدا! تو کی انقدر خشن شدی؟!
- من تعصب می‌کشم.
- هیچ جوهره ولت نمی‌کنم. داداشمی به مولا.
- زدم زیر خنده.
- خیلی بی‌مزه‌ای!
- خب میگی من چی بگم خودت ادا لات‌ها رو در میاری.
- همینه که هست آقای محترم!
- باشه خانم محترم مگه من چیزی گفتم؟ اصلا اعتراضی کردم؟!
- ما بین جر و بحث ما صدای پیام گوشیم بلند شد.
- روی پاتختی کنار جهان بود.
- میشه گوشیم رو بدی.

- حتما.

گوشی رو ازش گرفتم و بازش کردم. تماس و پیام هردو از طرف امیر بود.

- کیه؟

تردید داشتم که اسم امیر رو بیارم ولی از طرفی هم نمیخواستم همین اول کاری دروغ بگم برای همین با لحنی بیخیال گفتم:

- کسی نیست امیر.

نفس سنگینش رو بیرون فرستاد.

- چی میگه.

- سین جیم می کنی؟

- می پرسم و خوشحال میشم جواب بدی.

- الان بازش میکنم. (پیام رو خوندم) سلام آوید اگه وقت داری می تونیم یه سر

باهم بریم کافه ای چیزی حرف بزنیم؟ مغزم در حال انفجار.

اخم کردم و با تعجب به جهان نگاه کردم که چشم هاش بین من و صفحه گوشی در گردش بود.

- به نظرت چی شده؟

- نمیدونم. عجیبه. این اواخر اتفاق بدی برات افتاده؟

- اممم.. آخرین بار می گفت باید بره پدرش رو ببینه ولی دیشب چیزی نگفت خودت

که دیدیش. باید برم ببینمش.

- میری ببینیش؟

معنا دار نگاهش کردم.

- نرم؟!

- نه نه منظورم این بود امروز میری ببینیش؟

- آره.

- خوبه پس خودم می‌رسونمت. ساعتشو هماهنگ کردین به منم بگو.

لحن سرد جمله‌اش قشنگ به چشمم می‌اومد اما با لجبازی عجیبی دلم راضی نمیشد که قید دوست‌هام رو بزnm. به عبارتی اولویت خودم، خودم باشم. غرور بود دیگه. از جاش بلند شد و بدون هیچ حرفی از اتاق خارج شد.

ماشین رو کنار خیابون و جلوی در کافه نگه داشت.

- بفرمایین آوید خانم.

- ممنون آقا جهان

- کارت تموم شد زنگ بزnm پیام دنبالت دیگه به امیر زحمت نده!

جمله به امیر زحمت نده رو با طوری گفت که قشنگ فهمیدم منظورش اینکه که لازم نکرده سوار ماشین امیر بشی. سری به نشانه‌ی باشه تکان دادم. دستم رو به سمت دستگیره در بردن و بازش کردم.

- راستی جهان خودت کجا میری؟

- یه کار کوچیک دارم باید حلش کنم. ولی تو زنگ بزنی خودم رو می‌رسونم.

- اوکی عزیزم. پس من میرم فعلا.

- فعلا دلبر.

از ماشین پیاده شدم و در رو بستم. از در شیشه‌ای کافه داخلش رو نگاه کردم. امیر رو دیدم که گوشه‌ی سالن نشسته بود، پاتند کردم و وارد کافه شدم. همون ابتدا مه‌ای غلیظ از دود سیگار به صورتم برخورد کرد و چشم‌هام رو اشکبار. چند باری سرفه کردم. همانطور که به سمت میز دایره‌ای کوچک دونفره گوشه سالن که خلوتگاه امیر شده بود می‌رفتم، دستم رو جلوی صورتم تکان می‌دادم تا کمی دودها رو کنار بزنم.

صندلی رو به روی امیر رو کشیدم و نشستم.

- وای خفه شدم. چخبره اینجا.

امیر با دیدن سرفه‌هایی که می‌کردم، سیگار نیمه سوخته‌اش رو توی زیر سیگاری له کرد و دود داخل ریه‌هاش رو از بینی بیرون فرستاد.

نگرانی و تشویش به خوبی در صورتش هویدا بود. با صدای گرفته‌ای گفت:

- خوبی؟

خودم رو روی میز جلوتر کشیدم و دست‌هام رو در هم گره کردم.

- من خوبم اما انگار یکی اینجا حالش نامیزون. چی شده؟

دستی لا به لای موهای آشفته‌اش کشید.

- نمیدونم! خودمم نمیدونم چه بلایی داره سرم میاد. چند روز قبل رفتم دیدن بابام اصرار به ازدواج هنوز پا بر جا بود. می‌گه ازدواج کن تا اموالم رو به نامت بکنم در غیر این صورت...

پوزخندی زد و سری تکان داد.

-مرتیکه می‌گه ازدواج نکنی هر چی دارم و ندارم رو به نام باران و پسرش می‌کنم. هنگ کردم! چی داشت می‌گفت؟! با ابروهای بالا پریده و چشمانی درشت شده براندازش کردم. در حالی که سعی می‌کردم به خودم مسلط باشم گفتم:

- باران؟ اون دختر نجسب؛ نامادری که از خودت کوچیک‌تره؟

تیز و برنده نگاهم کرد...

- آره! همون بارانی که از منم کوچیک‌تره. جای دخترش.

سرم رو به سمت مخالف برگردوندم و ریشخندی زدم.

- عجب! می‌خوای چیکار کنی؟

- نمیدونم. آوید من نمیتونم ازدواج کنم.

خیره شدم به چشم‌هایی که بیچارگی نادری توشون موج میزد و نگاهم می‌کردند.

- خب ازدواج صوری بکن.

چشم روی هم فشرد. صدایی که سخت به گوش می‌رسید رو زمزمه کرد:

- بچه هم میخواد. میگه خبر اولین بچه‌ات بیاد همه چی تموم میشه.
حرفی تراز قبل چنگی به پاکت سیگار روی میز زدم و با ضربه به گوشه پاکت یک
نخ رو بیرون کشیدم.

-خودش رو مسخره کرده؟! دلیل این کارهاش چیه؟! مرض داره?!
سیگارم رو با فندق طلایی روی میز روشن کردم و منتظر نگاهش کردم.
- خیر سرش می‌خواد دم آخری در حقم پدري کنه.

دود سیگار رو بیرون فرستادم.

-دم آخری؟

- آره. مریض تو سرش تومور داره.

دستم که به قصد تکاندن خاکستر سیگار به سمت زیر سیگاری می‌رفت تو هوا
خشک موند. میدونستم قید همه‌ی خانواده‌اش رو زده اما اینم می‌دونستم که ته ته
قلبش هنوز هم جای خاصی برای پدرش و مادر مرحومش جدا کرده. نفسم آه شد و
از گلوم بیرون جهید. با ترحم بهش خیره شدم که با نوک انگشت اشاره اشکال
نامفهومی روی میز چوبی قهوه‌ای می‌کشید.

- واقعا متاسفم.

بدون اینکه حتی سرش رو بلند کنه پوزخند صدا داری زد:

- خودمم باورم نمیشه داره می‌میره. درسته دل خوشی ازش ندارم اما الان
می‌فهمم از دست دادن یک عضو از خانواده یعنی از دست دادن یک قسمت از روح.
تنها خانواده‌ی من. مامانم که مرد الان نوبت پدرم میشه و بعد تنهای تنها میشم.

اخم کردم و دستم رو روی دستش گذاشتم. سرش رو بالا آورد.

- این حرف رو نزن، من و هوپار و زلفا همیشه پیشت هستیم. امیرحسین من نمی‌تونم خانواده‌ای که ترک کرده رو بهت برگردونم اما میتونم خودم برات خواهر باشم! مثل تموم این چند سال!

دست دیگه‌اش روی دستم جا خوش کرد. لبخند کمرنگ اما تشکر آمیز رو لب‌هاش رقصید. چشم‌هاش رو باز و بسته کرد.

- میدونم! پشتم به بودن تو و هوپار و زلفا گرم! فقط اگه بابام بمیره شاید یه مدت طول بکشه خودم رو جمع و جور کنم.

وضعیتش تاسف بار بود. با دیدنش قلبم فشرده میشد.

- حالا میخوای چیکار کنی؟

شانه‌هاش رو بالا انداخت.

- نمی‌دونم! فعلا تنها چیزی که میدونم اینه که نباید بذارم باران به هدفش برسه. من حاضرم کل سرمایه پدرم به خیریه داده بشه تا اینکه باران باهاشون بریزه و بیاش کنه!

- پس میخوای ازدواج کنی؟

- آوید من با ازدواج مشکلی ندارم. تنها درد من بچه‌اس! من چطور میتونم بدون عشق ازدواج کنم و بعدش بچه‌ای به دنیا بیارم؟! فردا پس فردا اون بچه تف نمی‌دازه تو صورت من؟ نمیگه چرا من رو به خاطر چندرغاز پول و نفرتت از

نامادریات به دنیا آوردی؟! من نمیتونم پدری کنم آوید. آماده نیستم.
راست می گفت و کاملا حق با اون بود. کلافه تر از قبل لم دادم و ساعد هام رو
جلوی سینه در هم کردم.

- به نظرت برم مریم رو پیدا کنم و...

تیز نگاهش کردم.

-شکر خدا معیوب عقلی شدی؟! چی میگی برا خودت؟ مریم دیگه خرکیه؟ هرچند
برای اومدن مریم نیازی نیست بری بگردی کافیه به یکی از خبرچین هاش یکم از
قضیه رو بگی برسه به گوش مریم. خودش سر و کله اش پیدا میشه. شیک و
مجلسی میاد می شینه جلوت میگه عاشقتم!
دستش رو زیر چانه برد و تکیه گاه سرش کرد.

- میگی من چیکار کنم؟!

- نمی دونم فقط میدونم باید یه فکر اساسی بکنی. الان خیلی عصبی هستی.

- میدونی کجاش جالبه؟! بهم وقت داده. میگه من تا شش ماه بعد می میرم قبل
ماه چهارم باید ازدواج کنی.

زبانم به کامم چسبیده بود. هیچ حرفی نمی تونستم بهش بزنم. حتی نمی تونستم
بهش دلداری بدم. اما عمیقا ذهنم درگیر پیدا کردن راه حلی مناسب برای مشکلش
بود...

جلوی آئینه رژ لبم رو تجدید کردم. لباسی که جهان برام خریده بود رو به تن کرده

بودم. پیراهن کوتاه قرمز رنگی که بلندیش تا نصف رانم میشد و چاک کوچی سمت چپش داشت. یقه‌ی ساده و کمی افتاده. بندهای نازکش رو روی شانهام جا به جا کردم. موهام رو پشت گوشم هدایت کردم. آخرین نگاهم رو به آئینه انداختم. آرایش غلیظ عجیب روی صورتم نشسته بود.

در اتاق رو باز کردم و ازش خارج شدم. بوی غذا کل خونه رو برداشته بود. دو پله‌ای که راهرو اتاق‌ها رو از پذیرایی جدا می‌کرد رو پایین رفتم و مستقیم راه آشپزخونه رو پیش گرفتم.

جهان با وسواس خاصی در حال کشیدن قورمه سبزی توی ظرف بود. به کانتر تکیه زدم و با لذت بهش نگاه کردم؛ دلم غنچ می‌رفت وقتی انقدر با وسواس و سلیقه کاری رو انجام می‌داد. بافت یقه اسکی چهارخانه مشکی قرمز بهتن کرده بود و شلوار کتان مشکی که پوشیده بود شدید بهش می‌اومدن.

سنگینی نگاهام رو حس کرد. سرش رو بالا گرفت. سر تا پام رو با تحسین نگاه کرد.
- خیلی خوشگل شدی.

- ممنون جهانم! به خاطر لباس قشنگیه که خریدی.

ظرف رو ازروی کانتر برداشت و حینی که به سمت میز غذا خوری می‌رفت جوابم رو داد:

- این لباس قشنگه چون تو تن توئه.

پشت سرش رفتم و کنار میز غذاخوری که کنار دیوار شیشه‌ای بود و مثل همیشه

منظره‌ی بکر و چشم نوازش توجه جلب می‌کرد ایستادم.

- داری بد عادت می‌کنی ها جهان.

کنارم ایستاد و صندلی سر میز رو عقب کشید.

- بد عادت؟

روی صندلی نشستم و گفتم:

- اوهوم! این همه مهربونی بد عادت می‌کنه!

خم شد و موها ام رو نرم بوسید. ازم دور شد. نور محیط رو کمتر کرد و اومد رو به روم سر دیگه میز نشست.

تازه توجه‌ام به میز جلب شد که با نهایت سلیقه چیده شده بود.

- اووو! چه کردی آقا جهان! خیال من که راحت‌تر باشه. دیگه از این به بعد آشپزی کردن تو.

برای خودش برنج کشید.

۱- گه قرار باشه آشپزی کردن من باشه باید کل عمر فقط همین قورمه سبزی رو بخوریم. هر از گاهی هم تخم مرغ در انواع مختلف. نیمرو، عسلی، خام!

با انزجار گفتم:

- خام؟!

- آره خام! زیادم بد مزه نیست.

ادای عوق زدن درآوردم.

- خدا خیرت بده نخواستیم! هفته‌ای یه بار قورمه سبزی کفاف می‌کنه بقیه‌اش به عهده خودم.

لبخندی زد. به وضوح احساس می‌کردم که فکرش درگیر و مثل هر شب نیست. شام رو در سکوتی که کمتر میشد از ما دید خوردیم. حواسم تمام و کمال معطوف به جهان بود که چطور بعد از اتمام شام با آرامش مشغول به جمع و جور کردن میز شد. بالاخره طاقت نیاوردم. ظرف های توی دستم رو روی کابینت گذاشتم و به طرفش رفتم. در حال تنظیم ماشین ظرف شویی بود. دستم رو روی شانهاش گذاشتم و با آرام ترین لحن ممکن پرسیدم:

- عزیزم چیزی شده؟

صاف ایستاد و شروع کرد به چیدن ظرف‌ها تو ماشین ظرفشویی. کوتاه و مختصر جوابم رو داد.

- نه. باید چیزی شده باشه؟

دسته به سینه و اخم آلود بهش خیره شدم.

- یه چند مدتی که حسابی تو خودتی جهان. چرا بهم نمیگی چی شده شاید تونستم کمکی بکنم.

در دستگاه رو بست و به طرفم چرخید. دست‌هاش رو دور کمرم گذاشت. با یک حرکت بلندم کرد و روی کابینت گذاشت. دست‌هام رو گرفت و زمزمه کرد:

- همین که میدونم تو هستی برام بزرگترین آرامش. اینکه بدونم یه فرشته‌ای مثل

تو رو تو زندگیم دارم برام کافیه تا از هیچ چیزی نترسم.

دستم رو لا به لای موهای پرپشتش فرو کردم و سرم رو به پیشانیش
چسبوندم. صدای بمش توی گوشم پیچید:

- خیلی دوستت دارم دخترک سرتق.

لبم بالا جهید با شیطنت گفتم:

- من بیشتر ناجی من!

سرش رو آرام آرام جلوتر آورد و بوسه‌ی نرمی رو موهام زد. با حرکت ناگهانی من
رو به آغوش کشید و از روی کابینت برداشت. حرکتش باعث شد جیغ خفه‌ای از
گلوام خارج بشه.

- چیکار می‌کنی دیونه ترسیدم.

- بغلت کردم خانم خانما بغل من ترس داره؟

بازو هام دور گردنش حلقه شدند. سرم رو توی گودی گردنش فرو بردم و سرمای
ادکلنش رو به درون گر گرفته‌ام نفس کشیدم. کودکانه گفتم:

- معلومه که نه. بغل تو بهشت منه!

در اتاق رو باز کرد و گفت

- بهت احتیاج دارم شیرینی روزای تلخ!

توی سالن انتظار کنار دنیا نشسته بودم. بین من و پاشا نشسته بود و سرگرم

صحبت با پاشا بود. تفاوت این دو بشر همیشه متعجبم می‌کرد! پاشایی که به ندرت حرف میزد و دنیایی که پیشش وراج تراز همیشه بود.

مامان جون هم کنار من نشسته بود و آقا جون هم کنارش بود. دایی و جهان و آتیلا از وقتی که اومده بودیم در گوشه‌ای از سالن در حال صحبت کردن بودن.

هر چند لحظه یک بار نگاهام سمتشون می‌خزید. قیافه‌ی داغون جهان از چشمم دور نمی‌موند. دیگه داشتم کم می‌آوردم. هیچ جوهره نمی‌تونستم از زیر زبونش بکشم که چه مرگشه! به صورتش خیره شدم که بر خلاف همیشه ریش گذاشته بود. جهانی که ته ریش رو هم به زور تحمل می‌کرد.

نفسم رو بیرون فوت کردم و دست به سینه سر جام نشستم.

- دخترم پس کی میریم؟

مامان جون بود که برای بار هزارم این سوال رو می‌پرسید.

-ن میدونم مامان جون. به نظرم دیگه الان شماره پروازتون رو اعلام می‌کنن بعدشم می‌رین گیت.

سرش رو بالا پایین کرد. سکوتش به چند لحظه نکشید که دوباره گفت:

- شما کی پیشمون میان مادر؟

- نمی‌دونم مامانی بستگی به تموم شدن کارای جهان داره.

- من نمیدونم این چه کاری مادر. من که دلم اینجا پیش شما می‌مونه!

دستان لاغرش رو گرفتم و آروم فشار دادم با اطمینان گفتم:

- قریون تو برم من چرا آخه دلت باید اینجا بمونه؟ ما که بچه نیستیم. خودت که می بینی چقد همه چی رو به راه. تا تو به آب و هوای اونجا عادت کنی من و جهانم میایم!

- چی بگم مادر.

صدای ظریف زنی که پروازها رو اعلام می کرد توی سالن پخش شد که شماره پروازشون رو اعلام کرد. دنیا از جاش بلند شد. دایی و بقیه هم اومدن. ماما جون ویلچر آقا جون رو گرفت و با چشمان اشک بار نگاهم کرد.

دایی:

- خب بچه ها ما دیگه باید بریم. مواظب خودتون باشین. انشالله اگه خدا بخواد تا دو، سه هفته دیگه می بینیمتون.

جهان اومد و کنارم ایستاد. دست هاش رو توی جیب شلوار خاکی رنگش فرو کرد و گفت:

- سفر به سلامت. مراقب خودتون باشین. سعی می کنم کارها رو زودتر تموم کنم و بیایم پیشتون.

دایی با مکت نگاهش کرد و با اطمینان چشمانش رو باز و بسته کرد. بعد از خداحافظی با تک تکشون، ازمون جدا شدن و به سمت گیت رفتن.

بعد از رفتنشون، جهان به پاشا گفت:

- خب آقا پلیس تایم پرواز شما کی؟

پاشا نگاهی به ساعت مچی بزرگ رو مچش انداخت.

- تا نیم ساعت دیگه. البته اگه مثل الان دو ساعت تاخیر نداشته باشن. نیازی به موندن شما نیست.

جهان سوالی نگاهام کرد. حقیقتا خودم هم خسته شده بودم و کوچکترین علاقه‌ای به موندن توی فرودگاه نداشتم! مطمئن بودم که این خستگی از چشمان تیز بین پاشا دور نمونده!

قبل از اینکه تصمیمی بگیریم پاشا دوباره گفت:

- خیلی ممنونم به خاطر مهمان نوازی این چند مدت. مواظب خودتون باشید. دست راستش رو جلوی جهان گرفت، جهان دستش رو فشرد و جوابش رو داد:
- میزبانی از شما افتخار بود آقا پاشا. انشالله که یه چند وقت دیگه دوباره همدیگه رو می‌بینیم.

از هم جدا شدن. خاکستری چشمان پاشا روی من متمرکز شد. خیلی دوست داشتم بغلش کنم. همیشه احساس می‌کردم جونم رو مدیونش هستم اما مطمئنا این کار زیاد به مزاج جهان خوش نمی‌اومد برای همین دست‌هام رو جلوی بدنم در هم قفل کردم و گفتم:

- سفر به سلامت رئیس! خیلی مواظب خودت باش.

چشمانش رو باز و بسته کرد. همان لبخند مختص خودش رو روی لب‌هاش نشانده. جهان دست‌هاش رو توی دست‌هام قفل کرد:

- پس با اجازه!

از پاشا جدا شدیم. طول سالن رو بی صدا طی کردیم. و از محوطه‌ی فرودگاه خارج شدیم. تا وقتی که سوار ماشین بشیم به عمد حرف نمی‌زدیم. منتظر بودم ببینم جهان چیزی میگه یا نه ولی بی حوصله‌تر از اونی بود که کلمه‌ای بگه.

توی ماشین نشستیم و ماشین رو به حرکت درآورد. فقط صدای موزیک بود که توی ماشین پخش میشد. بالاخره طاقت نیاوردم و بعد از چند دقیقه با پرخاص صدای ضبط رو تا ته کم کردم.

- تو رو خدا بگو چته جهان.

نگاهش به جاده بود اما اخم ظرف روی صورتش رو از نیمرخاش هم تشخیص می‌دادم.

- چمه؟! هیچی. چرا فکر می‌کنی چیزیمه؟

- من رو رنگ نکن جهان! یه چند مدت کم حرفی، بی حوصله‌ای! بهم بگو! بگو شاید کمکت کردم.

پوفی کشید و آرنج دست چپش رو روی لبه‌ی پنجره گذاشت.

- آوید چیزی برات کم گذاشتم که اینطوری میگی؟ من تمام تلاشم رو می‌کنم که ناراحتی‌هام آسیبی بهت نرسونن!

- نکن! تلاش نکن جهان! من نمی‌خوام فقط آدم روزای خوش تو باشم می‌خوام سختی‌هات هم نصف نصف باشه! چرا اینطوری می‌...

حالت تهوع شدیدی که گرفتم مانع تمام کردن جمله‌ام شد. دستم رو جلوی دهانم گذاشتم و عوق زدم. سرعت ماشین رو کمتر کرد و با نگرانی به طرفم برگشت.

- عزیزم چی شد؟

خواستم جوابش رو بدم اما حالت تهوع شدیدا حالم رو دگرگون کرده بود. بریده بریده گفتم:

- ما... ماشین رو نگه... دارا!

ماشین رو کنار جاده نگه داشت. سریع از ماشین پیاده شدم و کنار جاده خم شدم و شروع کردم به عوق زدن. چند لحظه بعد اومد و کنارم زانو زد. دستش رو روی شانهام گذاشت. نگرانیش رو حس می کردم.

- چی شدی دورت بگردم؟!

دوست داشتم جوابش رو بدم اما حالت تهوع مانع میشد. مایع تلخی که از گلوام خارج شد مثل زهر بود! به نفس نفس افتاده بودم. کمی که حالم بهتر شد، جهان دستمال توی دستش رو دور دهانم کشید.

- هی من میگم صبحونه بخور بیا به حرفم گوش نمیدی که. چرا اینطوری می کنی آوید؟ چرا به سلامتیت اهمیت نمیدی آخه!

دستمال رو از دستش گرفتم. دستم رو به بدنه ماشین گرفتم و از جام بلند شدم.

- جهان فقط بریم خونه؛ غر نزن.

لب هاش رو روی هم فشرد و سرش رو تکان داد. کمکم کرد سوار ماشین بشم خم شد و کمر بندم رو بست. صورتش رو مقابل صورتم گرفت و خیره شد به چشم هام.

- قربونت برم ببخشید عصبانیت کردم.

نیمچه لبخندی زدم.

- نه تقصیر تو نیست یهویی شد. ببخشید.

نزدیک تراومد و پیشونیم رو بوسید و مهربان‌تر از قبل گفت:

-نگرانم کردی‌ها خانم!

چشم‌هام رو باز و بسته کردم. کنار رفت و در ماشین رو بست. پیشانیم رو به

شیشه سرد در ماشین چسبوندم. چشم روی هم گذاشتم تا کمی بخوابم.

نوازشی که روی گونه‌ام حس کردم و ادارم کرد پلک‌هام رو باز کنم. اتاق تاریک بود

اما چشمان جهان زیر نور کم آباژور می‌درخشیدند. لبه‌ی تخت نشسته بود و نگاهم

می‌کرد. چشمان خواب آلودم رو بهش دوختم.

- ساعت چند؟

- هشت و نیم. گرسنه‌ای؟ شام پختم.

سرم رو به نشانه‌ی نه تکان دادم. سر جام جابه جا شدم و خودم رو بالا کشیدم و

به تاج تخت تکیه دادم. به سمتم مایل شد و پشت دستش رو روی پیشانیم

گذاشت. با لحنی نگران جدی گفت:

- چند روز اینطوری شدی پاشو بریم دکتر.

حال دکتر رو نداشتم. قیافه‌ام جمع شد ولی قبل از اینکه زبان به اعتراض باز کنم

پیش دستی کرد انگشت اشاره‌اش رو روی لب‌هام گذاشت و اخم آلود گفت:

- گفتم می‌ریم یعنی می‌ریم. الان لباس‌ها رو میارم.

از روی تخت بلند شد و به سمت کمد رفت. هودی مشکی رنگ تنش رو درآورد. پشتش به من بود. با دیدن بدنش احساس کردم که کمی لاغر تر از قبل شد. در حالی که سر جام پیچیدم و پاهام رو از کناره تخت آویزان کردم گفتم:

- یکی می‌خواد به خودت بگه بری دکتر! ببین خودت رو چقدر لاغر شدی.

همانطور که یکی یکی لباس‌ها رو زیر و رو می‌کرد صدای بمش جوابم رو داد.

- فعلا تو واجب‌تری. از وقتی بابا اینا رفتن یا سرت گیج میره یا همش داری بالا میاری.

با چند قدم بلند پشت سرش ایستادم. دست‌هام رو دور کمرش حلقه کردم و روی موهایش رو ریز بوسیدم.

- فکر می‌کنی خیالم هست؟ من پیش تو خوبم. تو بدترین حالتم پیش تو خوبم.

نفس‌های بلند و کلافه‌اش از چشمم دور نمودند. دستش رو روی دستان در هم گره خورده‌ام گذاشت و از هم بازشون کرد. به طرفم برگشت و دستانش قاب صورتم شدند.

- آوید قبل من باید به خودت اهمیت بدی. اگه یه روزی من نبودم...

پرخاش و عصبانیت ناخواسته رنگ دادند به جملاتم که سخنش رو نصفه کردند.

- یعنی چی من نبودم؟! این حرف‌های صد من یه غاز چیه میزنی؟ تو قول دادی. قول دادی که می‌مونی. نمیتونی نباشی!

بی اختیار عصبی شده بودم صورتم رو از دس‌هتاش جدا کردم و پشتم رو بهش کردم. بغض کرده بودم؛ شایدم داشتم خودم رو برایش لوس می‌کردم نمیدونم اما هر

چیزی که بود بغض رو مهمان گلوم کرده بود. چشم هام پر شدند. نمی دیدم پشت سرم داره چیکار میکنه اما از صدا ها میفهمیدم که داره لباس میپوشه. چند لحظه بعد اومد و جلوم ایستاد.

از روی لجبازی حتی سرم رو هم بالا نگرفتم. بدون توجه به حال کاپشنم رو توی یک دست گرفت و با دست دیگه اش بازوم رو گرفت در حالی که بازوم رو از آستین کاپشن مشکی رنگم می گذروند گرفته تر از قبل گفت:

-من نگفتم ترکت می کنم و یا میرم. من فقط گفتم اولویت خودت باش. (زیپ کاپشنم رو کشید) قبل از من به فکر خودت باش.

کلاه بافت ساده ی توی دستش رو هم روی سرم گذاشت. دست هاش رو دور شانه هام گذاشت و از اتاق خارج شدیم. کماکان در حال حلاجی حرف هاش بودم. بی هوا گفتم:

- اولویت من اول تویی بعد خودم. تو نباشی منم نیستم. شاید زنده بمونم ولی مرده ی متحرک میشم.

- نگو اینطوری.

جلوی در خروجی از جاکفشی چوبی کنار در بوت های اسپرتم رو برداشت و انداخت جلوی پاهام. تا خواستم خم بشم و بیوشمشون خودش زانو زد و کفش ها رو پام کرد. محو کارهاش بودم. با هر کارش بیشتر حس مهم بودن بهم دست می داد. از جاش بلند شد و در خروجی رو باز کرد از خونه خارج شدیم.

تا پارکینگ لام تا کام حرفی نمیزد، خودم هم بی حال ترازاونی بودم که بخوام چیزی بگم. حتی آهنگی هم پلی نمیشد. در بین این سکوت سرد تلفنش زنگ خورد.

گوشی رو از جیبش بیرون کشید و نگاهی به صفحه انداخت. در کسری از ثانیه سگرمه هاش توی هم رفتن.

- کی؟

دکمه کنار گوشی رو زد و گفت:

- هیچکس.

- به خاطر هیچکس اینقدر اخم آلو شدی؟

کلافه و جدی گفت:

- گیرنده خب؟ حوصله ندارم.

قلبم فشرده شد. چند لحظه ناباورانه نگاهش کردم. ولی جهان نگاهش رو به جلو بود. خودم رو جمع و جور کردم. تا حالا اینطوری باهام حرف نزده بود. انقدر سرد و بی حوصله!

برای بار هزارم طول و عرض پذیرایی رو طی کردم. صدای دکتر توی ذهنم بود.

"خانم با علائمی که میگین احتمالا باردار هستین."

باورم نمیشد! اون شب به جهان نگفتم که دکتر چی گفت و با گفتن چند تا چیز الکی ماجرا رو فیصله دادم. دوست داشتم اول واقعی بودن به وجود اومدن بچه مون رو بدونم و بعد سورپرایزش کنم. با اینکه فردا شب تولدش بود اما می خواستم امروز براش تولد بگیرم و غافلگیرش کنم.

دستم رو روی شکمم گذاشتم و زیر لب گفتم:

- یعنی دارم مادر میشم؟!

حتی فکر کردن به اینکه مادر بشم وجودم رو به وجد می آورد! من عاشق بچه بودم. نگاه سمت ساعت کشیده شد. کم کم باید آماده می شدم تا برم مطب دکتر. نهار جهان رو آماده کرده بودم و صبح هم بهش گفته بودم که میرم یکی از دوست هام رو ببینم و ازش خواستم ماشین رو نبره. به اتاقم رفتم. پالتوی کردمی و شلوار راسته‌ی قهوه‌ای رنگم رو پوشیدم. شال قهوه‌ای بافتم رو روی موهام انداختم و از خونه خارج شدم. سوار آسانسور شدم و دکمه پارکینگ رو زدم. توی آئینه به خودم نگاه کردم. شادی به چشمام رنگ داده بود! بدون اینکه بخوام لبخند روی لب هام میرقصید. با ایستادن آسانسور از کابین خارج شدم. به طرف ماشین رفتم و سوارش شدم. بوی ادکلن جهان فضای ماشین رو گرفته بود انگار که خودش هم اینجا نشسته! حینی که ماشین رو به حرکت در می آوردم گفتم:

- کاش بدونی چه بابای جذاب و مهربونی داری فسقلی من!

- تبریک میگم خانم شما بارداریین.

چشم هام گرد شده بودند و ناباورانه به خانم دکتر میانسالی که پشت میز نشسته بود و بهم تبریک میگفت نگاه می کردم.

اشک تو چشم هام جمع شد. خدای من! تته پته کنان گفتم:

- خ... خیلی ممنونم!

شروع کرد به نوشتن نسخه و گفت:

- از همین الان باید به خودت خوب بررسی به نظر که جوون میای بارداری اوله
درسته؟

سرم رو به معنی آره تکان دادم که ادامه داد:

- برات مکمل و ویتامین می نویسم. اون قرصی هم که گفتی برای تهوع مصرف
می کنی تداخل دارویی نداره اگه خیلی اذیت شدی بازم مصرف کن. تو خوردن
مکمل ها کوتاهی نکن نی نی کوچولومون باید خوب تغذیه بشه. (نسخه رو به طرفم
گرفت) پدرش خبر نداره؟

از جام بلند شدم و در حالی که برگه رو از دستش می گرفتم گفتم:

- نه! نمی خواستم بدونه. می خوام برای تولدش سوپرایزش کنم.

لبخند مهربانی زد و گفت:

- فکر کنم تا عمر داره این تولدش رو فراموش نمیکنه!

خندیدم و گفتم:

- منم همین فکر رو می کنم. با اجازه اتون من دیگه برم فقط کی برای چکاب پیام؟

- دو هفته دیگه منتظرتونم.

- چشم.

با شادی از مطبخ بیرون اومدم. دلم میخواست فریاد بزنم! شاید برای خیلی ها
بارداری نامزدی کمی غیرمعقول بود اما برای من فرقی نداشت کار خلافی نکرده
بودم!

از ساختمان مطب خارج شدم. به طرف ماشین رفتم که طرف دیگه‌ی خیابون پارک کرده بودم و سوارش شدم.

یهو عوقم گرفت. دستم رو جلوی دهانم گذاشتم و گفتم:

- دیگه داری اذیت می‌کنی‌ها فسقل!

حالت تهوعم باز شروع شده بود. از کیفم قرص ضد تهوع برداشتم و یه دونه خوردم.

ماشین رو به حرکت در آوردم. برای امشب خیلی کار داشتم.

روی میز غذاخوری گل‌برگ‌های رز قرمز ریخته بودم و لا به لاشون شمع چیده بودم. کیک شکلاتی رو که روش قلب‌های قرمز گذاشته شده بود رو وسط میز گذاشته بودم. دور و اطراف میز هم گلبرگ رز سفید ریخته بودم. همه چی حاضر و آماده بود.

علاوه بر ساعتی که کادوی تولدش بود و گوشه‌ی میز گذاشته بودم، توی یه جعبه کوچیک بیبی چک و برگه آزمایش رو گذاشته بودم و با یک جفت کفش نوزاد! مطمئن بودم مثل من اون هم بال در میاره!

به صفحه‌ی ساعت مچیم نگاه کردم تقریباً یک ساعت تا اومدنش وقت داشتم. سریع به آشپزخونه رفتم. همه چیز آماده بود. غذاها رو کشیدم؛ سالاد و بقیه چیزها رو آماده کردم و به اتاقم رفتم. بعد از زیر و رو کردن کمد، پیراهن بلند سفید رنگی رو که موقع خرید مانتو برای محضر همراه دنیا خریده بودیم رو برداشتم.

پیراهن سفید و بلندی که یقه‌ی هفتی داشت با آستین‌های بلند توری و براق. از بالاتنه تا کمر کاملاً چسبان بود و از کمر به پایین دامن توری اش مدل کلوش داشت و از جنس آستین‌هاش بود. سریع روی تخت انداختمش و شروع کردم به میکاپ.

هر لحظه و هر دقیقه هیجانم بیشتر میشد. توی ذهنم برای بچه اسم انتخاب می‌کردم و قربون صدقه‌اش می‌رفتم.

بعد از میکاپ ساده‌ای که فقط سایه‌ی صورتی و شاین بود و خط چشمی کوتاه، رژ لب صورتی رنگم رو روی لب‌هام کشیدم. بعد از تعویض لباس، تاج گل سفید رنگی رو هم روی موهام گذاشتم! برای اولین بار انقدر ساده و پوشیده لباس می‌پوشیدم. دوباره به ساعت نگاه کردم. باید تا الان بیداش میشد. روی تخت نشستم.

تقریباً نیم ساعت دیگه ام گذشته بود اما هنوز هم خبری از جهان نبود. نگرانش شده بودم. گوشی‌ام رو برداشتم و بهش زنگ زدم. صدای نحس زنی که می‌گفت مشترک مورد نظر قادر به پاسخگویی نمیباشد روی مغزم رژه رفت! نفس سنگینم رو بیرون فوت کردم.

حتی برای ناهار هم نیومده بود خونه. اینو از غذایی که دست نخورده روی میز مونده بود فهمیده بودم.

عصبی شده بودم اما دوست نداشتم هی زنگ بزنم و دیوانه‌اش کنم برای همین پیامکی براش نوشتم و ارسال کردم.

- سلام عزیزم اگه میتونی امشب کمی زود بیا خونه.

پیام رو ارسال کردم اما اونم تحویل داده نشد.

کلافه‌تر از قبل به صفحه گوشیم چشم دوختم.

نه انگار خبری ازش نبود.

روی تخت دراز کشیدم و کتابی رو که اخیرا زیاد توی دست جهان میدیدم رو از روی پا تختی کنار تخت برداشتم. لای کتاب رو باز کردم. قسمت های مختلفش رو هایلایت کرده بود. اولین پاراگراف رو خوندم.

"هنرپیشه بالاخره فریاد: حرفت را باور می‌کنم، و نگاهش را خاموش کرد. حرفت را باور می‌کنم. این چشم‌ها دروغ نمی‌گویند. چند بار بهتان گفتم که اشتباه اساسی شما کم بها دادن به اهمیت چشم است. زبان آدمی شاید بتواند حقیقت را کتمان کند ولی چشم‌ها، هرگز."

صدای باز و بسته شدن در، بیدارم کرد. لای پلک‌هام رو باز کردم. نور خورشید به اتاق می‌تابید.

خوابم برده بود؟!

سر جام نیم خیز شدم و روی تخت نشستم. ساعت رو نگاه کردم. هشت صبح بود! کنارم رو نگاه کردم اما اثری از جهان نبود! یعنی دیشبم خونه نیومده؟!

گوشیم رو برداشتم. اعلان تحویل پیامم اومده بود اما پاسخی دریافت نشده بود. از جام بلند شدم و در اتاق رو باز کردم. جهان خونه بود. روی صندلی پشت میزی که براش چیده بودم نشسته بود دستش هاش رو روی میز گذاشته بود و سرش رو روی دست هاش.

به طرفش قدم برداشتم. جلوی میز ایستادم.

متوجه حضورم شد. نفس عمیقی کشید و سرش رو آرام آرام بالا کشید. چشمان قرمز و خمارش سر تا پام رو بر انداز کردند و روی صورتم ایستادند.

تلخ گفتم:

- دیشب کجا بودی؟

از جاش بلند شد.

- بیرون.

میز رو دور زد و به طرف اتاق رفت. دنبالش راه افتادم:

- دیشب منتظرت بودم!

- خب؟

مکت کردم!

- خب؟! خب یعنی چی جهان؟ نگران شده بودم!

وارد اتاق شد و من هم همچنان پشت سرش بودم. جلوی کمد ایستاد و بازش کرد.

ساکي رو برداشت و شروع کرد به چپوندن لباساش توی ساک.

با بهت نگاهش کردم. متعجب پرسیدم:

- جایی میریم؟

دستش از حرکت ایستاد نفس سنگینش رو بیرون فرستاد و همونطور که پشتش به

من بود گفت:

- تو نمیری من میرم.

- یعنی چی؟!

در کمد رو بست و به طرفم پیچید.

- باید باهات حرف بزنم.

بدون اینکه ساکش رو ول کنه رفت و لبه‌ی تخت نشست. با سر اشاره کرد که منم
برم بشینم.

استرس بدی به جونم افتاده بودم. استرسی که قدم‌هام رو لرزون و وجودم رو به
آتش می‌کشید.

کنارش نشستم و منتظر نگاهش کردم.

- جهان اتفاقی افتاده من کاری...

جمله‌اش مثل ناقوس بد صدایی که توی شب‌های تاریک دل رو به لرزه در می‌آورد
قلبم به لرزه درآورد.

- باید جدا بشیم!

لب و دهانم خشک شدند.

- ی... یعنی چی؟!

آرنج‌هایش رو روی زانوه‌اش گذاشت و دست‌هایش رو دو طرف سرش. عجز به
راحتی از دونه به دونه‌ی حرکاتش می‌بارید اما اون لحظه حالم خراب‌تر از اونی بود
که حالش رو در نظر بگیرم.

بازوش رو چسبیدم و بهش توپیدم:

- چی داری میگی جهان؟! واضح بگو! جدا بشیم یعنی چی؟!

گرفته تراز قبل گفت:

- واضح! یعنی دیگه نمی‌خوامت. نه تو رو نه این رابطه رو!

قلبم گرفت. دستام دور بازوهاش شل شدند. ادامه داد.

- من میرم البته نه پیش بابا و بقیه. میرم ترکیه و ازت خواهش می‌کنم چیزی بهشون نگی. بعدا خودم میرم پیششون. وکیل رو میفرستم برای کارهای محضری. این و خونه ام برای توئه همینجا بمون بعد تموم شدن کارامون بلیطت رو می‌فرستم بری پیش بقیه.

هر کلمه از حرف‌هاش مثل پتکی روی سرم فرود می‌اومد. سرد و بی‌رحمانه... از جاش بلند شد. به طرف در رفتم. خیز برداشتم سمتش و جلوش ایستادم. بغض صدام رو به بازی گرفته بود اما مانعی نشد برای نگفتن حرف‌هام:

- چی میگی تو جهان باورم نمیشه! نمی‌تونی بری! طلاق و جدایی چیه؟ من نمی‌خوام! ازت جدا نمی‌شم! به این سادگی که نیست! ان می‌خوام! این بود اون همه عشقی که ازش دم می‌زدی؟!

مستقیم خیره شده بود به چشم هام دستش رو روی بازوم گذاشت و کنارم زد. به سمت در رفت. پا تند کردم و توی چهارچوب در ایستادم. با عصبانیت چشم روی

هم فشرد. صدای ساییده شدن دندان‌هاش رو می‌شنیدما ما اهمیتی نداشت.

- تو که گفתי هیچوقت ترکم نمی‌کنی لعنتی! پس... پس چرا داری میری؟! نمیتونی بری... جهان... تو بری من ... می‌میرم!

پلک‌هاش رو از هم باز کرد. سرد تر از همیشه تپله‌های مشکی رنگش رو بهم دوخت.

- برو کنار آوید. نمی‌خوام حرمت بشکنم.

تنه‌ی سختی بهم زد و از چهارچوب در گذشت. با هق هق پشت سرش داد زد:

- حرمت؟ از چی داری حرف میزنی؟! حرمتی مونده؟ داری میری و من هیچ‌کاری از دستم بر نمیاد! حتی نمیدونم چرا داری میری!... جهان!

خودم رو بهش رسوندم دستش رو توی دست‌های سردم گرفتم. پشتش بهم بود. با بیچارگی نالیدم:

- نکن جهان! نرو! این کار رو با ما نکن. بهم بگو چی شده. بگو تا حلش کنیم.

- دیگه دوست ندارم.

دست‌هام شل شدند. با صدای ته چاهی گفتم:

- باور نمیکنم! ... دروغ میگی!

با حرص دستش رو از توی دستم بیرون کشید و به سمت خروجی رفت.

دیالوگی که هایلایت کرده بود به ذهنم اومد. "چشم دروغ نمی‌گوید." می‌دونستم بچگانه بود اما در اون لحظه دست به دامن هر چیزی میشدم که این جمله‌اش رو تکذیب کنه! دستش رو به دستگیره گرفت. با خشم به سمتش رفتم و بازوش رو

گرفتم به طرف خودم کشیدم.

خودش به سمتم پیچید اما چشم‌هاش هنوز هم به زمین دوخته شده بودند.

پشت دستم رو روی گونه‌ام کشیدم و با بغض گفتم:

- تو چشم‌هام نگاه کن و بگو! بگو که دوستم نداری!

مکت کرد. ابروهاش به هم گره خوردند و چشم‌هاش روی صورتم متمرکز شدند.

- ر یا لا دیگه بگو! بگو دوستم نداری! بگو همه‌ی این مدت داشتی فیلم بازی

می‌کردی؛ بگو یه عوضی به تمام معنا بودی! یه آشغال!

چیزی نمی‌گفت. نفس‌هاش سنگین شده بودند می‌فهمیدم عصبانی شده اما برام

مهم نبود! من بدون اون نمی‌تونستم ادامه بدم.

- فکر کردی من بچه‌ام و این کارا بچه بازی؟! میدونم داری دروغ میگی. میدونم!

دستش هنوز روی دستگیره در بود. خیره شده بود بهم و من هنوز هم دوست

داشتن رو توی چشم‌های غمگینش می‌دیدم.

صدای زنگ در پل نگاه‌مون رو شکست. دستگیر در رو پایین کشید و در رو باز کرد.

با دیدن امیر که خواب آلود و ژولیده پشت در ایستاده بود شوکه‌ام کرد. جهان از

خانه خارج شد و کنار امیر ایستاد و بهش گفت:

- مواظبش باش. نذار دنبالم بیاد.

جمله‌اش رو تموم کرد و با قدم‌های بلند به طرف آسانسور رفت. قیافه‌ی متعجب

امیر نشون میداد که هنگ کرده و از هیچ چیز خبر نداره.

- جهان وایسا!

خواستم خودم رو بهش برسونم که دست‌های امیر دور کمرم حلقه شدند و جلوم رو گرفت. تقلا می‌کردم تا خودم رو به آسانسور برسونم و جهان رو منصرف کنم اما جهان با نهایت بی‌رحمی سوار آسانسور شد و در کسری از ثانیه دیگه نبود. پا هام تحمل وزنم رو نداشتند. با گریه روی زمین افتادم. سویشرت امیر رو چنگ زدم و اشک ریختم.

امیر که در تلاش بود بلندم کنه با صدای کنترل شده‌ای گفت:

- پاشو آوید. پاشو بریم خونه ببینم چی شده!

با کمکش از جام بلند شدم و رفتیم توی خونه. روی پله‌ها نشستم. فقط اشک بود که از چشم‌هام می‌اومد.

امیر جلوم زانو زد و با ترحم نگاهام کرد. آرام گفت:

- آوید بهم بگو چی شده؟

میان حق‌ها نالیدم:

- نمی‌بینی؟! نمی‌بینی امیر؟ جهان نیست. رفت. گفت دوستم نداره. امیر دارم می‌میرم!

دست‌هاش دور جسم لرزانم حلقه شدند. مثل ابر بهار گریه می‌کردم. به جز گریه کاری از دستم بر نمی‌اومد!

سرم ذوق ذوق می‌کرد. سر گیجه‌ام شروع شده بود. با سیاهی رفتن چشم‌هام دیگه هیچ چیزی نشنیدم و تکرار مکرر اسمم توسط امیر کم کم به صدایی نامفهوم بدل

شد.

زانو هام رو به آغوش کشیده بودم و گوشه‌ی خانه کز کرده بودم. یک هفته؟ دو هفته؟ سه هفته؟! حساب روز هایی که توی خونه مونده بودم از دستم در رفته بود. تاریکی شب توی خونه لنگر انداخته بود. سرم رو به سمت منظره‌ی پشت پنجره گرفتم. تنها منبع نوری که به خونه می‌تابید نوری بود که از ساختمان‌های پایین ساطع میشد.

تلفن‌ام شروع به زنگ خوردن کرد. زحمت سر برگردوندن رو به خودم ندادم. میدونستم کیه و میدونستم برای چی زنگ میزنه. زانو هام رو بیشتر توی خودم جمع کردم و سرم رو روی زانوم گذاشتم.

کارم شده بود مرور. مرور خاطرات. مرور رابطه‌ام. من کجای کار رو اشتباه کرده بودم؟! خدایا چیکار کردی باهام؟ خودت خسته نشدی ولی من شدم. فکر آسیب زدن و نابود کردن خودم برای همیشه این روزها تنها چیزی بود که توی سرم رژه می‌رفت. اما هر لحظه فکر بچه‌ای رو می‌کردم که توی وجودم رشد می‌کرد. با من بود. دستم رو روی شکمم گذاشتم و گفتم:

- بدترین موقعی بود که می‌تونستی به وجود بیای!

فکری مثل برق از سرم گذشت. آره! باید از بین ببرمش! اون .. کی میخواد بدون پدر زندگی کنه که بچه‌ی من بخواد؟! زمزمه کردم:

- نمی‌ذارم به دنیا بیای عزیزکم! این دنیا بی‌رحم!

گوشیم رو چنگ زدم و به سختی از جام بلند شدم. سرگیجه امانم رو بریده بود...دستم رو به دیوار گرفتم و کشان کشان خودم رو به اتاقم رسوندم. شالی روی موهام انداختم و کاپشن‌ام رو به تن کشیدم.

همونطور که قدم های بی‌حال‌ام رو به طرف خروجی برمی‌داشتم شماره‌ی زلفا رو گرفتم. زلفایی که به خاطر این مصیبتی که زندگیم بهم نشون داده بود حتی نتونستم برای او مدنش شادی بکنم. دیدنش مساوی شد با گم کردن خودم توی آغوشش و زار زدن...

صداش توی گوشم پیچید:

- جانم؟ دختر تو چرا جواب تلفن رو نمیدی مردیم و زنده شدیم ما! امیر و هوپار دیگه دیوونه شدن.

کلافه و بی‌رمق در حالی که سعی می‌کردم تعادل رو حفظ کنم و از پله‌ها پایین برم جوابش رو دادم:

- مطب رو بستی؟

صداش رنگ تعجب گرفت:

- نه چطور؟

- نبند. دارم میام اونجا.

انرژی صداش بالا رفت:

- بیا عزیزم منتظرتم.

تماس رو قطع کردم. کنار نگهبانی ایستادم و به پیرمردی که کنجکاوانه سر تا پام رو

رصد می‌کرد گفتم برام تاکسی بگیره. تقریبا بعد از نیم ساعت دم در ساختمانی بودم که مطب تازه تاسیس شده‌ی زلفا اونجا قرار داشت.

از پله های نیم دایره‌ی مرمری بالا رفتم. بغض به گلوم چنگ می‌انداخت. کی فکرش رو می‌کرد که فکر کشتن بچه‌ای رو بکنم که با شنیدن خبر وجودش شور و شعف به لحظه هام رنگ داده بود؟!

طول سالن خلوت رو که دو طرفش مطب دکترهای مختلف قرار داشت رو طی کردم. هر قدم مردد تر از قدم قبلی‌ام بود. دم در مطب ایستادم و زنگ در رو فشردم.

چند لحظه بعد در باز شد و چهره‌ی مهربان زلفا در چهارچوب ظاهر شد. چشمان درشت و عسلی‌اش با ترحم نگاهم می‌کردند اما لب‌هایش هنوز به مهربانی انحنای لبخند گرفته بودند.

پوست سبزه‌اش زیر نور مهتابی های سالن و مطب سفیدتر میزد یا شاید هم به خاطر خستگی زیادی که این روزها سر کارهای تاسیس مطبش می‌کشید رنگ پریده تر شده بود.

- خوش اومدی! بیا تو.

اندام ظریف و لاغرش رو کنار کشید. وارد مطب شدم.

- به منشی گفتم بره تا راحت تر باشیم. البته دیگه این موقع ها می‌بندیم. راستی سفارش غذا دادم آخه شام نخو...

نفس عمیقی کشیدم و میان حرفش پریدم:

- می خوام کورتاژ کنم!

مکت کرد. با تردید بر اندازم کرد. جدی شد.

- مطمئنی؟!

چند قدم به سمتم اومد و دستم رو گرفت.

- عزیزم میدونم شرایط سختی داری. بچها الان داره میشه سه ماهه. کورتاژ علاوه بر اینکه از لحاظ جسمی سختی داره روحا هم بهت آسیب میزنه. (دستش رو روی شکمم گذاشت) این وجودی که توی شکمت زنده اس. الان اگه بخوای می تونی صدای قلبش رو بشنوی.

هیستریک خندیدم و خودم رو عقب کشیدم:

- این بچه فردا پس فردا تف نمی اندازه تو صورت من؟ نمیگه بابام کو؟! زلفا من رو ببین؛ ببین من رو. مرده ام! مرده ام ولی هنوز قبری ندارم! ولم کرد رفت. حالا بچهاش رو می خوام چیکار؟!

نزدیکم اومد و تن لرزانم رو به آغوش کشید. دست نوازشش روی موهام کشیده شد.

- آروم باش عزیز دلم آروم.

بغض توی گلوم رو به سختی بلعیدم.

-میشه قبل کورتاژ صدای قلبش رو بشنوم؟

دستش از حرکت ایستاد.

- برای کورتاژ باید آخر هفته بیای اما... اما الان میتونی صدای قلبش رو بشنوی.
ازم دور شد. با ذوق دستم رو گرفت و از قسمت انتظار به اتاقش برد. اتاقش پر
شده بود از دسته گل های بزرگ که برای تبریک تاسیس مطبخ فرستاده بودن. با
دیدنشون خجالت زده سرم رو پایین گرفتم. به جای اینکه من اولین نفری باشم که
توی دسته گل براش می فرسته، دست خالی اومده بودم تا بهش زحمت بدم.
دستگاه سونوگرافی گوشه ی اتاق و پشت پرده بود. رفت و دستگاه رو روشن کرد.
در حالی که مشغول تنظیم دستگاه بود گفت:

- بیا روی تخت دراز بکش لباست هم بده بالا.

کاپشنم رو درآوردم روی صندلی کنار تخت گذاشتم. روی تخت دراز کشیدم و لباسم
رو کمی بالاتر کشیدم.

با فکر اینکه این لحظه، یعنی لحظه ی شنیده شدن ضربان قلب بچه ام باید جهان
پیشم می بود، غم عالم رو توی دلم روانه کرد. زلفا مایع ژله ای سردی رو روی شکمم
ریخت و چند لحظه بعد دستگاهی رو به صورت دورانی روی شکمم به حرکت
درآورد.

- ببین تو رو خدا این کوچولو رو!

سرم رو به سمتش گرفتم که با ذوق انگشت اشاره اش رو روی صفحه مانیتور
گذاشته بود و نقطه ی کوچکی رو نشون می داد. غم دنیا توی دلم نشست. دلم
نمی خواست کوچکترین آسیبی به این بچه بزنم!

- میخوام صدای قلبش رو بشنوم زلفا.

محزون نگاهم کرد. چشماش رو باز و بسته کر و دستش رو روی دکمه گذاشت.

- بفرما ماما خانم!

دکمه رو فشار داد و صدای تپش‌های قلب جنین توی اتاق پیچید.

چشم‌هام پر شدند. اشک بی‌وقفه از چشم‌هام بیرون می‌ریخت و دیده‌ام رو تار کرده بود.

- می‌بینی قلبش چه تند تند می‌زنه؟ نگاهش کن اینجاست. ببین چه...

با دیدن صورت غرق در اشکم به وضوح جا خورد. صدا رو قطع کرد و دستگاه رو کنار گذاشت. سریع از جاش بلند شد و بازوم رو گرفت و ادارم کرد بشینم. خودش هم کنارم نشست و بازوش رو دور شانهام انداخت.

- چرا گریه می‌کنی قربونت برم من؟

میان اشک و آه گفتم:

- گریه نکنم؟! گریه نکنم زلفا؟ تا چند یه مدت پیش من خوشبخت‌ترین دختر روی زمین بودم ولی وضعیتم رو ببین...

دوباره بغض سر باز کرد دو تا دستم رو روی صورتم گذاشتم و با هق‌هق گفتم:

- دوش دارم، زلفا این بچه رو دوست دارم. من می‌خواستم مادر بچه‌ای بشم که پدرش جهان باشه؛ اما الان نیست. چیکار کنم؟! الان... او مدم با دست‌های خودم بچه رو، بچه‌ام رو بکشم.

همینطور اشک ریختم. مثل تمام مدتی که به جهان فکر می‌کردم و اشک می‌ریختم.

نمی‌تونستم بچه رو از بین ببرم. از طرفی هم نمی‌تونستم بدون پدر بزرگش کنم.
می‌تونستم به خود جهان بگم اما نه تا وقتی که جواب تلفن‌هام رو نمی‌داد.

حضور فردی رو جلوی خودم حس کردم. بوی ادکلنی که توی محیط پیچیده بود
نوید اومدن امیر بود. دست‌هام رو آروم آروم از روی صورتم پایین کشیدم. رو به
روم ایستاده بود اخم‌آلود نگاهم می‌کرد.

با فاصله‌ی چند قدم ازش، هویار ایستاده بود.

چیزی نمی‌گفت. اتاق چند لحظه توی سکوت فرو رفت. گوشه‌ی پالتوی طوسی‌اش
رو گرفتم و با صدایی که به خاطر گریه دو رگه شده بود گفتم:

- بگو که پیداش کردی امیر.

فک‌هایش روی هم فشرده شدن. صندلی که جلوی دستگاہ بود رو کشید و رو به روم
نشست.

- امیر دارم می‌میرم! بهم بگو. بگو که پیداش کردی.

بالاخره لب باز کرد:

- پیداش کردم ولی اول بهم بگو اگه جاش رو بهت بگم چیکار می‌کنی؟

بینیم رو بالا کشیدم و در حالی که با پشت دست‌ام اشک‌هام رو پاک می‌کردم گفتم:

- میرم پیشش. میرم و بهش میگم باردارم. میگم بیاد! میگم دوسش دارم... میگم.

حرفم رو برید:

- حتی اگه بدونی می‌خواد با یکی دیگه ازدواج کنه؟

هنگ کردم. ناباورانه گفتم:

- امکان نداره!

- امکان داره. منتظره از تو جدا بشه تا با یه نفر دیگه ازدواج کنه.

-چی داری میگی امیر؟ تا نبینم باورم نمیشه! امکان نداره جهان با آدم دیگه‌ای ازدواج کنه!

گوشیش رو درآورد و به سمتم گرفت. گوشی رو از دستش گرفتم و به صفحه چشم دوختم.

با یه دختر توی ماشین بودند و دختره بغلش کرده بود. قیافه‌ی جهان معلوم بود ولی قیافه‌ی دختره نه.

دست‌هام شروع به لرزیدن کردن. با تنه پته گفتم:

- ای...این...این دختره...دیگه کیه؟

لب‌هایش رو با زبون تر کرد و مردد نگاهام کرد. ناخواسته تن صدام بالاتر رفت:

- ازت میپرسم این کدوم بی‌پدری که جهان رو بغل کرده؟!

چشم‌اش رو روی هم گذاشت و با صدایی که انگار از ته چاه بیرون می‌اومد گفت:

- نگاه.

دنیا روی سرم آوار شد. نگاه؟! باز نگاه؟! تا کی این دختره‌ی بی همه چیز قرار بود

روی زندگیم سایه بندازه؟!

خودم رو از آغوش زلفا جدا کردم و از تخت پایین اومدم.

- امکان نداره! باید برم ببینمش. باید دلیل این مسخره بازی‌ها رو بدونم! چرا؟ این همه دختر چرا باید با نگاه ازدواج کنه؟!

از کنار صندلی که رد میشدم بازوم اسیر دست‌های امیر شد. پرخاشگرانه از جاش بلند شد و تیز نگاه‌ام کرد.

- کجا داری میری؟ میخوای چیکار کنی؟! بری بگی جهان جون باشه بیا من زن دومات؟ نه میخوای بری چی بگی؟
حقایق رو بی‌رحمانه به رخ‌ام کشید.

- ولم کن امیر! حداقل باید بدونم چرا مستحق این عذابم یا نه؟

- نه. اون باید توضیح بده نه اینکه تو بری دنبال توضیح!

خشمگین بازوم رو کشید و به طرف آینه‌ای برد که کنار در قرار داشت.

- یه نگاه به این مرده‌ی متحرک بنداز. ببین تو چه حال و روزی هستی. مسبب

همه‌ی اینا یه نفره و اونم جهان. بدبخت فکر می‌کنی بری قبولت می‌کنه؟! هه!

خواب دیدی خیر باشه بانو. فکر می‌کنی بچه رو قبول می‌کنه؟ میدونی اگه بخواد

میتونه بچه رو بعد به دنیا اومدنش ازت بگیره؟!

ناخواسته دستم روی شکم رفت. امکان نداشت! این بچه رو به هیچ احدی

نمی‌دادم. بازوم رو گرفت و به سمت خودش برگردوند. سم بی‌جانم رو محکم تکان

داد و تشر زد:

- به خودت بیا! خسته نشدی از این وضعیت؟ چرا همیشه دنبال آدم‌هایی هستی که

ولت میکنن؟ چرا هیچ وقت کسی نیستی که ول می‌کنه؟
امیر بود که این حرف‌ها رو میزد؟ انقدر صریح و بی‌رحمانه؟!
زلفا پا پیش گذاشت و دست‌های امیر رو گرفت و هویار هم اومد و کنارش ایستاد.
به آرامی گفت:

- امیر با سرزنش کردن آوید کاری درست نمیشه ولش کن اذیتش می‌کنی.
دست‌های امیر شل شدند. با چشمای نم‌دار روی زمین افتادم. راست می‌گفت.
همیشه همین بودم. همیشه فردی بودم که ولم می‌کردن. همیشه افراد از من دور
میشدن و من می‌موندم و یه روحیه داغون و له شده.

امیر:

- بد میگم؟ بد میگم خودش رو جمع کنه؟ اینطوری بره داغون میشه می‌میره! اون
پسره‌ی بیشرف این رو اینطور گذاشته رفته هنوزم میگه می‌خوام برگردم پیشش!
طاقت نیاوردم و با فریاد گفتم:

- انتظار داری چه غلطی بکنم؟! عاشقشم امیر می‌فهمی اینو؟ عاشقشم! بچه‌اش
توی وجود من. یک درصد نمی‌تونم درک کنی دارم چی میکشم؟ هیچکسی رو به
غیر شماها ندارم! من چیکار کنم؟ من...

امیر:

- با من ازدواج کن!
نفس توی سینه‌ام حبس شد. حتی گریه کردن هم یادم رفت. هویار و زلفا هم دست
کمی از من نداشتند.

نگاه هر سه مون ناباور و متعجب بود.

- چی داری میگی امیر حالت خوبه؟

اومد و جلوم زانو زد. دست هام رو گرفت:

- بین آوید، رابطه‌ی ما همون دوستی خواهد موند. بابام حالش خیلی بد شده. اگه تو این وضعیت فوت کنه همه چیز به نام باران میشه. عملا کاری از دستم بر نیامد. حتی اگه فردا هم ازدواج کنم، نمی‌تونم بچه بیارم. دستم رو از با خشم از دست هاش بیرون کشیدم.

- خیلی پستی! این همه مدت فکر می‌کردم اگه اسم مرام و معرفت بیاد باید کنارشون اسم توام بیاد ولی اشتباه می‌کردم.

اخم کرد و گفت:

- من دارم راهی رو پیشنهاد میدم که هم به نفع من باشه هم تو. آینده‌ی بچه‌ات رو من تضمین می‌کنم. آوید من قرار نیست هیچوقت پدر بشم. مریضم. برگه آزمایش برای اثباتش دارم. ولی تمام محبت‌م رو می‌ریزم به پای بچه‌ی تو. قسم می‌خورم رابطه‌ی من و تو بیشتر از چیزی که الان هست نشه. حتی کمترم نمیشه.

مردد نگاهش کردم. میدونستم داره راست می‌گه. امیر آدم هولی نبود. کافی بود دلش بخواد تا انواع و اقسام دخترها براش به صف بشن. خیره شده بودم به چشم‌های منتظر و جدی‌اش. از جا بلند شد و بالای سرم ایستاد.

- سرم بره حرفم نمیره تو این مدت حداقل این مورد رو ازم دیدی. (دستش رو به سمتم دراز کرد) دستت رو بذار توی دستم تا کمکت کنم! کمکت کنم تا جهان

هیچوقت نتونه بچوات رو ازت بگیره. کمکت کنم روی پای خودت وایسی. کمکت کنم یک آدم دیگه بشی! به شرطی که تو هم بی معرفت نشی و پشتتم رو خالی نکنی! قبوله؟!

ترس؟ اضطراب؟ شک و شبهه؟ عصبانیت؟ حسی که در اون لحظه سر تا سر بدنم رو فرا گرفته بود نامی نداشت. در اون لحظه فقط یک چیز می خواستم اون هم بچه‌ام بود و صد البته جهان. هنوز هم قلبم برای جهان بود... هنوز هم جان و جهانم بود ولی... ولی نمی‌تونستم بچه رو بهش بدم. پیشنهاد ازدواج امیر همه‌ی محاسباتم رو به هم ریخت.

باید درخواستش رو قبول می‌کردم؟! منی که هیچ پشتوانه‌ای نداشتم؟ یا منتظر جهان می‌موندم... جهانی که داشت ازدواج می‌کرد؟!

دسته گل مریم رو روی سنگ قبر گذاشتم. موهای پریشانم رو زیر شال سیاه‌ام فرستادم.

خیره شدم به سنگ قبر.

- سلام مامان! فکر کنم این آخرین باری که اوادم اینجا. خیلی چیزها سرم اومده. میدونم از همشون خبر داری. میدونم که میدونی امروز یکی از بدترین روزای عمرم. میدونی دارم از کجا میام؟ دادگاه! امروز آخرین جلسه بود. دیدمش! سرد بود و خشک. خیلی ازش ترسیدم مامان. وقتی برای آخرین بار نگاهش کردم، بی تفاوت چشم ازم گرفت. راستی با نگاه اومده بود. هیچ چیز نگفتم. چیزی نداشتم بگم. مامان! میخوام از این شهر برم. میخوام برای خودم و بچه‌ام، زندگی

تازه‌ای شروع کنم. برام دعا کن. دعا کن این قلب تهی بشه از عشق جان و
جهانش. (بلیطی رو که جهان توی دادگاه بهم داده بود رو از توی کیفم برداشتم و از
وسط پاره کردم و گذاشتم کنار گل‌ها) دیگه هیچ چیزی از این خانواده نمی‌خوام.
این بلیطم دیگه به دردم نمی‌خوره. من میرم اما نه پیش آشناهایی که از هر
غریبه‌ای غریبه‌تر بودن.

دوستت دارم مامان. قول میدم قوی باشم. خدا حافظ.

عینک آفتابی‌ام رو به چشم زدم. از محوطه‌ی بهشت زهرا فاصله گرفتم. هوای
گرفته و ابری بود. آسمان هم مثل من دلش پر بود این رو از قطرات بارونی که به
صورت‌م می‌خورد می‌فهمیدم.

نفس عمیقی کشیدم و بوی خاک بارون زده رو به ریه هام کشیدم.

دستم رو روی شکمم گذاشتم و نجوا کردم:

- دنیای من تو میشی عزیزکم. میشم مادر قوی تو! دار و ندار من مامان همیشه
پیش‌ت می‌مونه. از این به بعد زندگی من خلاصه میشه تو شادی تو پسرکم.

"پایان جلد یک"

1.52Am

bah.00.3

خب خب! جلد اول رمان تموم شد امیدوارم که دوست داشته باشین. اگه کم و
کسری بود به بزرگی خودتون ببخشید رمان اولم هست و میدونم خیلی راه تا

پیشرفت قلمم هست!

مشتاقانه منتظر نظراتتون هستم ♡

در آخرین رمان رو تقدیم میکنم به محدثه هاشم زاده‌ی عزیزم دوستی که همیشه مشوق من بود و برادر عزیزم که با راهنمایی‌هاش و تشویق‌هاش کمکم میکرد.

جلد دوم در کانال تلگرام پارتگذاری میشود. (رایگان)

برای دریافت لینک به آیدی زیر پیام دهید:

Tsundoku12@